

# دیوان

# حاج میرزا حبیب خراسانی

## قدّس سرّه العزیز

بسعی و اهتمام

علی حبیب

چاپ سوم

**در این چاپ**

پاره‌ای از اشعار و دانستنیها که پس از چاپهای پیشین بدست آمده آورده شده است.

شمارهٔ ثبت در دفتر کتابخانهٔ ملی ۱۴۸۰ به‌تاریخ ۵۳/۱۱/۶



از انتشارات کتابفروشی زوار


چاپ از صفحه ۱ تا ۱۲۴ در شرکت افست (سهامی خاص)

# بنام خدا

شادروان حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد اعلی‌الله مقامه، چنانکه معلوم است، از دانشمندان روحانی خراسان بود، ودر عالم عرفان، از عارفان بزرگ بشمار میرفت.

همان ایمان و ایقان، از خودگذشتگی، پیوستگی تام بخداوند و خلاصه همان مقامات و مراحل معنوی که دربارهٔ بزرگان ایشان گفته و شنوده شده است، در حالات این مرد بالعیان بشهود رسیده بود.

کسانی که شرف صحبتش را دریافته بودند، از حسن تأثیر کلام و محضر وی، از روشنی ضمیر و فراستی که بنورالهی داشته است، حکایت‌های نغز نقل کرده‌اند که همیدون، آثار آن روحانیت نفیس در اشعار وی پدیدار است.

از دودمانی بود، که از حیث علم و عرفان مردمی بزرگ و بنام پرورده است. وی نبیرهٔ سیدمحمد مهدی شهید و از احفاد سلطان عارفان سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی است که نسب ایشان چنانکه مضبوط است، بسید اسماعیل پیشوای شیعیان اسماعیلی فرزند حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام پیوسته‌است.

سید محمد مهدی فرزند سید هدایت‌الله الحسینی الاصفهانی، از فحول علمای روحانی عصر خویش بوده است. اواسط نیمه دوم

قرن ۱۲ هجری قمری به‌زیارت آستانهٔ رضوی‌مشرف شده درمشهد مقدس اقامت‌گزید و درواقع‌اصلاح امور ورفاه حال مسلمانان بذل جهدی بسزا فرمود. چه در آن هنگام اوضاع خراسان آشفته بود، نادرشاه را کشته بودند، و بازماندگان او در سر سلطنت بدست یکدیگر تباه و نابود شده، علیقلیخان برادر زادهٔ وی که بدعوی سلطنت برخاست، و خود را عادلشاه نامید، ناگهانی قلعه کلات را بتصرف درآورده، شانزده نفر ازفرزندان و فرزندزادگان نادرشاه را بقتل[۱] رسانید. و بنوبت خویش بوسیله برادرش ابراهیم‌خان، که او هم در سر هوای پادشاهی داشت، کشته شد.

از بازماندگان نادرشاه، تنها شاهرخ میرزا که مادرش دختر شاه سلطان حسین صفوی و پدرش رضاقلی میرزای افشار پسر بزرگ نادر بود بجای ماند، که او را نیز در سلطنت چند روزهٔ سید محمد، ملقب بشاه سلیمان ثانی کور کرده بودند، و او با دو چشم نابینا، و دو پسر نابخرد خود، نصرالله میرزا و نادر میرزا در شهر مشهد و حومه آن حکومتی داشتند، زبون و نابسامان.

دست این‌دو برادر سبك‌مغز، که‌در سر حکومت بایکدیگرنزاع داشتند، برخلاف رضایت پدرنابیناشان شاهرخ، بنام جیرهٔماهیانه سپاهیان خود بطلاها و نفایس روضهٔ رضوی دراز شده، سرطوق مکلل را که برفرق گنبد مبارك نصب بود بتدابیر مشکله پائین کشیدند قالی سیم‌تاب زردوزراکه هفت‌هزارتومان بقیمت‌میرسید، ونقش سورهٔمبارکهٔ یس درحواشی آن منقوش بود، بآتش‌انداخته، از سیم‌وزر گداخته آن هفتصد تومان نقد کردند، صفحات مرصع در رواق را که نیز بهفت هزار تومان قیمت شهرت داشت از جای برکندند[۲]، و ازینگونه کارهای نابخردانه، که تفصیل مشروح آنرا باید بکتب تاریخی مراجعه کرد.

عالم بزرگوار سید محمد مهدی، در یك چنین اوضاع واحوال آشفته‌ای، حسب‌التکلیف در حفظ و صیانت حقوق مردم، نگهداری نفائس و خزائن آستان قدس و شؤن مذهبی آن، بجدتمام بفراخور

---

۱ـ سرجان ملکم جلد دوم صفحه ۵۷

۲ـ از حواشی و توضیحات مجمل التواریخ‌ابولحسن گلستانه صفحه۳۲۵

توانائی می‌کوشید، و انجام این وظایف بنظر پسران شاهرخ ناخوش‌آیند بود، و هماره از نفوذ وی اندیشه داشتند.

در سال ۱۲۱۰ آغامحمدخان بخراسان آمد، بعداز شکنجهٔ شاهرخ و اخذ جواهرات غنیمتی هندوستان، ویرا بمازندران تبعید کرد. او در بین راه بدرود زندگی گفت، و نادرمیرزا که از آغامحمدخان رخصت گرفته بهرات رفته بود، پس از کشته شدن آغامحمدخان بمشهد بازگشت وحکومت را از سرگرفت، تا سال ۱۲۱۸ که سپاهیان فتحعلیشاه قاجار برای بیرون راندن نادر میرزا مشهد را محاصره کردند، محاصره بطول انجامید، و مردم از سختی قحط و غلا بفغان آمده غوغا کردند. نادرمیرزا گمان کرد که غوغا باشاره سید بوده است، و او را از روی بدگمانی بقتل رسانید. از این تاریخ است‌که وی ملقب بشهید شده است. شرح حال و داستان کشته شدن او را در تذکره‌ها و تواریخ به تفصیل ضبط کرده‌اند، که پائین‌تر در این مقدمه در شرح حال وی بجای خود نقل خواهیم کرد.

خلاصه، سید محمد مهدی شهید سرسلسله خاندانی است، که بعداً بعلمای شهیدی خراسان معروف شدند، و از زمان مهاجرت وی بخراسان، تا درگذشت حاج میرزا حبیب‌الله نزدیك بیکصد و پنجاه سال، ریاست روحانی و حکومت شرعی این سامان با علمای خاندان ایشان بوده است.

شادروان حاج میرزا حبیب‌الله سلالهٔ این دودمان است، که روش روحانی نیاکان را پیروی فرموده مقبولیت عام و مطاعیت تام یافت، و در عین شهرت و ریاست هماره به‌تزکیه و تصفیهٔ نفس کوشید، تا بتابش انوار الهی روشن گشت، و بجلوهٔ جمال ایزدی، سرخوش و آزاد زندگانی خویش را سپری فرموده، ندای حق را لبیك گفت قدس‌الله سره.

اینك، پیش از آنکه بشرح احوال زندگانیش بپردازیم، یادداشت‌هائی راکه معاصران وی راجع بمقامات علمی و صفات قدسی او نگاشته‌اند مقدمتاً در اینجا نقل می‌نمائیم.

مرحوم صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) وزیرانطباعات در جلد

دوم مطلع‌الشمس زیر تراجم احوال رجال مشهد مقدس صفحه ۴۰۰ راجع باو چنین مینگارد:

«سیدالمجتهدین الحاج میرزا حبیب‌الله از اجلهٔ علماء و جلهٔ فقها است، خطهٔ مشهد مقدس بلکه مملکت خراسانرا میشاید که بوجود مبارک وی ببالد. امروز رونق افادت و تدریس درمشهد مطهر وارض تقدیس بذات فایض‌البرکات این بزرگوار منوط است. در جامع گوهرشاد آغا، بامامت جماعت میپردازد، صحبتش ادراک شده بسیار بی‌تعین و درویش نهاد است، در عربیت و ادبیات حذقی زائدالوصف دارد، شعر راشنیده شد، که‌بفارسی و عربی بر اسلوب اساتید لسانین میسازد، از مصنفات وی فعلا استحضاری حاصل نیست مداله ظلاله علی رؤس‌المسلمین.»

مرحوم سید حسن مشکان طبسی، از سادات جلیل‌القدر طبس، و از فضلای نامدار خراسان، (اخیراً سمت مستشاری دیوان عالی تمیز داشت) در مجلهٔ دبستان شماره ۳ منطبعهٔ مشهد در سال ۱۳۴۲ ذیل عنوان بزرگان عصر شرحی نگاشته که باندک اختصاری در اینجا نقل میشود:

**بزرگان عصر**

«یکی از اشخاص بزرگ خراسان بلکه ایران، مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد اعلی‌الله مقامه بود، که بسیاری از اهل این عصر درک فیض محضر آن مرحوم کرده، و از بیانات منبری و محضری ایشان بقدر قابلیت استفاده نموده‌اند، مرحوم آقا، همه علوم متداولهٔ عصریه را بنصاب کمال دارا، و از حیث فقاهت و مرجعیت شرعی مسلم، و از جهت مناعت طبع و عزت نفس و بی‌اعتنائی بجاه ومال و بسایر اعتبارات دنیوی، که دام مرغان زیرک و لغزش‌گاه فحول رجال است، از ابناع عصر ممتاز، و در کلیه اخلاق حسنه و ملکات فاضله، کم‌نظیر، و بعلاوه همه اینها، دارای ذوقی سرشار و هوشی مفرط، و سرعت انتقالی مخصوص بود، و از سیما وقیافه‌اش آثار صداقت و صفات و سیادت و نجابت و اصالت و ذکاوت و فطنت، ظاهر و هویدا بود.

زبان عادیش زبان ادبی بسیار فصیح و خالی از هرگونه آهنگهای مخصوص بلاد غالباً در اثنای سخن اشعار نخبه اساتید را بطوری میآورد که گمان میشد آن شعر هم جزء صحبت است، نه مثل بعضی که باندک مناسبی شعر میخوانند، که اگر مستمع فطن نباشد، و آن حال و مقامات انداخته بود و از اغنیا و اقویا و متکبرین مناسبت را درک نکند، متحیر میماند، و غالباً در منبر دوساعت و بیشتر سخن میکرد، در صورتیکه متسمعین تصور می‌کردند نیم‌ساعت بیش نشده، زیرا مستغرق استماع شده، از وقت غفلت میکردند.

مرحوم آقا بدون هیچ مبالغه از آنهائی بود که سعدی میگوید:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عـزم رحیلش بـدل شود با قامت

چنانکه نگارندهٔ این سطور، پس از هفت سال توقف در اصفهان بقصد ملاقات خانوادهٔ خود بطبس مراجعت کردم و پس از شش ماه توقف بمشهد مقدس آمدم تا زیارتی کرده باصفهان مراجعت کنم، و پس از آنکه خدمت آن مرحوم را درك کردم، قصد رحیل را تبدیل باقامت نمودم، و شش سال تقریباً در خدمت مرحوم آقا بودم، تا آنکه در شعبان سنه ۱۳۲۷ بسرای جاوید انتقال یافت.

بسیار میل داشتم که شرح زندگانی این عالم بزرگ را، که حقوق تربیت بیش از سایر بزرگان عصر برذمه من دارد، چنانکه باید بنویسم و یادگار گذارم ــ افسوس که اطلاعاتم کافی نیست چه شش سال آخر عمر اورا بیش درك نکرده‌ام، و مأیوس نیستم که خداوند عالم وسائل این حق‌گذاری را فراهم کند، یعنی اطلاعات لازمه از بزرگان آن خانوادهٔ محترم بدست آرم، و این خدمت را بانجام رسانم.

مرحوم آقا، شعر بسیار گفته، و اگر چه در جمع و تدوینش توجهی نشده، لکن از همان مقداری که در دست است، معلوم میشود که طبع و قریحه شعری او در درجه عالی بوده، اشعارش غالباً ناشی از حال، و لهذا دارای سیاقهای مختلف است، که بر حسب اقتضای حال پیش آمده و در غالب آنها اثری است، که در بسیاری از اشعار اساتید نیست..»

مرحوم بدایع نگار آستانه قدس رضوی فضل‌الله آل داود[۳] در مجلهٔ الکمال منطبعهٔ مشهد شماره ۴ سال ۱۳۴۰ ذیل عنوان نوابغ‌ـ العصر مینویسد:

حجة‌الاسلام حاج میرزا حبیب‌الله شهیدی قدس سره عمید آل هاشم، زیر این عنوان نخست تفصیل شهادت سید مهدی شهید را نوشته بعداً از حاج میرزا هدایت‌الله فرزند بزرگ شهید و حاج میرزاهاشم (پدر حاج میرزاحبیب‌الله) فرزند حاج‌میرزا هدایت‌الله هر کدام شرحی نگاشته، که در شرح حال شهید آنچه شایان ذکر باشد نقل میکنیم. سپس بشرح حال حاج‌میرزا حبیب‌الله پرداخته می نگارد.

**نوابغ العصر**

«السیدالسند الجلیل العالم البارع الزاهد العابد شمسهٔ نقباء بنی‌هاشم حجة‌ـ

---

۳ــ بدایع نگار فرزند بزرگ مرحوم ملا داود از فضلا و ادبای عالیقدر خراسان بود. ترجمهٔ احوال ملاداود در مطلع‌الشمس جلد دوم ذیل تراجم احوال رجال مشهد مقدس نگاشته شده است.

الاسلام مولانا المرحوم الحاج میرزا حبیب‌الله قدس سره.

مکان حبیب‌الله من آل هاشم　　مکان حبیب‌الله من آل هاشم
هوالعالم الحامی حقیقة جده　　و فی‌الله لم تأخذه لومة لائم

خیلی برای من افتخار است که آثار ادبی خود را بشعر فوق در ممدوحی اشتهار میدهم که تمام ادبا و فصحای معاصرین که درك خدمت آن بزرگوار را نموده‌اند (اصدق بیت قالته العجم) را در باره من تصدیق فرموده‌اند که سخن بگزاف نگفتم، وآنانکه بدرك خدمت آن بزرگوار متمکن نشده‌اند. از مسایله رکبان و وفودخراسان مستحضر شده‌اند که وجود مقدسش چه گوهر تابناکی بوده است که هرچه در بزرگواریش گفته‌آید خالی از اغراق است این سید بزرگوار در فتنه سالاری وایام محاصره مشهد که مطابق با سنه ۱۲۶۶ بود تولد یافت و میلاد مقدسش با فتح خراسان قرین گردید و در مهد علم و تربیت و دامان فضل و ادب تنمیت یافت و از همان بدو جوانی وریعان شباب یکنوع انقطاعی از دنیا در وجودش تفرس میشد که هراندازه مقامات علمیش بیشتر میگشت نمایش عمل را بزدهات و ترك دنیا بیشتر میداد که معلوم میشد طایر روحش را از کنگرهٔ عرش صفیر میزنند و بهوای آن آشیانه سرگرم اجتهاد و سلوك و تکامل بود و بدام و دانهٔ دنیا خود را عادت نمیداد و با آنکه شؤنات خانوادگی طوری بود که هر ناز و نعمتی و جلالی برایش فراهم و مهیا بود ولی راحت خویش را در ارتیاضات شاقه دیده بود که پیوسته بمجاهدات نفسانیه خودرا برای ترقیات روحیه آماده میساخت‌و پس ازتحصیل‌کامل علوم ادبیت و عربیت که مفتاح علوم شرعیه است در محضر مرحوم حجة‌الاسلام آقای حاج میرزا نصرالله قدس سره که نادره خراسان بلکه عالم اسلامی بود مشغول تحصیل فقه و اصول گردید و پس از تکمیل دوره فقه و اصول و کلام و حکمت که هر علمی‌را ازمتخصص آن تعلیم گرفته بود عازم بیت‌الله گردید درمراجعت ازحج در عتبات عالیات از محاضردرس مرحوم حجة‌الاسلام میرزای‌شیرازی، میرزای‌رشتی و فاضل دربندی استفاده‌های کامل نمود و با تحصیل اجازات مراجعت بمشهد مقدس فرمود با آنکه مقدمش را اهالی خراسان بمردمك چشم پذیرفتند و درك محراب و منبرش را تسابق مینمودند پیوسته از شهر و شهرت فراری و چون گوهر درکان کوهستان متواری بود و انس خویش را بفقرای کم‌نام و ارباب‌حال و مقامات انداخته بود و از اغنیاء و اقویا و متکبرین دوری و تنفر داشت و با مساکین و ضعفا و خاك‌نشینان همنشین و جلیس بود و حکام و ولات را خیلی بندرت بخود راه میداد و در مخالطت عامه مراودت تامه نداشت زمستانرا بشهر بسر میبرد و از دروس نافعه خود طلاب علوم دینیهٔ را بهره‌مند میساخت و بهار و خزان را در کوههای (بین‌الجبلین روضة من‌ریاض الجنه) کهوف و مغاراتی برای مناجات خود اختیار کرده بود و رازهائی که خلق تحمل شنیدنش را نداشت بکوه میگفت وصدایش در گوش ملتزمین رکابش منعکس میشد و من خود کراراً التزام‌رکابش را در ییلاقات درك نمودم دامنه کوه شاندیز و ابرده و زشك را از انین و حنین و مناجاتش و

تسبیح و تهلیل و کراماتش بآن چشمی که خدا بمن داده بود کوه سینا دیدم آنجا فهمیدم که (لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأتیه خاشعا متصدعا من خشیةالله) چه معنائی دارد که کوه را تلاوت قرآن آنمرحوم بلرزه درآورده بود. آنجا فهمیدم که (فاوالی الکهف) چه معنائی دارد که آن مرحوم ایوای کهوف را تسکین لهوف خود قرار داده بود و بر این سیره کریمه فاتحه عیش سعید خود را خاتمه بموت حمید داد.

**مکارم اخلاق آن مرحوم** — مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله یك نوع اخلاق خانوادگی در کرم صفات و سیادت و پاکی فطرت داشت که در آن اخلاق سایر اخوان محترمش هم شرکت داشتند.

بنو هاشم فی‌کل عصر اذا انتدوا　　　هم نیرات المجد بین الکواکب

ولی بواسطه مجاهدات و ارتیاضات نفسانیه یك نوع اخلاق کریمه داشت که مخصوص بخود آن مرحوم بود در عین آنکه در میان مردم بسر میبرد از مردم خارج بود و بستگی بجای دیگر داشت یعنی:

یسقی و یشرب لاتلهیه سکرتـه　　　عن‌الندیـم ولا یلهو عـن‌الکـاس

هم حقوق عامه را از قضا و فتوا و ارشاد و موعظت و تدریس و انفاق وتفقد ادا میکرد و هم حقوق خاصه و بطانه و خلصای خود را بامتحانات و تجربت برای خود اختیار فرموده بود و با آنها ییلاق و قشلاق میفرمود و دقایق اخلاق را بآنها در ضمن معاشرت تعلیم میداد.

خیلی سعی داشت که اعمال قلبیه و انفاقات بریه‌اش مستور ماند و درصدقات سریه کوشش داشت که آبروی (اغنیاء من التعفف) را بانفاقی که میکند نگاهداری نماید که طرف ملتفت نشود از چه محلی این انفاق درباره او عمل آمده است چنانکه در یکی از سالها که‌نرخ غلات فوق‌العاده ترقی کرده بود که بفروش غلات میتوانست از قروض مستخلص‌شود همین پیشنهاد را یك روزآخوند ملااسمعیل (معروف بسیاه) که ناظر آنمرحوم بود به آقا تقدیم داشت که اجازه بدهید در این موقع که نرخ غلات بالاگرفته است قروض را بفروش غلات ادا سازیم، آن مرحوم با یك حالت خشمی بناظر ناظر شد و فرمود (حیا نمیکنی مرا بهلاکت خلق خدا مژدهٔ آسایش از قرض میدهی) در همان روز امر فرمود انبار غلات را گشودند و بخانه‌دارها و عیالمندها و آبرومندها و اهالی استحقاق مقاسمه نمودند چنین کنند بزرگان چه‌کرد باید کار.

**فوت آنمرحوم** — مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله از حیث سن از اخوان معظمش کوچکتر بود، و اگر دنیا را سجن خود نمیدید بر حسب ظاهر اقتضا نداشت که باین زودی از زمانه شکست بخورد. ناملایمات روزگار، احساسات روشن، غمخواری از عدم بیداری ملت اسلامیه، فوت علمای اعلام و حج اسلامیه که هم‌عصرشان بود، فوت مهین برادر محترمش مرحوم حجة‌الاسلام آقای حاج میرزا محمد باقر قدس سره؛ تهی‌شدن خراسان از اخلاق ملیه، تمام این نوائب، که هر یك عامل بزرگی درتحلیل

قوای آن مرحوم بود متوالیاً بآن وجود مقدس وارد میشد، تا آنکه از حوادث وارده بفرمودهٔ پیغمبر (یابن‌مسعود یاتی‌علی الناس زمان القابض فیه علی‌دینه مثل‌القابض علی الجمرة بکفه) گوهر دین را با جان خود در کف یقین گرفته (من شاهق الی شاهق و جبل) الی‌جبل از اینکوه بآن کوه گریزان گاهی در کوه هزارمسجد و کلات در نیاز، گاهی درکوه نیشابور درنماز، گاهی در ابرده و گاهی در بحرآباد امرار وقت میفرمود تا آنکه ۲۷ شعبان سنه ۱۳۲۷ در محیط بحرآباد گوهر دین را با جان خود بمفاد کریمه (واعبد ربك حتی یاتیك الیقین) تسلیم جان‌آفرین فرمود:

لله درك بحر آباد کیف جرت　　　الی ذراك بحور العلم و العمل

و مرحوم شمس‌المناقب هندی طاب ثراه مرثیت آن مرحوم را بشعر ذیل‌تاریخ گذاشت.

فزدت بکاء حین قلت مورخاً　　　خوی الکوکب الوقاد من‌آل هاشم

کلمه (بکا) مطابق با عدد (۲۳) است چون بر جمع زیاد گردد مساوی با (۱۳۲۷) میشود که سال تاریخ وفات است.

**آثار ادبی آن مرحوم** — همین است که بلندی مقامش عالی‌تر از آنست که‌بشعر و شاعری توصیف آید و چنانچه گفته‌اند:

ولولا الشعر بالعلماء یزری　　　لکنت الیوم اشعر من لبید

اینگونه ذوات مقدسه را نمیتوان بحرفه و صنعت شعر خاصه در این زمان که آبروئی برای سخن نمانده است ستایش نمود ولی چون سحر بیان هم یکی از مواهب الهیه است که باید بمفاد (فاما بنعمة ربك فحدث) آن گفته آید دیوان بلاغت‌عنوان آن مرحوم‌را هرکس مطالعه نماید خواهد دانست‌که آیات ابیات‌الهامیش (منتظم) از تأییدات روح الامین است و(فصل‌الخطاب) گرامیش مقتبس از فرقان مبین و(تبیان) سحر بیانش چون عیان حبیب دلفریب هر ادیب و (دلائل اعجاز) (برهانش) (مغنی) هر لبیب است عطر مقالش شمیم مشی جانها است و عذب زلالش زنده‌کن روانها (ثمرات اوراق) حکمتش از شجرهٔ طوبی مقتطف و انسجام غزلیات سعدی رتبتش از حوض کوثر مغترف است و برای نمونه که مناسب با این مقام است همان درس کمالی را از برکات محضرش آموخته‌ام و پنداری برای مجلةالکمال پیش بینی فرموده است بعرض میرسانم.

گوهر خود را هویداکن، کمال این است و بس
خویش را در خویش پیداکن، کمال این‌است و بس

الی آخر.»

و دیگر، دیباچه‌ایست که سیدالفقهاء و زبدةالعلماء محمد باقر الرضوی المدرس طاب‌الله ثراه (پدر آقای محمد تقی مدرس رضوی دانشمند معاصر) نوشته است. سال ۱۳۳۶ بود، که دیوان

اشعار آقا پاکنویس شده، درنظر بود بزودی طبع رسد، آن سید بزرگوار که از اجلهٔ دوستان آقا، و از فضلای علمای خراسان بود، دیباچه‌ای بخط شریف خود برای دیوان اشعار وی نگاشته اهدا فرمود که اینك نقل میگردد.

**دیباچه خلد آشیان سیدمحمد باقرالرضوی المدرس**

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم مبدء هر کار، و مطلع هر گفتار، حمد و ثنای پروردگاریست که هر فرد از افراد موجودات را بمقتضای احسان وجود کسوت وجود پوشانیده، و هر یك از آحاد مهیات ممکنه را فیض بادهٔ قطعهٔ هستی و شهد قصیدهٔ شهود نوشانید، قادری که قلم قدرتش نقشهٔ سقف مقرنس را چنان منقوش ترقیم ساخته که ذره در تقارن و تقارب تغییر راه نیابد، و ناظمی که ابیات موزون بروج فلکی را با سیر سریع و حسن تقابل ردیف آورده که دقیقه در اطوار وانوارش تعطیل و تخفیف روی ننماید، آفریدگاری که از رباعیات اضداد جسمی لطیف باتشابه اطراف آفرید او را تعلیم بیان کرد، وگوهر عقل را در ملك وجودش مالك‌فرمان تا اوتاد قوی از هجوم هوس و هوا محفوظ باشد. و بیت دل از تعرض زحافات بیگانه محروس، سبحانك رب‌البیت تبارکت و تعالیت، و صلوات و تحیات برروان‌پاك گوهر تابناك سید کائنات و اشرف موجودات، مرکز دائرهٔ هستی و محور سپهر خدا پرستی، الهاشمی‌النسب الخاتمی اللقب النبی الامجد و الرسول المسدد حبیب‌الله العالمین محمد صلوات‌الله و سلامه علیه که خداوند متعالش باتبان معجزه باقیه ممتاز مصحف پاك را در عالم خاك چون مهر بر سپهر لامع و ساطع نموده که تا آخر دوران وانقضاء زمان این معجزه مبین در ساحت زمین بر خلق جهان اتمام حجت و ایضاح محبت نماید.

و بر آل وعترت حضرتش که ابواب ایمان و امناء رحمن‌اند، و جملهٔ کتاب‌الله و اوصیاء نبی‌الله وذریة‌الله صلی‌الله علیه وعلیهم اجمعین.

و بعد، این حدیقه فصاحت و بلاغت، که سواد دل‌آویز سطورش چون طره حورمشك‌بیز، و بیاض سوادآمیز طروسش چون عارض مشکین خطان طرب‌انگیز، گلستانی است چون هشت بهشت موزون و دلپذیر، و بوستانی است مانند هفت منظر گردون بی‌نظیر، کنگرهٔ فهم معانیش عالی‌تر از کمند اندیشه، و تصور ابکار مضامینش رفیع‌تر از عقل هر هنرپیشه، ظرافت خط و خال او سنگ بطلان بر شیشهٔ‌مانی و ارژنگ‌زده، و طراوت جمالش رقم ترقین براساطیر اولین کشیده

| | |
|---|---|
| در این‌صحیفه نظر کن بچشم معنی بین | که رشك صورت‌مانی ولعبت چین است |
| سفینه‌ایست زگوهرنه بلکه دریائی‌است | که دست عقل ز اطراف او گهرچین است |

گوئی در بزم فلك عقدپروین گسسته، یا آهوان چین نافهای مشکین افکنده، یا کاروان مصر تنگنای شکر ارزانی نموده، یا طبع خداوند سخن گوهر افشانی

فرموده، که هرچه بینی و بنگری نجوم ثواقب است و فروغ کواکب، توده مشک ناب است، و خوشه در خوشاب، لذت طعم نبات است، و شربت آب حیات، روحش لقب نهاده که یا ایمن الحدیث، عقلش خطاب داده که یا احسن‌الکلام.

از زمین‌اکنون سخنها میرود برآسمان | زآسمان آمد اگروقتی سخن‌سوی زمین
چون دم عیسی بجسم مرده‌می‌بخشدروان | نظم جان بخشی و غیرت بخش‌آب‌زندگی

از رشحات طبع موزون، و لمعات فکر مستقیم و دفتر غزلیات انتخاب‌نسخهٔ آفرینش و شاه بیت دیوان‌عقل‌و دانش، المولی‌الاعظم والعلامة‌الافخم، عالی معالم الاسلام، عارف‌قواعد الاحکام، محقق شرایع‌الدین، لمعة لوامع‌الیقین عروة‌المسلمة والدین،حجة‌السلام والمسلمین، السیدالسند، والبحر المعتمد، الذکی اللبیب الحاج میرزاحبیب‌الله‌الحسینی، نجل‌الفقیه الجلیل‌الاصیل‌النبیل السید السند، والنبیه‌المعتمد امام‌ائمة الفضل والادب والعلم الموروث و المکتسب‌العالم العابد العالم، الحاج میرزا محمد هاشم ابن السید الاجل الفقیه المتبحر المحقق المتکلم المهندس الماهر فی‌اکثر الفنون نادرة الدوران، علامة الزمان، المؤید الممجد الحاج میرزا هدایت‌الله ابی سیدنا الاجل، و مولانا الاکمل علامة‌الزمان محقق الوقت، فقیه‌العصر مفید الدهر «سیدالطایفه» شیخ الاجازات صاحب المصنفات آقا میرزامحمد مهدی المعروف بالشهید الثالث بن هدایت‌الله بن‌طاهر بن ابی‌الحسن بن هادی بن محتشم بن‌شهنشاه ابن محمدبن معزالدین بن عبدالملک بن شاه خلیل بن شاه نعمة‌الله المعروف باالولی بن عبدالله‌بن محمدبن‌عبدالله بن موسی‌بن‌یحیی‌بن هاشم‌بن جعفر بن‌صالح بن محمدبن جعفر بن حسن‌بن محمدبن جعفربن محمدبن اسمعیل بن ابی عبدالله جعفر بن محمدالصادق.

که شجرهٔطیبه نسب شریفش بترتیب مسطور بحضرت امام بحق ناطق جعفربن محمدالصادق صلوات‌الله و سلامه علیه میرسد، و جمله از نیاکان عظامش از علماء جلیل‌الشأن و از عرفاء نبیل‌القدر، بوده‌اند که شرح مراتب علم و فضل و اجتهاد و زهد، و ورع، و عبادات، وکرامات و جلالت شأن و نبالت قدر و تعداد مشایخ اجازه، و اسامی تلامذه، و ذکر مصنفات و مؤلفات و بسط ید وریاست واقتدار وجلالت. و نفوذ امر و علوقدر، و ترویج شرع، و تنظیم شعائر، و تحذیر از کبائر، و توجه بانام، وتفقد بایتام، و بذل و انفاق، و سائر مکارم اخلاق، هر یك از حیز حصر افزون و از مقام حاجت بیرون است.

چون نخست تقدیم معرفت باید آنگاه تقدیم محمدت شاید، خاطر فاتر این عبد عاثر محمد باقر الرضوی المدرس با هوای شرح رشحی از اوصافش پیوسته، و دل بر سر شطری از اخلاقش بسته بودم، بدین اندیشهٔ خام باخامه حدیثی رفت که اینك مقام بیان اوصاف خداوند علم و کمال، و نشر فضایل برگزیدهٔ حضرت ذی‌الجلال است، اگر شرط‌بندی بجا آری، و بدستیاری من قدمی گذاری، آنچه در قوهٔ تقریر و حوصلهٔ تحریر است در مدحت حضرتش بمنصه ظهور رساند.

اختر از چرخ فرود آرم و پاشم بـورق | گوهر از بحر برون آرم و ریزم بکنار

از دهشت این اندیشه هم نوک خامه را چاك دیده، نامهٔ خاطر را از نقوش مقصود پاك، با صفای دل از انشاد خامه شنیدم، زین سخن بگذر که پایانیش نیست، همانا مراتب عملش بیشتر از آنکه محاسب هم تواند احصاء نماید، و مقامات فضلش بالاتر از آنکه طائر خیال ارتقا جوید، چه در وصفش گوئی که با شاهد اشتهارش که شهرهٔ هر شهر و دیار است، قابل بیان باشد، یا با شهود حجتی چون این دیوان مقدس هنوز حاجت بآن روشنی روز، و تابش مهر جهان افروز، که‌خودش روشن‌تر از هردلیل، و موجب ایضاح هر سبیل است محتاج بدلیل اظهر، و ایضاح دیگر نیست، کیست که وصفش نداند، یا مدحش نخواند، این سلاله آل‌طه و یس است، این خلاصه احفاد سیدالعابدین است، این کسی است که در مدحش درها سفته‌اند، در منقبتش هذا الذی‌ها گفته‌اند، این امام ائمهٔ ادب و صناعت است، این بحر فقاهت و ابر حکمت است، کجا بحر بسبو می‌گنجد، وکی ابر به ترازو سنجد، در شناوری این دریای شگرف و غوطه‌خواری این دریای ژرف، احتراز از غرقه‌طنز و تعرضات انسب، و اظهار عجز بساحل سلامت و نجات اقرب است، لاجرم عنان کمیت قلم را از آن وادی انعطاف داده بتحریر بعضی از معظمات صفاتش پرداخت.

مصباح وجودش در مشکوة ارض اقدس، روشنی‌بخش سواد مردمان و ضیاء عین اعیان گردید، در نهادش ودیعه کامله از معرفت الهی، کمال نا متناهی بوده، هماره مراقبه سلب نقایص خصایص، و ثبت را داشت، خاطر را دفتر حکمت، و ضمیر را مخزن معرفت قرار داد حتی ادراك فنون الادب والبراعة، و بلغ قبل بلوغ العهدا علی‌البلاغه، باندك زمان صورت کمال را اجمال معنی داد، قامت قابلیت بانواع فضائل بیاراست، در علوم عقلیه و شرعیه بدرجه قصوی، و مرتبه علیارسید، و در اخلاق حمیده و ملکات مرضیه، و علو همت، و سموفکرت، و صفای فطرت، یگانه دهر و وحید عصر گردید، معذالك شاهین بلندپرواز عقلش در خیال اوج مدارج کمال بود. و همای طبع بلندش در هوای اتصال بعقل فعال، تکمیل نفس‌را تصمیم عزم زیارت اماکن متبرکه، و مشاهد مشرفه‌عراق، و جبهه سائی بآن اعتاب عرش رواق فرمود، مدت متمادی در نجف اشرف رحل‌اقامت افکند، و در محضر مبارك حضرت عمادوالملة والدین، اعلم الفقهاءوالمجتهدین، حجةالاسلام والمسلمین آیةالله فی‌العالمین صاحب التصانیف الجلیله الجمة والمآثرالمعظمة المهمة، العالم لعابد الاواه، الحاج میرزا حبیب‌الله الرشتی اعلی‌الله مقامه، مدتی بپائید از بدایع افکارش رموز اجتهاد استنباط نمود، و نکات فقاهت النقاط، بعد از تصدیق و اجازه از حضرت معظم‌الیه باز سالیان دراز در زاویه مقدسه سرمن رأی مشرف و در حوزهٔ مبارکه حضرت ناصرالملة والدین حجةالاسلام والمسلمین آیةالله فی‌العالمین نادرةالادوار، یافعه‌الادهار محیی‌السنةالنبویة ومجد آثارالاثنی عشریة. السیدالممجد المؤیدالممتحن الحاج میرزا محمد حسن الشیرازی قدس سره داخل گردید، و از پرتوان انسان کامل، و مرکزالاخلاق و الفضائل، کسب اخلاق و تحصیل مراتب فقاهت‌و درجات اجتهادنمود، براقران فائق‌گشت،و برهمگان سابق‌آمد، تادرحدودسنه

هزار و دویست و نود و هشت بمفاد العود احمد مراجعت بمشهد نمود، بالاستحقاق والوراثه مرجعیت تامه یافت خلق وجودش را رحمتی از حق بخلق دانسته، پاس مقام و حفظ احترام و انقیاد اوامر و اتباع احکامش را فرض و حق شمرده، هماره عزمش مقصور بر ترویج دین مبین و تشیید آئین شرح متین بود، بوظائف مقدسه دینیه از موعظه و ارشاد راغب، و بمحراب و منبر و تدریس طلاب مواظب، درعصر وی چندان که شایست موجها از بحر حقایق اوج گرفت، و سیلها از موج معارف بپا خاست، هرکس در خور وسع و قابلیت خویش بهری برد و نهری ازآن روان کرد، هر مسئله غامضه که دست بحث و جدل از ذیل براهین و علل کوتاه بود بنظر ناقدش منحل و سمت تنقیح پذیرفت، و هر شبهه که ابواب احتجاج برچهره‌ارباب لجاج مسدود بود، بفکر ثاقبش طریق وضوح و تحقیق پیوست. گاهگاهی که ملول گشتی بحکم آن هذه‌القلوب تمل کماتل‌الابدان فابتغوالها طرایف الحکمة از اشعار آبداره و نثرهای حکمت شعارکه در بدایع مضامین یدبیضا داشت، و شعری برچشم و نثره‌اش برسر می‌گذاشت. میسرودو بمفتاح غیب قفل ملالت از قلب می‌گشود.

با این مراتب علم و فضل و درجات زهد و تقوی، و اتباع شرایع دین و انقیاد سنن سیدالمرسلین هماره بفکر و ذکر مشتغل، و آتش وجد در کانون سینه‌اش مشتعل، بدین نمط طالب طریق‌الحق والرشاد بود. و از توجه اولیای حق فتح‌باب‌المراد میجست، عاقبت شعله ناری چنانکه برق شراری، از آن عرصه عالم که قلوب را عرضه‌التهاب سازد. در خرمن وجودش افتاد، قلبی که قانون حکمت بود، کانون حرقت گشت، مجمع دانش مجراتش شد، خاطر مجموع لبیب طاقت سودای حبیب نیاورد، عاشق رضای خدا و سالك طریق هدا گردید ذوق طاعت تافت، و شوق معرفت شناخت سبق از ذکر حق گرفت، ورق از فکر خود بشست؛ یکباره مشغول بعبادت و روزه و ریاضات شرعیه شد، دامان سامان از کف بداد، درس و بحث مرافعات شرعیه به یکسو نهاد، عشق جان‌سوز الهی جمله وجودش را چون سبیکه زر در تاب آذر گداخت. و از سمن جثه هیچ باقی نماند، مگر جوهر مجردی و گوهر مؤیدی که عالمش جز عالم آب و خاك، و صورتش معنی جان پاك بود، تا در سنه ۱۳۲۷ از ساحت دنیا بجنت علیا خرامید در صفه پس و پشت مقابل ضریح مطهر در سایه عنایت یزدانی، مستغرق بحر کرم نامتناهی و رحمت الهی گردید».

پایان دیباچه

# شرح زندگانی حاج میرزا حبیب‌الله

**تولد وی** ــ در شب روزی رویداده که فردای آن. شهر مشهد در فتنه سالاری[1] بدست سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه فتح شده است.

---

۱ــ فتنه سالاری، خلاصه‌اش این است، که حسنخان‌سالار و محمدخان بگلربیگی، پسران اللهیار خان آصف‌الدوله، بهمراهی جعفر قلیخان کردشادلو، علیه دولت‌محمد شاه قاجار و حاجی میرزاآقاسی طغیان کردند.

شاهزاده حمزه‌میرزا برای اطفای آشوب مأمور ایالت خراسان شد، محمد علیخان ماکوئی، ملقب بنصرت‌الدوله را با یك فوج سرباز ماکوئی برای سرکوبی جعفرقلیخان شادلو به بجنورد فرستاد، و خود با دو فوج سرباز افشاری و همدانی بمشهد آمد. این سربازان ترك‌زبان، در بجنورد و مشهد بجان رعایا افتاده بنام علوفه لشکر از مزارع، و دهات آنچه می‌خواستند می‌گرفتند، بعلاوه بزنها، پسرها، و دخترهای مردم دست تعدی و بی‌ناموسی دراز می‌کردند. سالار با عده‌ای ترکمان از دشت آخال به بجنورد رفته، با محمد قلیخان ماکوئی مصاف داده ویرا مقتول ساخت. بر اثر این خبر شاهزاده حمزه میرزا ایلغار کرده، به بجنورد رفت. سالار و ترکمن‌ها گریخته بدشت رفتند، که خود آرائی کرده از راه دیگر بمشهد آیند شاهزاده حمزه میرزا هم بسوی مشهد بازگشت. محمدخان بیگلربیگی برادر سالار بآستانه قدس پناهنده شد، و با غوای مردم می‌کوشید. چه سربازان، تعدی را از حد گذرانده بودند، و هرچه مردم بشاهزاده تظلم می‌کردند او ترتیب‌اثر نمی‌داد، تا آنکه سربازان بحمام زنانه ریختند، بزنان مردم درآویخته، بی‌ناموسی ورسوائی ببار آوردند. این تفصیلات را مورخان نوشته‌اند. و بخصوص از بین سطورنوشته‌های ←

→ مورخ‌الدوله سپهر، مورخ رسمی بخوبی نمایان است. چیزی را که ننوشته‌اند، یا نخواسته‌اند بنویسند. تفصیل پیغام علماء و اعیان شهر بشاهزاده و جواب اوست. سپهر در موضوع عدم توجه شاهزاده بشکایات مردم اشاره کرده همینقدر می‌نویسد: «شاهزاده حکمی که لایق باشد بسران سپاه خود روان نداشت.» ولی مطلب را خراسانی‌ها فراموش نکرده و بخاطر داشتند. در هنگامی که سربازان بحمام زنانه ریختند و آن رسوائی‌ها را ببار آوردند، شاهزاده در چمن گوباغ چند فرسنگی شهر مشهد بگفته سپهر (از جهت غزارت میاه، و خضارت گیاه) اتراق کرده بود، و شاهزاده‌وار، بعیش و نوش خود مشغول بود. علماء و اعیان و مردم دولتخواه پیغامی بحضور وی فرستاده معروض داشتند، که پیمانه صبر مردم لبریز شده، محمدخان بیگلربیگی در آستانه قدس متحصن، و مشغول اغوای مردم است. سالار هم با عده خود در خارج مترصد فرصت است. ظلم و تعدی، رسوائی و بی‌ناموسی سربازان از حد گذشته، اگر سربازان زناکار، فوری و بسرعت کیفر نیابند، مردم سربشورش و آشوب بر خواهند داشت و کار از دست عقلاء بیرون خواهد شد، سوء عاقبت آن دامن‌گیر دولت و ملت خواهد گردید.

شاهزاده، پس از بی‌اعتنائی‌های بسیار، بفرستادگان، جوابی داد عجیب! او بجای دلجوئی، پرخاش‌کرد وگفت: سرباز عزب پادشاه، بزن رعیت پادشاه درآویخته رفع حاجت کرده است، اینکه آشوب و غوغا ندارد! با سرباز پادشاه من چه می‌توانم بکنم؟ و فرستادگان را مرخص کرد.

جواب شاهزاده که بمردم رسید، مورخان نوشته‌اند که سردسته‌های محلات‌شهر شبانه ابراهیم سلطان شحنه شاهزاده را باتیغ پاره‌پاره‌کرده، و باقوای محمدخان بیگلربیگی حاجی‌میرزا عبدالله خوئی متولی باشی آستانه را از رختخواب بیرون کشیده، در دهلیزه مسجد سرش را از تن برگرفتند، و هفتصدنفر سربازان را از بیغوله‌ها پیداکرده بسزا رساندند، علماء واعیان را از خانه‌ها بیرون‌آورده جلو انداختند و دروازه‌ها را بسته بمدافعه پرداختند. شاهزاده درارك دولتی محصور شد. و عده‌ای افغان از هرات بکمك وی آمدند در این موقع روزی که حاجی میرزا محمد هاشم مجتهد شخصاً با همشریها در مدافعه شهر شرکت کرده بود، مورخان نوشته‌اند خشتی بضرب گلوله ازبارهٔ شهر ساقط شده سر ویرا مجروح کرد. و همشهریها رئیس روحانی مجروح خود را برداشته بشهر بردند و آن روز از جنگ و جدال دست کشیدند.

خلاصه،این غائله‌سه‌سال بیشتربطول‌انجامید. تاآنکه حمزه‌میرزا معزول‌شد، و سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه مأمور خراسان شده، سبزوار، نیشابور، وقوچان را بتصرف درآورده، از خوانین خراسان و مردم دلجوئی کرد. در این موقع سالار بعلماء واعیان‌شهر مشهد بد دل شده،آنان را محبوس‌کرد، تا حسام‌السلطنه مشهد را محاصره کرد و شهر گشوده گردید ـ برای اطلاعات بیشتر به ناسخ‌التواریخ جلد قاجاریه، منتظم ناصری و مطلع‌الشمس مراجعه شود.

در این موقع حاجی میرزا محمد هاشم پدر او، با جمعی از اعیان و اشراف شهر در حبس سالار بوده‌اند، و پس از فتح شهر رهائی یافته همه باهم بخانهٔ حاجی میرزا محمد هاشم آمده مژدهٔ ولادت کودك را شنیده‌اند، وچون توأم با رهائی ایشان از زندان و ختم غائله خراسان بوده است، قدومش را بفال نیك گرفته خوش‌یمن و مبارك دانسته‌اند. این تاریخ مقارن است، با روز یکشنبه نهم جمادی‌الاولی سه روز از عید نوروز[۲] گذشته سال ۱۲۶۶ هجری قمری.

تاریخ فوت او ۲۷ شعبان ۱۳۲۷ قمری است، او قدس سره پدر بزرگ نویسنده بود، ومن خود بیاد دارم، غروب آفتاب روز ۲۷ شعبان بود، در باغ بحرآباد، ملکی وی، دریك فرسنگی مشهد، که بسایهٔ آمرزش حق در گذشت.

وباین حساب، عمر آقا[۳] شده است شصت و یکسال و سه‌ماه و هیجده روز. (۹ جمادی الاولی ۱۲۶۶-۲۸ شعبان ۱۳۲۷).

باید تذکرداد، که‌اطلاعات‌ما، ازوقایع نیمهٔ اول زندگی وی، یعنی ایام کودکی، جوانی، دورهٔ تحصیلات و مدت مسافرتهایش بسیار مجمل است. ومبنای آن صحبت‌هائی است، که گسیخته گسیخته، در خانواده میانهٔ خویشاوندان گفته وشنیده‌ایم.

پارهٔ موضوعات را هم البته از دوستان مطلع وی پرس وجو کرده‌ایم. ولی چون کسی بفکر نگارش شرح زندگانی وی نبوده است، همان مسموعات هم، یاد داشت نشده، وتاریخ آنها ضبط نگردیده است، و اینك بایستی بآنچه از این مسموعات بیاد مانده است، اکتفا ورزیم.

اما وضعیت نیمهٔ دوم زندگانی وی روشن است. و بدو بخش برگذار شده است.

بخش اول از ۱۲۹۹ قمری آغاز شده و تا ۱۳۱۶ بکارهای بخش دوم، از ۱۳۱۶، تا پایان عمر از کار مردم کناره گرفته،

---

۲- مطلع‌الشمس جلد دوم، ذیل تواریخ متعلقه بمشهد صفحه ۴۶۷

۳- مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله در خراسان بعنوان (آقا) معروف بود، مشکان طبسی و بدایع نگار همین عنوان‌را ذکرکرده‌اند و ما هم‌دراین مقدمه وی رابهمین عنوان که معروف‌بوده است. ودر نگارش سهل و مختصر است خواهیم نامید.

ریاست روحانی، حکومت شرعی، و خدمات اشتغال داشته، و بانزوا و عزلت گرائیده، و باحوال خویشتن پرداخته است.

نگارنده بیشتر سالهای بخش آخر، یعنی دورهٔ انزوا وعزلت ویرا دریافته، اغلب شرف‌جوارش را داشته‌ام. چه‌او، قدس سره، تابیست سالگی من حیات داشت و آنچه از احوال این قسمت زندگی وی بنگارم، مشاهداتی است که برأی‌العین دیده‌ام.

باری، واقعهٔ مهم دوره صباوت وی، فوت پدرش مرحوم حاج‌میرزا محمد هاشم مجتهد است، که درسال ۱۲۶۹ درگذشته است[۴]. مادر او، مسماة بحاجیه آغای بزرگ پس از چندی، بهمسری برادر شوهر خود، حاج میرزا حسن مشیر درآمده و بقراریکه نقل کرده‌اند میانه عمو و برادرزاده مودت و محبتی وجود نداشته است. ولی بی‌اعتنائی عمو، مانع از جد و جهد برادرزاده بکسب علم و ادب نبود؛ بل بکوشش وی‌بیفزود چنانکه، در اوائل شباب از فضلاء و ادبای نامی شهر بشمار می‌آمد.

از هوش سرشار وقوت حافظهٔ وی نقل کرده‌اند، که در پانزده شانزده سالگی چندین هزار شعر عربی و فارسی از حفظ داشته، بفارسی و عربی استادانه شعر میسروده، لغات قاموس فیروز آبادی را از روی شماره و صفحه کتاب بیاد داشته، مغنی‌اللبیب، و شرح مطول تفتازانی را، از حفظ تدریس میفرموده است، خلاصه از تحصیل علوم مقدماتی فارغ بوده، و از دروس عالیه مرحوم حاج میرزا نصرالله شوهر خواهر خویش عالم بزرگ خراسان، استفاده میفرموده است.

**مسافرت نخستین وی** - در اولین موقعی، که توانست وسائل مسافرت خودرا فراهم‌آرد، برای‌اکمال‌معلومات، وادامهٔ تحصیلات، بعتبات عالیات عراق، چنانکه رسم آن ایام بود، عزیمت فرمود، ودر نجف اشرف اقامت گزید. ولی اغلب اوقات، بکاظمین علیهما سلام بزیارت مشرف شده، به بغداد آمد وشد میکرد. تارفته رفته، بافضلاء وادبای این شهر مأنوس گردید؛ و با ارباب شرائع و ادیان، که در بغداد نسبتاً آزادنه میزیستند، آشنائی بهم رساند؛ واز مجلس علمی و محافل ادبی و حوزه‌های تدریس، که در

۴- مطلع الشمس جلد دوم صفحه ۳۹۹.

علوم متداول زمان، در این شهر وجود داشت، استفاده می‌کرد، وبا عرفا وصوفیه از هرسلسله و طریقه دمسازگردیده، باصطلاح از هر گوشه توشه‌ای بر میگرفت.

در بعضی مسوده‌ها، اشعاری از آقا دیده شد، که هر چند افتاده بسیار دارد، ولی از سبك آن، ونام اشخاص معلوم میشود، که راجع بدوستان عراقی او در آن ایام بوده است؛ واین‌اشخاص ظاهراً زبان فارسی را میدانسته‌اند چرا که آقا بفارسی مدحشان فرموده . اینك، قسمتی از آنها را در اینجا نقل میکنیم:

همای دولت و اقبال فخر دین احمد
که نیست همسر او مهتری همایونفر

اصیل‌زاده و از خانواده حرمت
بزرگوار باقبال و دولت اندر خور

بدین نشان نتوان یافت مهتری الا
نظام دین محمد محمد ابن عمر

سمر شده بجهان نام او بدانش و فضل
بلی هرآنکه چنو فضل داشت‌گشت سمر

از او اصیل‌تر از اهل خطهٔ نخشب
نرانده نوك قلم بر جریده و دفتر

ازو سریع قلم‌تر کجاست در کیهان
وزو بدیع سخن‌تر کجاست در کشور

جمال گوهر دهقان محمد صراف
که‌گوهری به از آن‌نیست‌درجهان دیگر

***

صدر دین صدر جوهری جوهر — ای عروسان فضل را شوهر
فضل تو ظاهر است برهمه‌کس — کرم تو ز فضل تو اظهر
در جهان نام نیك تو مشهور — شرف اصل تو ز نام اشهر
هست از علم وعقل جملهٔ خلق — علم و عقل تو اشهر و ابهر
هست خورشید ازهر از انجم — تو ز خورشید ازهری ازهر
قرص‌خورشیدوار، بر وی‌تاب — تا براید ز آب چون عبهر

***

پادشاه[5] را رایت فتح است و نصر        ناصر نصر ابن ابراهیم نصر

باری از معلوماتی، که آقا در این سفر آموخت، زبان فرانسوی است، هم اکنون یک دفتر نیم ورقی بزرگ بخط فرانسوی وی در دست است، که پهلوی لغات فرانسوی ترجمه فارسی آنها نوشته شده، خط فرانسوی روان تحریر یافته، معلوم است که نویسنده آن با این خط زیاد کار کرده است.

و بعضی از دوستانش که اطلاع داشته‌اند نقل کرده‌اند، که وی از کتاب تلماك فنلون، فاضلانه ترجمه‌ای فرموده بود، که این ترجمه در سفر خراسان حاجی سیاح محلاتی بنظر او رسیده، متأسفانه این ترجمه، در جزو اوراق باطله کتابخانهٔ وی، به تفصیلی که پائین‌تر ذکر خواهیم کرد، از بین رفته است.

ونیز نقل کرده‌اند، که پس از فوتش هنگامی که کتابهای او بفروش رسیده، از جمله کتابهائی، که قیمت آنها درست سنجیده نشده، یعنی نتوانسته‌اند بسنجند، و کتابفروشها بثمن بخس برده‌اند، دویست سیصد مجلد کتابهای فرانسوی وی بوده است، که از جمع‌آوری این کتاب‌ها، معلوم میشود، از این زبان، بخوبی استفاده میفرموده است.

بهرحال، از خراسانیهای سرشناس، که در این سفر آقا، در نجف اشتغال بتحصیل داشته‌اند؛ یکی مرحوم حاجی ملا غلامحسین شیخ‌الاسلام بود، از خانواده‌های کهن علمی خراسان، که بعدها، در مشهد، از استادان علوم عقلی و ریاضی بشمار میرفت.

دیگر مرحوم حاجی میرزا زین‌العابدین سبزواری بود، که بعدها درمشهد ملقب برئیس الطلاب گردید. او، باآقا خویشاوندی داشت. خواهرزادهٔ وی بود، وازفرط ساده لوحی بخراسانیهائی که بزیارت عتبات میآمدند، از وضعیت تحصیلی آقا، اظهار عدم رضایت میکرد، ومیگفت که‌وی‌دست بتحصیل‌معلوماتی زده‌است، که‌نه در دنیا ویرا بکار است، ونه در آخرت، ومیرزا مهدی گیلانی، مرد قلندر پیشه‌ایرا بدوستی گرفته، برفاقت او، بمحافل و مجالس صوفیه بغداد، گوشیعه، وگوسنی، هماره آمد وشد دارند.

---

۵- مقصود پاشا است.

خلاصه، سخن‌هائی میگفت، که برای حیثیت روحانی آقا، بنظر خراسانیها خوش آیند نبود.

میرزا مهدی گیلانی، متخلص بخدیو؛ بعد از چندی، با آقایان نامبردهٔ بالا بخراسان رفت؛ و در مشهد، عده‌ای بایشان ملحق شده، انجمنی تشکیل دادند، که اعضای آن اصحاب سراچه نامیده شدند، و عوام علیه آنان هیاهوئی براه انداختند، که سرانجام جمعشان را پراکنده کرد.

**داستان اصحاب سراچه**ـ حکایتی است، تقریباً از سال‌های ۱۲۹۰ـ۹۱ قمری، که اکنون، بااینکه، هشتاد و چهار پنج سال از آن ایام گذشته است، بسیاری از خراسانیها، بخصوص آنانکه با اهل علم وروحانیت، سروکار داشته‌اند، از این حکایت باجمال حرفهائی شنیده‌اند، و از آن حرفها، خاطرهٔ مبهمی بیادشان‌مانده است. ولی تفصیلات آن فراموش شده و از کیفیت مشروح آن بی‌خبرند.

تا چهل سال پیش، کم و بیش، هنوز عده‌ای بودند، که از این داستان اطلاعاتی داشتند، لیکن، از این موضوع چنان صحبت میکردند، که گفتی، از رازی سر بمهر، و رمزی سر بسته سخن میگویند؛ که مبادا، افشا شود، و نشاید از پرده برون افتد.

سبب خودداری ایشان از تذکر این موضوع این بود، که در جریان قضیه، چنانکه اشاره کردیم، مشتی زهد فروش، وعده‌ای حسود، دست بهم داده، اصحاب سراچه رامتهم بصوفیگری نموده، میگفتند، که از جاده شریعت جعفری منحرف شده‌اند!

طریقتی، که راد مردانی همانند سنائی، مولانای روم، بایزید و بوسعیدها پرورده بود، بچشم این کوردلان گمراه، انحراف از مذهب جعفری مینموده است!

بعداً که بعض یاران سراچه، محبوبیتی عظیم. ونفوذی فوق‌العاده، بدست آوردند؛ دوستداران ایشان، خوش نداشتند، حکایت را بازگو، وآن یاوه‌های بهتان آمیز را، یاد آوری کنند، که باز بزبان ابلهان افتاده، اینجا و آنجا بنقالی بپردازند.

ولی ما، از هرکس و هر جا، که خبر یافتیم اطلاعی از

این موضوع دارد، بسراغش بلند شدیم، وتفصیل را چنانکه شنیده‌ایم، در اینجا می‌نگاریم. گو اینکه، بعض از گفته‌ها، بنقل ازاین وآن، ممکن‌است درطول‌مدت، کم‌وزیاد، وتحریف‌شده‌باشد.

لیکن، در میانهٔ این گفته‌ها، قسمت‌هائی هم هست، که گویندگان آن، طرف وثوق و اعتماد بودند، و با اصحاب سراچه روابط نزدیك، و دوستی صمیمانه داشتند، اینك بعضشان را نام میبریم:

مرحوم صید علیخان درگزی، ازفضلای خوانین‌خراسان بود[۶]، وی مدت‌ها نزد میرزامهدی خدیو گیلانی تلمذ کرده، و فنون ادب را از وی آموخته بود. او چندین سال نزدیك کوچه آسیای بالا خیابان مشهد، در همسایگی میرزای خدیو منزل داشت و از آغاز آمدن خدیو بخراسان و حالات وی، و به تبع از داستان اصحاب سراچه به تفصیل آگاه بود.

در جلال قدر ادبی و کمال فضل مرحوم خان همین بس، که میگفتند، ادیب نیشابوری استاد ادب خراسان، از خوان فضایل خان بر خوردار بوده، و دقایق ادبی را از او فرا گرفته است.

مرحوم ادیب، ملاقات و دعوت هیچیك از اعیان و خوانین خراسان را نمیپذیرفت، مگر مرحوم صید علیخان که هر جا بود؛ با شوق تمام بدیدارش میشتافت. و همچون استادان عالیمقام از وی تجلیل واحترام میفرمود وگاهی که این هر دو بزرگوار مرا سرافراز میفرمودند، فیض محضرشان حظی بود گرانقدر، که کمتر نصیب کسی میگردید!

دیگر از کسانی که از تفصیل این داستان اطلاع داشت. مرحوم صدرالاطباء شاملو بود، از آن خراسانیهای اصیل وشریف، راز دار،وبجای خود گنجینهٔ گویای سرگذشت‌ها! و عدهٔ دیگری

---

۶- این رباعی دربارهٔ افیون از مرحوم صید علیخان است:

از دیده شب و روز همی بارم خون، زین طالع دون
بیگانه ز عقل و آشنایم بجنون، از چرخ حرون
دانی که مرا چه کرد پامال وزبون؟ وز حلقه برون؟
افیون، افیون! بازهم افیون، افیون! افیون، افیون

نیز بودند، که هر کدام بمناسبتی ازاین داستان حکایتی داشتند.
باری صحبت در آن بود، که آقای سید زین‌العابدین از آقا شکایت داشت، که میرزا مهدی خدیو را بدوستی‌گرفته، با صوفیه بغداد و قلندر پیشگان آمدوشد دارند. ولی آقا گوش استماع به نصیحت ونکوهش او و همفکران او نداشت! چه، میرزا مهدی خدیو مردی بود اهل فضل وادب، طبع شعر داشت، و بسرودن اشعار فارسی و عربی توانا بود، و از علوم متداول زمان، درهر باب رنجی برده. هیئت و نجوم، طب وتشریح، خلاصه الـهیات و طبیعیات وریاضیات‌را فراگرفته و درهر باب اطلاعاتی داشت. و در این ایام در نجف اشرف، به تحصیل فقه و اصول مشغول بود.
وی در عالم درویشی، بغلامعلی خان نـامی هندی، کـه در بغداد حلقه ارشاد داشت و جمعـی پیرویش می‌نمودنـد، ارادت میورزید و عقیده‌مند بود، که مرشد هندی برموز معارف و حکم هندوان دست یافته، آئین مراد جوئی و مقصود یابی را آموخته و آزموده است. طالب را از هواجس نفسانی رهانده، بسر منزل آرامش معنوی میرساند.
غلامعلی هندی، دعـوی استـادی وارشاد میکـرد، و بعضی زبانهای قدیمی هندوان و فلسفه افسانه‌هـای دینی، و معـارف اخلاقی آنان را میدانست، وبخواص شاگردان خود میآموخت. آقا هم، که در این سنین از عمر بآموزش و تعلیم همه گونه مقولات علمی کوشا بود، با موافقت میرزای خدیو گیلانی، از صحبت‌ها و اطلاعات مرشد هندی برخوردار میگردید.
عجب این است، که آقای سیدزین‌العابدین نکوهشگر آقا، بعد از چندی خود تغییر حال پیدا کرده بوسیله میرزای خدیو بحلقه پیروان مرشد هندی درآمده، بوی سرسپرد، و شیخ الاسلام مـلا غلامحسین؛ نیز بیاران پیوسته، از تعلیمات مرشد هندی استفاده میکرد. وشاگردان بدستور وی بعبادت و ریاضت میپرداختند، که خویشتن از سیطرهٔ شیطان غفلت برهانند، وقت را دریابند، و دیو نفس را بمهارت و مهمیز اراده رام سازند!
آقا قصیده‌ای دارد که در مسودهٔ آن پنج شعر آخر را خط زده

علامت گذاشته‌اند که رونویس نشود، ما هم پنج شعر آخر را انداخته، بقیه را در دیوان بچاپ رسانیدیم. علت خط زدن این اشعار معلوم نیست. ولی چون قصیده، حکایت احوال همین دورهٔ زندگانی آقا است، وصحبت از یاران وپیر بغداد وخدیو در میان است، قسمتی از قصیده را با پنج شعر قلم زده در اینجا چاپ میکنیم:

قاصد آمد سحرگه از بغداد | خبر خوشدلی بیاران داد
وقت عشرت رسید و آخر شد | ذکر تسبیح و خواندن اوراد
سر مستان رسید باز از راه | بکف او کلید گنج مراد
اول از روی فیض‌ورحمت عام | در میخانهٔ امید گشاد
باده آورد و سفره ای گسترد | چنگ و عود و سبو و جام نهاد
گفت باخوب‌وزشت‌وخردوبزرگ | همه از بد سرشت و نیک نهاد
که بیائید سوی درگه دوست | با دل پر امید و خاطر شاد

. . . . . . . . . . . . . . . . . . .

هرکه آمد بسوی این درگاه | یافت مقصود و بر گرفت مراد
شاه عالم شد آنکه بر این در | سر افتادگی بخاک نهاد
هر که همراه ماست بسم‌الله | ما که رفتیم هرچه بادا باد
تو مگوزاد وتوشه همره نیست | لطف او توشه همت او زاد

پنج شعر خط زده

جان فدای خدیو کشور دل | ختم شعرم بنام او افتاد
که‌بهر نکته‌ایست اومقصود | که‌بهر صنعتی‌است اواستاد
در خیال جمال او بودم | هاتفم این دو بیت دادبیاد
کای‌خدیو ممالك دل و جان | وی خداوند رازهای نهان
آیهٔ مصحف وجود توئی | مقصدازهرچه‌هست‌وبودتوئی

***

طول مدت گروندگی یاران به پیر بغداد (مرشد هندی) معلوم نیست. او پس از چندی زندگانی را بدرود گفته است. زنی وپسرکی از وی بجای مانده بود، که در بغداد از حیث معیشت بسختی میگذراندند.

شاگردان‌وی اخلاقاًمکلف بودند، برای‌زن‌وفرزند بی‌سرپرست

استاد، فکری بیاندیشند. سرانجام میرزای خدیو، شاگرد دیرینهٔ استاد، زن را بهمسری گرفت و کفالت پسر را عهده‌دار شد، و بهمراهی آقای سیدزین‌العابدین روانه مشهد شدند. اندکی دنبال‌تر از آن کاروان، آقا وشیخ‌الاسلام هم راهی مشهد میشوند.

در مشهد آقای سیدزین‌العابدین شاید طبق قراریکه داده شده بود، سراچه بیرونی منزل مرحوم جاج میرزا هدایت‌اله، پدر بزرگ آقا را برای سکنای خدیو مهیا کرد، و در حیاط طبقهٔ پائین که دری هم بخارج داشت جا دادش. وسائل زندگانی ومعاش ویرا هم تا اندازه‌ای فراهم آورد. آقا وشیخ‌الاسلام هم‌که اندکی بعدتر وارد شدند، اطاقهای‌طبقه بالای‌سراچه را مفروش‌فرموده، کتابهائی‌که همراه‌آورده‌بودند وآنچه درمشهد داشتند، همه‌را در حجره‌ای‌که مناسب‌کتابخانه بود مرتب‌کردند. تالاری برای‌نشیمن و خلوتگاهی برای عبادت آماده ساختند. ودر این سراچه آقایان همچنانکه در نجف اشرف و بغداد بسر میبردند اوقات خود را با نظمی مقرر بمطالعات و عبادت برگذار میکردند.

این آقایان، باموقعیتی که در مشهد داشتند، بجای آنکه پیش از وقت علی‌الرسم ورود خودرا خبر بدهند، تاهمشهریان مشتاق، خویشاوندان ودوستان مراسم استقبال را باتشریفات شایان فراهم آرند. بی خبر وارد شده، وبجای آنکه پس ازورود و دیدوبازدید-های معمول، بسیرهٔدیرینه، بدرس و بحث، امامت جماعت، و معاشرت باهیئت علمیه، و طلاب علوم دینی بپردازند، از آمدوشد با مردم اعراض کرده، و بآمیزش بازهاد و مقدس القابان اظهار رغبتی ننمودند. وتنها بمصاحبت میرزای خدیو مردی درویش وش وقلندرمآب اکتفا کرده از دیگران کناره گرفتند!

البته این روش و رفتار در آغاز ورود غیر مترقب بود، و ناخوش‌آیند نمود. ویژه بنظر ظاهرپرستان و زهدپیشگان! و در پیرامون رفتار و کردارایشان زمزمه‌هائی بنکوهش و سرزنش برخاست!

با این تفصیل مرحوم حاج فاضل ملاعباسعلی، که بعدها از مجتهدان نامی خراسان بشمار آمد، و در آن ایام از حیث ذوق و

فضل سرآمد طلاب علوم دینی شمرده میگردید، باصحاب سراچه پیوست، و در مرام ایشان شرکت کرد.

مرحوم حاجی میرزا محمود قدسی، از سادات جلیل‌القدر و مشاهیر علمای فردوس (تون سابق) را هم گفته‌اند که باصحاب ملحق شده است. و عده‌ای دیگر نیز از همین ردیف مردان علم و تقوا بجمع یاران سراچه پیوسته، مجمعی پدید آمد که زبدهٔ روشنفکران روحانی آن ایام در آن انجمن شدند، و زمزمه‌هائی را که علیه ایشان بلند شده بود، ناشنیده گرفته، باکمال طمأنینه باستقرار روش خود ادامه دادند.

سراچه، در مرکز شهر پهلوی جامع گوهرشاد و حرم مطهر بود. از دوساعت بصبح مانده که درب حرم مطهر گشوده میگردید، یاران سراچه یکان و دوکان، مشرف شده، این گوشه و آن‌گوشه تهجد خود را در حرم محترم برگذار کرده، تا نماز صبح مشرف بودند. روزها را اغلب روزه میگرفتند و در افطار، از غذاهای چرب و سنگین و گاه از همهٔ غذاهای حیوانی پرهیز میکردند. و از سجایاشان این بود، که از بیماران مسکین خبرگیری، و بدرمان و خوراك و پوشاکشان دستگیری کنند. هرروز عصر، هنگامی که هوا خوش بود، گشت‌وگذاری بخارج شهر فرموده فرسنگی پیاده‌روی و هواخوری میکردند. بسیار دیده شده بودند، که در ایوان کوه سنگی و یا خواجه ربیع نماز عصر را بجماعت میگذاردند، یکیشان بامامت ایستاده و دیگران اقتدا میکرده‌اند. خلاصه، درهمه احوال بفراخور توانائی برفع نیازمندیهای مستمندان میکوشیدند و شبانروزشان بعبادت خالق و خدمت مخلوق مصروف بود.

رفته رفته، این‌طرز رفتار وکردار، شگفت مردم رابرانگیخته خاص و عام خلق، بچشم اعجاب و اخلاص باین جمع نگریسته، عظمت روشی را که در نکوکاری پیشه ساخته بودند، بخوبی دریافتند.

این بود که تجار متدین، اعیان و اشراف، و مردم فهمیده متمکن پیام فرستاده تمنا کردند، که در کمك بفقرا ایشان را هم شرکت دهند، تا هرکس در خور توانائی خویش مساعدت کند.

آقایان با کمال رغبت تقاضا را قبول فرموده، تذکر دادند، که کارهای خیر بایستی تنها در راه رضای خدا باشد، و بوسوسهٔ شیطان، آلوده بخودنمائی نشود، که سروصدای بذل و احسان را بلند کردن، خود بخود مایهٔ شرمندگی مستمندان عفیف خواهدبود. و از این زمان، خیرات و عطیات توانگران، از غلات و حبوبات، وجوه نقد، و هرگونه مایحتاج زندگانی، بوسیلهٔ اصحاب برای مستحقان میرسید، و ایشان هم باکمال خوشروئی‌ونشاط، خدمات مرجوعه را انجام میدادند، و حسن کردار و مکارم اخلاقشان بیش از پیش شهرت یافت. تا آنکه بعض ارباب عمائم کلاش بوی طعمه استشمام کردند، حرص و آزشان تحریك شد، و طمع کردندکه از این مطاعم نواله‌هائی هم برای ایشان افکنده شود!

چنین کاری بر خلاف امانت، از اصحاب سراچه ساخته نبود، این بود، که کلاشان، کینهٔ ایشان بدل گرفته، و با بعضی از عالم‌نماها که شهوت ریاست و مرجعیت داشتند، و از توجه و اقبال ثروتمندان باصحاب دیك حسدشان بجوش افتاده بود، وآماده کین‌-توزی بودند، هماواز و همداستان شده، بدگوئی از اصحابرا آغاز نهادند که این آقایان مجالست و معاشرت علماء و صلحاء را ترك گفته، مردك هندومآبی (یعنی میرزای خدیو) رابمصاحبت برگزیده، و بنام عبادت، بریاضت‌های غیر مشروع دست زده‌اند تا مسلمانان را گمراه سازند! و در هر مجلس و مجمعی که مناسب می‌یافتند از اصحاب بدگوئی میکردند.

چیزیکه در این حکایت ناگفته ماند، این است که اصحاب بعد از اینکه در سراچه جابجا شدند، طرز رفتار و روش زندگانی درویشانه‌شان طوری بود، که علماء وزهاد طراز اول با ایشان آمد و شدی نمیکردند ولی عده‌ای بودند اهل ذوق و فضل دوستداران علم وادب، که اشتیاق باستفاضه از محضر ایشان داشتند. و چون اصحاب آمدورفت و کثرت از دحامرا در سراچه صلاح نمیدانستند، یکی از شبستان‌های جامع گوهرشاد را مقرر داشتند، که‌هر روزه آقای سید زین‌العابدین، پیش از ظهرها در آنجا جلوس میکرد و طلاب مشتاق، پس از فراغ از درس و بحث صبحانه حضور یافته

و به تناوب یکی دونفر دیگر هم از یاران سراچه در جلسه شرکت میکردند. بسیاری از مردم فهمیدهٔ شهر هم میآمدند تا اذان نماز ظهر در این مجلس بصحبت برگذار میکردند. صحبت‌ها متنوع بود، گذشته از مسائل دینی وادبی، از پیشرفت ملل غرب در علم وصنعت، از عقب افتادگی مسلمانان در امور دینی و دنیوی، از تعصبات بیهودهٔ شیعه وسنی، از جشنی که طلاب در نهم ربیع‌اول بنام عید عمر میگرفتند، و قتل‌هائی که در همان ایام عید عمر میان شیعه وسنی روی میداد، از شبیه سازیهای صحرای کربلا، بطور کلی از قباحت خرافاتی‌که بیچاره مردم مسلمان گرفتارآنها بودند، هرروزه صحبت‌ها بود.

آقای سید زین‌العابدین مردی بودساده و صریح‌اللهجه، از خاندانی محترم و بقدس و تقوا معروف، او نبیرهٔ مرحوم حاج میرزا عبدالغفور سبزواری از علمای بنام خراسان بود. و آنچه بخاطرش میگذشت بی‌پروا و محابا اظهار میکرد. معاندان در این جلسه رخنه کرده، سخنان ویرا بدلخواه تحریف کرده، بیانات دیگر یاران سراچه را هم آب و رنگ داده، علیه اصحاب غوغائی براه انداختند.

نسبت‌هائی‌که باصحاب دادند، از طرف مردمی‌گستاخ و بی‌مایه بود، و تکرارش خوش آیند نیست. ولی برای آنکه نمونهٔ بهتانها نمودار باشد، برخی از آنها را در اینجا مینگاریم: گفتند، که آقای سید زین‌العابدین بالصراحه و علانیه اظهار عقیده میکند، که علة‌العلل همهٔ مفاسد، و بیچارگی مسلمانان طبقهٔ روحانیان تن‌آسا هستند که هرگز رنج و زحمت کسب علم و تحصیل معارف برخود هموار نساخته زبان عرب را که زبان دینی و مذهبی است بعمق نیاموخته، تعبیرات عربی‌دوره‌های‌مختلف اسلامی‌را تتبع‌نکرده‌اند، و اخبار و احادیث مجعول را تمیز نمیدهند، و بهمان مجهولات تمسك جسته، خرافات را میانه مسلمانان ترویج میکنند. وانکو هم، که اهل درایت است شهامت اظهار حرف حق ندارد. وبدیگری از اصحاب نسبت دادند که گفته است دعاهائی که‌شیعه، مأثور از ائمه اظهار میدانند، ترجمهٔ سرودهای مذهبی پارسیان است، که

برای ایزدان خود میخوانده‌اند، وزندیقان این سرودها را بعربی ترجمه کرده، واصل آن سرودها نزد میرزای خدیو موجود است و از اینگونه یاوه‌ها بسیار گفتند.

باندازه‌ای که رفته رفته حلقهٔ مسجد گوهرشاد گسیخته گردید، و بجز چندنفر از طلاب هوا خواه، و عقیده‌مندان صمیمی ایشان، دیگران از حضور در جلسه خودداری کردند.

میرزای خدیو هیچگاه، در جلسهٔ مسجد گوهرشاد شرکت نکرده بود، ولی برای تشرف بحرم‌مطهر هرروزه از سراچه‌که منزلگاهش بود از مسجد گذر می‌کرد.

این گفتگوها که بلند شد از آمدوشد در مسجد برحذرش داشتند، مبادا که اوباش بهتك حرمتش پردازند.

چندی پیش از این قضیه یکی از خوانین خراسان پولی حواله فرموده بود، که در سر فرصت برای میرزای خدیو منزل مناسبی خریداری کنند. در کوچه سرآسیای بالا خیابان خانهٔ محقری برای وی گفتگو کرده بودند، این پیش‌آمد سبب شد، که بسرعت خانه را خریداری کرده، و او باین خانه نقل مکان کرد و از بحبوحهٔ جمعیت خود را بکنار کشید.

نگارنده، حکایت این خانه را که شنیدم، به‌پرس‌وجوی آن افتاده، در ضمن مطلع شدم، که پیش زادهٔ خدیو، یعنی همان پسرك غلامعلی هندی که خدیو مادرش را بهمسری گرفته بود، بنام آقای جلال‌الدین در این اوقات در همان خانهٔ ناپدریش میرزای خدیو، اشتغال بطبابت دارد.

پس باذوق و شوق تمام بدیدار این مرد و دیدن خانه خدیو شتافتم، برخلاف انتظار، این آقای جلال بسردی مرا پذیرفته خاموش ماند، و از مصاحبه خودداری کرد. بار دیگر که بملاقاتش رفتم دریافتم، که بیچاره مرد، با آنکه پنجاه سال از داستان سراچه گذشته است، هنوز ترسان و هراسان است، که ددمنشی خبر شده فغان بردارد، که پدر وی ملحدی صوفی، و ملعونی زندیق بوده است و قربة‌الی‌الله ویرا بکفر وزندقه متهم‌کرده، بیماران وی را برماند و از نان خوردنش بیاندازد.

خلاصه، پس از این چندین جلسه که بملاقاتش رفتم و خود را بوی شناساندم، گره ابروانش باز شد و بدرد دل پرداخت، که از ترس عمامه بسران مردم آزار، بااینکه تحصیل کرده و کار آزموده هستم، ناگزیرم در همین پس کوچه طبابت کنم، وجرئت ندارم، بتکاپو افتاده برای مطب خود در صحن عتیق حجره‌ای بدست آرم، ومانند اطبای دیگر بطبابت پردازم.

او طب را، نزد ناپدریش میرزای خدیو آموخته بود، و از بیست و سه چهار سالگیش که خدیو فوت کرده بود، در همین کوچه سرآسیا طبابت میکرد.

کشاورزان حومهٔ شهر، بعضی مردم بلوکات، و اهالی محلهٔ بالا خیابان، بوی مراجعه میکردند، درآمدی داشت و قانعانه زندگی میکرد.

او هم از داستان سراچه حکایت‌هائی داشت که هرگاه از شاخ و برگهای آن بگذریم، خلاصه‌اش همان است که بالاتر ذکر شد.

باری صحبت در آن بود، که میرزای خدیو از سراچه نقل مکان کرد و خود را از جمعیت بکنار کشید، ولی یاران دیگر سراچه با موقعیت محترم واتکائی که بقدس و تقوای خود داشتند، بی‌دغدغه و پروای از ترهات بداندیشان، برفتار و کردار خود ادامه دادند بعلاوه بمراجعات بسیاری از مردم محترم که دعویهائی بیکدیگر داشتند و نمیخواستند بمحاضرشرع رجوع کنند، رسیدگی کرده بصلاح اندیشی، کارشان را بخوبی و خوشی میگذراندند.

رسیدگی اصحاب بمراجعات مردم محترم، ودر هنگام لزوم اعمال نفوذ در پیشرفت کارهای آنان بیش از پیش حسد و کینهٔ مخالفان را برانگیخته، هرجاکه مجمعی بود، ورود کرده بژاژخائی و زشت‌گوئی میپرداختند. اصحاب دسته بندی‌و زدوخورد را خوش نداشتند، و برخلاف مصلحت میدانستند، چاره‌ای نبود جز بردباری و تحمل. و بدین منوال ایام میگذشت تا ماه رمضان پیش آمد.

واعظی بود، بنام ملااحمد خطیب، که عصرهای ماه رمضان در ایوان جامع گوهرشاد، متصل بدارالسیادة رضوی منبر میرفت.

مخالفان ویرا اغواک[illegible] که هرروز شرحی در مساوی

اعمال و فساد عقاید اصحاب سراچه سخن‌پردازی کند. واو هرروز در کجروی و ریاضت‌های غیر مشروع صوفیه صحبت میکرد، ودر آخر کار گریز باصحاب سراچه زده، بی‌آنکه از کسی نام ببرد، بدگوئی میکرد.

معمول اصحاب سراچه این بود، که هر روز دمادم غروب، دو نفری از ایشان از در قبلی جامع گوهرشاد وارد شده، از کفش‌کن شمالی مسجد، از همان ایوان موعظهٔ ملااحمد خطیب بحرم مطهر مشرف شده، نماز مغرب و عشاء را گذارده، برای افطار بسراچه باز میگشتند. درایام‌ماه رمضان، بااینکه‌ملااحمد هرروز ازایشان بدگوئی میکرد، باز هم برسم همیشگی و با همان طمأنینه بحرم مشرف میشدند.

معاندان این موقع را مغتنم شمرده، اوباش را پای منبر ملااحمد نشاندند، که هنگام‌آمدن دونفری اصحاب بحرم مطهر و گذشتن از ایوان، باشارهٔ واعظ بپاخاسته با ایشان دست بگریبان شده نگذارند بحرم مشرف شوند. و برحسب تقاضای واعظ اینکار را برای روز آخر ماه رمضان گذاشته بودند، که مبادا پس از این گستاخی، هواخواهان اصحاب منبر ویرا بین ماه رمضان تعطیل کنند.

سرانجام، روز آخر رمضان فرا رسید، اتفاق، دونفر از محترمین اصحاب بزیارت آمده بودند، ملااحمدکوتاه نیامده فریاد کشیدکه هان! مسلمانان، اگرمیخواهید اصحاب سراچه‌را بشناسید این است دونفر از ایشان، که بی‌شرمانه بحرم مطهر هم میخواهند مشرف شوند!

اوباش برخاستند، که از تشرفشان بحرم ممانعت کنند، ولی هیبت و هیمنه ایشان، و احترام و تجلیلی که مردم اطرافشان می‌نمودند، اوباش راچنان فرو گرفت که‌از جای خود نجنبیدند.

این نیرنگ که انجام نگرفت، همین اوباش را وادار کردند، در کمین میرزای خدیو باشند و هرجا که در خیابان بیابندش، کتک‌زنان، و کشان‌کشان بفضیحت از شهر اخراجش کنند، تا دیگران بحساب کار خود برسند!

معلوم بود، که اگر چنین تعرضی صورت میگرفت، خدیو در زیر دست و پای رجاله بقتل میرسید. اصحاب از این سوء قصدها و قراردادها خبردار شده، اکنون دریافته بودند، که محیط با افکار ایشان متناسب نیست، و جهل و عناد مخالفان روزافزون است. یا باید بدسته‌بندی وزدوخورد بپردازند، ویاآنکه‌جمعشان را پراکنده سازند.

در این اثنا مرحوم‌حجة‌الاسلام حاج‌میرزا محمدباقر برادر- بزرگ آقا، که‌در میانهٔ طلاب و هیئت علمیه و دیگر طبقات مردم نفوذی بکمال داشت، و باصطلاح از وی حساب میبردند، از طرفی باغواگران که در پس پرده دست بتحریکات زده بوند، پیغام فرمود که هرگاه باین شرارت‌ها ادامه دهند، کیفری سخت بدنبال خواهند داشت. و از طرفی بنصایح و مواعظ، اصحاب سراچه را وادار فرمود که جمعشان را پراکنده سازند.

اصحاب خسته خاطر و ملول تصمیم گرفتند متفرق شوند. آقا بعراق مراجعت فرمود، و یکسره بحوزه درس مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی اعلی‌الله مقامه بسامرا رفت. دیگران هم‌هریك موقتاً بطرفی رفتند. میرزای خدیو در آن هنگام مسافرتی کرده است. بعداً در همان خانه محقر خود بمناعت و قناعت منزویانه میزیسته تا در گذشته است. رحمة‌الله علیه.

این بود شرح داستان اصحاب سراچه که حتی‌الامکان سعی کردیم از نگارش شاخ و برگهای بیهوده وزائد آن خودداری کنیم.

تنها کسی که از این داستان یاد کرده و بنظر نگارنده رسیده مرحوم نائب‌الصدر شیرازی است، که در **تذکره طرائق الحقائق**، در ضمن ترجمه حال میرزای خدیو[۷]، اشاره‌ای باین داستان نموده است: باین تفصیل:

(میرزا مهدی گیلانی، المتخلص خدیواز فضائل صوری حظی داشت، و خط تحریر و نسخ را بد نمی‌نوشت، و در قواعد اعداد و حروف بی‌اطلاع نبود، چند سالی در نجف اشرف باجناب آقای حاجی میرزا زین‌العابدین برادر کهتر مرحوم حاجی میرزا ابراهیم

---

۷- تذکره طرائق الحقائق جلد سوم صفحه ۲۵۷.

شریعتمدار سبزواری رفیق حجره و گرمابه و گلستان بود، و چون برای عود بوطن بکاظمین ع رسیدند، بغلامعلی خان نام هندی دست ارادت دادند، و چند سالی بصحبت او و پای‌بست، و بعد از فوت غلامعلی خان عیال ویرا برداشته با برادر طریق بارض اقدس رضوی آمدند، و بازارش رونق یافت و اصحابش را اهل سراچه می‌نامیدند. اوقاتی که راقم را باوی صحبت دست داد، بازارش کاسد، و باحاجی سیدزین‌العابدین مذکور ارتباطش فاسد بود. در کمال عسرت و فلاکت زندگی میگذرانید غالب سخنانش از جوك بشست، و طریقهٔ غیر مستقیمه می‌نمود، و ظاهراً غلامعلی هندی ویرا پریشان کرده ونتوانسته از تفرقه‌اش برهاند. و علی‌الجمله در سال ۱۳۰۹ بدرود عالم فانی کرده و در آن مکان عرش نشان مدفون گشت.

مقالاتی از مطالب نثر ونظم خویش عربی و فارسی نزد نامه‌نگار بیادگار فرستاد، برای نمونه از هریك آورده میشود، که مذاق او فهمیده گردد:

هوالحق حقاً والاصول تذوتت — من الجوهرالفردالقدیم الهویه
بداء و ابداعاً لحب اذاقتضی — فبانت علی‌الانفاق‌والنفس‌وجهة
قلبت علی نفسی کنار محیطة — الی‌کل وادجئت معنی و صورة
فلا شیئی الانفسی الحق‌اشحنت — ایونا ایانیاً و انا برمة
الا ان ذات الامر ظلی و ظله — حقایق ارباب الطلسم ورقة
فسبحان من امر تعاظم امره — تظاهر فی امر علی حرف سبعة
فها هی اسم الله جل جلاله — ودارت علیها الکائنات بجمة
و قد کان لا بالکون قبلاو بعده — علی نحووحدان بصرف الهویه

جمیع جانداران در نظام هستی خود محتاج بنفس و دم است، که مظهر و علامت حیات و روح است و یا خود اوست، بهرحال ذهاب قوی و مشاعر از اوست و مرجع جمیع است، و این اس واصل همه است و حق است، واین حق در نظام هستی خود محتاج باس واصل دیگر است، او حق‌حق است، و از این حق‌حق تعبیر میشود بهویت ذاتیه احدیه، که مجمع جمیع صفات و اسماء است؛

که موضوع الله واقع است به بیان اشهر و اظهر در قل هوالله پس آن هویت ذاتیه احدیه اصل است، واس اساس همه است، و حق است نسبت بحقی که او آصل واسش جمیع جانداران است. که در نظام هستی خودشان محتاج باو هستند و حقآن خلقند و باصطلاح سنسکریت، تعبیر میشود به ستست، یعنی اصل‌اصل و حق‌حق، و کلمه هوالحق حقاً اشاره بهمین است.

الاکلها الانسان والانس لم‌یك — بشئی من‌الاکوان دوناو ذروة
و قدصار ارضا والسماء بتاره — احاطه بکل فی اواخر مرة

سمعت صوتاً و علمت انه من النبوة الختمیه و قال بلسان الفارسیه: یکوقت زمین شدم و یکوقت آسمان شدم، و یکوقت هم آسمان و هم زمین. و افاده‌اش در وقت شنیدن چنین بوده است. یکوقت زمین شدم، یعنی آنچه در زمین است از موالید ثلاثه واخشیجان اربعه و انسان جامع من بودم، و وجود من بوده است. که سر از گریبان جمیع هیاکل و صور ارضیه در آورده است. یعنی منم کلمهٔ عنصریه بتمامها و همچنین یکوقت آسمان شدم و آنچه دروست از فلك و فلکی و من کلمهٔ مثالیه بودم بتمامها، و در مجموع اشاره بآنکه من هم آسمان و هم‌زمینم، یعنی منم کلمهٔ عقلانیه ابداعیه که اصل اصول واس اساس جمیع کلمات عقلیه است از طولیه و عرضیه. وافادهٔ دیگرش آن بوده است، که سلطنت من برکلمات عنصریه، از حیث کلمهٔ عنصریه من بوده است، نه بمعاضدت کلمهٔ مثالیه سلطنت و قهرمانیت داشتیم برعنصریات و همچنین در کلمات دیگرش یعنی انا المکات الجامعة الثلاثه من الکلمة العنصریه والکلمة المثالیه والکلمة العقلانیه.

نطق الکتاب بلیه و خصال — لاریب فی منطوقه و مقال
بیض و میض ثاقب متخطف — عن مکمن الانوار و الاجلال
نور بسیط فایق متشاهر — والشمس تغرب دونهابزوال

و این قصیده بیست‌و هفت فرداست، و نامش البارقة الربانیه نهاده فارسی

موجود سرمدی زازل تا ابد یکی است
اما هزار گونه در انظار آمده

و لعل الی ذلك افادقوله صلی الله علیه اوتیت جوامع الکلم فتبصر.
و این قصیده پینجاه و نه بیت است و نامش البازغة الالهیه نهاده.

پیش از این کاندر فلك انوار مهروماه بود
در سویدای دلم سبحات الا الله بود
پرده پندار تن تا گشت مشتق، شد عیان
چهرهٔ خورشید جانم در حجاب ماه بود
از مقامات تبتل تا مقامات فنا
با همه خوبان دلم در هر نفس همراه بود
تا در پیر مغان شد باز برروی خدیو
شد عیانم کاین گدا خود خاصهٔ درگاه بود

***

شورش ملك برین از اثر جوش من است
چرخ در دایره‌اش واله و مدهوش من است
جوشش باده ارواح چه اندر خم جسم
چه مجرد زهیاکل، همه از جوش من است
این فضائی که بود در براو نقطهٔ فرد
بازغات فلکی حلقهٔ در گوش من است
چرخ اندر طلبم چرخ زنان در شب و روز
دایم الوجه چو ابدال نمدپوش من است
مستی دائرهٔ کون اثیر و عنصر
اثر مستی دوشین و می‌دوش من است
پور انسان کبیرم هله آفاق و نفوس
همچو شاهد همه‌دم در برو آغوش من است
صوف پوشان صفی هیکل صافی ارواح
دلق‌پوشان خدیو دل یم نوش من است

انتهی)

***

از بیانات نائب‌الصدر راجع بخدیو پدیدار است، که او نظر خوبی بوی نداشته‌است. درآغاز نوشته، ازفضائل صوری‌حظی‌داشت اشارهٔ باینکه از فضائل معنوی بهره‌ای نداشت. بعداً می‌نویسد،

که بازارش رونق یافت. بیانات زنندهٔ دیگری هم‌دارد. سپس نوشته است که غالب سخنانش از جوك بشست و طریقهٔ غیر مستقیمه می نمود.

نگارنده جوك بشست را ندیده‌ام، گویند میرزا ابوالقاسم فندرسکی حاشیه‌ای برآن نوشته که آنرا هم ندیده‌ام، و ندانم که موضوع آن چیست.

اگر مقصود او معارف هندوان بوده است، میرزای خدیو مدتها نزد غلامعلیخان هندی تلمذ کرده بود، وکتمان هم نمیکرده است. ولی طریقهٔ غیر مستقیمه‌ای که نایب‌الصدر اشعار داشته معلوم نیست که منظورش چه بوده است. دیگر اینکه مینویسد «در کمال عسرت و فلاکت میگذرانید.» مرحوم صیدعلیخان درگزی میفرمود، که هنگام انزوای میرزای خدیو، ارادتمندان متمکن وی خواهشمند بودند،که او بوسعت و رفاه‌گذران کند، واز هیچ‌گونه مساعدتی هم دریغ نداشتند، ولی او بزندگانی زاهدانه خود خو گرفته، و از ایشان چیزی قبول نمیفرمود. خلاصه، روشن‌ترین دلیل فضائل صوری و معنوی و صفات حسنهٔ خدیو این بود، که زبدهٔ روشنفکران روحانی آن دوران که بعلم و فضل و قدس و تقوا شهرتی بسزا داشتند، ویرا بمصاحبت خود برگزیده بودند.

و اما اینکه نوشته است، مقالاتی مطالب نثر ونظم خویش، عربی و فارسی بیادگار نزد نامه‌نگار فرستاد؛ در حالت انزوا و عالم از خود گذشتگی بعید مینماید که خدیو نوشته‌های خود را بیادگار برای مرحوم نائب‌الصدر فرستاده باشد. و کسی که نوشته‌ها را آورده معلوم نیست، صادق‌القول بوده است ـ برفرض صحت قول آورنده، مقالات را نائب‌الصدر نیمه تمام گذارده،که بهیچوجه مذاق خدیو از آن نوشته‌ها فهمیده نمیگردد!

***

بهرحال گفتیم، که آقا بسامرا رفت و در حوزهٔ درس مرحوم حاجی میرزا حسن شیرازی اعلی‌الله مقامه باستفاضه مشغول گردید.

مرحوم میرزا، محبت و ملاطفت بسیار بوی میفرمود. فضائل

و کمالات او را می‌ستود و از نیاکانش به تجلیل و تکریم فراوان نام میبرد.

هم‌آموزان حوزهٔ درس هم، مجذوب حسن سیرت و اخلاق وی شده بودند، و چیزی نگذشت که محبوب‌القلوب همگان گردیده بیشتر مدایحی که آقا برای ائمهٔ اطهار ساخته، در همین مسافرت بوده است.

قصیده معروف او:

جشن میلاد شهنشاه زمین و زمن است
عید مولود خداوند جهان بوالحسن است

یکی از آن قصاید است، که بمدح میرزا پایان یافته، آنجاکه میفرماید:

الحق این تهنیت دلکش و این نظم بدیع
در خور بزمگه حضرت محی السنن است
مهبط نور هدی بحر کرم کوه وقار
صدف معرفت وصدق‌که نامش‌حسن است
نه منم قابل مدح و نه توئی مائل مدح
چکنم قافیه امروز بنام حسن است....

مدت این مسافرت، ظاهراً بیش از سه چهار سالی بطول نیانجامیده، و بمشهد مراجعت کرده است. در مراجعت بمشهد، مردم از وی استقبال شایانی کردند. و او بامور ریاست روحانی، امامت جماعت، و تدریس پرداخت.

**ازدواج آقا** – بی‌بی عالم، دختر مرحوم حاجی میرزا طاهر متولی جامع گوهرشاد، از بی‌بی‌های محترم این خاندان بود، که پیش از مسافرت‌های آقا برای همسری وی در نظر گرفته شده بود. مسافرت آقا سبب شد، که این بی‌بی را بیکی از خویشاوندان نزدیکترش دادند، آقا هم، زنی از اوساط‌الناس، از خانوادهٔ نجیبی بهمسری اختیار فرمود که از این زن دو پسر داشت.

قضارا، در اثنای مسافرت آقا، شوهر بی‌بی عالم بدرود حیات گفته بود، پس از مراجعت آقا، بصلاح‌اندیشی خویشاوندان، و رغبت طرفین، ازدواجی که سابقاً قرار بود، انجام گرفت.

بی بی عالم، مقدمات تحصیلی را علی‌الرسم در خانواده آموخته بود و بعداً در همسری و معاشرت آقا بمطالعهٔ تواریخ انبیاء و رسل، حکایت احوال اولیاء و عرفا پرداخته، تهجد و نوافل و تعقیبات نمازها و تلاوت قرآن روزانه را ترك نمیکرد. و برسجادهٔ نماز، هرروزه، دو صفحه‌ای از مثنوی مولوی، با آهستگی ملکوتی تلاوت میکرد. وخلاصه از نادرات عارفات زمان‌خود بشمار میرفت.

قصیده آقا:

شکسته زلف بتی مست در سرای‌من است

که روی دلکش‌او باغ دلگشای‌من است...

دربارهٔ این بی بی سروده شده است.

او، از شوی پیشین دخترکی داشت، که مادر شوهرش بیاد بود فرزند خود نگاه داشته بود. مدت سوگواری بی بی، که برگذارشد، عقد ازدواج را برعایت ماتمزدگی مادرشوهر، بی‌تشریفات درباغ امین‌آباد، خارج‌شهر انجام دادند. اسباب مسافرت بیت‌الله را فراهم آورده بودند، و از همان خارج شهر بعزیمت بیت‌الله حرکت کردند.

در بازگشت از مسافرت بیت‌الله، سه چهار سالی دیگر، آقا در عراق توقف کرد. و از فیوضات محضر حاج‌میرزا حبیب‌الله رشتی، و فاضل دربندی، و تابستانها در سامرا، از فیض محضر حاج‌میرزا حسن شیرازی‌اعلی‌الله مقامهم برخوردار بود. تا سال هزار و دویست و نود هشت یا نه، که بمشهد مراجعت فرمود. و ازین تاریخ، کم و بیش چهارده پانزده سال متوالی، آقابکارهای ریاست روحانی و حکومت شرعیه پرداخت.

پیش از مشروطیت کشور، و تشکیلات نوین آن، چنانکه معلوم است، وظائف قضائی دادگستری کنونی، و پذیرش شکایت مردم راجع برفاه عمومی، و حفظ حقوق عامه، برعهدهٔ علمای روحانی بود، با این تفاوت که اجرای احکام دادگستری امروز با قوهٔ اجرائی دولت است، و در آن ایام پیشرفت احکام شرعیه بسته بنفوذ روحانی حکام شرع بود. مجتهد جامع‌الشرائط را مفترض الطاعه میدانستند، ملاذالانام، و ملجاء الخواص و العوام

میخواندند.. و او با نفوذ روحانی خود، مردم را از شر و ضر اقویا و اغنیای آزمند صیانت میفرمود.

ولی بدست‌آوردن چنان نفوذی، هرگز بظاهرسازی و ریابازی میسر نمیگردید. خاص و عام‌خلق، بزودی حقیقت‌را می‌فهمیدند، و یگانه راه داشتن چنان مقامی، همانا دینداری حقیقی، و درست‌کرداری مرد روحانی بود، که گذشته از کسب علوم دینی و معارف الهی، هرگاه، بحسب فطرت و جبلت به زیور خصلت‌های انسانی آراسته، و با کوشش و ریاضت بنور فضیلت‌های معنوی روشن بودی، کافهٔ مردم هرلحظه آماده بودند، در راه اجرای امر وفرمان وی، حتی جانهای خود را نثار کنند، و از هیبت و صلابت چنان نفوذی، حتی فرمانروایان مطلق العنان آندوران، هماره مواظب رفتار و کردار خود بودند، که‌گام نابجائی نگذارند، وکام ناروانی نرانند، مبادا که از خشم و ناخشنودی مرد روحانی حق‌پرست، نزد خدا و خلق شرمسار، و بکیفر عواقب بد آن گرفتار آیند!

باری مرحوم حاج‌میرزاحبیب‌الله، بسنت و سیرهٔ نیاکان با درایت و شهامت بخدمت خلق همت گماشت. حسن رفتار و مراقبت وی درکارمردم هنوز شائع و متواتر است، و در نوع خود کم‌نظیر بوده است. و در ضمن برای توفیر معاش، برسم معمول خاندان، بآبادی ملکی ارثی بنام بحرآباد، که در یك‌فرسنگی شهر داشت، و تقریباً بائر بود اقدام نمود. از آغاز بهار تاپایان پائیز روزی که فرصت داشت، عصرها سوار درازگوشی رهوار بمزرعه میشتافت، و صبح‌ها بکار مراجعات مردم بشهر بازمیگشت. و در همین فرصتها این ملك را آباد کرد، قنات آنرا دائر فرمود، برای کشاورزان خانه، حمام و مسجد ساخت، باغات بسیار طرح کرد، و اشجار فراوانی بثمر رساند.

ولی کارهای حکومت شرعیه‌دشوار بود، زحمت ومحنت داشت، مراجعات گوناگون خلق نظم ناپذیر، و گستاخی‌های بعض ارباب رجوع نابهنجار، آشوب و غوغای ظالم و ناله و فریاد مظلوم مستمر ودائم برقرار، و تحمل آن جان‌فرسا بود! و مشغله‌های آقا روزبروز فزونی میگرفت، چنانکه هیچگاه آرام و راحتش نمیگذاشتند.

همان عصرها، که برای مزرعه سوار میشد، جمعی دور و برش را گرفته، برای اینکه حرفهای ناتمام خود را تمام کنند، تا مزرعه همراهش میرفتند، وشب را درآنجا خفته، از سحرگاه کوبهٔ در باغ‌را بصدا میآوردند، و حالت عبادت صبحگاهی ویرا آشفته میساختند. با همه این اوضاع و احوال، آقا تا سال هزار و سیصد و شانـزده قمری بی‌فتور بخدمات مردم اشتغال داشت. او در این هنگام باوج اعتلای نفوذ و عظمت روحانی خود رسیده بود، علمای طراز اول ایران و عراق، مقام ارجمند ویرا بواقعی‌شناخته بودند، وبزرگان مملکت پاس احترامات وی را داشتند، و جانب خاطر او را از هر حیث رعایت میکردند.

در همین اوقات بود، که آقا شبیه‌سازی صحرای کربلا را غدغن فرمود. سردسته‌های محلات شهر تکیه‌ای داشتند، وهرکدام غرفه‌ای راگرفته، باشمشیر و سپر و پوست پلنگ وطاقه‌های شال کشمیر و قالیچه‌های نفیس می‌آراستند. اعیان و اشراف هم بآنهـا کمك میکردند. و در این تکیه، شبیه شمر و ابن‌سعد و حضرت زینب و حضرت علی‌اکبر، خلاصه، شبیه همه تفصیلات صحرای کربلا را میساختند، و اغلب مفسده‌هائی هم در این شبیه‌ها رخ میداد.

چندی پیش آقا، عید عمر را، کـه طلاب در مـدارس جشن میگرفتند، موقوف فرمود، و طلاب خواهی نخواهی اطاعت‌کردند. ولی‌موضوع منع شبیه‌سازی بآن‌سهولت نبود. سردسته‌های‌محلات جمعیت بسیاری بدنبال انداخته، روبروی منزل آقا بفریاد وغریو سایه‌اش کم‌مباد، و عمرش‌دراز باد! از آقا میخواستند، تحصیل اجازه کنند، آقا چند نفرشان را خواسته، فرمود، اگر میخواهید شبیه بسازید، شبیه رستم و اسفندیار را هم میتوان ساخت، ولی این طرز شبیه‌ـ سازی، برخلاف شئونات ائمه اطهار است، و اگر لابد و ناچـار، میخواهید بنام تعزیه‌داری این بازیها را دربیاورید، من ممانعتی ندارم، لیکن بخارج شهر خواهم رفت، ودر آینگونه تعزیه‌داری‌شما، در شهر نخواهم ماند.

خلاصه، شبیه‌سازی در شهر بکلی موقوف گردید و وسائل‌شبیه را، از اسب و شمشیر و سپر و غیره، بقصبهٔ شاهانذژ پنج‌فرسنگی

شهر مشهد میبردند، وکسانی هم که میخواستند فیض ببرند بشاهاندژ میرفتند.[8]

بهرحال، آقاکه دیگر دراین‌ایام، خسته وفرسوده بود، ناگزیر بفکر افتاد که از کار مردم کناره‌گیرد، و چندی بحال خویش بپردازد. عزلت‌گزینی او هم آسان نبود. سالها مردم بسرپرستی وی خوگرفته بودند، و او برادروار درحل مشکلاتشان کوشیده بود، در آخرکار نمیخواست مردم را برنجاند. این بود که دائم در دغدغه، و ملول ایام را میگذرانید، و نمیتوانست تصمیمی اتخاذ فرماید.

## آغاز ارادت و شیفتگی آقا بمرحوم سید ابوالقاسم درگزی عارف معروف

در همین ایام ملال، روزی درباغ بحرآباد، بآقا عرض شد که چند نفر کرد درگزی از زیارت بمشهد بازگشته، عزیمت ولایت دارند، اینجا، سرراه میخواهند خدمت شما برسند. میگویند، تمنائی و عرض حاجتی نداریم، فقط خواستار زیارت آقاهستیم. پس‌ازکسب اجازه چند نفرکرد وارد باغ شدند. پیرمرد مقدمشان، چنان باآقا ساده و بی‌پیرایه صحبت‌کرد، مانند آنکه سالها است با او دوست و از زوایای فکر و مکنونات خاطر وی آگاه است.

این‌مصاحبه، موضوعش هرچه بود، درآقا اثری شگرف داشت، که یکباره آن دودلی و دغدغه‌ها رخت بربست و آن اندوه و ملال را بدرودگفت، و تصمیمش بانزوا و عزلت منجرگردید!

عجب این‌بودکه وارستگی، آزادگی وگیرندگی سخن این مرد، چنان آقا را سرگرم ساخته بود، که بیاد پرسیدن نام و نشان وی نیافتاد، ولی تأثیر سخنان این مرد بحدی بودکه همیشه وی را بخاطر داشت.

چندی بعداز این مقدمه، سید عبدالکریم نام یکی از طلاب، بآقا عرض‌کرد که آقای سید ابوالقاسم درگزی، مردی‌گوشه‌گیر و

---

۸- بعد از دورهٔ آقا، شبیه سازی را از تکیه‌ها بخیابانها آوردند و صحنه‌های مختلفی از زعفر جنی با لباس زرد وکلاه‌های منگوله‌دار، شیر و فرنگی ونعش وغیره را با تشریفات در شهر میگرداندند.

بی‌آزار را، بسعایت حاکم درگز، حسب‌الامر والی خراسان از درگز تبعید کرده، بمشهد آورده بزندان حکومتی افکنده‌اند، و او از خوردن غذای محبس امتناع ورزیده است.

آقا ناگهان بیاد مصاحب باغ بحرآباد افتاد، و با پرس‌وجوئی، که ازسیدعبدالکریم فرمود بخوبی دریافت، که آقای سیدابوالقاسم، همان مصاحب بزرگوار باغ بحرآباد است.

یکی را بدارالایاله گسیل داشته پیغام فرمود، که تبعید، و حبس سید، بزرگوار، بغرض‌ورزی حاکم درگز، ناروا روی داده است.

در این هنگام، ظاهراً رکن‌الدوله بزرگ، والی خراسان بوده است. باو گفته بودند، که زندانیان درگزی ازخوردن غذای محبس امتناع ورزیده، میگویند، خوراکمان را ما همیشه از دست مزد کاری که انجام میدهیم، تدارك میکنیم، یکی را همراه ما بشهر بفرستید نیمه‌روزی‌کار کرده، خوراك چند روزمان را تدارك دیده بزندان بازمیگردیم. خلاصه پس‌از پیغام آقا، سید را رهاکردند، رکن‌الدوله خواسته بود نیازی به‌سید و پیروانش بدهد، که سید قبول نفرموده بود. مخیر بودکه بدرگز بازگردد، و یا در مشهد اقامت بگزیند. او اقامت مشهد را اختیارکرده، و از آقا خواست، که جائی در جوار آستانه قدس بوی بدهند، تا چندی توفیق زیارت امام علیه‌السلام را داشته باشد.

آقا فرمود، داخل صحن عتیق آستانه، در مدرسهٔ میرزا جعفر، جائی برای وی آماده‌کردند، و پس‌از اینکه در مدرسه جایگزین گردید، آقا بعداز زیارتهای سحرگاهی خود بحرم مطهر، همواره بدیدار سید میشتافت.

شیفتگی آقا باین سید امی، که خواندن و نوشتن نیاموخته بود عجیب مینمود! شرح‌حال ویرا مرحوم نایب‌الصدر شیرازی ازگفتهٔ خود او در خاتمه تذکرهٔ طرایق‌الحقایق صفحه ۳۳۱ نقل‌کرده مینویسد:

«بعزم زیارت جناب سید ابوالقاسم درگزی بقریهٔ نوخندان رفته، چون بدرسرای آقا سید رسید اذن دخول حاصل، بزرگواری بسن شصت‌وهفت سالگی دیده شد، که نظیرش کمتر دیده شده، علایق دنیوی گسسته، و رشتهٔ توکل وتجرید

بسته؛ در اطاقی گلی برگلیم پاره‌ای نشسته در واقع روحی مجسم و فرشته‌ای معظم، آثار لاهوتی از هیکل ناسوتیش ظاهر و انوار جبروتی از پیکر ملکوتیش باهر، برهان موحدین و میزان عارفین است. از اوائل امر خود چنین میفرمود: در یك فرسخی محمدآباد دهی است معروف بقلهٔ سادات شش خانوار هستند، مولد و موطن من آنجا است. شغل من آسیابانی و مزدوری بود، عیال و دو صبیه هم داشتم چون جذبة‌الحق رسید، آنچه داشتم بآن زن و دختر گذاشتم، و زن را گشاده پا و مطلق‌العنان نموده، بخویشتن مشغول شدم، تا از خود بیرون شدم».

آنگاه نائب‌الصدر مینویسد:

«جمعی از اعیان مشهد، و تمام طائفه اکراد بآنجناب اعتقادی کامل، و ارادتی صادق دارند، از صحبت آن بزرگوار احوالات خوشی بآنها روداده است.

روزی بیکی از واردین فرمودند، آرزو و آمال آدمی را حدی نیست، که قطع این ماده جزبموت نشود فتمنوالموت ان کنتم صادقین. و مکرر شنیدم، که میفرمود نیت مراد است، یعنی هادی و راهنمای مرید قصد و نیت اوست.

در معارف چنان سخن گوید که عالم و جاهل بهره‌برند بصورت اگر چه کرد است، و کتاب نخوانده، اما بمعنی عربی است، هر فن شنوده، کردی و فارسی و ترکی که زبان عمومی اینحدود است خوب حرف میزند، ارتحال آنجناب از دار بیقرار بدار القرار اوائل سال هزار و سیصد و نوزده واقع‌شد» انتهی.

دیگر ازکسانی‌که در این اوقات بیاری آقا رسید، و وسائل عزلت ویرا فراهم آورد، جناب میرزا ابراهیم بقراط بود. این مرد حکیمی بود مهذب، اهل آذربایجان مقدمات را ظاهراً در آذربایجان، وحکمت کلام را در تهران تحصیل کرده بود. در این اوقات بزیارت مشهد مقدس مشرف شد، خدمت آقا را دریافت، و از همان آغاز آشنائی، ارادت و اخلاصی عظیم به‌وی پیداکرد. و آقا نیز شخصیت بزرگوار او را بجاآورده، احترام و محبتی شایان باو ابراز میداشت. او پیرمردی بود مجرد، سحرخیز، کم خور وخواب، ساده و بی‌پیرایه زندگی میکرد. احتیاج آقا را به استراحت و انزوا بخوبی دریافت، در اطاقی پهلوی‌کتابخانه آقا سکنی‌گزید، و جهد خویش را بذل فرموده تمام وقت خود را به تهیهٔ وسائل آسایش وی مصروف داشت. در اندك مدتی، با تنظیم عواید آقا و فروش دانك‌ونیم دانك املاك بیفائده، قروض آقا را که در این اوقات سنگین شده بود پرداخته، ترتیب معاش ویرامنظم

کرد. مرحوم حاج‌شیخ‌محمد باقر نوغانی را، که از شاگردان مورد توجه آقا و طرف وثوق عامه بود، دعوت کرده بود، که صبح وعصر در محضر آقا بمرافعات و مراجعات شرعیه رسیدگی میکرد. و از حاج‌میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد برادر بی‌بی‌عالم؛ که از اعاظم رجال خراسان بود، درخواست کرده بود که از طرف آقا به تظلمات مردم رسیدگی کرده اقداماتی که صلاح میداند انجام دهد.

خلاصه، وسائل عزلت و انزوای آقا را فراهم داشت. آقا قصیده‌ای دارند که مطلعش این است:

از این ره هردم آید کاروانی — دراین تن هرنفس پوید روانی

تا آنجا که فرماید:

الا ای بت‌شکن فرزند آذر — که داری از خلیل‌الله نشانی
تو ابراهیم وقتی زانکه حقرا — خلیلی باشد اندر هرزمانی
بناکن کعبهٔ جانرا ز نو باز — چو بستی، بت‌شکستن را میانی
مراگوئی کزین دم نکته‌ای‌گوی — ندارم درخور ایندم بیانی
که یارد ترجمانی کرد جان را — که جان جزخودندارد ترجمانی
زنادان نکتهٔ دانش چه جوئی — بجوی این‌نکته را از نکته‌دانی

مخاطب همین جناب میرزا ابراهیم بقراط است.

**ایام عزلت و انزوای وی** - زمستان را در شهر میگذرانید و ایام بهار و اواخر پائیز را در بحرآباد برگذار میفرمود، و سه‌چهار ماه تابستان را بکوه‌پایه‌ها تشریف می بخشود.

درکناره‌های رودخانه‌هائی، که از دامنه‌کوه نیشابور رو بجلگهٔ مشهد روان است، ییلاقات خوب هست، در ابرده پائین، پنج فرسنگی مشهد، باغی بود نسبتاً بزرگ متعلق به‌بی‌بی‌عالم، دارای بیرونی و اندرونی، که هرکدام یکی‌دو ایوان و سه‌چهار اطاق کاه‌گلی داشت.

این باغ، در نزدیکی بقعهٔ مزار شیخ حافظ ابردهی بود، که آقا گاه‌گاهی نماز سحرگاهی را در این مزار میگذاشت. شیخ از اجداد مادری آقا بود، چه خلدآشیان سیدمحمدمهدی شهید، چنانکه در شرح‌حالش بنظر خواهد رسید، دختر آقاحسین از بزرگان علمای

خراسان، و از خاندانهای کهن علمی این سامان را بهمسری گرفته بود، و فرزندان شهید همه از این زن بودند. آقاحسین از احفاد شیخ حافظ بوده است[۹].

مزار شیخ، دربلنددرهٔ ابرده پائین، چشم‌اندازی دارد بسیار بدیع و زیبا! از این کرانه تاآن‌کرانهٔ کوه در سراسر دره، موج شاخساران هزاران‌هزارها درختان سبز زیرنظرجان‌نواز و روح‌آسا است! ویژه بهنگام نورافشان خورشید صبح، براین شاخسارها!!

بسیاری ازمشایخ عرفا، دراین‌گوشه‌های کوهسارخلوت‌گزیده، دور از غوغای شهرها، کناری و قراری داشته‌اند، با یاد خدا، خوش برگذارده و خوش درگذشته‌اند و اینک تربتشان زیارتگه همت‌خواهان است.

در نوزادگلمکان، مزار شیخ عبدالرحمن گهواره‌گر است، که آنهم برفراز تپه‌ای بلند ساخته شده است. در آن نزدیکی، در گورستان کهنهٔ دولت‌آباد، سنگی است چهارپایه، که میگویند شیخ برفراز آن برای شاگردان خود موعظه میفرموده است.

در مایان، مزار شیخ بوعلی مایانی است. در معجونی، مزار خواجه شرف‌الدین علی کاسه‌گر است. آقا با همه دشواری راه کوهستان نشیب و فرازها را پیموده، تربت این مردان خدا را زیارت میکرد و بروان شاد و همت والاشان درود میفرستاد. خوش داشت، ساعتی در این آرامگاه‌ها به تفکر و تذکر بیاساید.

باغ ابرده از حیث جا و منزل و سعت داشت، ولی‌گذر آب جاری آن از میان خانه‌های دهکده میگذشت، و در فصل تابستان، آب همه‌جا دست میخورد. و پاکیزه نبود. دیگر اینکه، راهش کالسکه‌رو و نسبتاً بشهر نزدیك بود، و همینکه آقا در اینجا قرار میگرفت، آمدوشد مردم اسباب زحمت بود، و او را بحال خود نمیگذاشتند ناگزیر حرکت فرموده بسرگاه رودخانه‌ها میرفت. در بالای رودخانه‌ها جاهای خوب یافت میشود، ولی سرپناه و ساختمان ندارد.

هرچند وسائل این سفر تابستانی ساده ومختصر بود. سه‌چهار

---

۹- مطلع‌الشمس صفحه ۴۱۵ جلد دوم

الاغ سواری داشتند، وچند سر الاغ باری که درمزرعه بکار زراعت بود، و در این اوقات بحمل ونقل خواربار و خدمه میگرفتند، سه‌چهار دستگاه خیمه و چادر و تجیر پرده‌هم همراه داشتند، که میافراشتند، لیکن همهٔ خانوار و همراهان راکفایت نمیکرد. بعلاوه هرجاکه آقا بود، باز عده‌ای بسراغ وی میآمدند، و از حیث جا منزل و لوازم زندگی همیشه در زحمت، و ناراحت بودند. هم در این اوان گرفتار درد پائی شده بود، که کوه‌پیمائی‌ها، آزرده‌اش میساخت. این بودکه در نظر گرفتند جائی دوردست و حتی‌الامکان متناسب، خریداری فرمایند ومنزل ومأوائی درخور حاجت بسازند، که تابستان‌ها را در یکجا قرارگرفته اینسو و آنسو سرگردان نشوند.

درگشت‌وگذارهای دوسه‌ساله، آقا اغلب‌کوه‌پایه‌های مشهد را دیده بود و رودخانه کنگ را به از جاهای دیگر پسندیده، بیشتر سالها را در این رودخانه‌ها اقامت میگزید. زمینی راهم که درنظر داشت در همین رودخانه خریداری فرمود که باید به‌توصیف آن بپردازیم.

**رودخانه کنگ** – در هشت‌نه‌فرسنگی مشهد واقع شده است مردمش نسبت به کوهستانهای دیگر آرامترند. راهش چه از درون رودخانه و چه از بالای‌کوه صعب‌العبور است، و مردم شهر باین رودخانه کمتر آمدوشد دارند.

بالا رودخانه دارای دوشاخه است، یکی را رودخانه خردو مینامند، و دیگری را رودخانه بزرگ، که زیر دهکدهٔ کنگ بیکدیگر پیوسته پائین رودخانه را آبیاری میکنند.

پائین رودخانه و رودخانه بزرگ، دارای درختان میوهٔ بسیار و زمین‌های زراعتی و هردوگود و مرطوب است. بعکس رودخانه خردو، بلند، آفتاب‌گیر، آبش‌گوارا، هوایش خشك و خنك است. و چون درختان میوه و زمین زراعتی کم دارد خلوت است، ولی هیچ‌جا زمین مسطح ندارد و آقا ناگزیر در یك فرسنگ‌ونیمی بالا سر دهکده، در جائی‌که موسوم بحمام‌گبر است، و جایگاه افراشتن خیمه و چادر برای بیرونی و اندرونی داشت منزل میگزید.

**حمام گبر** - درآنجاکف رودخانه، ده‌دوازده گز بالا مانده، آب رودخانه این بلندی را نخست به‌تنوره مانندی سنگی، بقطر یك گز و ژرفای سه‌گز فروریخته، در پائین تنوره‌که فراخ‌تر است چرخیده با جوش وخروش، کف برلب آورده و تگرگ‌افشان از یك‌گوشهٔ آن بدرون تنوره دیگری مانندهٔ اولی میشارد، و ازگوشهٔ این دومی آزاد بیرون شده درکف پائین رودخـانـه آبشاری شوخ‌وشنگ و دلگشا پدید آرد.

بر‌سینهٔ درونی سنگ صیقلی تنورهٔ دوم، باخط نستعلیقی درشت و خوش نقر شده است «**تخت درویشان**»، تاریخ ندارد. و در هریك از دو تنوره اگر کسی آب تنی کند، ازخارج دیده نمیشود، وگویا بهمین جهة حمام، و چون از دوره‌های دیرینه است حمام گبرش نامیده‌اند. چنانکه در بلند کوه بالا سرحمام گبر آثار کهن دژی است، که کالار سنگهای بزرگ پایه‌ای آن هنوز برقرار است، اهل محل آنرا هم قلعه کبری میگویند!

**دهکده کنگ** - ساختمان و نمای دهکده کنگ هم، درکوه‌پایه‌های مشهد بی‌نظیر است. اندکی بالاتر از پیوستگاه دو رودخانه، در دهانه رودخانه خردو و گشادنای دره، در طرف آفتابرو، خانه‌ها را



دهکـده کـنگ

برپیش‌آمدگی کوه باصطلاح (آمفی‌تآتر) وار برزبر یکدیگر ساخته‌اند، که پشت بامهای خانه‌های زیرین، صحنه و ساحت خانه‌های زبرین است، و از این حیث دارای مزایای بسیار است.

**زمینی که خریداری فرمود** - ربع فرسنگی بالا سر دهکده، در رودخانه خردو، آسیابی ساخته‌اند، که جوی آبش ازکنارهٔ آفتابروی کوه کشیده شده، هزارگامی بالاتر از آسیاب، در تنگنای دوره محوطه‌ایست بلند، که کوه از دوطرف سر بآسمان کشیده با اندك پیچ‌وخم رودخانه، این محوطه، قطعه‌ای جداگانه مینماید و از کف رودخانه که راه آمدوشد مردم است، این بلندی دیده نمیشود. از آبادی محل نه پردور است و نه پرنزدیك.

خلاصه، این محوطه جهاتی راکه منظورنظر آقابود دربرداشت، و چون خوش‌اندام نبود، بقیمت ارزانی خریداریش فرمود، یعنی زمین آن همه بدرازی جوی آسیاب افتاده بود، و جائی که بایستی ایوان و اطاق بسازند، کم‌پهنا بود. مگرآنکه کناره‌های کوه را شکسته سنگ و خاك آنرا برداشته و باندازهٔ حاجت برپهنای زمین می‌افزودند، همین کار را هم کردند. آقا فرمود سنگ و خاك آنرا بجلو ریخته، درکرانهٔ رودخانه، پائین‌تر از سطح بالائی تختگاهی برای افراشتن خیمه سنگاژین کردند، و در سطح بالائی دو ایوان کوچك و بزرگ، و اطاقی دوطبقه و انبارکوچکی برای خواربار ساختند.

**مزار شیخ عبدالله** - در اثنای کار بنائی ساختمان، در اینجا انکشافی روی داد عجیب که از غرائب اتفاقات بود. برای سهولت کار بنائی و شکستن کناره‌های کوه، آب را از جوی آسیاب انداخته بودند. در سی قدمی بالاتراز زمین‌آقا، درباغ‌ملکی پیرمردی کنگی، درکف جوی آسیاب سنگ‌نوشته‌ای پدیدارگشت منقور، که هرچند خط آن ریز است، و درون خطوط نقر شده را تا اندازه‌ای رسوب آب بمرور پرکرده است، لیکن با دقت و توجهی تمام این رباعی خوانده شد:

این قبر نشان شیخ عبدالله است

با خاك درش حور و ملك همراه است

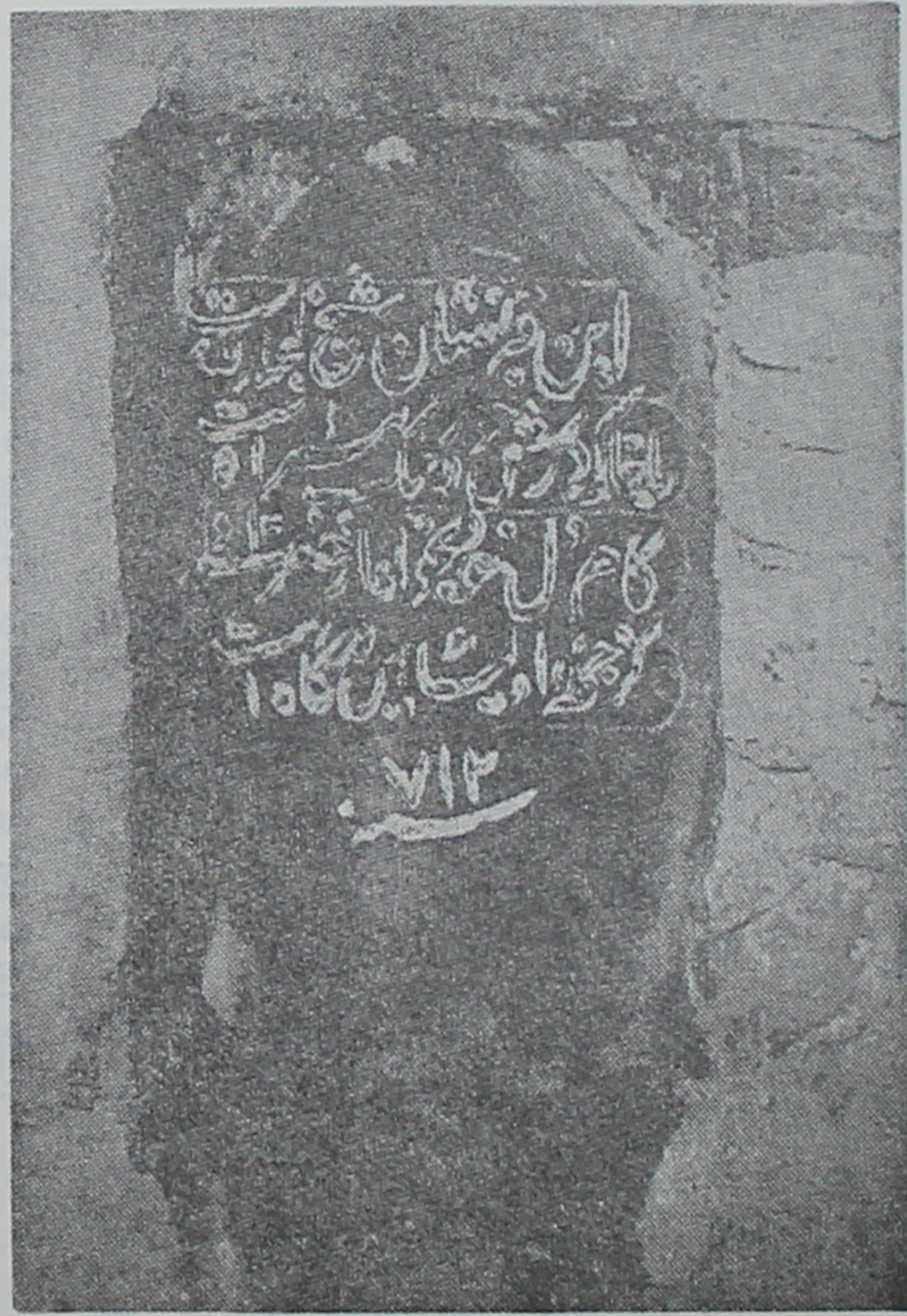


**جایگاه آقا و مزار شیخ عبدالله در رودخانه خردوی کنگ**

کـام دل خـود بخـواه از حضرت او
کـز جملـه اولیاء ایـن درگـاه است
سنه ۷۱۲

من خود مجال تفحص نداشته‌ام، بعضی‌هم که در همـان ایام تفحص‌کرده بودند در تذکره‌ها شیخ عبدالله نامی که در حدود تاریخ منقور، درکنگ یا پیرامون آن زنـدگـی کرده باشد بنظرشان نرسیده‌است البته اگرحوصله ومجال باشد. و دقیقانه تفحص شود، دست‌کم بتقریب میتوان پیدایش کرد، و تطبیق نمود. بهرحال این کشف غیرمترقب، با علاقه‌ای که آقـا بزیارت مـزار مشایخ عرفا داشت، آنـهم در جـوار زمینی‌کـه‌گزینش آن بظاهر هیچ مزیتی نداشت؛ در تنگنای دره‌ای بودکـه آسمانش هم کـم‌وسعت بنظر میرسید، و برای بدست‌آوردن پهنای زمین ساختمانش بایستی‌که پهلوی‌کـوه‌ها را بشکافند، مایهٔ اعجـاب دوستداران، و از جملهٔ کرامات وی بشمار آمد!

باری پیرمرد صاحب باغ، و کنگیان را شعف بی‌حد بود، که






سنگ کهنه و مزار شیخ عبدالله

از برکت قدوم آقا، مزاری کامبخش در کنار خود یافته بودند. رباعی را بشهر برده با خط درشت‌تری روی سنگ قبری نویسانده آوردند و در پهلوی سنگ اصلی جا دادند. و برمزار تربت شیخ، بقعهٔ کوچکی از پارچه سنگها ضربی زدند، و در سی‌قدمی منزلگاه آقا، چنان خلوتگاهی برازنده، بااین کیفیت برای عبادت وی آماده گشت!

وضعیت این بقعه و ساختمان اقامتگاه آقا روحانیتی دارد، که توصیف آن از توان بیان من بیرون است. آبی زلال و روشن، همچون روان فرشتگان، درکنار بقعه و میانهٔ منزلگاه آقا درگذر است، که در هربدستی، لرزشی و لغزشی دارد، و هریك را، آهی و آهنگی است شورانگیز! ایوانها چون بدرون کوه پیش‌رفته و از درون آن بجز رخسارهٔ کوه روبرو چیز دیگری نمایان نیست، همچون غار پلنگان و کنام شیران است.

آقا غزلی برای این منزلگاه خود سروده که این است:

در رود کنگ درهٔ تنگی گرفته‌ایم
برطرف کوه غار پلنگی گرفته‌ایم

درهم کشیده روی زسنگین‌دلان شهر
کنج دهی وگوشهٔ سنگی گرفته‌ایم

رخشنده گوهریم که اندر درون سنگ
از تاب مهر آبی و رنگی گرفته‌ایم

صافی‌دلیم چون‌خم و روشن‌روان چو جام
برروی اگر چو آینه زنگی گرفته‌ایم

باری در این سفرهای تابستانی من هم در جمله خانواده همراه میرفتم. بی بی عالم همسر دوم وی، خالهٔ من بود. بامن انس داشتند، چون از زمان کودکی هنگامی که پدرم بمسافرت تحصیلی چندین‌سالهٔ خود با مادرم بعراق عرب رفته بودند، مرا درخانهٔ پدر بزرگم گذاشته بودند و من درخانهٔ ایشان بزرگ شده بودم.

در کوه‌پایه‌ها که من از نزدیك روش زندگی روحانی ایشان را می‌دیدم، آقا شبانه‌روزی شش تا هفت ساعت، سحرگاه و ظهر و شام، بر سجادهٔ نماز مستغرق پرستش پروردگار خویش میبود.

بیشتر ایام را روزه داشت، و بنوبت‌های چهل روزه تا شصت‌روزه از خوردن غذای حیوانی پرهیز میفرمود، که هرگاه خواستند روغنی بغذای وی بیامیزند، مشتی کنجد نیم‌برشت نیم‌کوب را در آب جوشانده روغن کناره جوش آنرا گرفته بغذای وی می‌آمیختند، و یا اندکی برنج را با شیرهٔ بادام جوشانده یا حبوبات دیگر را با روغن‌های نباتی پخته برای تغذیهٔ وی آماده میساختند و چون بنابر امساك داشت میوه و سبزی هم که منافات باپرهیز او نداشت، کمتر تناول میفرمود. و او که باالطبع مردی سمین بود، در ایام پرهیز چنان لاغراندام و سبك‌میگردید، که پنداشتی بوزش نسیمی در اهتزاز میآید.

و حالتی داشت سحرگاهان، که بایستی لحظاتی چند اشکی بیافشاند. گاه آرام و گاه بلند میگریست، و مانند آن بود که این گریه و اشك افشانی ذخیرهٔ نشاط روزانهٔ او است که هرگاه رخ نمیداد، اندوهگین و غمناك می‌نمود. بی‌بی‌عالم جهة اندوه و ملالش را دریافته، میپرسید هان چرا گرفته‌اید؟! مگر امروز حالت گریستن نداشتید! یا به‌تعبیر دیگری از حالش بازجوئی میکرد، و مثنوی‌ئی‌که اغلب درکنار داشت، گشوده، فالی میگرفت، شعری میخواند، و صحبتی آغاز میکرد، تا از حال ملال منصرفش دارد. او از این نمونه حالاتی داشت که بیان از توصیف آن قاصر است!

خلاصه دورهٔ انزوا و عزلت وی کم‌و بیش ده سال مدام‌امتداد پیدا کرد که بر این نمط زندگانی کرد، و از تنعمات جهان که در دسترس خویش داشت چشم‌پوشید، و هم‌نشینی با خدا را از همه شادیهای جهان برگزید، که با یاد او تعالی خوش بود!

شیفته دلانی بودند، که از راههای دور باین کوهستان میامدند در نزدیکی اقامتگاه وی، در باغستان کنگ، و یا در خانه‌های دهکده، چندین روز توقف میکردند، تا بدیدار او توفیق یافته بحضور وی میرسیدند. آنگاه بهرسخنی که لب میگشود، هر تبسمی که‌مینمود، هرکلمه‌ای، هر اشاره‌ای، که‌میفرمودازفرط محبت با فکری و نیتی ازآن خویش منطبق نموده، کرامتی برای

وی میشمردند، که عقیده‌مند بودند، از رازدرون مردم آگاه است. فکرشان را بر چهره‌شان میخواند، آنچه راکه باید، می بیند و آنچه را که شاید، میشنود!

مردی، راد و آزاد را که خود میگفت:

کرامت همه عـالم بخوی انسانی است
اگر کرامت جوئی بخوی انسان بـاش

از روی شیفتگی و شیدائی، از عرش مهر الهی فرود آورده بعالم خودنمائی کشف و کرامتش میافکندند!

کدام کرامت والاتر از همین طرز زندگانی وی بود کـه ده سال پیاپی ادامه پیدا کرد!

کرامت وی، همانا منبر موعظهٔ وی بود که از کرامت گذشته اعجاز مینمود! افـاضهٔ موعظهٔ وی، از آغاز ریاست روحـانی او برقرار شده بود، و در زمان عزلت و انزوا هم ترک نفرمود.

سی روز ماه رمضان را، در جامع گوهرشاد موعظه میفرمود، که پرهیبی از آن بیاد من مانده است. دههٔ اول محرم را، درمنزل حاج‌میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد، متصل بمنزل وی که از داخل بیکدیگر راه داشتند، و دههٔ آخر ماه صفر را در منزل خود، منبر میرفت که چند سال آخر آنرا بخاطر دارم.

محوطهٔ منزل گنجایش بیش از سه هزار جمعیت داشت، که در ایام‌موعظه به اصطلاح جای سوزن انداز نبود. زنان و کودکان در این مجلس‌راه نداشتند. وجوه اهل‌شهر، سرشناسان شهرستانها والی ایالت خراسان همه‌روزه حضور مییافتند. اشخاص محترمی بودند اهل علم، از ایالات دیگر، که بزیارت آستان قدس رضوی بهنگامی مشرف میشدند، که از این موعظه هم استفاده کنند.

بعد از ظهر روضه‌خوانها باصطلاح خود، فیض خویش را از این منبر برده، اول سه بغروب‌مانده، بی‌کم وزیاد، آقا وارد مجلس میگردید. بپاس احترام‌وی مردم بپاخاسته، و درضمن پشت و رو نزدیکتر بیکدیگر می‌نشستند، تا برای دیگران جا باز کنند و او، با هیبت و هیمنهٔ خاص خود، برفراز منبر شده آثار صدق و صفا از رخسار و رفتار وی هویدا بود، و آنگاه با چهره‌ای نـورانی، بیانی روشن، بنام خدا صحبت آغاز فرموده در هرباب سخن میگفت.

آهنگ‌های کوتاه و دراز و نابهنجار بکار نمیبرد، روان و طبیعی، بی‌خودسازی، وعظ و نصیحت میفرمود.

در همین موعظه‌ها بود، که دریای دانش وی موج‌خیز گشته از رموز حکمت خلقت، از راز و ساز روح و جسم بشری، از لطائف عواطف انسانی پرده برمیگرفت، و هنگامی که کلامش بفریب دیو نفس میکشید، بی‌نوحه وناله، آرام آرام میگریست، اشك میریخت، چنانکه بردل عارف و عامی اثر میکرد، اثری ژرف و پایدار!

بسا کسا، که بشرافت و شریعت پای‌بند نبودند، ناگهان دگرگون حال از پای منبر وی برخاسته، رو بکوی مردمی وانسانیت آورده، براستی گفتار و درستی کردار شهرهٔ شهر شده بودند!

باری چنین بود روش زندگانی وی در دورهٔ انزوا و عزلت، مگر دوسه سالهٔ پایان حیات او که پیش آمد انقلاب مشروطیت آرامش زندگانی وی را برهم زد.

**پیدایش انقلاب مشروطیت در خراسان** ــ این خود داستانی است مفصل، که باید بتواریخی که نوشته‌اند مراجعه کرد.

در اینجا مقصود ما فحص و بحث جریان وقایع آن نیست، این ماجرا را تا آنجا که با مرحوم آقا برخورد داشت، بی‌آنکه از کسی نام ببریم، باجمال و اختصار نقل میکنیم:

نخستین نکته‌ای که باید تذکر داد این است، که زعیمان انقلاب خراسان وارد این معانی نبودند، که ممکن است مردمانی درعین جلال و عظمت دنیوی، از دنیا کرانه گرفته، به پرورش روح و تزکیهٔ نفس خویش بکوشند تا از حظوظ و لذات روحانی آن، کامیاب شوند، و شاید، عزلت وانزوای آقا را هم خود نوعی از دنیاداری میپنداشتند، چه شنیده بودند اشخاصی محترم، متنعم، از دوردستها شتافته، راه‌های صعب‌العبور کوهستان را پیموده و شاید چندین روز بی سروسامان در کوهسار برگذار میکنند، تا از دیدار او بهره‌مند گردند. دیگر، از عوالم معنوی، صفا و صفوت دوستان حق بی‌خبر بودند! و نیز قائدان این انقلاب هم، مانند بیشتر انقلابها مردمانی بودند نورس، جوعان و عطشان حریت و عدالت و بس! برهانشان قاطع بود، و فرمانشان ساطع، فتاوای

علمای اعلام را در دست داشتند، که وجوب مشروطیت اظهر من‌الشمس است، و ابیض من الامس، و بی‌شك و شبهه مخالفان آن محاربان امام زمان میباشند!...

بیافزا، که هفتاد هشتاد نفر مجاهد قفقازی، بانضمام آتش بیاران محلات شهر، باتفنگهای پنج‌تیر انگلیسی نیز برای پیشرفت مقاصد خویش، دراختیار داشتند!! دراولین برخورد با آقاز وی خواستند که احکام علمای اعلام را راجع به مشروطیت، امضا و تنفیذ بفرمایند. آقا فرموده بود: من همیشه معتقد بوده‌ام، که در این مملکت بایستی روحانیون قدم پیش نهاده، اجتماعی باتحاد و اتفاق پدید آرند، و باصلاح احوال و تنویر افکار مسلمانان همت گمارند، تا صواب و ناصواب امور را خود مردم رفته تشخیص داده؛ از خرافاتی که اکنون غوطه‌ورند رهائی یابند. اکنون که بحمدالله آقایان اقدامات لازم را فرموده و میفرمایند، امید است بفضل الهی بخیر و سعادت مسلمانان خاتمه یابد. و اما راجع به نوشته و امضای من، چنانکه همهٔ آقایان میدانند سالها است‌که من، از نوشته، امضا و فتوا دست کشیده‌ام، و آنچه که واضح و بدیهی است، و احتیاجی بامضاء و فتوا ندارد، مسلمان حتی‌المقدور زیر بار حکومت فاسد نبایستی برود، و البته حکومت صالح لازم‌الاتباع است. و عملا آنچه از دست من برآید، دریغ نخواهم ورزید و از نظریات آقایان پیروی خواهم کرد!

پس از گفتگوهای دراز خلاصهٔ اظهارات آقایان این بود، که معاندان پیوسته خراسانیها را گمراه کنند که حضرت آقا، با مشروطیت و مشروطه‌خواهان مخالفت دارند. آقا باید اقدامی بفرمایند که این شبهه زایل شود.

آقا فرمود، برای رفع این توهمات همچنانکه بعض آقایان خواستار شده‌اند، من بیرونی خود را که سالها مرجع امور عمومی بوده است، هم اکنون در اختیار آقایان میگذارم تا همانطور که در نظر دارند، انجمن ایالتی رادر خانهٔ من تشکیل دهند، و رتق وفتق امور مربوط بملت‌کماکان‌درمنزل من‌انجام یابد. وبهمهٔ بستگان‌و کسان خود از دور و نزدیك چنانکه سپارش اکید کرده‌ام، باز هم

تأکید شدید خواهم کرد، که از هرگونه گفتار و کرداری که دستاویز مفسده‌جویان قرار گیرد مجدانه اجتناب کنند!

آقایان، با اظهار خوشوقتی فراوان، وشکر گذاری بسیار بیرونی آقا را در اختیار گرفته، بی‌درنگ انجمن ایالتی را تشکیل داده برتق و فتق امور حکومت جدید اقدام فرمودند.

هنوز چیزی از این مقدمه نگذشته بود، که حاجی حسن‌خان بالاخیابانی، پیرمرد آبرومندی را، که وابستهٔ بآقا بود اغفال‌کرده، مجاهدان ناگهان وی را در جلو منزل آقا یعنی انجمن ایالتی گرفته بتازیانه بستند، و حرمتش را بشکستند، که بیچاره را بخانه‌اش برده بستری گردید، و بفاصلهٔ قلیلی چنانکه گفتند از فرط اندوه بمرد.

هنگامی که آقا اشتغال بکارهای حکومت شرعیه داشت، اختلافاتی که میانهٔ متنفذان پیرامون شهر، باصطلاح بنداران بلوکات رخ میداد، و احتیاجاتی که این طبقه بنائب‌الایاله، بیگلر-بیگی، و یادیگر مأموران حکومتی داشتند، آقا باین حاجی حسنخان ارجاع میفرمود، واین‌حاجی پیرمردی بود آبرومند، موقر ومتدین، دارای حسن فطرت و صحت عمل و عامهٔ مردم عزیز و گرامیش میداشتند.

تعرض بی‌جهة مجاهدان باین مرد، و باین تفصیل، مردم آبرومند را سخت بهراس افکنده، عدهٔ بسیاری به بحرآباد خدمت آقا شرفیاب شده عرض کردند، مجاهدان ترک برای کسی امان نگذاشته‌اند، مردی مانند حاجی را بی‌گناه جلو منزل شما بتازیانه به‌بندند و مردنی بزنند حال دیگران چون خواهد بود؟!

در این چند ساله که‌حضرت آقا از کارها کناره گرفته بودند، بزرگان شهر بسنگینی سایهٔ شما از ما نگهداری میفرمودند اکنون بهرکدام‌که مراجعه میکنیم، میگویند اقدامات مجاهدان به‌پشت-گرمی و همراهی حضرت آقا هست، و از ما کاری ساخته نیست، اگر این مطلب حقیقت دارد مقرر فرمائید باین اراذل و اوباش حکایت زمان حمزه‌میرزا را[10] یادآوری کنند، تا تفنگهای خود را

---

[10]- داستان فتنه سالاری

کنار گذاشته از این هرزگی ها دست بردارند. هرگاه اطاعت نکردند اجازه فرمائید چند نفر از چوبداران خود را بشهر بفرستیم که آنان را بگریزانند تا مردم از شرشان درامان باشند.

آقا دریافت که ممکن است دست‌هائی بکار افتاده داستان را بزرگ کرده کشتار و بچاپ بچاپی براه اندازند؛ این بود که سران قوم را نگهداشته، چندین جلسه با ایشان صحبت کرد و اوضاع را خوب خاطرنشان ساخته، فرمود که اینك حکایت ترك و فارس زمان حمزه‌میرزا نیست، انقلابی است عمومی، برای ازمیان برداشتن حکومت استبداد، علماء اعلام حکم داده‌اند، در آذربایجان و دیگر ایالات همه جا همین آشوب‌ها برپاست، صلاح نیست خراسانیها در این موضوع مخالفت کنند، خارجیان در کمین هستند، وممکن است ایالات‌را برویکدیگر وادارند، وکار را بجنگ‌های داخلی بکشانند و مقاصد سوئی که دارند انجام دهند. می بینید که من گوشه عبادتم را رهاکرده دائم در عذاب میگذرانم، بامید آنکه شاید نزدیك بودن من بمردم مفید فائده‌ای باشد!

بهرحال شما خودتان و بستگانتان را حتی‌الامکان از جار و جنجال برکنار دارید تا بفضل الهی روزگار آشفته قراری گیرد؛ خلاصه آقا بابیان مؤثری که داشت جوش و خروش آنان را خاموش ساخت.

چندی بعد باز داستان دیگری پیش آمد: آقا اوقاتی که در بحرآباد اقامت داشت، هر اول ماهی بحرم مطهر مشرف میگردید. در این ماه، با این گفتگوها حال تشرف نداشت، پیشوایان مشروطه خواه، بدیدار آقا شتافته اظهار داشتند، مردم عدم تشرف شما را بحرم مطهر، حمل بر نارضامندی شما از اوضاع وانمود میکنند، هرترتیبی که برای تشرف شما بحرم مطهر لازم است دستور فرمائید تا انجام دهیم. آقا فرمود عجب است برای تشرف من چه ترتیبی ممکن است لزوم داشته باشد. البته همینکه حال تشرف داشته باشم مشرف خواهم شد.

چندروز بعد، مجدداً پیغام دادند، خوب است هرچه زودتر حضرت‌آقا مشرف شوند تاگفتگوی مردم دراین موضوع کوتاه شود.

سرانجام آقا حرکت فرموده بشهر مشرف شد، از دروازهٔ بالا خیابان که وارد شهر شد چون مدتی بود بشهر نیامده بود هرکس بدست‌بوسی رسید با وی همراه شده بچهار باغ که رسید عدهٔ بسیاری دور و برش گرد آمده بودند، بجلو منزل خود یعنی انجمن ایالتی که رسید مجاهدان تفنگ بدست هم ضمیمه شدند، دم بست بالاخیابان پیاده شده، علی‌الرسم از صحن عتیق بحرم مشرف شد. کسبه بازار بزرگ، بست پائین خیابان و پیرامون آن، خادمان، دربانان، و فراشان آستانهٔ قدس و مسجد گرهرشاد ازدحامی عجیب کرده بودند، که آقا پس از ختم آداب تشرف و نماز و زیارت، از دارالحفاظ که بیرون شد، بیم آن میرفت که زیر دست و بال مردم آسیب بیند. این بودکه خدام آستانه دست بدست یکدیگر داده حلقه زنجیری بدور وی کشیدند تا از هجوم مردم محفوظ بماند، و بدین ترتیب از دارالسیاده وارد ایوان مسجد شده در شبستان پهلوی کفش‌کن مسجد چند دقیقه برای استراحت بنشست. گروه مجاهدان هم با اینکه در داخلهٔ آستانه و مسجد حمل تفنگ ممنوع بود، با تفنگ‌های بدست جلو آقا ایستاده بودند. در این هنگام مجاهدان کوچه داده چند آخوند عالم‌نما از میان گذشته، با اوراقی در دست جلو آقا جلوس‌کردند، یکیشان با صدائی بلندتر ازمعمول، اظهار داشت این است احکام علماء اعلام کثرالله امثالهم راجع به وجوب مشروطیت حضرت آقاهم خرق‌اجماع نفرمائید ومایهٔ‌تشتت کلمهٔ مسلمانان نگردید! باینجای سخن که رسید آقا، که بسیار بندرت خشم میگرفت، سخت برآشفته فریاد کشید کدام ابله است که میخواهد تکلیف مرا بمن تعلیم دهد؟ من تکلیف خود را بهتر از تو میدانم بدبخت! و عصائی که در کنار داشت بدست گرفته حرکت فرمود. سکوتی‌که تا این وقت همه‌جا رافراگرفته بود درهم شکسته، یکباره همهمهٔ خلق از میانهٔ مسجد تا درون شبستان‌ها و بیوتات آستانهٔ قدس بیکدیگر پیوسته، معلوم نبود چه میگویند. خلاصه این مرتبه عدهٔ بیشتری بهمان‌ترتیب دور آقا را گرفته، تا از در مسجد بیرون شدند، و از بازار بزرگ گذشته وارد مدرسه دو در گشتند دم درب دیگر مدرسه که خارج بست است، الاغش را نگهداشته

بودند. در اینجا مردمی را که همراهیش کرده بودند، با تلطف عذر خواسته و با ملازمان از کوچه حمام سالار ودالان ملك التجار گذشته بمنزل رفت. و دمادم غروب از شهر خارج شده به بحرآباد مراجعت فرمود.

هم در این اوقات، سیدآقاکوچك نانوا، از مجاهدان محلی عده‌ای را واداشت کمین کردند و حاجی حسین آقای ملك را، که چندی بود دختر حاج‌میرزا عبدالله متولی جامع گوهرشاد برادر بی‌بی عالم را بهمسری گرفته بود ناگهان گرفته درمسجد گوهرشاد بتازیانه بستند، که میگفتند هرگاه قوی‌بنیه، قوی‌القلب و ورزشکار نبود بضرب چوب تباه میگردید. و نیز شبانه مجاهدان بخانه حاجی اعتضادالتولیه سرکشیك پنجم آستانه ریخته تیربارانش کردند، و میگفتند که دستش را که حائل چهره‌اش گرفته بود پنج گلوله سوراخ کرده بود. خلاصه آشوب چنان بالاگرفت که دیگر برای هیچکس امنیت بجای نماند. حاجی‌قائم مقام‌التولیه هفتاد هشتاد نفر ملازمان املاك نزدیك شهرش را احضار فرموده، مسلحشان فرمود و شبانه روز ازوی محافظت میکردند. دیگران نیز بفراخور توانائی، مسلح‌شده خویش را محافظت میکردند.

آقا همچنان در بحرآباد اقامت فرموده بود و مدتی بود که‌فرزند دوم وی آقای میرزا هدایت به بحرآباد شتافته خدمتش را ملازمت میکرد، چه فرزندان دیگر وی هریك نسبت بخود گرفتاریهائی داشتند.

## اوضاع واحوال فرزندان وی:

فرزندان آقا پنج پسر بودند. مرحوم حاج میرزا علی پسر بزرگ وی پدر نگارنده، و مرحوم میرزا هدایت‌اله پسر دوم وی از همسر اولیش بودند، و آقایان میرزا مهدی، میرزا حسین، و میرزا محمد از همسر دومش بی‌بی عالم.

مرحوم حاج میرزا علی، سالیانی چند در نجف اشرف بطالب علمی مشغول بود، و در مراجعت بمشهد هم چند صباحی بپاس خاطر آقا بدرس و بحث و امامت جماعت و کار قضاوت پرداخت،

ولی این مشاغل را ادامه نداد، و رفته رفته جنبهٔ اعیانیت وی به روحانیتش فزونی یافت. و از همان آغاز پیش آمد انقلاب مشروطیت، با مشروطه خواهان مخالفت کرد و با شاهزاده رکن‌الدوله دوم، که در این هنگام والی ایالت خراسان بود، و با انقلاب و انقلابیون سر مبارزه داشت همراهی کرد، حتی یک شب مجاهدان از خانه حاجی محمد جعفر بادکوبه‌ای همسایه ما شروع به تیراندازی کردند، و ملازمان بمدافعه پرداخته، طرفین از روی بامها بقصد جان یکدیگر تا صبح میجنگیدند که بحمدالله بخیر گذشت.

وی از همان وقتی که آقا بیرونی خود را برای تشکیل انجمن ایالتی بانقلابیون واگذاشت، از شهر خارج شده در مزرعه نیزه نیم فرسنگی شهر، ملکی خود اقامت گزید. و مجاهدان میدانستند که او هماره آماده دفاع است و تعرضی بوی ننمودند!

آقای میرزا هدایت‌اله پسر دوم‌وی، درایام شباب بجز تحصیل مقدمات بکسب علوم‌و معارف رغبتی نشان نداد، و آقا هم از وی کدورتی پیداکرد و او از محضر آقااعراض کرده، بدستگاه عموی خود برادر بزرگ آقا مرحوم‌حجةالاسلام حاجی میرزا محمد باقر رفته، در سایه عطوفت وی زندگانی میکرد. بعداً هم که عمویش درگذشت کمتر بحضور آقا شرفیاب میگردید، تا در حیص وبیص این انقلاب، که جز چند نفر ملازمان کسی مراقب خدمت آقا نبود، او بحضور رسیده هماره ملازم و مواظب خدمتش می‌بود.

فرزندان بی‌بی عالـم از حیث فضل و ادب و علـم و معرفت سرآمد جوانان عصر خود بودند.

آقای میرزا مهدی مقدمات را در مشهد، فقه و اصول را در نجف اشرف و حکمت و کلام و ادبیات را در تهران تحصیل کرده بود و از حیث هوش و فطانت کمتر کسی بپایهٔ وی میرسید، ولی حدت خاطری داشت شدید، هر سخنی و هرصحبتی که در محضر وی بمیان می‌آمد، او فکرش بهزار راه میرفت که یارب مقصود گوینده چه بوده چرا چنین گفت و چه درنظر داشت؟ خلاصه، بسیار بود که بصدیق ترین دوستانش بدگمان میگشت!

او با مشروطیت و انقلاب نهایت موافقت را داشت، و میتوان گفت که روشنفکرترین معاصران همطراز خویش بود، ولی تحت‌الشعاع قائدان تازه بدوران رسیده انقلاب، که از حیث علم و ادب حتی شاگرد وی بشمار نمیآمدند نتوانست همکاری کند!

آقای میرزاحسین، مردی بود بتمام معنی عارف، و در عالم‌سیر و سلوك بلندترین‌مقامات تسلیم و رضا را بدست آورده‌بود. بجناب میرزای بقراط‌ ارادت میورزید، و باصطلاح، آب بی‌دستور وی نمیآشامید. او بدنیا و مردم دنیا کاری نداشت و بذکر و فکر خویش اشتغال داشت.

شادروان میرزا محمد کوچکترین فرزند آقا، دختر عمه خویش صبیه خلد آشیان حاج‌میرزا نصرالله عالم معروف خراسان را بهمسری گرفته بود، و از همان آغاز شباب بخانه بی‌بی عمه خویش که زنی بسیار مجلل و محترم و مقدس بود رفته، بفرمان وی از تمشیت کارهای او بکار دیگر نمیرسید. او رحمة‌الله‌علیه، علاوه بر کمالات صوری و معنوی، طبع شعر پدر را بمیراث برده بود، ولی اشعار شیوایش جمع‌آوری نشده است.

سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی نوید تخلص، که هم‌اکنون سروده‌های زیبایش زینت بخش مطبوعات است، فرزند برومند او است ادام‌الله‌ایامه!

***

این بود مختصر شرح حال فرزندان آقا و اینك باز گردیم بدنباله صحبتی که در میان داشتیم:

دیگر از رذالت‌هائی، که انقلابیون بخصوص برای آزردن آقا مرتکب شدند این بود، که سیدی تیموری را وادار کردند دربست بالاخیابان در پناه دکانی کمین کرده، هنگامی که جناب میرزا ابراهیم بقراط، برای تشرف بحرم مطهر از کنار دکان میگذشت سید تیموری از کمینگاه بیرون جسته، کشیده‌ای سخت بچهرهٔ پیرمرد نواخت، که بیچاره در غلتید. کسبه ریختند که سید را بزنند، جناب میرزا را که از زمین بلند کرده بودند، مردم را بحضرت رضا سوگند داد، که از سید دست بازدارند که او باندازهٔ

سرموئی از او آزرده نیست و از خداوند میخواهد که وی را هدایت فرماید.

این پیرمرد مریض و ظاهراً مسلول بود و در بحرآباد اقامت داشت. جایگاهی داشت جداگانه، و خدمتگری بنام ملافرج‌الله که از وی پرستاری میکرد. از شهر که بازگشت، مرضش شدت پیدا کرد، زمستان هم بسیار سخت شده بود، دوام نیاورده درگذشت، رحمة‌الله‌علیه. مدفنش در تپه سلام بحرآباد زیارتگاه است!

یکی دیگر از بستگان آقا مردی بود بنام ملایوسف، از مهاجران افغانستان، شغلش تفنگ‌سازی بود، زمستان‌ها را در شهر بکسب و کار خود مشغول بود و همینکه آقا عزیمت کوه‌پایه‌ها میفرمود، او هم از شهر خارج شده در بیرونی آقا اقامت میگزید، و دلخوشیش این بود، که در کوه پیمائی‌های آقا، در رکاب وی‌پیاده حرکت کند و در بین راه بصحبت سرگرمش سازد. محفوظات بسیاری داشت، شعر میگفت و محوی تخلص میکرد. آدمی ژولیده، درویش‌وش، آرام، و در حضور جمع، کم‌حرف، و اغلب خاموش بود. سالها بود، که در کوه‌پایه‌ها ملازم خدمت آقا بود، و همه ویرا میشناختند. آقا بصفای قلب و مکارم اخلاق این درویش تفنگ‌ساز عقیده‌مند بود، و او را دوست داشت.

او دکانی‌داشت‌پهلوی مدرسهٔ نواب، که زمستانها در آنجا تفنگ‌سازی میکرد. در این زمستان چند نفر آخوند مشروطه‌خواه، بنای آزار و ایذای این درویش را گذاشته، هرروز به بهانه‌ای ویرا میآزردند، تا بشتم و ضربش پرداخته. و او ناچار خرد و ریزی که در دکان داشته فروخته، متواری شد.

این محوی همان است، که آقا در قصیده‌ای مخاطبش ساخته است مطلع قصیده این است.

در این تن هر دم آید جان دیگر　　　وزاین در هردم آید خوان دیگر

تا آنجا که میفرماید:

برو زاهد بکار ما مپرداز　　　توزان دیگری ما زان دیگر
بیا محوی که با پیمانه نوشان　　　زنو بستیم ما پیمان دیگر

متأسفانه از اشعار محوی من چیزی بیاد ندارم که در اینجا

یادداشت کنم.

خلاصه آقا ملاحظه فرمود، که با این اوضاع و احوال ویرا راحت نخواهند گذاشت، و تصمیم گرفت از ایران خارج شده، از راه روسیه بقسطنطنیه، و از آنجا از راه شام یا جده بمدینهٔ طیبه مشرف شده آخر عمر را در آنجا بگذراند، و دستور داد مطلب را پنهان داشته، بجائی نگویند. دو سه روز بعد معلوم شد، حضرات از عزیمت آقا بمسافرت آگاه شده‌اند، و قهوه‌چی بحرآباد جاسوس ایشان است، سال گذشته مشروطه‌خواهان مردترکی را فرستاده بودند قهوه‌خانه و کاروانسرای بحرآباد را بقیمت نسبتاً گرانتری از داروغه آقا اجاره کرده بود، و برای آنان خبرچینی میکرد!

حضرات حرکت آقا را از ایران صلاح نمیدانستند که مبادا در خارج ایران علیه مشروطیت نوشته‌ای از او بگیرند!

آقا باین حرفها گوش نداد، و با دوسه نفر ملازم و فرزند خود آقای میرزا هدایت‌الله حرکت فرموده، منزل اول را بکلاته تیموری ملکی خود تشریف‌برده و ازآنجا مرحله بمرحله بامال‌سواری‌حرکت میکرد، که از راه کلات و خاکستر و قهقهه بخارج ایران بگذرند. گذرنامه ولوازم سفر را قرار بود از دنبال بفرستند.

خوانین جلایری کلات که از قدیمترین ارادتمندان خاندان‌آقا بودند، اطلاع یافته چندنفر سوار مسلح بجلو آقا فرستادند، که دورا دور مراقب محافظت وی باشند.

رنج و مرارتی که او در این سفر کلات، از برف و یخبندان راه‌های کوهستانی کشید طاقت فرسا بود! در کلات، سید اسماعیل، خواهرزاده سیدعبدالکریم قطب رادکانی، وحاجی شیخ محمدباقر نوغانی، باقا پیوستند که در این مسافرت همراه باشند.

پس از چند روزی بفتح‌الملك جلایری خبر دادند، که دونفری از سرحد گذشته، جویای احوال آقا بوده‌اند. وی دونفری از کسان خود را با یکی ازملازمان آقا فرستاد، که از سرحد گذشته رسیدگی کنند، که این اشخاص بچه‌نظر پرسان حال آقا بوده‌اند؟ خلاصه، معلوم شد دو نفر مجاهد قفقازی بقهقهه آمده‌اند و در قهوه‌خانهٔ یك نفر بخارائی منتظر ورود آقا هستند، و آنان بهنگام خور و

نوش، لایعقلانه بروز داده بودند، که مأموریت دارند از قهقهه گرفته تا عشق‌آباد و تازه شهر، بادکوبه، تفلیس و باطوم، هرجا که میسر گردید، آقا را باصطلاح ترور کرده بکشند!



**یگانه عکسی که در دورهٔ زندگانی آقا گرفته شده است**

هنگام عزیمت وی از راه کلات و قفقاز بمدینهٔ طیبه، اجمالا اطلاع یافته بودیم، که خوانین جلایری در کلات نادری عکسی از آقا گرفته‌اند، ولی بعید بنظر میرسید که پس از پنجاه سال، این عکس بدست‌آید. آقای جواد شهیدی که‌باآقایان جلایری خویشاوند است، همت‌گماشته، بجستجوی عکس برآمد. عجب این بود که فیلم عکس، در این مدت طولانی در خانوادهٔ فتح‌الملك جلایری نگهداری شده بود، بوسیله آقای شهیدی ارسال داشتند. این‌عکس، و عکس پشت جلد از روی فیلم مزبور برداشته شده است. چنانچه ملاحظه میشود، عکس محو، و هنگام عکس‌برداری تکان خورده است. همراهان عبارتند از: سید اسمعیل رادکانی میرزا هدایت‌اله فرزند آقا ـ حاج شیخ محمد باقر نوغانی و ملازمان آقا.

همراهان مسافرت را از این راه صلاح ندانستند.

از ناراحتی‌هـای پیاپی بین راه سرمـا و غذاهای ناباب آقا نقاهتی پیداکرده بود، که زمستان را در کلات توقف فرمود، بقصد اینکه در بهـار بمشهـد مراجعت فرمایـد، و از راه زاهـدان و هندوستان بمدینه طیبه مشرف شود.

اوائل تابستان بمشهد مراجعت کرد، ولی بشهر نرفت و یکسر بباغ ابرده پائین تشریف برد.

باز از نو، عواطف انسانی، پیشوایان آزادیخواه را برانگیخته، با دوسه کالسکه و درشکه، و سه چهار دستگاه گاری چاراسبه، که مجاهدان سوار بودند، بباغ ابرده بدیدار آقا شتافتند. مجاهدان را در اطراف مزار شیخ حافظ گذاشتند، خود بدرون باغ محضر آقا را مزین فرمودند! مجاهدان همه با تفنگ‌های پنج تیر مسلح بودند، و برای اینکه مشغولیتی داشته باشند؛ سنك سفیدی که در برج روبروی بقعهٔ شیخ، در آنطرف دره بود نشانه گرفته، شروع بتیراندازی کردند. اما حقیقت این بود، که بایشان گوشزد شده بود، که در این حول‌وحوش نه اهل محل و نه شهریها که به ییلاق میآیند، بپاس احترام آقا صدای تفنگ بلند نمیکنند. آنان خواستند بفهمانند که پای‌بند باین آداب و رسوم نیستند، و غرش صدای شصت هفتاد تفنگ پنج تیر، چنان شدید بود که زمین باغ آقا را بلرزه درآورده بود.

خلاصه، آقا دراین ملاقات بحضرات اظهار فرمود، که در نظر داشتم از خط روسیه حرکت کرده و بمدینهٔ طیبه مشرف شوم، مقدر نبود. باز امیدوارم تاآخر تابستان وسائل مسافرت فراهم شده، از راه بلوچستان و هندوستان مشرف شوم. و چند صباح آخر عمر را درآنجا بگذرانم. و چنانکه فرموده بود دستور داد وسائل مسافرت را آماده کنند، و در این مسافرت قرار بود بی‌بی عالم هم همراه باشند. رفته‌رفته انقلاب هم فرونشسته بود، اوضاع مشروطیت تا اندازه‌ای استقرار یافته و جریان امور میرفت که بحال عادی خود بازگردد. این بود که بی‌دغدغه وسائل مسافرت آقا فراهم گردید.

اوائل پائیز بود که آقا به بحرآباد آمد که چندروزی توقف فرموده، بزیارت آستانه قدس مشرف شده حرکت فرماید.

عصر روزی که آقا درگذشت ۲۷ شعبان بود، آقایان پیشوایان مشروطه‌خواه برای تودیع آقا به بحرآباد آمدند. قضا را از ملازمان وی کسی در بحرآباد نبود. هریکی بدنبال کار حرکت و مسافرتش بود. قهوه‌چی ترك سابق‌الذکر بدرون باغ آمده خبر داد، و فرشی

گرفته اطاق در باغ را فرش‌کرد، و از قهوه‌خانه قوری چائی و آب جوش و استکان آورده، آقاهم تشریف آورده بود، بعضی از مهمانان، چای و قند خارجه نمیخوردند. آقا فرمود کوزه‌ای شربت قره‌قات (ظاهراً تمشك‌کوهی) از درگز برای ما آورده‌اند، برود بیاورد شاید آقایان میل فرمایند. قهوه‌چی کوزه شربت، و کوزه آب و چند استکان بزرگ ترکی بجای لیوان آورده، جلو یکی از واردان‌گذاشته، او بترتیب شربت، و تقسیم آن پرداخته، لیوانی هم برای آقا درست‌کرده تقدیم داشت، که آقا تناول فرمود پس از صرف چای و شربت آقایان تشریف بردند، ربع‌ساعتی نگذشت که آقا را تشنجی سخت‌گرفت، که از زبان افتاد، اندکی بعدکمی آرام گرفت و در حملهٔ دوم تشنج سخت‌ترگرفته درگذشت، قدس‌الله اسراره!

این مرگ ناگهانی بی‌مقدمه، باین سرعت، با سلامتی مزاج همیشگی او و عدم سابقه حمله و تشنج، سبب شد که گفتند وی را مسموم کرده‌اند.

مایهٔ بدگمانی از همه جهت موجود بود. آزادیخواهان باخروج وی از ایران مخالف بودند، در مجالس ایشان همیشه‌گفتگو از این بود، و شهرت داده بودند، که آقا در خارج ایران علیه مشروطیت رساله خواهد نوشت: زهد و علم، فضائل صوری و معنوی وی مایهٔ نگرانی ایشان شده بود. حتی دونفر مجاهد قفقازی را فرستاده بودند، در بین راه روسیه وی را بکشند، باضافه تقسیم‌کنندهٔ شربت، مرد قسی‌القلب بدنامی بود. این شخص همیشه در پناه متنفذترین عالم روحانی شهر بمردم هتاکی میکرد، و باج و خراج میستاند.

میگفتند با خارجیان رابطه دارد، جاسوس آنان هست، و خبرچینی میکند. هیکل‌ظاهرش‌هم خبث طینتش را آشکارا می‌نمود. گردنی باریك، و بیش‌از اندازه دراز، کله‌ای‌کوچك، و پیشانی کوتاه داشت. چشمانش درشت، واز حدقه بیرون جسته بود، که سفیدی آن بسیار، و سیاهی آن کم، و دورانی داشت مهیب، و وحشت‌آور! خودم، در مجلسی بودم، که این شخص بفخر و مباهات میگفت، هنگامی‌که حاجی محمد بابی را کشتیم، و لاشه‌اش را با

نفت آتش زدیم، لگدی چند به پیکر ملعونش زدم و ازصدای شکست استخوانهای نیم‌سوخته‌اش لذت میبردم! خلاصه، از اینگونه اشخاص در میانه مشروطه‌خواهان بودند، که مایهٔ بدنامی ایشان بود! البته اشخاص شرافتمند هم در میانهٔ ایشان بسیار بود، که در آن دورهٔ انقلاب، در حدود توانائی ازکمك بمردم دریغ نورزیدند. مسموم‌شدن آقا شهرت یافت، ولی حقیقت را خدا دانا است!

باری فردای فوت آقا، تشییع جنازهٔ وی از بحرآباد آغاز شده، جنازهٔ او که وارد شهر شد، پیش‌آهنگ مشایعت‌کنندگان درون صحن عتیق بود. و چنان مینمود، که عامهٔ مردم دچار اضطرابی شدید شده ناله و ضجه و عویل از همه‌سو بلند بود!

ویرا در حرم مطهر، بالای صفهٔ شاه‌طهماسب علیه‌الرحمة، در مسجد پشت‌سر مبارك، در سردابه مدفن نیای بزرگوارش سیدمحمد مهدی شهید، بخاك سپردند. قدس الله اسرارهم.

## اشعار حاج‌میرزا حبیب‌الله

او شعر بسیار گفته است، ولی درجمع‌آوری‌وضبط‌آن اهتمامی که میبایست نشده است.

آقا در اشعار حبیب تخلص میفرموده، ولی اشعار ویراکه از نظر بگذرانیم، غزل یا قصیده‌ای‌که تخلص داشته باشد، نسبتاً کم است. او بهیچ‌گونه‌ای اهل خودنمائی‌نبود، بحسب‌حال شعرمیگفت، مسودهٔ آنرا بخط خود مینوشت، و یا بخط دیگران مینویساند. دیگر به‌تخلص، پاك‌نویس، و ضبط اشعارش مقید نبود.

اشعار وی در پشت جلد کتابها، اوراق باطله، یا صفحات‌ماندهٔ جزوه‌ها، نگاشته شده، و درکتابخانه وی پراکنده بود.

در اوائل عزلت و انزوای وی، جناب میرزا ابراهیم بقراط، آخوند ملااسدالله محرر ویرا فرمود، که روزانه یکی‌دوساعتی در کتابخانه صرف وقت‌کرده، بتدوین اشعار او بپردازد. آخوند، با کم بود فرصت، اشعار ویرا آنچه بسهولت فراهم گردید در مجموعه‌ای رونویس‌کرد. ولی بسیاری از اشعار او را بگمان اینکه از دیگران است ننوشت. و نیز اشعاری‌که بخط آقا بود، و برای خواندنش باید صرف وقت میکرد از قلم میانداخت. چه، آقا در

نوشته‌هایش نقطه نمیگذاشت. و هنگامی که باصطلاح قلم‌انداز مینوشت، خواندنش دشوار بود.

چنانکه من خود، که کمال انس را بخط او داشتم، یك جزء از غزلی را مدتها نمی‌توانستم بخوانم، و از همه دوستان هم کمك خواستم، همه درخواندنش درمانده بودیم، و از این جهت بسیار ناراحت بودم باندازه‌ای، که هر سحرگاه در نخست لحظه بیداری، فکر آن ناتوانی افسرده‌ام میداشت، تاآنکه روزی سحرگاه، بین خواب و بیداری بخواندن آن ملهم شدم. برای آنکه بنظر خواننده هم برسد این غزل و یك نمونهٔ دیگری از خط خوانای وی‌گراور گردید.

اشعار عربی او هم یکسره از قلم افتاده است. باآنکه نقل کرده‌اند، هنگامی که مستغرق تحصیل ادب عرب بوده است، رغبتی تمام بسرودن قصائد عربی داشته و قصائد غرا میساخته است. شاید، آخوند رونویس اشعار عربی ویرا، برای وقت وسیعتری گذاشته، و مجال آنرا نیافته است، و بعداً درضمن تباه شدن اوراق کتابخانه وی، به‌تفصیلی که پائین‌تر ذکر میکنیم، از میان رفته است.

بهرحال، آخوند مجموعهٔ خود را بنظر آقا رساند، و از این زمان آنچه او سروده است، در حواشی و اوراق سفید این مجموعه بخط خود نگاشته است. و اساس دیوان اشعار آقا از روی همین مجموعه است. اضافاتی‌هم‌که بعدها بدست‌آمده ضمیمه شده است.

پس‌از فوت آقا، زمانی‌که مرحوم پدرم حاج‌میرزا علی رضوان‌الله علیه، هنوز حیات داشت، از روی مجموعه آخوند و حواشی آن بخط آقا، و اضافات دیگر که بدست آمده بود، نسخه‌ای بخط شیخ عبدالعلی معروف بمصحح، که خوش می‌نوشت، نوشته شد.

این نسخه را هنگامیکه مرحوم احمد قوام (قوام‌السلطنه) والی ایالت خراسان بود، و بمطالعه دیوان آقا اظهار اشتیاق‌میکرد، بعاریت بایشان تقدیم داشتم. چیزی نگذشت که داستان کلنل محمدتقی‌خان پیش آمد، قوام را بطهران بردند، و سپس باروپا رفت، و مجال استرداد نسخه بدست نیامد. پس‌ازچندی مطلع شدم،

دو نمونهٔ خط حاج میرزا حبیب‌الله

که نسخه ندانم چگونه، بدست یکی از کسانی افتاده است که درباب امانت‌دهندهٔ کتاب و ردکنندهٔ کتاب امانتی، سخت معتقد بهمان کیفر معروف است، و در عمل هردو دست خود را تااین زمان بسلامت نگهداشته بود! این بود، که من از نو؛ ناگزیر، بهمان نهج پیشین از روی مجموعه‌آخوند، نسخه دیگری بخط سیدطلبه‌ای زنجانی نویساندم. این نسخه را هم، از بخت بد من، یکی از خویشاوندان محترم سبزواری ما، مرحوم حاج‌آقارضا بی‌آنکه از سابقه نسخه اطلاع داشته باشد، و بی‌آنکه مرا آگاه کند از اطاق من برداشته، برده بود، که در سفر بعد، از سبزوار باز آورد. تا مطلع شدم و خواستم نسخه را استردادکنم، معلوم شد که نسخه پیش وی مفقود شده، ظاهراً از وی ربوده بودند.

دیگر حوصله من بسرآمد، وگرفتاریهائی‌هم پیش آمد، که مدتها شد بفکر نویساندن نسخه‌ای نیافتادم، تا چندی پیش شخصی بنام زرین‌قلم خراسانی، دیوانی ناتمام و بسیارمغلوط درمطبعه‌ای بی نام و نشان، بچاپ رسانده منتشر کرد.

این مرد درویش‌مآب، که در دیباچه چاپ خود مینویسد: شبی در مجمع اصحاب که محضر اطیاب بوده است؛ این غزل آقا:

بکوی میفروشم بار دادند　　　　رهم سوی درخمار دادند

در وی حالتی پدید آورده است. متوجه نشده‌است که مؤلفان و مصنفات نثر و نظم اشخاص، برطبق قانون، و وفق اخلاق، متعلق بصاحبان آن است، و لااقل با بازماندگان سرایندهٔ اشعار مشورتی بنماید. اینك، برای نمونه، یکی از اغلاط چاپ ویرا، در اینجا تذکر میدهیم: در عرب، همچنانکه حاتم به‌سخا معروف است مادر، بکسر دال، به‌بخل معروف است. میگویند اسخی من حاتم، و ابخل من مادر. چاپ‌کننده، این مصرع شعر آقا را «مادری را لقب دهی حاتم» خوانده است «مادری را لقب دهی خانم» و از اینگونه اغلاط بسیار دارد. خلاصه، دیگر درنگ جائز نبود، فرزندم علی حبیب باآنکه مهندس شیمی است، بکار تنظیم دیوان شعر پرداخته، از روی مجموعه آخوند، و اضافات دیگر، دیوان را نویسانده، درمطبعه خراسان بچاپ‌رساند. والحق‌در تنظیم دیوان، غلط‌گیری بهنگام چاپ، کوششی بسزاکرد. که من در سهم خود

سلیقه و زحمات ویرا میستایم. امید است، تا توفیق چاپ دوم، اشعار دیگری از آقا بدست آید و ضمیمه شود. بفضل خداوند جل شأنه العزیز!

***

**کتابخانه وی** – ازکتابخانه‌های برازندهٔ مشهد بود. اضافه برکتابهای ارثی، و آنچه‌که شخصاً در مشهد فراهم آورده بود، از همان سفر نخستین بغداد، باکتبخانه‌های بزرگ مکاتبه داشت. و از روی فهرست‌های ارسالی، منتخبات‌خود را طلب‌کرده خریداری میفرمود. و از زمانی‌که بزبان فرانسوی آشنائی پیداکرد، مترجمات و مؤلفاتی‌که در این زبان شایندهٔ مطالعهٔ وی بود طلب داشته استفاده میفرمود.

دوستان وی، رجال علم و ادب، که بسلیقهٔ او و آشنائی داشتند، نیز کتابهای مطلوب ویرا آنچه در مصر، سوریه، و هند، چه از کتابهای تازه بطبع رسیده، و چه مطبوعات‌کمیاب قدیم را برای وی تهیه فرموده ارسال میداشتند.

و نیزکتابهائی‌راکه در دورهٔ ناصری، درتهران بطبع‌میرسید، نظر بشخصیت علمی و ادبی وی، برایگان برای او میفرستادند.

کتب خطی‌هم، دراین کتابخانه‌کم نبود، و میتوان‌گفت، که‌این مرد در تمام عمر بجز کتاب، مؤانس و مصاحبی نداشت، مگر در دورهٔ انزوا و عزلت، که باصطلاح همینکه جذبة‌الحق فرارسید، او دیگر از کتابها و کتابخانه‌های دست نوشت بشری، دست کشید؛ و بمطالعهٔ کتاب بزرگ، کتاب شگرف‌آفرینش، دست‌آفرید پروردگار خویش آرامش یافت!

کتابخانه وی، زیرنظر جناب میرزا ابراهیم بقراط بود. او حجره‌ای داشت پهلوی‌کتابخانه، و بیشتر آقا را درکتابخانه زیارت میکرد.

هنگامی‌که جناب بقراط درگذشت، حجرهٔ وی وکتابخانه، مقفل و ممهورگردید. فاصله‌ای نشد، که آقاهم بدرود حیات‌گفت، و کتابخانه بهمان قفل و مهر باقی ماند!

فرزندان وی، که از دو مادر بودند، اختلاف‌نظرهائی داشتند، و مدتها بود، که از یکدیگر رنجیده بودند.

انقلاب مشروطیت هم اوضاع را دگرگون ساخته، و آن مراعاتهای پیشین از میان رفته بود.

آقاکه بدرود زندگی گفت، کدورتها شدیدتر شد، گفتگوی مال و میراث هم بمیان آمد، و یك عده سخن‌چین عنود بمیان افتاده، گفتی که مأموریت خاصی دارند، تا شعلهٔ رنجش برادران را دامن زنند. از جمله یاوه‌هائی که گفتند این بود، که اسنادی ازکتابخانه، بسود بعض فرزندان وی، و بزیان برخ دیگر مفقود شده است. و بااین سعایت‌ها، کدورت‌ها بخصومت کشید، باندازه‌ای، که برادران از مصاحبت و حتی ملاقات یکدیگر گریزان گشتند.

این گفتگوها و رنجش‌ها، چهار پنج سال بطول انجامید، و در این مدت از یکدیگر اعراض کرده بودند. وکتابها زیر گرد وخاك، در معرض موش و موریانه، این گوشه وآن گوشهٔ کتابخانه، روی هم ریخته بود، و آقایان چنان گرفتار بکارهای خود بودند، که بیاد این موضوعات نمی‌افتادند.

دوستان خانواده، مدتی بود از ترس اینکه متهم بجانبداری یکی از طرفین بشوند، خود را کنار کشیده بودند.

آخوند ملااسدالله، بعنوان سرکشی جزئی ملك خود بتربت رفته، درآنجا متوقف بود، وکسی که صمیمانه علاقمند بکار ایشان باشد در پیرامونشان نبود.

کتابفروش‌ها دائم وسوسه میکردند، که کتابها ضایع و تباه گردید، تاآنکه سرانجام خیراندیشانه، چنان صلاح دانستند، که کتابها را بفروش رسانده، هرکدام بهای سهم خود را برداشت کنند و آقایان مانند آنکه کتابها بازیافتی است، بی‌رسیدگی و سنجش، طرح را قبول کردند. آنگاه، مقدس‌کتابفروش‌که باایشان آمدوشد داشت، چند نفر دیگر ازکتابفروشان را برداشته با شیخ محمدناظر، که اوهم مبتلا بدرد چشم دائم بود، بکتابخانه رفته کتابهای مجلد همه را رسته‌رسته جداکرده، تقویمی سرسری نمودند و آنچه اوراق غیرمجلد بود جزوه، دفتر، و اوراق رساله مانند را، همچون کاغذهای باطله بدور افکندند، و از بیم‌آنکه مبادا برای آقایان بدائی حاصل شود، بسرعت صورت تقویم را بامضای یك یك آقایان رسانده، باچندنفر حمال‌کتابها راحمل‌کردند.

خلاصه، کتابهائی که در مدت عمری بسلیقهٔ چنومردی، جمع‌آوری و فراهم شده بود، بدین رایگانی از دست رفته پراکنده گردیدند.

فقط مجلدات معدودی از این کتابها راکه آقایان ضرور داشتند، شاید هرکدام هفتادهشتاد مجلد کتاب، انتخاب کرده، بهمان تقویمی که شده بود، بسهم خود برداشت فرمودند.

در میانهٔ اوراقی که در جزو کاغذهای باطله بدور افکنده شده است، باحتمال قریب به‌یقین، یکی از آنها، همان ترجمهٔ کتاب تلماك بوده است، و نیز اشعاری عربی و اشعار فارسی وی آنچه از قلم آخوند افتاده بوده است.

دیگر خدا دانا است، که این اوراق باطله که از میان رفته محتوی چه یادداشت‌ها و تحریراتی از این مرد بوده است؟!

باری، از جمله کتابهائی، که اخیراً برای کتابخانه فاضل ارجمند آقای محمود فرخ خریداری شده بود سیاحت‌نامهٔ[۱۱] حاجی سیاح محلاتی بنظر رسید، که بعقیدهٔ من این کتاب ازکتابهای آقا بوده است، و چون حاشیه‌ای‌هم بخط آقا دارد بی‌مناسبت نیست، در اینجا ذکری از آن بنمائیم: سیاحت‌نامه خطی است، بخطی ممتاز و کاغذی اعلا، که خط ظاهراً خط مرحوم حاجی‌میرزا ابوالقاسم خوشنویس است، و باید در همان سفر خراسان حاجی سیاح، بخصوص برای آقا نوشته شده باشد چه، مرحوم حاجی خوشنویس

---

۱۱- ظاهراً نسخه منحصر بفرد است. سیاحت‌نامه چنین آغاز میشود: «آغاز مهاجرت از ایران و سبب سیاحت فقیر محمدعلی سیاح: روز پنجم صفر ۱۲۷۶ مرحوم والد، ملامحمدرضا فرمودند که می‌باید بروی بمهاجران که دهی است از دهات کزاز، و کزاز از بلوکات عراق است نزد عموی خود، اطاعت امر را روانه گردید... از قرینه معلوم شد، خیال مواصلت دختر عمو برای این بنده داشته، و متحیرانه بفکر رفتم که اگر این امر واقع شود، باید تمام عمر در اینجا بگذرد و از هیچ جا و هیچ چیز با خبر نباشم... رفته رفته خیال قوت گرفت، که بهتر آنست بدون اطلاع احدی سفری بروم...»

خلاصه، آقای محمدعلی سیاح روز سه‌شنبه ۲۲ شوال طلیعهٔ سحر براه‌افتاده از خط آذربایجان به‌قفقاز وقسطنطنیه رهسپار و سپس اکثر ممالك اروپا را سیاحت کرده، از وضعیت اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی ممالکی که سیاحت کرده است مطالبی نقل میکند.

حوصلهٔ آنکه، چنین سیاحت‌نامهٔ مفصلی برای دیگری بنویسد نداشت. خلاصه، در جائی‌که سیاح از کلیسیای سنت‌پطر شهر رم صحبت میکند، مینویسد: پرسیدم چرا اینهمه دست‌کشیش را میبوسند؟ ـ کشیش‌گفت: پدر روحانی خلق است، و دست پدر بوسیدن هرچه بیشتر ثوابش بیشتر است! آنگاه سیاح مینویسد؛ خواجه میفرماید:

آن بوسه‌که زاهد زپیش‌دست بما داشت
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

آقا در حاشیه بخط و امضای خود نوشته است:

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست‌زهدفروشان‌خطااست بوسیدن

حبیب‌الله

یکی از جهاتی، که معتقدم کتاب متعلق بخود او بوده همین است، که بعید بنظر میرسید که او در حاشیه کتابی خطی متعلق بغیر چنین شعری بخط و امضای خود نوشته باشد.

***

**برادران وی** ـ خلدآشیان حاج میرزا محمدهاشم مجتهد پنج پسر داشت؛ کوچکترین ایشان حاج‌میرزا حبیب‌الله بود. بزرگتر از وی حجةالاسلام حاج‌محمدباقر مجتهد رضوان‌الله‌علیه بود؛ از بزرگان علمای خراسان، مردی راست‌گفتار و درست‌کردار، و تا اندازه‌ای تندخو، بذال، و مزاح، که شوخی‌های ظریف و لطیف وی هنوز در خراسان شایع است.

باآنکه درآندوران معمول نبود علمای طراز اول اسب سوار بشوند، او همیشه اسب‌های خوب سوار میشد، و در نگهداری آنها دستورهای بلیغ میداد.

درحوزهٔ درس وی شاگردان خوب تربیت‌شدند، ازآنجمله بود مرحوم شریعتمدار حاج‌شیخ‌محمد نهاوندی رحمةالله علیه.

دیگر از فرزندان وی مرحوم حاج‌میرزا محمدجعفر کلیددار ضریح مطهر رضوی بود، از مشاغل آستانهٔ قدس کلیدداری ضریح از زمان شهید در این خاندان میبود، و از شریف‌ترین مشاغل آستانه قدس بشمار میرفت.

و دیگری حاج‌میرزا سیدمحمد بود، که وقتی از پلکانی ساقط شده، ضربتی بسرش خورده بود، که براثر آن اختلال‌حواس پیدا کرد. غالباً ساکت و خاموش بود و قوهٔ حافظهٔ خود را بکلی از دست داده بود.

بزرگتر از همه مرحوم میرسیدعلی بوده است، من از او هیچ بخاطر ندارم، ظاهراً بامور کشاورزی و ملك‌داری میپرداخته است. رحمة‌الله علیهم اجمعین.

## شرح حال سید محمدمهدی شهید سرسلسله خاندان علمای شهیدی خراسان

خلاصهٔ سرگذشت ویرا در آغاز شرح حال حاج میرزا حبیب‌الله بیان‌کردیم، و اینك تفصیل احوال او را چنانکه نقل‌کرده‌اند بنظر میرسانیم:

مرحوم مدرس رضوی طاب‌الله‌ثراه که دیباچهٔ وی بر دیوان اشعار آقا اوائل مقدمه بنظر رسید، شرح‌حال شهید را در تألیفی بنام (شجرهٔ طیبه) جمع‌آوری فرموده، و چون این تألیف بچاپ نرسیده بود، فرزند ارجمندآنمرحوم‌آقای محمدتقی مدرس‌رضوی، این قسمت ازکتاب را برای درج در این مقدمه استنساخ کرده و نیز آنچه در این زمینه بنظر شریف خودش رسیده بود ضمیمه فرموده گسیل داشت، که اینك بعض آن را عیناً و برخ دیگر را باختصار در اینجا مینگاریم:

### شرح حال شهید بنقل از کتاب (شجرهٔ طیبه)
### تألیف مولانا محمد باقرالرضوی المدرس رضوان‌الله‌علیه

«شجرهٔ نسب خلد آشیان میرزا مهدی شهید چنانکه از خط نجل امجد و نسل ارشدش سید سند جلیل‌و حبرمعتمد نبیل وحید عصر و فرید دهر میرزا داود طاب‌ثراه بدست‌آمده این است:...

«شجره‌نامه را نقل فرموده همان است که در ضمن سلسلهٔ نسب مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله اوائل مقدمه بنظر رسید.

رونوشت دیگریهم از این شجره‌نامه در بنجاق اسناد تولیتی متولیان جامع گوهرشاد که‌ازهمین خاندان میباشند مضبوط‌است».

پس از ذکر سلسلهٔ نسب مینویسد:

«شرح احوال میرزا مهدی شهید قدس‌سره چنانکه در کتاب نجوم‌السماء فی تراجم العلماء تألیف محمد صادق‌بن مهدی که در سنه هزار و دویست و هشتاد وشش تألیف نموده این است:

السیدالعلامه، میرزا مهدی‌بن هدایت‌الله الموسوی الاصفهانی المشهدی‌الملقب بالشهید الرابع، نسب شریفش بامام موسی‌کاظم علیه‌السلام میرسد، اصل موطن و مولد شریفش اصفهان است، و مجاورت مشهد مقدس را اختیار نموده، از اعاظم علماء و مشایخ نبلاء بوده، مراتب فضلش کالشمس فی وسط النهار، هویدا و آشکار است، خدمت مشایخ عظام مانند آقا باقربهبهانی و شیخ‌مهدی فتونی طاب ثراهما استفاده و تلمذ فرموده، از جناب سیدمحمد حسین بن‌میرزا محمدصالح، شیخ‌الاسلام اصفهان، و دخترزادهٔ مرحوم مجلسی طاب‌ثراه روایت دارد. از تصانیف شریفه‌اش شرحی است بردروس شهید اول که بین‌العلماء مشهور است.

از جملهٔ تلامذه‌اش، یکی سید جلیل و عالم نبیل سیدکاظم بن سید محمد بن‌سید نورالدین ابن سید نعمت‌الله‌الجزائری‌الشوشتری است که سالها خدمت آن فیلسوف اعظم باستفادهٔ حکمیات والهیات اشتغال داشت.

دیگر از جمله تلامذه‌اش، سیدجلیل و عالم نبیل، سید دلدار علی‌بن محمد معین‌بن عبدالهادی الرضوی النقوی الهندی النصیر آبادی است، که نسب شریفش به بیست و سه واسطه بحضرت امام علی‌النقی میرسد. و اول کسی است، که درعصر خود ببلاد هند بنای جمعه و جماعت گذاشت، و ترویج ملت نمود، و درکربلای معلی، خدمت آقای بهبهانی و صاحب ریاض و آقا سیدمهدی شهرستانی، و در نجف‌اشرف، خدمت سید بحرالعلوم طاب ثراه تلمذ نموده، در سنهٔ اربع و ماتین بعدالالف زیارت عتبه علیه حضرت سلطان‌الاولیاء را عزم نمود؛ و در آنجا خدمت شهید رابع میرزا مهدی بن میرزا هدایت‌الله الاصفهانی رسیده، اکتساب افادات فرموده اجازه یافته ببلاد خود مراجعت نمود. نظیر مصنفات سید دلدار علی کمتر گوش فلك شنیده، یا چشم روزگار دیده، از آن جمله است، کتاب اساس‌الاصول، و شهاب‌الثاقب، و صوارم‌الالهیات، واحیاء‌السنه، و رسالهٔ ذوالفقار، و غیرذالك. وفاتش در لکنهو نوزدهم رجب‌المرجب سنهٔ خمس و ثلاثین بعدالالف و ماتین اتفاق افتاده و ایضاً در کتاب مزبور، در مقام شرح حال سید عبدالکریم بن‌السید جواد بن‌السید عبدالله بن‌السید نورالدین بن‌السید نعمت‌الله الجزایری ذکر فرمود، که در سفر مشهد مقدس رضوی از استادالحکماء میرزا محمد مهدی خراسانی بقدر فرصت استفادهٔ حکمیات نموده.

این خلاصهٔ کلام صاحب نجوم‌السماء بود قصهٔ شهادتش را هم از کتاب تذکرة‌ـ العلماء بطوریکه معروف است در ذیل احوال جنابش خواهیم نگاشت.

مرحوم مغفور حاجی میرزا حسین نوری در کتاب مستدرك‌الرسائل، در مقام تعداد نفوس زکیه که بدرجهٔ شهادت فائز گردیده‌اند، میفرماید: السید السندـ العلامه، میرزا محمد مهدی‌بن میرزا هدایت‌الله الموسوی الاصفهانی، المجاور

فی‌المشهد الرضوی، الذی یروی عن‌الاستاد الاکبر آقا باقرالبهبهانی، والعالم‌الکامل الشیخ مهدی الفتونی و غیرهما. صاحب مؤلفات الرائقه التی منها شرحه علی الدروس و رسالة، لطیفه فی صلوة اللیل و آدابها کثیرة‌الفوائد، قتله الظالم نادرـ میرزا، سبط‌السلطان الغازی نادرشاه، فی قصة مذکورة فی‌التواریخ و کان ذلک‌فی سنة ۱۲۱۷ وله ذریة طیبة فیها علماء و فقهاء ادباء ائمه للجمعه و الجماعه، و علیهم تـدور رحی اغلب امورالناس فی‌الدین والدنیا فی‌المشهد المقدس الرضوی علی مشرفه السلام.

و ایضاً در حاشیهٔ لؤلؤ مرجان مرقوم فرموده، که پنج عالم جلیل در یك عصر بوده، و نام هر یك مهدی است، اول علامهٔ طباطبائی سید مهدی بحرالعلوم طاب‌ثراه دوم سید جلیل میرزا مهدی شهرستانی، سیم عالم نبیل میرزا مهدی خراسانی جد آقایان عظام مشهد مقدس، چهارم فقیه نبیه آخوند ملامهدی تبریزی، پنجم عامل کامل آخوند ملامهدی نراقی.

مرحوم فاضل بسطامی در شرح حال شهید فرموده: السیدالفاضل الهادی و العالم العامل الکامل المهتدی الشهید السعید الاوحدی مولانا میرزا مهدی، المعروف بالشهید الثالث، تغمده‌اله برحمة و اسکنه فی‌بحبوحة‌جنة، از مشاهیر علماء خراسان، بل از معاریف فضلای ایران است. در معقول و منقول، و فقه و اصول، مهارت تمام واستحضار مالاکلام داشته است، پایهٔ ماثرت و مکرمت را در اعلی‌درجات‌علم‌وعمل گذاشته، تحصیل علوم شرعیه، خدمت آقای بهبهانی، و علوم عقلیه را نزد حکیم ربانی آقا محمد بیدآبادی، و علوم ریاضیه را نزد مرحوم شیخ حسین فرموده. بالجمله در غالب فنون، ماهر کالسحاب‌الماطر، و البحرالزاخر، همیشه مشغول افاضهٔ انواع علوم و رسوم، و آداب و تشویق و تربیت محصلین و طلاب بوده، کراماتی چند نسبت بجنابش میدهند، از آنجمله گویند ابواب روضه مطهره رضویه در لیالی و اسحـار برویش مفتوح میشد؛ و نیز گویند در جوف لیالی خود بنفس نفیس شریف حمل زاد و نفقه برای ایتام و ارامل مینمود.

مؤلف گوید (مؤلف شجرهٔ طیبه): از جملهٔ کراماتش فقره خواب و خلسه‌ایست، که بخط مبارکش در ظهر کتابی نوشته و بیادگار گذاشته و این عین عبارت آن مکتوبست «قد رأیت فی‌المنام ان عالیجاه مرادخان قد غلب علی الجماعه الترکمانیه واخذ منهم و قتل ماته‌واثنین وستین ارجو من اله ان یکون من الرویاء الصادقه و من الغرائب المتکوبات ارسلت من‌المرو وکانت‌حاکیة بان العدد اکثر من‌المرئی فی الرویاء و بعد الفحص کانت مطابقا للمرئی الرویاء و بعد مدة طویله اتفقت خلسة سمعت ان بیرامعلی خان قتل و بعد ساعة جاء الخبر ان بیك‌جان الملعون قتله لعنه‌الله و رحمه حرره محمد مهدی‌الحسینی الموسوی».

صاحب تاریخ ریاض‌الجنة، مرحوم میرزا حسن زنوزی خوئی، که از تلامذه غفرانمآب شهید بوده، و در عصر خاقان مغفور فتحعلی شاه تاریخ مزبور را تالیف نموده، در شرح احوال میرزا مهدی شهید چنین مینگارد:

میرزا مهدی بن میرزا هدایت الله الموسوی الاصفهانی القاطن بمشهد الرضا عالم فاضل کامل عادل ثقه ثقی مدقق محقق حکیم متکلم فقیه جلیل‌المرتبه و الشأن عظیم‌المنزله و المکان الاستاد العارف ذوالمفاخر و المعارف مجمع البحرین للعلوم العقلیه و النقلیه و مشرق‌الشمس الحکمه العملیه والعلمیه علامته دهر و وحیدعصره الملولی الهمام و البحر القمقام صاحب الجاه الرفیع و المقام المنیع و هو الذی طار صیت فضله کالامطار فی‌الاقطار و اشرق علی المحصلین انوار افاضة کالشمس فی رابعة‌النهار و حاز من خصال الکمال مآثرها و من انواع الفضائل مفاخرها کامل فی اکثر الفنون سیما العقلیه و الریاضة و له خط فی کمال الحسن و الجودة قرأنا علیه فیهما فی مشهد طوس و اقتبسنا من انوار افاضاته مالا یمکن ضبطه بالتحریر فی الطروس و له مؤلفات انیقه و مصنفات رشیقه شاملة علی التدقیقات الجدیده و التحقیقات السدیدهٔ منها شرحه لکفایة المولی محمد باقر الحرسانی جید جدا خرج منه شرح کتاب الطهاره مبسوطة و رسالهٔ فی تحقیق‌النیروز و رسالة فی رد الرساله المهاباتیه الاستاد محمد باقر البهبهانی و غیر ذلك و لقد استشهد ره و قتل بید بعض الفسقه والظلمه من الامراء فی‌المشهد الرضوی، فی اوائل العشر الاول من شهر رمضان المبارك، سنه ثمان‌عشر و مائتین و الف طاب ثراه.

مخفی نماند اینکه از مصنفات مرحوم شهید، شرحی است برکفایة محقق سبزواری که کتاب طهارت و صلوة و حج در غایت متانت و رشاقت رقم‌زد کلك بیانش گردیده، و این اوقات سیدالعلماء الاعلام حاجی میرزا جعفر که از احفاد امجاد آن سیدراد است، در مقام طبع و نشرش برآمده، اینکه صاحب نجوم السماء و مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شرح دروس را از جملهٔ مصنفات جنابش شمرده‌اند گویا مقصودشان همین شرح کفایة مزبور است. و در کتاب ذکرالمحسنین فی‌احوال السید محسن الکاظمینی:

اقول یا سبحان الله ماکان ا حسنه من عصر فی الشیعه الطبیب فیه المیرزا خلیل و الشاعر فیه الازری و الاتقیاء فیه افحسینیون الثلث الشیخ حسین نجف والشیخ حسین‌الخالصی والد الشیخ عزیز و الشیخ حسین محفوظ العاملی الکاظمی والعلماء الروساء فیه المهادی الاربع السید بحرالعلوم و المیرزا مهدی‌شهرستانی بکربلا و الملا مهدی‌النراقی والمیرزا مهدی الخراسانی الذی لقب السید مهدی ببحرالعلوم والمصنفون من العلماء فیه مثل السید محسن والسید میرعلی صاحب‌الریاض و المیرزا القمی والشیخ‌الاعظم صاحب کشف الغطاء والشیخ اسدالله صاحب المقابیس انتهی.

اما کیفیت‌شهادت این‌بزرگوار بقسمی که مرحوم فاضل بسطامی در فردوس- التواریخ نگاشته است این است:

«از شیوخ کبار این دیار شنیده شده چون محمدحسین‌خان سردار از جانب خاقان مغفور فتحعلی شاه مأمور فتح خراسان گردید کار نادر میرزا بتحصن کشید

و زمان محاصره بطول انجامید و امر مردم بصعوبت رسید مرحوم شهید بارؤسا و اعیان‌بلد مواضعه نهاده که وقت معهودی هنگام یورش سردار مزبور شهریان دست از جنگ برداشته بصورت فرار رو بحرم محترم و عمارات متبرکه گذارند و خود سردار را هم از این مواضعه مسبوق نمودند. چون دروقت معهود این آثار بروز کرد نادر میرزا از حقیقت حال مطلع گردیده دانست این امر باشارهٔ این بزرگوارصورت گرفته با استعداد تام بخیال انتقام از آن سید همام رو بطرف بست مقدس گذاشت مرحوم شهید با علماء و اشراف بلد در حرم مبارك ملتجی بودند دانست اگر در آن موضع شریف توقف نماید رعایت احترام حرم را نخواهند کرد بعلاوه خون جمعی هم ریخته خواهد شد لهذا بنفس نفیس بیرون آمده بطرف نادر سلطان روان‌شد شاید وی را بنصایح و مواعظ منصرف سازد قضا را نزدیك بست بالا خیابان محاذات دارالضیافه زواری تلاقی روی داد پس از زشت گفتن و دشنام دادن و برخی را جواب بسزا شنیدن اتباع خود را امر بزدن و بستن نمود تیمور نام نسقچی تبرزینی برآن بزرگوار فرودآورد و خود با پای چکمه لگدی‌چند برسینه و پهلوی آن سید مظلوم زد وبعد از دو روز آن بزرگوار باین لطمات درگذشت ولی درهمان شب که لیله یازدهم رمضان المبارك سنه هزار و دویست و هیجده بود سر کردگان شهری که مستحفظ بروج و دروازه‌ها بودند دروازها را بروی سپاه سردار مفتوح نمودند از آن جمله قربان اردلان پدر رمضان‌خان کنه بیسی مستحفظ دروازهٔ سراب و رضاخان‌لر مسحفظ پائین خیابان سپاه سردار را راه داده وارد شهر و قریب بست مقدس رسیدند نادر میرزا را مجال فرار نماند روی بجانب فرار نهاد از کرامات مرحوم شهید آنکه نادر میرزا شب را تا صبح راه برید بامداد خود را پشت دروازه مشهد دید.»

***

در اینجا مرحوم مدرس شرح مبسوطی، که میرزا صادق وقایع‌نگار در تاریخ جهان‌آراء، زیر عنوان تسخیر قلعه مشهد مقدس، و تدمیر نادرمیرزا نگاشته است، بتفصیل نقل فرموده، که خلاصه‌اش همان تسخیر قلعهٔ مشهد مقدس است بدست حسین‌خان سردار مأمور فتح مشهد، بهمراهی خوانین خراسان، و شهادت شهید بدست نادرمیرزا و کشته شدن نادرمیرزا در دارالخلافه تهران بفرمان پادشاه.

ولی میرزاصادق وقایع‌نگار، از مواضعهٔ‌شهید با رؤسا واعیان بلد چنانکه فاضل بسطامی، مؤلف فردوس‌التواریخ نوشته، هیچ ذکری نکرده است. اووقایع‌سلطنت فتحعلی‌شاه راسال‌بسال نوشته، و خود معاصر با این وقایع بوده است. در این موضوع همین قدر

مینویسد، که نادرمیرزا بدست خویش با سیف‌قاطع، تحریر کامل، و فاضل عامل، ذریهٔ حضرت رسول، علامه العلمائی مولانا میرزا محمدمهدی را بدرجهٔ‌شهادت‌فائز نمود. یعنی غوغای عام را اشاره آنجناب در کار بوده و شورش عوام بتحریك وی آشکار... الخ.

باید توجه داشت که در آن ایام ورود لشکریان، بشهری که به غلبه فتح میشده است، برای مردم مایهٔ آزار و زحمت‌بسیار بوده است مواضعه کردن با سردار لشکر محاصر، و راه دادن سپاهیان را بشهر، از رؤساء و مجتهد بلد که علاقه بآسایش مردم شهر خود داشته‌اند ناپسند بود و بعید بنظر میرسد.

مؤید این مطلب شرحی است، که همین وقایع‌نگار در تاریخ جهان‌آراء راجع بسال قبل از این تاریخ، یعنی سال ۱۲۱۷، که فتحعلیشاه شخصاً شهر مشهد را در محاصره داشته، نگاشته است، که خلاصه آنرا برای روشن شدن‌گفتهٔ بالا مینگاریم وی مینویسد: علامة‌العلمائی مولانامیرزامحمدمهدی‌مشهدی روی بآستان معدلت بنیان نهاده بضراعت تمام زبان برگشاد، که ماهی چند تسخیر این قلعه را موقوف دارند تا اهل شهر هرگونه که توانند اختیار از پنجهٔ اقتدار آن از خدا بیگانه «مقصود نادرمیرزا است» برآرند! و چون بر ضمیر انور خاقانی بتجربه ظاهر بود، که اگر حصار ارض اقدس به غلبه سپاه مغلوب آید، رجال و نسوان آن سرزمین؛ که پناه‌جستگان روضهٔ مقدسهٔ امام‌همام علیه‌السلام‌میباشند، دستخوش ترکان بی‌باك، و طعمهٔ شمشیر شیران سفاك خواهند شد. لاجرم شفاعت آن فاضل کامل را، از روی کمال مرحمت قبول فرموده، و تسخیر قلعه را به تعهدی که امرای خراسان نمودند مقرر فرمود، ورایات ظفر آیات بصوب دارالخلافه ری افراشتند.

هرگاه (بر ضمیر انور خاقانی بتجربه ظاهر بود) که اگر شهر به غلبه مفتوح شود مردم پایمال ترکان بی‌باك و طعمهٔ شمشیر سفاك خواهند شد بر اهل شهر، رؤساء، اعیان و مجتهد بلد هم البته این مطلب ظاهر بود.

بااین وصف چگونه‌سال‌بعد مرحوم‌شهید، بگفته‌فاضل بسطامی بااعیان‌بلد مواضعه نهاده، که وقت معهود هنگام یورش سردار

مزبور شهریان دست از جنگ برداشته، بصورت فرار رو بحرم محترم گذارده، و سردار را هم از این مواضعه مسبوق نموده، و پایمال شدن مردم شهر خود را بهیچ شمردند!

و نیز بگفته فاضل بسطامی اگر (دروقت معهود این آثار بروز کرد) یعنی شهریان بهنگام یورش سردارمزبور، که از مواضعه مسبوقش کرده بودند، دست از جنگ برداشته، بصورت فرار رو بحرم محترم گذاشتند. پس چرا «شهر در همان وقت مفتوح نشد، که در شب آن روز بعد از ضربت خوردن شهید، قربان اردلان کنه بیسی و غیره، دروازه‌ها را گشوده سپاه سردار را بشهر راه دادند؟

خلاصه همه این جهات که در نظر گرفته شود پیدا است که گفتهٔ فاضل بسطامی دور از حقیقت است.

شهید در سال ۱۲۱۸ کشته شده و فاضل بسطامی تاریخ خود را در هزار و سیصد ویك یعنی هشتادو سه سال پس از کشته شدن شهید نوشته است معلوم نیست آن (شیوخ کبار دیار)، که از این مواضعه خبر داشته، برای وی نقل کرده‌اند، کدام بزرگواران بوده‌اند؟

اینك خلاصه نوشته‌های مورخان دیگر را هم که با کم و بیش تفاوت این موضوعات را نوشته‌اند و هیچکدام سخنی از مواضعه بمیان نیاورده‌اند در اینجا نقل میکنم:

مؤلف منتظم ناصری در گزارش سال۱۲۱۷ جلد ۳ صفحهٔ ۷۷ مینویسد:

رایات ظفر آیات خاقانی «فتحعلیشاه» از چمن رادکان متوجه مشهد مقدس گردید دور شهر را سپاه نصرت همراه احاطه کرده محاصره بطول انجامید و آتش قحط و غلا بالا گرفت میرزامهدی مشهدی از اجله علماء باردوی معلا آمده بشفاعت پرداخت و معاودت موکب اعلا را استدعا نمود و امرای خراسان متعهد شدند پس از عود اردوی همایونی شهر را مستخلص کند موکب ظفر کوکب خاقان کشورستان معاودت را انتهاض فرمود.

صفحهٔ۷۹ جلد ۳ گزارش سال ۱۲۱۸ همان کتاب مینویسد:

حسینخان سردار با موافقت خوانین خراسان یعنی اسحق‌خان قرائی و محمدخان هزاره و امیر قلیج‌خان تیموری و امیرگونه‌خان زعفرانلو و لطفعلیخان دره‌گزی و هفتهزار سوار رکابی، حصار قلعه مشهد را محاصره کردند. کار برمحصورین سخت شد «در شب غرهٔ رمضان شهر مشهد بتصرف عساکر قضا توامان درآمد. نادرمیرزا گمان کرد که قلعه داران به‌اشاره میرزا محمد مهدی مجتهد مشهد در قلعه‌داری کوتاهی کرده‌اند بروضهٔ مقدسه شتافته برخلاف حرمت در را با تبرزین شکسته چند زخم کاری بر آن سید عزیز زده بیرون شده از شهر خارج و فرار کرد الخ...»

و نیز ناسخ التوریخ مجلد اول تاریخ قاجاریه سال ۱۲۱۷ مینویسد: «شهریار با لشکری دریا موج رهسپار خراسان شد، ظاهر شهر مشهد را لشکر گاه کرده آن بلده را بمحاصره انداخت از امتداد محاصره بلای غلا در مشهد با دید آمد مردم شهرمیرزا مهدی مجتهد را که فحلی نامور در میان علمای عصر بود بشفاعت برانگیخته عرض کردند که در این محاصر جمعی بی‌گناه تباه گردند. کرم شاهانه بر مسلمانان ببخشاید و فتح‌این حصار را بوقتی دیگر موقوف فرماید.

شهریار ملتمس ایشان باجابت مقرون داشته از کنار مشهد راه تهران برگرفت. الخ...

تلخیص گذارش سال ۱۲۱۸ ناسخ التواریخ.

آنگاه حسینخان قاجار کار براهل شهر صعب کرد و مردم را توان سختی نماند. لاجرم در روضه مقدسه بنزدمیرزامهدی مجتهد که نسب با خاندان نبوت داشت و در علم و عمل نحریری یگانه وحبری فرزانه بود فریاد و فغان برداشتند، از نادرمیرزا و زحمت محاصره و قحطه و غلا عظیم بنالیدند.

نادرمیرزا چون این غوغا بدانست فهم کرد، که دیگر مردم شهر دفع بیگانه نخواهند داد و بعید نیست که بدشمن اسیر گردد، و چنان دانست که مصدر این شر، جناب میرزا مهدی است و مردم به‌پشتیبانی او در این غوغا همدست شده‌اند، بدین خیال باطل آن غافل ذاهل، براسب خویش بنشست نزدیك صحن مقدس راند، و

جناب میرزا مهدی را پیام داد که من اینك بناچار ساخته فرارم و با تو وصیتی دارم، اگر از درمردمی درآئی و کلمات مرا اصغاء فرمائی، از خوی سیادت و روش کرامت بعید نباشد. جناب سید که سند صداقت و صفا بود و از مکیدت آن بدبخت خبری نداشت بفرمود تا بروی او در بگشودند، چون نادر میرزا جناب سید را دید، بیتوانی شمشیر آبدار کشیده، چنان فاضل دینداری را که شهید ثالثش لقب دادند شهید ساخت الی آخر.

این بود تفصیلاتی که راجع بشهادت شهید نوشته‌اند. ولی شرح قضیه را اسلاف خانواده با خلاف گفته و حافظه بحافظه سپرده‌اند، و از بین سطور نوشته‌های مورخان هم، زوائد غیرطبیعی آن که حذف شود مطلب هویداست، و میانهٔ بزرگان خاندان معروف بود:

حکایت مواضعهٔ شهید با اعیان بلد بکلی بی‌اصل است، التجای وی بحرم مطهر بستن در بروی خود، شکستن نادرمیرزا در را با تبرزین، پیام دادن نادرمیرزا بجناب سید که با تو وصیتی دارم، زدن چند زخم کاری بآن جناب همه شاخ و برگ است که بداستان افزوده شده است.

جهتی نداشت که سید بحرم محترم ملتجی شود. او بحرم مطهر مشرف شده بود، چنانکه روحانیون طراز اول تا این اواخر، بیشتر روزها را بآستان‌بوسی و سلام امام همام بحرم محترم مشرف میشدند. مردم که از زحمت و محنت محاصره بجان آمده بودند، همچنانکه مورخ‌الدوله سپهر نوشته است، روبآستانه قدس آورده، بنزد جناب میرزا مهدی از نادرمیرزا و بلای قحط و غلا عظیم بنالیدند.

نادر میرزا از غریو و غوغا که آگاه شد، روی بآستانه مقدسه حرکت کرد، شاید در اول امر بامید آنکه غوغا را خاموش و مردم را متفرق کند. عظمت هنگامه را که دید گمان کرد که شورش بتحریك و اشارهٔ جناب میرزا مهدی است و بگفتهٔ سپهر (آن غافل ذاهل بدین گمان باطل) روبحرم رفت.

در این اثناء بسید خبردادند که نادرمیرزا بجستجوی شما رو بحرم می‌آید. سید سنجید که اگر نادرمیرزا داخل صحن و حرم

محترم بشود، شاید زدوخوردی براه افتد، حرمت حرم شکسته شود، و جمعی بی‌گناه تباه شوند. لذا از حرم بیرون شده روبباﻻ خیابان شتافت، برای آنکه به‌نادرمیرزا بفهماند که ستیزه‌گری دیگر بی‌فایده است، خوانین خراسان باحسینخان همراهند و مردم هم تاب تحمل قحط و غلا ندارند و اگر حاضر بتسلیم شود، از وی شفاعت فرماید، که بگوشه‌ای تبعید شود. همانگونه که در سفر آغامحمدخان قاجار بخراسان در سال ۱۲۱۰ از بزرگان خانواده خودمان شنیده‌ام، که نادر میرزا بشفاعت سیدمحمدمهدی اجازه یافته بهرات رفت، وگرنه آغامحمدخان با آن دوراندیشی وی را رخصت نمیفرمود، بهرات رفته پشت گوش مشهد بنشیند، و بهنگام فرصت بازگشته غائله‌ای براه اندازد، چنانکه همانطور هم شد بعد از کشته‌شدن آغامحمدخان نادرمیزا ازهرات بازگشته اینهمه زحمت و محنت برای مردم ایجاد کرد. بهرحال سید در مقابل دارالضیافهٔ زواری با نادر میرزا روبرو شد، نادرمیرزا همینکه‌سید رادید، بی‌محابا به‌ناسزاگفتن پرداخت، سیدتحمل نکرد پاسخش را سخت بسزا داد، و ی‌بسید حمله کرد، وباشاره‌اش تیمور نام نسقچی باتبرزین بسر سید فرود آورد، ونادرمیرزا خود لگدی چند بسینه و پهلوی وی زده از بست بیرون شد و از شهر فرار کرد ولی در خارج شهر گرفتارش کردند.

و در شب آن روز دروازه‌بانان سپاهیان‌سردار را بشهر راه دادند، و سید دو روز پس از آن لطمات درگذشت.

اکنون باز میگردیم بدنبالهٔ شرح حال شهید از کتاب شجرهٔ طیبه.

مرحوم مدرس بشرح حال فرزندان شهید پرداخته مینویسد:

«از جمله اولاد امجادش السید الماجد والعالم العابد المخصوص بعنایت الله الحاج میرزا هدایت‌الله از علماء عاملین و فقهاء راشدین بشمار میرفت. ولادت باسعادتش شهر رجب ۱۱۷۸ اتفاق افتاده، از عنفوان عمر و ریعان شباب در تحصیل کمال و تکمیل خصال ریاضات برده، و از افاضات والد ماجدش قامت قابلیت بانواع هنر و محاسن آراسته، رفته رفته بمقامی منیع و پایگاهی رفیع ارتقاء جست، ریاست عامهٔ خراسان بجنابش منتهی گردید، و مادام‌الحیات در ترویج احکام و دفع خصومات بذل جهد وسعی بلیغ میفرمود، دقیقه‌ای خود را معاف نمیدانست در زمانی که نواب شجاع‌السلطنه از خراسان مراجعت نموده سید محمدخان کلاتی

بدستیاری طوایف ترکانیه دست تطاول در از نموده بنای تاخت و تاز گذاشته، امر را برعموم مردم تنگ و چاره را مسدود نموده. این‌سید جلیل بزرگوار بتوسط یکی از تلامذه‌اش ملاقربان نصایح مشفقانه و مواعید عاقلانه اخطار فرموده. ببرکت انفاس قدسیه‌اش مشارالیه از تعدیات کناره‌جوئی نمود و جهت اطاعت و انقیاد را پیمود. بالجمله عقل دوربینش در کلیه موارد مقتدا، و خرد متینش در قاطبهٔ مقامات پیشوا بود. روزگارش بهمین منوال میگذشت، تا در سنهٔ هزارودویست و چهل و هشت، روز سه‌شنبه هفتم شهر رمضان‌المبارک، از دارفنا بداربقاء ارتحال جست. در صفه پس و پشت معروف بصفهٔ شاه طهماسب مستغرق بحر رحمت الهی گردید ـ از مصنفاتش تفسیر کلام‌الله مجید است‌که ده جزو از اول وده جزو از آخر قرآن را تفسیر فرموده».

در اینجا شرح در مرصعی که مرحوم فتحعلیشاه برای ضریح مقدس رضوی تقدیم داشته، وبدست مرحوم حاج‌میرزا هدایت‌الله بضریح مقدس نصب شده، از تاریخ جهان آراء نقل میفرماید که خلاصه‌اش این است:

«شاهنشاه اسلام‌پناه بترتیب‌یکباب درمرصع بجواهردرخشان، از بهر ضریح مقدس روضه عرش درجهٔ حضرت ثامن‌ائمه اشارت فرمود، تا استادان اقلیدس اندیشه بمبلغ بیست‌هزار تومان زر کامل عیار، پیکری آراسته بجواهر آبدار، ودراری شاهوار مرتب آرند. دراین اوان که آن باب گنجینهٔ اسرار ربابی صورت اتمام یافت جناب مؤتمن السلطانی عبدالله‌خان اصفهانی بتقدیم این خدمت بزرگ از امثال ممتاز آمد.

بندهٔ وقایع‌نگار نیز بموافقت آنجناب مأمور ومسرور شد، غرهٔ ذیقعده‌الحرام وارد خارج ارض اقدس آمد، نواب مستطاب شجاع‌السلطنه با جناب قدسی انتساب مجتهدالعصر و الزمان میرزا هدایت‌الله ومتولی سرکار فیض آثار، وعموم اشراف و اعیان با خدام ذوی‌الاحترام با آئینی شایسته، آن پیکر بدیع را استقبال کرده ، ذکر کنان و تکبیرگویان داخل صحن مقدس وحرم محترم ساختند، روز یازدهم شهر مزبور که مولود مسعود حضرت رضا سلام‌الله‌علیه بود، در دارالسیاده شیلان کشیده عموم خدام و علماءوسادات ذوی‌العز والاحترام‌را دعوت نموده، پس ازانقضای مجمع دعوت جناب مجتهدالزمانی میرزا هدایت‌الله که وارث جسمانی و روحانی حضرت بود، در مبارک را بر ضریح مقدس

منصوب آورده و طلب گشایش درهای آمال دنیا و آخـرت بجهت شاهنشاه اسلام پناه نمودکه انشاءالله الرحمن باجابت مقرون است»
انتهی.

و دیگر از اولاد امجاد مرحوم مبرور شهید السید المحقق النقاد، و صاحب الطبع الوقاد الحاج میرزا عبدالجواد طیب‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه است. ولادت قرین السعاده‌اش در سال هزار و صد و هشتاد وهشت اتفاق افتاده، بعد از بلـوغ مرتبهٔ نشوونما، در خدمت حضرت والد ماجد، تحصیل علـوم و فضائل، و تکمیل رسوم شرعیه و خصائل فرموده، بحدی که از اجلهٔ ارباب زهد و تقوی و از مبادی عالیهٔ علم و فتوی بشمار میرفت. مادام‌الحیوة در نشر علوم، و ترویج احکام واغاثهٔ ملهوفین و اعانت مظلومین خودداری نمیفرمود. چنانکه در تاریخ جهان آراء، در وقعهٔ محاصرهٔ خاقان مغفور خبوشانرا مسطور است، که امیرگونه‌خان بتدبیر خود یا تمهید غیر شفعاء برانگیخت، و بدامنها درآویخت، عالی جنابان مقدس القابان مجتهدالزمان میرزا هدایت‌الله و علامهٔ دوران میرزا عبدالجواد را بشفاعت تقصیرات از ارض اقدس درخواست، بتوسط معزی‌الیهما قرار کار براین شد که امیرگونه‌خان پس ازآنکه پسران خود رضاقلیخان و نجف علیخانرا با زنان معتمدان دو نفر و خراج دو سالهٔ آن بوم و برتسلیم نمود، خود در مرافقت آن دو فاضل بزرگوار جبهه سای آستان معدلت بنیان گردد، و بعد از حصول اطمینان بگذشت خدیوانه مراجعت نموده، نجف علیخان و رضا قلیخان را روانه خاک پای‌شاهنشاه عدالت آگاه سازد، و خود پیوسته در ارض فیض نشان بکارخدمت دیوان عزیز پردازد، و براین عهد و میثاق محضری برآراستند و سپاه کینه خواه از اطراف قلعه خبوشان بناچار برداشتند پسران و زنان روانهٔ مشهد مقدس آمدند و خود در مصاحبت عالی‌جنابان معزی الیهاء و محمدخان‌قاجار نایب‌خراسان محرم‌حرم حضور سعادت دستور حضرت خلافت پناه گردید، پس از ورود بدربارگیتی مدار کرم فطری و مرحمت جبلـی شاهنشاه تاجدار، بشفاعت آن دوسید فاضل سعادت شعار از تقصیرات سابقه و لاحقه امیرگونه‌خان و سایر خوانین خراسان درگذشته، یکباره رقم عفو بزلات‌ایشان درکشید، و از سیاست و عقوبت و مواخذت درگذشت.

صاحب تاریخ ریاض الجنه مینگارد: و للاستاذالمذکور (شهید) ابناء ثلثه من ابنة‌العالم‌المتبحر الشیخ حسین‌العاملی اصلا والمشهدی موطنـا، اولهم میـرزا هدایت الله بن میرزا محمد مهدی عالم فاضل کامل محقق مدقق حکیم متکلم مهندس ماهر فی‌اکثر الفنون دقیق‌الذهن جید الدرك و هو اکبر اولاد استاد المذکور قرانا علیه فی المشهدالرضوی کتاب تحریر اقلیدس اطال‌الله بقاء.

و ثانیهم میرزا عبدالجواد بن‌میرزا مهدی عالم فاضل جلیل‌القدر دقیق‌الذهن حسن‌الخلق جید الدرك کان شریکنا فی الدرس عنه ابیه فی الاشارات و عیون‌الحساب و الاکر و غیرها وکان بیننا و بینه محبته والفة عظیمه وقد قلت بیتین معمیاً فی‌اسمه الشریف بقاعده التناسب التالیفی و هما نظم

افتد چودر مولفه باهم سه و چهار　　اعظم بجوی و بینه‌اش واژگونه دار
وانگه میان اصغر واوسط بیاورش　　تا نام میر اعظم من گردد آشکار

و هو اوسط الاولاد الاستا واجبهم الیه اطال الله بقاء.

و ثالثهم میرزا داود بن میرزا محمد مهدی و هو اصغر اولاده عالم فاضل دقیق‌الذهن جید المهاره فی الریاضیات و غیره اطال الله بقاء.

وجدهم الامی المذکور اعنی الشیخ‌حسین‌العاملی کان عالماً فاضلا کاملا محققاً مدققا ثبتاً ضبطاً حکیماً مهندساً متکلماً ماهراً فی الفنون الریاضیه سیما احکام النجوم والمولی الاستاد میرزا مهدی المذکور تلمذ عنده کثیراً ثم زوج ابنته اباه انتهی کلام صاحب ریاض‌الجنة.

این بود قسمت‌هائی از شرح حال شهید که از کتاب شجرهٔ طیبه نقل شد، و اینك قسمتهائی که فاضل محترم آقای محمدتقی مدرس رضوی از مآخذ دیگر نقل فرموده است.

از تاریخ علماء خراسان تألیف مرحوم میرزا عبدالرحمن مدرس طاب ثراه:

در شرح حال شیخ حسین عاملی نوشته است: وی از خانواده‌های قدیم خراسان، و امام جمعه و جماعت ارض فیض قرین در آن زمان بوده، از هر علمی حظی وافر داشته و در غالب فنون تدریس میفرموده، در فقه و اصول مفتی شهر و خداوند امرونهی، و در علوم ریاضیه سر آمد فضلاء عصر بوده، جناب میرزا مهدی شهید اعلی الله مقامه، در نزد این فاضل نبیل علوم ریاضیه را تحصیل و تکمیل نمود سن شریفش به هفتاد سال رسید، در اواسط ماه ثانیه بعدالالف برحمت ایزدی پیوست.

و در شرح حال مرحوم سید نوشته است:

از مشاهیر علمای خراسان بل معاریف فضلای ایران است؛ ولادت باسعادتش در سال هزار و صدوپنجاه و دو اتفاق افتاده و در سال هزار ودویست‌وهیجده، ماه رمضان روی بخلد جنان نهاد. مقبره‌اش، در حرم انورپشت سر مبارك اطهراست. تکمیل علوم عقلیه را در حضرت حکیم ربانی آقا محمد بیدآبادی، علوم ریاضیه را نزد مرحوم شیخ حسین که ذکرش رفت بانجام رسانیده. حاج میرزا هدایت‌الله از علماء عظام و فضلاء کرام ارض اقدس و ارشد اولاد مرحوم میرزا مهدی شهید است، ریاست علمیه در آن عصر منحصر بایشان بوده و در حضرت والد ماجدش تحصیل علوم و تکمیل فنون نموده ولادتش در ماه رجب هزاروصد و هفتاد و هفت و وفاتش در روز سه‌شنبه هفتم شهر رمضان سال ۱۲۴۸ است. از مصنفات وی کتابی در تفسیر کلام الله مجید باقی است، بسیار فاضلانه و دقیق نوشته شده است.

الحاج میرزا عبدالجواد فرزند ارجمند مرحوم شهید و برادر کهتر میرزا هدایت‌الله است، از اجلهٔ ارباب زهد و تقوی و اهالی علم وفتوی بود: در حضرت والد جلیل هر نوع فضائل و مآثر را تکمیل نمود ولادت باسعادتش بسال ۱۱۸۸

هجری قمری و وفاتش در سال ۱۲۴۶ بوده، و در حرم مطهر جنب تربت والد و برادر مدفون گشته‌است، در کنار سنگ قبر وی در ازارهٔ حرم مطهر این چهار بیت نوشته شده تاریخ وفات وی را معین نموده.

ای دریغا کز جفای روزگار | شد ز اولاد نبی دری بخاک
فخر دوران میرزا عبدالجواد | آنکه‌گفتش آسمان روحی‌فداك
بست‌چون‌آن فاضل‌روشن‌ضمیر | سوی‌جنت بارازاین تاری مغاك
بهر تاریخ وفاتش پیر عقل | گفت‌کان علم پنهان‌شد به‌خاك

۱۲۴۶

الحاج میرزا داود، نجل جلیل مرحوم میرزا مهدی شهید، و برادر کهین میرزا هدایت‌الله از غالب علوم حظی وافر و بهره‌ای کامل داشته، و در حضور والد ماجد تحصیل فضل و ادب و تکمیل اخلاق نموده، در فنون ریاضیه از هیئت و حساب و هندسه وغیرها ماهر، بلکه سرآمد علمای معاصر بوده، گویند برای تحصیل این‌علوم از اطراف بلاد در حضرتش فضلاء جمع‌آمدندی، و تلمذ کردندی. کتابخانه آنسید عالی‌شأن، در آن زمان از سایر علماء و اقران ممتاز و مختار بود، ولادت شریفش در سال ۱۱۹۰ و وفاتش در ۱۲۴۰ اتفاق افتاد، و در روضه مطهره در جانب پشت سر مبارك مدفون گشته[۱۲].

الحاج میرزا هاشم (پدر مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله) سامی فرزند اسعد، و گرامی ولد ارشد مرحوم میرزا هدایت‌الله و نواده مرحوم شهید است، در حضرت والد ماجد تحصیل فقه و تفسیر و کلام و تکمیل هر نوع فنی و مرتبه و مقام‌نمود، واز ایشان اجازهٔ اجتهاد و نیل مدارج فضل وسداد حاصل فرمود، مشغول مباحثات علمیه و ترویج احکام شرعیه بوده.

گویند در ایام فتنهٔ سالار، آن عالی‌تبار، در نصرت لوای دولت، و حمای‌اردوی

---

۱۲- تاریخ فوت حاج میرزا داود در ۱۲۴۰، از کتیبهٔ قبروی معلوم است. عجب است که این کتیبه باآنکه متصل بکتیبهٔ قبر حاج میرزا عبدالجواد است بنظر مرحوم میرزا عبدالرحمن نرسیده. کتیبه این است:

قطب گردون فضیلت گوهر عمان عقل
قدوهٔ اصحاب دانش قبله اهل یقین
فخر دوران میرزا داود کز آغاز بود
پارسا و پاك طینت پاك بین و پاك دین
چون در این محنت سرا از صحبت ابنای دهر
گشت دلگیر و بمهد خاك شد عزلت گزین
سال تاریخ وفاتش خواستم از عقل گفت:
قدوهٔ اهل زمین شد سوی فردوس برین

(ح. حبیب)

ظفر آیات بسی مجاهدت ومساعدت داشت. اجامرواوباش واشرار ازاتباع سالار آن‌سید بزرگوار را، باجمعی از اخوان وانصار در حبس گذاشت بسیار صعوبت کشید، و مرارت چشید، تاآن سختی بآخر رسید. پس از گشوده شدن شهر بدارالخلافه شتافت، و از مراحم شهریاری امتیازات کثیره یافت مراجعت فرموده و برآداب حسنه و سیره مستحسنهٔ خویش بیفزود، تادر سال ۱۲۶۹ از این جهان رخت بربست، و در حرم محترم نزدیك مرقد والد معظم مدفون گشت. ولادتش در ماه رجب سال ۱۲۰۹ است.

الحاج میرزا عسکری فرزند سعادتمند میرزا هدایت‌الله است پس از پدر امامت جمعه ارض اقدس قدس بایشان رسیده، بتعلیم علوم و ترویج آداب و رسوم اشتغال ورزید بسیار در مواظبت حال و رعایت جانب فقراء و مساکین میکوشیده در زمان فوت محمد شاه بتقریبی در دارالخلافه توقف داشت، و برجنازه ایشان نمازگذاشت. خدمات بزرگ را نسبت بدین و دولت منشأ بوده، مرحوم سامخان ایلخانی را او بمتابعت دولت دلالت کرد، و در اوقات فتنهٔ سالار با عساکر منصوره مواطات و ارسال مراسلات داشته، سالار او را با برادر مهترش مولانا الحاج میرزا هاشم و جمعی دیگر در حبس انداخت. بدین زحمات از دولت بسی احترامات یافت، در آخر پارهٔ امراض قلبیه براو مستولی گشت، و در چهاردهم شوال سال ۱۲۸۰ از این جهان بیداد درگذشت و در مسجد پشت سر از حرم مطهر مدفون گردیده ولادتش در ماه رجب سال ۱۲۱۱ بوده است.

الحاج میرزا ذبیح‌الله، نجل سامی حاج میرزا هدایت الله هم، در خدمت پدر و الاتبار تحصیل معقول و منقول و اکمال فروع واصول نموده، بملازمت اخبار و مواظبت درایت و آثار انسی تمام داشت، ولادت با سعادتش شب پنجشنبه غرهٔ ماه رمضان سال ۱۲۳۴ واقع گردید. و در سال ۱۲۶۲ حج بیت‌الله نمود مؤلفات و مصنفات آنجناب ترجمهٔ کتاب عیون اخبارالرضا بفارسی، شرحی برکتاب زکوة و خمس، از کفایهٔ فاضل سبزواری در فقه و رساله مواسعه و مضایقه، رسالهٔ طهارت کبیر و صغیر و اکنون که سال ۱۳۰۰ است نیز بنشر علوم و افاضه فنون مشغول است. (از تاریخ علمای خراسان و مطلع‌الشمس)

از (انجمن خاقان) فاضل‌خان گروسی راجع بحاج میرزا داود:

«در جملهٔ شعرای ملتزم رکاب (بینوا) بود. بینوا هو علامةالزمان، وامام‌خراسان بطلمیوس العصر، و ناموس الدهر، داود بن مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی. پدر بزرگوارش از اصفهان بخراسان هجرت کرد، باستظهار مصاهرت جناب علامةالعلماء شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی، که در خراسان امام جمعه و جماعه، و مدرس روایت و درایت بود، درآنمشهد طهر توطن اختیارکرد؛ وبعد بقبح عمل و سوء سیرت نادر میرزا شربت شهادت چشید.

این علامهٔ زمان، در خدمت والد ماجد، تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی اوفی و اوفر کرده و بعد از شهادت پدرخجسته

سیر، در صحبت فرقدین جهان فضل، و نیرین سماء دانش میرزا هدایت‌الله و میرزا عبدالجواد که دارای فنون دانش و دادند، بطواف کعبه مشرف گشته، با سعی‌مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده، و بنشر علوم مشغول شدند. خدمتش را بافقیر کمال توجه خاطر است، و منتهای التفات باطن و ظاهر.

گاهی باقتضای طبع سلیم و فطرت مستقیم غزلی فرماید، واین چند بیت برسبیل تیمن انتخاب و ثبت گردید.

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب
با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب

باغ خرم باغبان بی‌رحم و ما بی آشیان
عمر گل کوتاه و فرصت کم فلك بی‌اعتبار

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل
باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

طریق یك جهتی بین که در طریق محبت
بجای جامهٔ بلبل درید پیرهن گل

***

نوشته‌های مرحوم مدرس طاب‌الله ثراه، و ضمیمه‌های فاضل محترم آقای مدرس رضوی، شامل اوضاع واحوال اجمالی خلد آشیان شهید، اولاد و احفاد وی پایان یافت.

اینك نوشته‌های دیگری، که از او و فرزندان او بمناسبت هائی نام برده شده است، و بنظر نگارنده رسید نقل میشود:

مجروح شدن شهید بهنگام اسارت نادرمیرزا بدست میرمحمد خان زنگوئی امیرطبس.

حواشی و توضیحات مجمل‌التواریخ گلستانه صفحه ۳۲۷ طبع تهران به‌نقل از گلشن مراد ابوالحسن غفاری:

«میرزامهدی مجتهد مشهد مقدس، که مردی صاحب صلاح و تقدس بود بجهة رفع این فساد از خانهٔ خود سوار شده، بدولتخانهٔ نواب نادرمیرزا ایلغار کرده، چون امر غوغا از حد گذشته، و مصلح و مفسد دراین میانه از یکدیگر ممتاز نمیشد، از ضرب گلوله یکی از اعراب شانه جناب افاضل پناهی‌مجروح شد، ولابد روی از وادی صلاح‌جوئی برتافت».

خلاصه‌این داستان‌چنانکه ازهمان حواشی و توضیحات مجمل-

التواریخ صفحات ۳۲۲ و ۳۲۶ و ۳۲۷ بدست می‌آید:

«اوقاتی که نادرمیرزا، از بیم برادر خود نصرالله‌میرزا، با دویست سیصد نفر ملازمان و همراهان خود بطبس گریخته بود، هنوز محمدخان پسر علیمرادخان امیرطبس خردسال بود؛ بهواخواهی نادرمیرزا و پدرش شاهرخ در جنگ باافغانها، هنگام محاصرهٔ مشهد، از طرف احمدخان درانی امیر افغان کشته شده بود، نادر میرزا در خانهٔ او، با پسر خردسالش رسم بی‌عدالتی پیش گرفته بعد از اذیت‌های بسیار، یکنفر از خواهران وی را بی‌رضای برادر، راضی، و بعقد نکاح خود درآورد.

محمدخان خردسال، کینه بی‌عدالتی‌های نادرمیرزا را بدل گرفت. پس از آنکه نصرالله‌میرزا بسبب حرکات بی‌رویه خود، ناگزیر برای بار دوم بدرگاه کریم‌خان شد، نادرمیرزا را پدرش شاهرخ از طبس فراخوانده و برتق و فتق امور مشهد واداشت.

رفته رفته محمدخان زنگوئی بمرحله رشد و تمیز رسیده، بعزم زیارت حضرت رضا علیه‌التحیة والثناء، وملاقات نادرمیرزا، با ششصد هفتصد نفر ایلات عرب‌زنگوئی، وملازمان خود، بمشهد مقدس رفته، نادرمیرزا را شیفته محبت ظاهری و الفت ساخته. روزی باملازمان مسلح خود، بدولت‌سرای نادرمیرزا ریخته، او را با دو نفر از خواهران و دو نفر از برادرانش که همه از یك مادر بودند، باسارت گرفته، اموالش را نیز ضبط کرده و حکومت مشهد را از طرف خود بممش‌خان کرد واگذاشته، با اسیران و اموال، علم معاودت بجانب طبس برافراشت.

شهید برای اصلاح این مفسده آمده بود، که از گلوله یکی از اعراب مجروح شد.»

* * *

ممانعت شهید از دست درازی نادرمیرزا بطلاها و نفایس قدس رضوی.

حواشی وتوضیحات مجمل‌التواریخ بنقل ازگلشن‌مراد ابوالحسن غفاری صفحه ۳۳۵.

«شاهزاده نصرالله‌میرزا، بعد از آنکه از موافقت امراء و

سرکردگان خراسان مأیوس گردید، بنزدکریمخان شد. و نادرمیرزا برادر او که خود را همچشم برادر میدانست، در مشهد مقدس بساط بزرگی گسترده، است بضبط اموال واثاثیه سرکار فیض آثار روضه رضا علیه‌التحیة والثناء دراز کرده، بسیاری ازقنادیل طلا و نقره و مرصع آلات دیگر را، از آن روضه شریف برداشته، و بدان اکتفاء نکرد و میخواست چند دانه خشتی، که از طلای خالص برزبر مرقد منور نصب کرده دست همت سلاطین کامکار، و سرانگشت ضعف استادان مهارت آثار بود، بردارد، بمحض این اراده عالیجناب علامی میرزا مهدی مجتهد مشهد مقدس و متولی سرکار فیض آثار، دست ممانعت پیش آورده، رأی نادرمیرزا را از این وادای منعطف ساخت.»

* * *

جلد دوم مطلع‌الشمس صفحه ۲۳ و ۲۴ به‌نقل از سیاحت‌نامه فریزرنام سیاح انگلیسی.

«نادر میرزا از زینت‌های حرم مطهر و قسمتی از ضریح مطلای دور مرقد را برداشت، و بمصرف محاربات خود رسانید. پس از آن گوی طلائی را که دربالای مرقد آویخته بود تصرف نمود، و برادرش نصرالله‌میرزا غارترا تکمیل کرد، و طلاهای روضه را برای لشکریان خود سکه زدند. اما لشکریان بواسطهٔ تقدس بطور مخفی طلاها را بمیرزامهدی مجتهد پس دادند، واو بمرور آنها را جمع کرده ضریحی که امروز بردور یك قسمت از مرقد است بساخت[۱۳].

میرزا مهدی مجتهد مخصوصاً طرف بی‌میلی این دوشاهزاده نادری شده زیرا که از نفوذ او اندیشه داشتند. بنابراین روزی این شخص عالم از صحن بیرون می‌آمد، ناگاه بنصرالله‌میرزا برخورد، بعد از چند کلمه مناقشه نصرالله‌میرزا، باشمشیر،

---

۱۳- نگارنده ضریح ساخته شدهٔ شهید را، که درون ضریح فولادی جاداده شده بود هنگام توزین طلاهای آستانه زیارت کردم، گویك‌های ضریح را هشت‌پهلو در نهایت نفاست زرگری کرده، درون آنها را از تربت معطری انباشته بودند، که در بیرون شدن میله‌ها از گویك‌ها پس از سالیان دراز، هنوز عطر تربت تامسافتی انتشار میيافت.

میرزامهدی مجتهد را بدونیم کرد.»

این سیاح انگلیسی در سیاحت‌نامه خود شرحی هم راجع بحاج‌میرزا عبدالجواد فرزندشهید نگاشته‌است که‌درجلددوم‌مطلع‌الشمس صفحه ۳۶ و ۳۷ نقل شده است. وی مینویسد: «یکروز هم بدیدن میرزا عبدالجواد مجتهد رفتم. او بخوبی مرا پذیرفت این شخص پسر میرزا مهدی مجتهد مشهد است، دو برادر بزرگتر از خود دارد، ولی بشأن‌او نیستند. فرش اطاق میرزا عبدالجواد حصیر بود. وجمعی در آنجا بودند، و خیلی باو احترام مینمودند. این عالم مشهد، بواسطهٔ کمال دانائی بامن صحبت‌مذهبی نداشت، چه میدانست که موافقت آراء فیمابین حاصل نخواهد شد. بعضی مطالب نجومی و جغرافیائی پرسید، و از دوربین سؤالها کرد، که علم و اطلاع من برای جواب کافی نبود. جراثقال خوب می‌دانست. بعضی آلات وادوات که از فرنك برای‌او آورده بودند بمن نشان داد یکدست اسباب ساعت‌سازی تمام داشت که برای او بی‌ثمر بود (جهت اینکه برای او بی‌ثمر بوده ذکر نکرده است) از فرنگستان و سلطنت های آنجا سؤال کرد. چند کتاب بمن نشان داد، که یکی از آنها سیاحت نامهٔ ملا محمداصفهانی در اروپا خاصه در انگلیس بود. ملامحمد شصت سال قبل، این سیاحت را نموده‌است، مطالب‌کتاب او مجملی ازتاریخ فرنك، واطلاع‌کمی از انکشاف ینگی‌دنیا، و تغییرات بعد از انکشاف ومطالب دیگر این اقلیم بود خلاصه خیلی ممنون از پیش این شخص بیرون آمدم خوش‌رفتاری او معروفست. شنیدم شاهرخ‌میرزا جواهر زیادی بمیرزاعبدالجواد و برادران او سپرده، و آنها دیگر باو رد ننموده و این جواهر مایهٔ مکنت این سه برادر گردیده است.

یکروز میرزا عبدالجواد بمنزل من آمد، و قدری خصوصیت ما زیاد شد. بعد شهادتین بمن آموخت، و من آنرا بزبان جاری کردم.

معلومست که بعدها من مسلمان محسوب میشدم، و گفتن شهادتین سبب شد که بامیرزا عبدالجواد بار دیگر داخل صحن و حرم مطهر شدم، و بآسودگی این اماکن را دیدم».

دفعهٔ سابق را نوشته، با سید حسین نامی شبانه و قاچاقی بحرم رفته است.

مطالبی که این انگلیسی شنیده و نقل کرده معلوم است که از مردمی بی‌اطلاع بوده‌است چنانکه راجع به کشته‌شدن شهید مینویسد: «روزی که این شخص عالم از صحن بیرون میآمد، نصرالله‌میرزا پس از چند کلمه مناقشه، با شمشیر وی را بدونیم کرد.»

بهرحال ما خواستیم ترجمه این فصل سیاحت‌نامهٔ ویرا بدست آریم، شاید اضافه برآنچه در مطلع‌الشمس ترجمه شده مطالبی داشته باشد. این بود که فرزندم علی حبیب بدوستی از هماموزان دورهٔ تحصیلی خود، آقای هوشنگ فاضل مراجعه کرد. و او سیاحت‌نامه را در کتابخانه مجلس شورایملی بدست آورده، این قسمت را ترجمه و گسیل داشت. خلاصهٔ ترجمهٔ آقای هوشنگ فاضل همان است که در مطلع‌الشمس نقل شده است.

جز آنکه در مقامات علمی، خوشرفتاری، ادب عالی، وتربیت ممتاز حاج میرزا عبدالجواد، بیشتر بسط کلام داده است. از بیانات کسانی که از شرح حال شهید و فرزندان وی‌سخن‌گفته‌اند نمودار است که علمای روحانی در آن ایام تنها بآموختن فقه و اصول اکتفا نمیکرده‌اند، بلکه علوم عالیهٔ ریاضی، طبیعی، نجوم، هیئت و غیره را بحد کمال فرامیگرفته، استاد بوده و تدریس میفرموده‌اند.

باری عنوان کتاب این است:

شرح مسافرتی بخراسان در سالهای
۱۸۲۱ و ۱۸۲۲ مسیحی
بقلم
جمز. ب. فریزر
James· Baillie Fraser
چاپ لندن سال ۱۹۲۵

فصل ۱۸ صفحه ۴۵۳

«پس از ذکر روایات مختلفی درباره احداث شهر مشهد

مینویسد: نادرمیرزا و نصرالله‌میرزا برای آنکه حرص و از همراهان خود را خاموش سازند، و یا در راه عیاشی تبذیر نمایند، بتوهین ودست‌درازی بخزاین و نفایس آستانه پرداخته، نرده‌زرین دور مرقد را برداشته، سپس گوی زرینی که از بالای آن آویزان بود نیز برداشته طلاها را برای پرداخت حقوق لشگریان وملازمان خود سکه زدند، ولی ایشان که به‌بیدینی اربابان خود نبودند، طلاها را محرمانه بمیرزامهدی مجتهد رئیس روحانیون آستانه مسترد داشتند، که بتدریج آنها را جمع کرده، و ضریح دورحرم را ساخت.»

صفحه ۴۵۴

«بنا باظهار میرزاعبدالجواد یکی از رؤسای روحانیون، عایدات آستانه در زمان شاه‌حسین آخرین شاهزادۀ سلسله‌صفوی، بالغ بر ۱۵۰۰۰ تومان خراسانی بود، واکنون از بی‌نظمیها عایدی آستانه از ۲۰۰۰ نهایت ۲۵۰۰ تومان خراسانی بیش نیست.»

صفحه ۴۸۳

«بملاقات میرزا عبدالجواد یکی از سه پسران میرزامهدی مجتهد سابق مشهد که اکنون هرسه برادر شاغل آن منصب محترم میباشند، و موراد احترام فوق‌العاده هستند رفتم. او را دراطاق محقری یافتم که با حصیر مفروش بود. ما را مؤدبانه پذیرفت، و بزودی صحبت آغاز شد در همان زمینه که باوزیر وامیرزاده گفتگو نموده‌بودم، [منظور از وزیر میرزاموسی‌خان‌حاکم خراسان است، و از امیرزاده نصرالله میرزا معروف به‌بیگی‌جان برادر حاکم مرو است که از ترس برادر بخراسان پناهنده بوده‌است. و نویسنده از علم ودانش بخصوص اطلاعات وی دربارۀ علوم جدید غربی با اعجاب سخن میگوید - مترجم]

باین تفاوت که دراینجا ادب واحترامی‌را که‌نشانۀ تربیت خوب میباشد، بیش‌از دو شخص دیگر دیدم.

راجع بمذهب کمی صحبت داشتیم، آشکارا شد که ترس از هرگونه شدت و تعصب میرزا راجع بمذهب بیمورد است.

قوت تفکر، و قدرت استدلالش بمراتب بیش از امیرزاده بود. و آشنائیش با مسائل علمی دست کم با وی برابر بود. سؤالات بسیار مناسب ومربوطی راجع بجغرافیا و هیئت نموده، راجع بمواضیع مربوط بنظریه نور ودیدن، و ساختمان تلسکوپ چنان مرا به‌تنگنا کشانید، که دیدم نه‌زبان، و نه‌اطلاعات علمی من برای اقناع او کافی نمیباشد. بخصوص درعلم میکانیک مهارت داشت، و چیزهای مختلفی نشان داد، که بعضی را خود باکمال مهارت ساخته بود، و برخی‌دیگر مصنوع‌اروپا بودند مانند صفحه مدرج (Dial) و مقسم وادوات دیگر ریاضی که هیچ انتظار نداشتم در خراسان بیابم. بکار بردن آنها را بقدری خوب میدانست، که بعضی را که تصادفاً خراب شده بودند، خودش تعمیر نموده بود.

میرزا اشتیاق بسیاری به‌کسب اطلاع‌دربارهٔ اروپا و ممالك آن داشت. چندین کتاب راجع باین موضوع بزبان فارسی نشان داد بخصوص کتابی بود بقلم ملامحمد اصفهانی، که در حدود شصت سال پیش باروپا و مخصوصاً انگلستان مسافرت کرده شرح مختصر مشاهدات خود و تاریخ مختصر اروپا، و موقعیت سیاسی و تقسیماتش را د رآن زمان، و شرح مختصری راجع بامریکا و کشف آن قاره، بوسیله کریستف‌کلمب وانقلابات بعدی آن را نوشته است. و کتاب دیگری مربوط بدنیای جدید نشان داد و مطالبی از آن را خواند که در من اثر خوب و موافقی نمود.»

صفحه ۵۰۵

«بدیدن میرزاعبدالجواد رفتم، و او را نشسته یافتم درمیان جمعی، که به او عرایض و شکایات خود را تقدیم میداشتند، و تعیین ساعات مسعود، و روز مبارك را برای کارهای مختلف تقاضا میکردند. و به نصایح و فتاوای او گوش میدادند. ولی او بزودی همه را روانه کرد اظهار خوشوقتی کرد، که میتواند با من کمی صحبت کند. چندساعتی که با او بودم کوشش نمود، با نشاندادن مجموعهٔ اشیاء کم‌یابش که شامل خیلی از مصنوعات اروپائی و چندین اسباب آهنی و برنجی ساخت خودش بود مرا سرگرم نماید.

طرحی را که از مدرسهٔ میرزاجعفر رسم نموده بودم نشان دادم، خیلی‌خوشحال شد وقتی که شکایت‌کردم متولی مانع میشود چنین طرحی از صحن نقاشی کنم، و باو اطمینان دادم که اینگونه نقشه‌ها را زیباترین چیزهای ایران عزیز میشمارم، قول داد، هم برای صحن، و هم برای مسجد باشکوه وعالی‌نزدیك‌بآن [مقصودش جامع گوهرشاد است] برایم اجازه کسب نماید. از کلات نادری سخن گفت، و یك نوع نقشه‌ای که ترسیم نموده بود و در نوع خود چیز قابل ملاحظه‌ای بود، نشان داد، که نه تنها حدود منطقه را، بلکه جاهائی که از آن عبور میکنند، دهات، قلاع، خانه‌ها، ایلات، و چادرهایشان، اردوی ترکمانان با گله، رمه، شترها، و حملهٔ آنها به کاروانها و گرفتن اسیر و غیره و غیره همه را رسم کرده بود. و بقدری مشغول‌کننده و تازگی داشت که من بسیار خوشوقت میشدم که آن را میداشتم.»

صفحه ۵۰۹

«بعدازظهر برای دیدن چندقلم فیروزه رفته بودم، که قاصدی پیام آورد که میرزا عبدالجواد بدیدنم آمده، و در خانه انتظار مرا دارد. با شتاب بمنزل مراجعت کردم، و او را با کنجکاوی مشغول معاینه سدس زاویه (Sextant) یافتم که روی پایه‌اش کار گذاشته بودم. طولی نکشید که صحبت خوش‌آیند و جالب‌توجه بین ما آغاز شد.

اشاره کردم، که بسیاری از چیزها را برایم منع کرده‌اند، که ناراحت‌کننده است. نه تنها دخول بمدرسه میرزا جعفر بلکه عبور از خیابان مقابل مسجد بزرگ و صحن را غدغن کرده‌اند. درب حمامها را برویم بسته‌اند ،شکایت کردم، و تقاضا نمودم بگوید تکلیفم چیست؟ خلاصه میگوید که میرزا گفت مسلمان شوم، که مانند برادران مسلمان آنها باشم. وکلمهٔ شهادتین را جاری فرمود و بمن فهماند که تفتیش از عقاید من نخواهند کرد، و اظهار امیدواری کرد، که مسلمان خوبی خواهم شد».

صفحه ۵۳۰

پس از ذکر تهدیداتی که آخر ایام اقامتش در مشهد نسبت

باو میشد و اینکه محمدحسین‌خان قاجار او را تهدید بقتل کرده مینویسد:

«دلائلی دارم که آنچه مانع شده است این تهدیدات بمرحلهٔ عمل برسد حمایت مختصر وزیر و دوستی میرزا عبدالجواد است که تصور میکنم تا حدودی صادقانه و صمیمی است، و اما با اینکه این شخص بی‌شك بخاطر من چندبار مبارزه سخت نموده معذالك مجبور است تسلیم جار و جنجال عمومی شود.»

آنگاه مینویسد: با کمال تأسف باید بکویم که از چند منبع شنیدم هنگامی که شاهرخ‌میرزا نواده نادرشاه، بر اثرگرفتاریهای زمان سلطنت نکبت‌بارش مجبور شد، از مشهد فرار کند، مقداری جواهرات بعنوان ذخیره برای روزهای بد خود نزد این برادران بودیعت گذاشت. ولی ایشان خیانت کرده از بازدادن جواهرات امتناع ورزیدند و مکنت این برادران از این جواهرات میباشد.

بعد میگوید: هر چند باین شایعات که محتمل است از روی حسد و بدخواهی حقیقت را دگرگون نمایش داده باشند، نمیتوان اطمینان پیدا کرد. و من امیدوارم آنچه شنیده‌ام دربارهٔ مردی که رفتارش چنین گزیده و مؤدب است اغراق باشد. باز در ذیل آن نوشته ولی بیم آن میرود که این گفته‌ها تا اندازه‌ای حقیقت داشته باشد.

این بود خلاصه بیانات آقای جمز. ب. فریزر سیاح انگلیسی از ترجمه آقای هوشنگ فاضل باختصار.

***

اظهارات این سیاح انگلیسی مرا وادارکرد دربارهٔ جواهراتی که نادرشاه از هندوستان بغرامت وغنیمت آورده بودبازجوئی‌کرده، به‌بینم درپیرامون آن چه نوشته شده است و اینك آنچه بنظررسیده در اینجا مینگارم:

نادرشاه، چنانکه معلوم است قلعه کلات را مستحکم کرده، خزائن خود را بدانجا برده پس از کشته شدن او برادرزاده‌اش علیقلیخان خود را پادشاه خواند، و ملقب بعادلشاه گردید. درهمان اول امر پاسبانهای قلعهٔ کلات را غافلگیر کرده، ناگهانی کلات را

تصرف کرد و خزائن نادری را بدست آورد. نصرالله میرزا، امام قلی‌میرزا، و رضا قلیمیرزا، را با سیزده نفر از فرزندان و فرزندزادگان نادر بقتل رسانید. تنها شاهرخ‌میرزا، پسر رضا قلیمیرزا دخترزادهٔ شاه حسین صفوی را، که هنوز دختر خردسال بود، نگاه داشت، که هرگاه‌مردم، یکی از اولاد نادرشاه را بخصوص بپادشاهی خواستند، ویرا به تخت نشانده، خود بنام او سلطنت کند. و بجهت جذب قلوب، و جذب خاطر اطرافیان، دست به تبذیر و اسراف گشاد، در اندك مدتی خزائن نادری را برباد داد. (تاریخ سیرجان ملکم جلد دوم صفحهٔ ۵۷ و ۵۸ و ناسخ‌التواریخ تاریخ قاجاریه وقایع سنهٔ ۱۲۱۰ سلطنت آغامحمدخان).

چیزی نگذشت که علیقلیخان و برادرش ابراهیم‌خان هر یك بنوبت خود، در سر سلطنت کور و کشته شدند، و امرای خراسان شاهرخ خردسال را بسلطنت برداشتند، ولی طولی نکشید که سید محمد پسر میرزا داود خواهرزادهٔ شاه سلطان حسین صفوی را امرای خراسان بپادشاهی برداشته، ملقب بشاه سلیمان ثانیش کردند. و شاهرخ را علی‌الرسم کور کردند. سلطنت سیدمحمد هم دیری نپائید که او را هم گرفته کور کردند، و دوباره شاهرخ کور را بسلطنت برداشتند. یوسفعلیخان جلایر که عمدةالامرای دستگاه شاهرخی بود، و بوسیلهٔ وی شاهرخ، بسلطنت دوباره رسیده بود، هر روزه (زر مواجب قشون از حضرت شاهی طلب می‌نمود. چون در آنوقت زری موجود نبود، و خزانهٔ نادری همه بتاراج حوادث رفته بود، حضرت شاهرخی جوابی نفرمود. پس یوسفعلیخان که چشم بر جواهرات باقی مانده نادری دوخته و از این تدبیرات غرضش همان بود، عرض کرد که چون امسال در خزانه زر نیست جواهرات، بی‌مصرف افتاده است، بسپاه باید داد. شاه والاجاه خان مذکور را مختار نمود، که هرچه مناسب داند بعمل آورد. یوسفعلیخان با چندنفر از سرداران متفق‌شده، هر روزه بجواهر-خانه رفته، جواهرات قیمتی را جدا کرده، در میان توبره کرده بخانه‌های خود می‌فرستادند.) بین دو کمان عین عبارات مجمل-التواریخ ابوالحسن گلستانه است صفحهٔ ۵۸ و صفحهٔ ۵۰.

این دستبرد دوم بود بجواهرات نادرشاهی تا سال ۱۲۱۰، که آغامحمدخان‌قاجار بخراسان‌آمده، شاهرخ را برای‌بقایای جواهرات بزیر شکنجه کشیده، هرقدر شکنجه و عقوبت شدیدتر شد، جواهر بیشتر بروز کرد. خزانه و جواهر بود، که از بن‌چاه‌ها و لای دیوارها بیرون می‌آمد، تا در پایان‌کار حلقه‌ای از خمیر بر سرش گذاشته سرب گداخته در آن ریختند، آنوقت بود که یاقوت بزرگ غریبی بروز داد، که وقتی زینت تاج اورنگ زیب بود، ومقصود کلی آغامحمدخان نیز بدست آوردن آن بود، شاهرخ بلافاصله بمازندران تبعید گردید و از صدمات شکنجه‌ها در بین راه بمرد. (تاریخ سرجان ملکم جلد دوم صفحه ۱۵۶).

این بود داستان جواهرات نادرشاهی که در هیچ‌جا وهیچگاه صحبتی از فرار شاهرخ میرزا بمیان نیامده تا امانتی بکسی سپرده باشد. و معلوم نیست، از کدام فرار شاهرخ بسیاح انگلیسی سخن گفته‌اند، وچگونه مردی‌که در زیر شکنجه‌ها و عقوبت‌ها جواهرات را از لای دیوارها و ته چاه‌ها بروز داد امانتی که باشخاص سپرده بود بروز نداد؟!

و اما مکنت فرزندان شهید چنانکه معلوم است؛ دانك و نیم دانك املاکی بود، که بامردم‌شرکت‌کرده، بآبادی آن‌پرداخته بودند. و یا املاکی بوده که از دوران ترکتازیهای مغول و ازبك ویرانه بجای‌مانده بود، و ایشان با مردمی که‌حلال وحرام شعارشان بود شرکت کرده، آباد میکردند، و بهره میبردند و درهنگام بهره‌مندی به نیازمندان ایثار میفرمودند، و هنگام نداری شکر خداوند را شادمانه بجا میآوردند، و بهمه حال دقت داشتند، سهم ملکی که تملك میکنند مالکیت مشکوك، و یا شبهۀ وقفیت نداشته باشد.

من خود بیاد دارم که آصف‌الدوله والی خراسان، که نامش را اکنون درست بخاطر ندارم، ظاهراً میرزا عبدالوهاب‌خان بود، در دورۀ انزوای آقا، مدتی بود که از او وقت ملاقات میخواست، و او بطور کلی حال پذیرش مأموران عالیمقام دولت را کمتر داشت. سرانجام، پس از مدتی وقت ملاقات گرفته، در بحرآباد محضر آقا را دریافت.

او در این ملاقات بآقا اظهار کرده بود، که بی‌نیازی شما را از زخارف دنیوی همه‌میدانند، ولی فرزندان شما مکنتی‌که بر وفق شئونشان بتوانند اعاشه‌کنند ندارند، دربارشاهانه از نظر آبادانی املاک، خالصه‌جات را به بهای ارزان صد اشرفی و پنجاه اشرفی باشخاص واگذار کرده، فرمان صادر میکند. البته فرزندان شما بی‌اجازهٔ شما هرگز چنین تقاضائی نمیکنند، ولی اگر اجازه فرمائید من خود وسیلهٔ اینکار را فراهم کرده، خالصجات ترشیز و نیشابور را که برای آبادی استعداد تمام دارند، تقاضا میکنم فرمان آن بنام‌کمك معاش‌فرزندان‌شما صادرشود. (ظاهراً بعض فرزندان آقا ویرا وادار کرده بودند، که چنین تقاضائی بنمایند). آقا: حسن‌نیت او را ستوده، میفرماید: خالصجات دولت چنانکه معروف است، اغلب املاك وقفی بوده است، که بمناسباتی بعداً دولت ضبط‌کرده، و یا بابت بقایای مالیاتی مستوفیان مالیه مصادره شده است. برادر من حاج‌میرزا محمدباقر مجتهد مسلم این شهر، بسیاری از املاك بائرهٔ بلامالك، چشمه‌سارها و اراضی مستعد افتتاح قنات را، بقیمت‌های بسیار ارزان بشرط آبادی میفروشد. فرزندان من اگر اهل آبادانی هستند، از این املاك از عمشان خریداری کنند و مانند اسلافشان خرابه‌ها را آباد کنند، که هم خیر دنیا داشته باشند، و هم اجر عقبی.

بعدها آصف‌الدوله همواره میگفته است، که من از اینزمان معنویت و بزرگواری حاج میرزا حبیب‌الله را با آن لحن صادقانه‌ای که در صحبت داشت دریافتم. از نیاکان آقا هم از اینگونه حکایتها بسیار نقل کرده‌اند.

از همهٔ اینهاگذشته‌هم‌اکنون از وضعیت زندگانی بازماندگان این خدندان، که باصطلاح بکدیمین و عرق جبین اعاشه میکنند، مناعت نفس و بی‌نیازی پیشینیانشان بخوبی پدیدار است.

در خاتمه حکایتی است، راجع بمرحوم شهید و مرحوم نور علیشاه رضوان‌الله علیهما، که تحریف شده و حاجی زین‌العابدین شیروانی مطلب را چنانکه شنیده نقل کرده، و قضیه باژگونه جلوه‌گر شده است، که در اینجا باید توضیح بدهیم:

هنگامی که مرحوم سیدمعصومعلی شاه‌دکنی بایران آمد، :وائل امر در شیراز توقف‌کرد، جمعی باو گرویدند. ظاهرپرستان قیل و قالی علیه‌شان بلند کردند، که کریمخان ناگزیر تبعیدشان کرد. باصفهان رفتند، در اصفهان هم، علیمرادخان زند وحشیانه حکم باخراجشان داد، حتی دو نفر از کسان خود را، بدنبالشان فرستاد، که در مورچه‌خورت اصفهان، گوش‌های سیدمعصومعلی و نورعلی را بریده، برای خان باصفهان بردند. سرانجام سید معصومعلیشاه را در کرمانشاهان کشتند، و مشتاقعلی در کرمان به‌تحریك ملاعبدالله نامی زیردست وپای رجاله بقتل رسید. خلاصه درویش‌کشی و درویش‌آزاری رواج داشت.

مرحوم نورعلیشاه بسیاروقت بود، که در غلبهٔ وجد و حال، در کوچه و خیابان غزلیاتی را که خود ساخته بود، قدم میزد ومی‌خواند. مردم بدورش حلقه میزدند، و راه عبور و مرور مسدود میگردید. دو بیت از غزلی این بود:

من در تاج خسروان، آن لوء لوء لالاستم
در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه‌نار و گه‌نور آمدم، گه‌مست و مخمورآمدم
بردار منصور آمدم، هم لاو، هم الاستم

و مطلع غزلی این بود:

باز آمدم موسی‌صفت ظاهر ید بیضا کنم
فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم

و از این نمونه اشعار (تذکره طرائق الحقایق جلد دوم بین سطور صفحات ۷۵ تا ۸۹).

نورعلیشاه‌چنانکه‌نوشته‌اند، رخساری‌داشت‌تابنده وگیسوانی فروهشته با آهنگی روح‌نواز تغنی میکرد. چند تن آخوند بیسواد ویرا پیش انداخته با رجاله بدنبال سر، بمحضر شهیدش بردند، که اززی مسلمانان بیرون شده، آوازه‌خوانی براه انداخته تغنی میکند، و مردم را بدورش جمع کرده، گمراهشان میسازد و در افساد عقایدشان می‌کوشد، صوفی است و واجب‌القتل. شهید دید که خشم عوام برانگیخته است، و تا زهر غضبشان را فرو

نریزند آرام نمیگیرند، بنور علیشاه فرمود: گیسوانت را بتراش و همرنگ جماعت شو، تا از گزند چشم و خشم مردم ایمن گردی! نورعلیشاه که مقصود شهید را بخوبی دریافته بود، گفتا بدیده منت پذیرم بفرما سلمانی بیارند، و با چنین لطف حیله‌ای، شهید در حقیقت جان نورعلیشاه را خریداری کرد. اینک بنگرید که چنین قضیه‌ای را بچگونه‌ای درآورده‌اند؟

مرحوم شیروانی در ریاض‌السیاحه، چاپ اصفهان مطبعه گلبهار صفحه ۱۶۰ شرحی نوشته، که با اندك اختصاری در اینجا نقل میشود؛ عنوانش این‌است: «پشیمانی میرزاهدایت‌ازتراشیدن گیسوان نورعلیشاه» (سیدمحمد مهدی) نام شهید از قلم افتاده. تنها هدایت بجای هدایت‌الله نام پدر شهید رقمزد کلك بیانش گردیده، مینویسد «جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد، ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی؟

بنابراین صدور معصیت از بنی نوع انسان ممکن. غرض از این مقدمات، میرزائی، هنگامی که واقف سر سبحانی، حضرت نورعلیشاه قدس سره‌الغریز جهة استحصال مآرب دارین، بزیارت امام ضامن مشرف شده، رخسار چون ماه را بدان آستان شمس آسمان مالید، بوسوسه عوام کاالانعام و اغوای خواص چشم از فلاح پوشیده، بتراشیدن گیسوان آنحضرت فتوی داد. وخال‌منقصت را، بر رخسار کمال خویش نهاد. و بعد از صدور این امر شنیع همواره اظهار ندامت نمودی؛ ولی چون این امر نالایق از او بظهور رسیده بود، لاجرم بکفارهٔ این غفلت بدست نادرمیرزا ابن شاهرخ مقتول گردید. در سنه ۱۲۱۵ پنجم رمضان. او را در علوم عقلیه، و فنون نقلیه، تألیفات خوب و تصنیفات مرغوب هست. و سه فرزند ارجمند، و سه فاضل دانشمند از او یادگار و هر سه عالم و بزرگوار، و مرجع و مطاع خلق روزگارند.»

معلوم است که نوشته از روی تحقیق نبوده و نام شهید را عوضی و سال تاریخ را بجای ۲۱۸، ۲۱۵ نوشته است.

این داستان را مرحوم نائب‌الصدر شیرازی، ظاهراً از همین مآخذ برداشته و در تذکرهٔ طرایق‌الحقایق خود جلد دوم صفحه ۸۷

مینویسد: تنبیه، مشهور چنان است که جناب مشتاق را تار وحدت بوده، ومشتاقان عالم وحدت‌را، بمضراب او تار از کثرت‌میرهانیده، از مرحوم میرزامهدی‌مشهدی‌خلف‌الصدق‌میرزاهدایت‌الله‌الحسینی نقل نموده‌اند که گفته است، در وقت زیارت مشهد مقدس میرزای مشتاق کیفیت آنرا از او پرسیدم، گفت: اوقاتی که در ملازمت کریمخان بودم، اشتغال داشتم پس تارك شدم، بعد ناخوشی دماغ پیدا کردم. اطباء گفتند از ترك این عادت است، و باید که مشغول باشی، که الضرورات تبیح‌المحظورات. در شبانه روزی یکدوبار، تار میزنم، بدون حضور اغیار، محض رضای خالق جبار.

آنگاه در حاشیهٔ کتاب، برابر متن بالا مینویسد:

در بعضی از مکاتیب بنظر رسیده، زمانی که نور علیشاه در آستان حضرت رضا مشرف بود، میرزامهدی مشهدی بوسوسه عوام نورعلیشاه را احضار نموده، و بتراشیدن گیسوان او فتوی داد، و بعد از این واقعه مکرر اظهار ندامت مینموده ولی تیر از شست رفته و دل مرد خدا را خسته، و منتظر مکافات نشسته آنگاه تفصیل کشته‌شدن شهید را چنانکه مورخ‌الدوله در ناسخ‌التواریخ نوشته است نقل کرده است.

در پایان مینویسد جناب میرزا عسکری برادر میرزا مهدی مذکور از فضلای بزرگ و صاحب طبع شعر است و تخلص (شرر) میفرموده است. جناب میرزا عسکری برادر شهید نبوده، بل نوادهٔ او بوده است. چون نام پدر جناب میرزاعسکری، حاج میرزا هدایت‌الله است، که فرزند شهید بوده، و نام پدر شهید هم میرزا هدایت‌الله است، این اشتباه برای او رخ داده.

و بقرار معلوم، چنانکه در انجمن چهارم خاقان (فاضل‌خان گروسی) ذکر شده تخلص جناب میرزا عسکری[۱۴] (شهرت) بوده است، در مجمع‌الفصحاء تخلص وی (شرر) نوشته شده است.

(انجمن چهارم خاقان (فاضل‌خان گروسی) مجمع‌الفصحاء جلد

---

۱۴ ـ در مجمع‌الفصحاء صفحه ۲۵۰ جلد دوم، این شعر از حاج‌میرزا عسکری نقل شده است:

تا بکی شکوه زبی مهری صیاد کنی　　باشد آنروز که از کنج قفس یادکنی

دوم صفحه ۲۵۰)

خلاصه همهٔ این صحنه‌سازیها برای این بوده است که بگویند شهید بکیفر امر بتراشیدن گیسوان نورعلیشاه، کشته شده است.

حدود فکر اینگونه‌مردم از این اظهارات بخوبی پدیدار است. کریمخان نزدیك بهشتاد سال عمر کرد، نیك نام هم بدرود زندگی گفت. چون سیدمعصومعلی شاه، نورعلیشاه، و دو سه نفر درویش را بسبب هیاهوی عوام از شیراز تبعید کرده بود، نائب‌الصدر مینویسد: این کار از کریمخان محبوب نبود، و مبارك نیامده. شش ماه بیش نکشید، که سفر بسرای باقی کرد، و از اختلاف امراء سه روز نعش او بر زمین ماند!

آغامحمدخان قاجار، چون لطفعلیخان زند از شهر کرمان بدر رفته بود، اهالی شهرکرمان را قتل‌عام‌کرده هشت‌هزار نفر زنان، دختران و پسران اهالی را مانند غلام و کنیز بسپاهیان خودبخشید، هفت هزار نفر را کور کردند، که بوزن معینی برای وی چشم کنده ببرند (سرجان ملکم جلد دوم صفحهٔ ۱۰۴)

نایب‌الصدر مینویسد: «چون مشتاقعلی وجعفرعلی را، اهالی کرمان بدرجهٔ شهادت رسانیدند، زمانی نکشید که خون ناحق پروانهٔ خرمن عمر اهالی شهر کرمان را، بآتش قهر قهرمان ایران بسوخت.»

نائب‌الصدر از این نمونه اظهارنظرها در تذکرهٔ خود فراوان دارد. اعوذ بالله من‌الغوایه والضلال!

برخلاف نظریات مرحوم شیروانی و نائب‌الصدر، شهید اعلی‌الله مقامه را، از اولیاءالله میشمرده‌اند. و در سلسلهٔ نیاکانش عارفان نامور بسیار بوده‌اند. و خود او را دارای کشف و کرامات میدانسته‌اند. نیمه‌شبان درهای حرم مطهر رضوی از عالم غیب بروی او گشوده میگردید، خوابها و خلسه‌ها داشت، هاتفش با وی سخن میگفت، آنچه راکه ایشان‌کیفر عمل او‌پنداشته‌اند بزرگترین پاداش نکو کرداریهای وی بوده است که بعز شهادت فائز و نائل گردیده و برومند و سرافراز بخدای خویش پیوسته است قدس‌الله سره‌العزیز.

**حسن حبیب**

پاره‌ای از دانستنیها که پس از چاپ اول و دوم
دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی درباره ایشان و میرزا
مهدی شهید و بزرگان این خانواده گردآوری شده است.
**علی حبیب**

در یک نسخه خطی دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی که بخط بسیار خوش نوشته شده است، نویسنده آن که معلوم میشود عارف بوده، در شرح حال حاج میرزا حبیب خراسانی دانستنیهای تازه‌ای آورده است که لازم دیدم طبع و نشر شود.

این نسخه خطی به آقای کمال که یکی از شاعران کنونی خراسان میباشد تعلق دارد و شامل تمام اشعار حاج میرزا حبیب میباشد و بسیار خوب تنظیم گردیده است در پشت نسخه خطی نوشته شده «شب چهارم ذیقعده ۵۶ شروع شد شب جمعه بود، شب‌نیمه محرم خاتمه یافت، بحمدالله تعالی که موفق‌شدم» و در پایان شرح حال نوشته شده است: فروردین ۱۳۱۷ «تراب اقدام عرفا مصباح».

«تراب اقدام عرفا مصباح» پس از آنکه شرح حال آقای مشکان طبسی را درباره حاج میرزا حبیب از مجله دبستان بی‌کم و کاست در دیباچه آورده است (این شرح حال در دیباچه دیوان چاپ شده) چنین گوید.

بیانات آقای طبسی، در خصوص حالات مرحوم حاجی مایه بس تقدیر و تقدیس است و اظهار قدردانی ایشان قابل یکدنیا تحسین و موجب مزید تشکر است. بطوریکه ضمن نگارش خاطر نشان فرموده‌اند شش سال آخر را خدمت ایشان رسیده و درک فیض نموده‌اند، پر واضح است آن بیانات و فیوضات و آن خدمات کجا مجالی باقی میگذارد که اطلاعات حالات بدست آید. و نیز

بطوریکه این حقیر اطلاع دارم چند سال اخیر را عزلت اختیار فرموده بودند، مراودت با اشخاص را دوست نداشتند، مگر اشخاص مخصوص و ادبا و فضلائیکه برای درك فیض خدمتشان میرسیدند. این اصل کاملا نشان میدهد که حضرت آقای طبسی هم از اشعار و ابیات ایشان اطلاع نداشتند، مجله دبستان خود گواه بزرگی است این حقیر هم که‌مختصری اطلاعات فراهم نموده چون با اغلب معاصرین آن مرحوم مراوده داشته‌ام، با زحمات فوق‌العاده نسخه‌های خطی بدست آوردم ولی دو نسخه را یك‌قسم ندیدم اغلب افتاده داشت و معلوم میشد که آنها هم با زحمات زیادی بدست آورده‌اند، این حقیر خیلی زحمت کشیدم تا غزلها و قصیده‌ها و ترجیع بندها را تا درجه‌ای که مقدور بود مرتب کرده دراین دیوان بیادگار گذاشتم و این کلمه را هم ناگفته نگذارم: از مطلع اغلب اشعار معلوم میشود که بقیه داشته است لکن چون دیوان صحیحی در دست نیست بهمان مقدار اکتفا شده بدیهی است بمصداق فرمایش مولا «عاقبت جوینده یابنده بود» شاید نسخه صحیحی بدست آید و در پایان دیوان نوشته شود.

## اطلاعات من بنده

آنچه اطلاعاتی که این حقیر بدست آورده‌ام در اینکه مرحوم حاجی از همان بدو شباب و جوانی هوش و ذوقی سرشار و طبعی روان داشتنه‌اند جای شك و ریبی نیست. ادیبی گوید که موقع تشرف ایشان به عتبات عالیات برای تحصیل در همان موقع یك قسمت از اوقات خود را صرف اشعار و قصاید و ادبیات مینمودند و میل مفرطی به معاشرت با ادبا و فضلا داشتند و بقدری این قضیه واضح و هویدا بود که مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی قدس‌سره از این قضیه مطلع و ایشان را از گفتن اشعار منع فرمودند معهذالك در همان اوان قصیده‌ای ساخته بودند که مطلعش اینست «جشن میلاد شهنشاه زمین و زمن است» و بنظر مرحوم میرزای شیرازی رسیده بود و موقع درس فرموده بودند، مگر من ترا منع نکرده بودم از اشعار! در همان مجلس بالبدیهه

این شعر را انشا فرموده بودند.

پس از تحصیلات فقه و اصول مراجعت بخراسان نمودند، حکمت را خدمت عالم جلیل آقای حاجی صمد عباسعلی فاضل خراسانی که حکیم عصر خود و توصیف ایشان از عهده بزرگان خارج است چه رسد باین حقیر تحصیل نمودند و از شاگردان مخصوص فاضل بودند.

موضوع شگفت‌آوری که هر دانندهای را مبهوت مینماید این قضیه است که در آن عصر با آنکه خراسان منبع فضلا و ادبا و عرفا بوده از قبیل نواب والا، ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس، آقا میرزا صادق‌خان ادیب‌الممالك و ملك‌الشعرا صبوری و ادیب نیشابوری و غیره که اسم‌بردن آنها باعث طول کلام میشود، صیت شهرت مرحوم حاجی آفاق را پرکرده‌بود و درسرتاسر ایران هر مجمعی که از فضلا و ادبا و عرفا تشکیل می‌یافت ذکر فضائل آن بزرگوار بود و از بلاد بعیده خیلی تمایل به زیارت آن نابغه عصر داشتند و مجمع ادبی تشکیل داده بودند، بنابر تقاضای اغلب بزرگان و آن مجمع هم فوق‌العاده اهمیت پیدا کرده بود، هرکس که جزو آن مجمع بوده است ادیبی دانشمند شده بود که حقیر اغلب آنها را ملاقات نموده‌ام، من جمله از اشخاصی که مدتها مایل بزیارت آنمرحوم بود و عدم تمکین مانع از آن فیض عظما شده بود آقای میرزا عبدالغفار تهرانی بود. که یکی از بزرگان و ادبا بود، وقتی بخراسان رسید که مرحوم حاجی لبیك حق را اجابت و بقول خود میرزا که کراراً میفرمودند با اینهمه سعی و کوشش موقعی رسیدم که «شیشه شکسته و می ریخته و ساقی نیست» خیلی افسوس می‌خورند بنابراین بقیه عمر را در خراسان بسر میبردند و نظر به‌حقی که آن استاد معظم باین بنده دارند بی‌لطف نیست که مختصری هم از حالات ایشان در این مختصر درج نمایم.

و پس از آن شرحی درباره میرزا عبدالغفار مینویسد که زندگانی را در خراسان گذرانده و در رمضان ۱۳۵۳ دار فانی را وداع کرده است.

**نقل از نامه استان قدس رضوی شماره ۱ دوره هشتم**

آقای گلچین معانی مقاله‌ای تحت عنوان «یادی از علامه فقید مرحوم سید حسن مشکان طبسی» در نامه آستان قدس منتشر نموده و در این مقاله دیباچه مرحوم طبسی درباره تقویم ۱۵۰۰ ساله را نقل کرده است. چون نویسنده این دیباچه اوضاع و احوال آن زمان خراسان و شرح حوزه‌های علمی زمان خود و مشکلات فراوان تحصیل علوم را بیان نموده و اظهار نظری نیز درباره حاج میرزا حبیب کرده است، مناسب دیدیم که قسمتی از آن را در اینجا نقل کنیم:

...درخراسان کاری جز مطالعه و مذاکره پیش نگرفتم و لیکن مدارس مشهد در آن عصر اقبالی به علوم عقلی نداشتند و وقت خود را بیشتر صرف‌علوم دینی میکردند و غلبه با مشتی **مردم ریاکار بود کسی که متهم بفلسفه میشد اگر میتوانست جان خود را حفظ کند کار بزرگی کرده بود.** بودند کسانی که بر ناموس خود غیرتی نشان نمی‌دادند لکن بردین خدای بقدری عنود بودند که از دیدن یك فلسفه خوانده یا یك فلسفه‌خوان از حال طبیعی خارج شده مانند مصروع کف بر لب می‌آوردند بخصوص اگر سخن برهانی گفته یا با آنها معارضه کرده بود.

روش استدلال آنها از این قبیل بود که پطرس آن ملك بال شکسته و در جزیره غیر ماهول افتاده هنگامی که بشفاعت بزرگی پر و بالش بهبودی یافت ناچار بعالم بالا پرواز کرد و اگر چنانکه فلاسفه گویند بالای کوه هوا کرهٔ نار بودی چگونه صعود میکردی.

با این «حال» در خراسان دانشمندان بزرگ بیشتر ازجاهای دیگر بودند و اگر جز مرحوم **میرزا حبیب‌الله شهیدی** خراسان دانشمند دیگری نداشتی او را بس بودی.

این تاریخچه متعلق به ده سال یعنی ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۴ (قمری) بود که در ایران عصر جدیدی افتتاح شد و افکار نو در همه طبقات پدید آمد و من نیز بی‌بهره نماندم و بفراگرفتن زبان فرانسه و علوم طبیعی و ادبی اروپائی مشغول شدم و دو مسافرت

بخارج کردم، در یك سفر نزدیك یك سال در قاهره و در سفر دیگر سه سال در پاریس ماندم و در این سفرها بسیار جاها دیدم و بسیار بزرگان از ملت‌های گوناگون زیارت کردم و در اواخر جنگ بین‌الملل اول بود که بایران برگشتم و بخدمت معارف پذیرفته شدم و در این دولت خجسته که‌جاوید بماناد، بدادگستری منتقل شدم.

هفت سال میگذرد که بسمت رایزن دیوان کشور خدمت‌میکنم

***

در مجله اطلاعات هفتگی شماره ۸۲۹ صفحه ۹ شرحی تحت عنوان «آیت‌اله فرانسه‌نویس» درباره حاج میرزا حبیب نوشته شده است که دانستنیهای تازه‌ای درباره حاجی میرزا حبیب بدست میدهد که ممکن است بعدها کمکی به روشن‌شدن پاره‌ای از گوشه‌های زندگانی وی بنماید بویژه‌اگر نویسنده آن شناخته شود و معلوم گردد که این اطلاعات را از کجا و چه کسی و یا چه کتابی بدست آورده است.

ولوله انداخته بود، شور و غوغا برپا کرده بود، آنهم چه ولوله‌ای، چه‌شور و غوغائی؟ دیدی!؟ خواندی؟! مقاله را داری؟!

همهٔ سخن‌ها مخصوصاً صحبت میان آنها که سرشان‌توی‌سرها بودآن‌روزها با حرف و صحبت دربارهٔ مقاله شروع میشد.

این سروصدا فقط بخاطر یك مقاله بود (یك مقاله بزبان فرانسه) از آن مقالاتیکه هرروز صدتا و دویست‌تا در مطبوعات فرانسه چاپ میکردند وخیلی‌ازآنها را بجز عدهٔ معدودی نمی‌خواندند.

ولی حساب این مقاله از مقاله‌های دیگر جدا بود. این مقاله‌ای بودکه‌یك مجتهد بزرگ ودرجهٔ اول ایران که خودش با قلم خودش و سواد فرانسه خودش نوشته و در روزنامهٔ معروف فرانسوی «لوتان» انتشار داده بود.

(تقریباً نودسال پیش که حتی میان فکلیهای لاله‌زار هم کمتر کسی بود که بتواند دو کلمه‌فرانسه حرف بزند) بعداً معلوم‌شدعلت‌مقاله‌نویسی(آقااین‌بوده‌که‌یك مستشرق فرانسوی مقاله‌هائی نوشته) و تمدن شرق را فاسد و پوسیده دانسته بود و آقا که مجلات و جراید مهم فرانسه را آبونه بود لازم دیده باو جواب داده باشد.

**زبان فرانسه کنار رود دجله!**

حاجی‌میرزاحبیب خراسانی که در دوران ریاستش در خراسان، عنوان (آقا)ی مطلق را داشت چون ذاتاً روشنفکر بود و فهمیده بود که مسلمانها باید از علوم‌غربی

استفاده کنند؛ موقع تحصیل علوم در عراق مدتی دربغداد اقامت کرده وزبان فرانسه را در آنجا یاد گرفته بود.

**دستگاه ریاست ظاهری و روحانی حاجی میرزا حبیب** ـ کمتر نظیر داشت که مجتهدی در آن زمان چنان دستگاه ریاست ظاهری داشته باشد. معذالك وجههٔ عمومی روحانی او هم درسطح اعلا باشد. قدرتش بجائی رسیده بودکه بایك اشاره می‌توانست سرتاسر ایالت پهناور خراسانرا از شهری وایلیاتی به‌یك پارچه آتش مبدل سازد و هرآتش بزرگ یاخردی را فقط با یك پیغام شفاهی خاموش نماید.

اعتمادالسلطنه وزیرناصرالدین‌شاه در کتاب مطلع‌الشمس دربارهٔ او نوشته است. (... سیدالمجتهدین از اجلهٔ علما است که مملکت‌خراسان بوجود او می بالد...

معذلك حاج میرزا حبیب‌الله که خانواده‌اش صد و پنجاه سال درخراسان‌ریاست روحانی داشتند ذاتاً آزادی‌خواه و آزاده و صوفی‌منش و اهل طریقت و علاقه‌مند به تجدد بود. حتی آنکه کتاب معروف تلماك را هم‌شخصاً از فرانسه بفارسی ترجمه‌کرده بود که **حاج سیاح محلاتی**، پدر آقای حمید سیاح قرار بود آنرا چاپ کند.

از آن گذشته شاعر بود، شاعری بزرگ و زبردست. که‌در همان دوران ریاست روحانی هم غزلیات عاشقانه و آزادانه می‌ساخت

شکسته زلف بتی مست در سرای من‌است **که روی دلکش او باغ دلگشای من است**

ما که درمدرسه‌خواندیم بسی‌علم‌وکتاب دفتر عشق بتان نیز کتابی دگر است

هرکجاترکی‌قدح‌کش هرکجا شوخی‌ظریف در همه‌شهر از بتان از جان‌دل‌یارمنست

**سری که نیم قرن مخفی ماند**

روی همین روحیهٔ آزادمنشی و وارستگی بود که ناگهان یك روز به‌آن **همه** ریاست ودستگاه پشت و پا زد. از شهر خارج شد. مردم فهمیدند «که آقا درویش شده‌است!»

دربارهٔ این تحول روحی آقا هرکس حرفی میزد. بعضی‌ها میگفتند یك نفر درویش بی‌سواد به‌آقا برخورد وداستان ملای رومی و شمس تبریزی تجدید گردیده. است‌می‌گفتند این‌قلندرعامی **سیدابوالقاسم درگزی بوده** ولی حقیقت این بودکه‌یکنفر مجتهدبزرگ دیگر ـ آیت‌اله‌حائری** ـ آقارا ازریاست به‌درویشی کشانیده بود. خود حائری هم اهل طریقت بود ولی نمیگذاشت کسی از جنبهٔ تصوف او مطلع‌باشد.

**یك روز** با دو کلمه حرف حاجی‌میرزا حبیب رادگرگون کرده وبآن عالم‌انداخته بود. این رازی است که تاکنون پس از نیم قرن فقط پنج و شش نفر که محرم راز آیت‌اله حائری وحاج میرزا حبیب‌اله بودند از آن اطلاع داشتند.

---

**ـ آنچه درباره سید ابوالقاسم درگزی و آیت‌اله حائری دراین مقاله نوشته شده است معلوم نیست از کجا آورده شده است داستان حاج میرزاحبیب و سید ـ ابوالقاسم درگزی وعلاقهٔ حاج‌میرزا حبیب به سید درگزی همان است که در دیباچه وسیلهٔ شادروان حسن حبیب نوشته شده است. علی حبیب

**تاجر آدم‌کش**

درویش شدن (آقائی) که دست از ریاست ظاهری برداشته بود برای بعضی از مریدان بیشمار «آقا» بحدی گران آمد که یك نفر بازرگان سرشناس مشهد اعلام نمود که حاضر است دوهزار تومان خرج کند تا قلندری که آقا را بعالم درویشی کشانیده بشناسد و برای ثواب آخرت بدست خودش آن قلندر را خفه نماید.

در دیباچه «شرح حال حاج میرزا حبیب» نگارش شادروان حسن حبیب شرحی از سیاحت‌نامهٔ حاج سیاح محلاتی آورده شده که قسمتی از سیاحتنامه اخیراً به کوشش حمید سیاح بچاپ رسید نقل شده است ولی هنوز بخش اول خاطرات که آغاز آن در دیوان آورده شده منتشر نشده است و شاید هم همانگونه که در دیباچهٔ دیوان یادآوری شده است این بخش از خاطرات که کتاب بسیار بزرگ و مفصل است نسخهٔ خطی منحصر بفرد باشد.

در این خاطرات چون نامی از حاج میرزا حبیب برده شده است و روابط و آشنائی حاج‌میرزا حبیب را دربر دارد بی‌مناسبت نیست که بخشی از آن در اینجا آورده شود.

**تبعید به مشهد:** چهاردهم محرم ۱۳۰۶ قمری - شهریور ۱۲۶۷ شمسی.

حاج سیاح پس از گزارش داستان مسافرت و تبعید خود و رویدادهای بین راه می‌نویسد:

مدتی اقامت کردم و با آقایان معاشرت داشتم ومبلغی خرجی هم از ولایت رسید. شبی نواب رکن‌الدوله مهمان کرده بود. دیدم سیدی مهمان او است فرمود: «او را می‌شناسی؟ از تبریز آمده ولیعهد سفارش او را بمن نوشته سید بحرینی است ولیعهد باو ارادت دارد» بنده او را ندیده بودم چندی ماندیم تا عید نزدیك شد. بناگاه خبر دادند که حاج محمدحسین امین‌الضرب از خدمت حضرت **آقا سید جمال‌الدین** عودت کرده و به مشهد وارد شده فوراً بدیدنش رفتم گفت «خبر تبعید شما در مسکو بما رسید آقا خیلی دگرگون گردیدند لکن من عرض‌کردم برای ایشان خطر جانی نیست تنها زحمت راه و سفر است. باز آقا درست‌مطمئن‌نشد

من وعده کردم که از مشهد تفصیل را عریضه کنم. آقا فرمود «اگر زنده باشد. بگو با خط خود بنویسد» پس هر دو مکتوب نوشتیم.

. . . . . . .

روز دوازدهم عید نوروز من بیچاره مبتلا به‌تب سختی شده افتادم روز بروز مرض من شدت کرد حکیم‌باشی شاهزاده معالجه میکرد بالاخره یأس حاصل شد و غالباً بیهوش می‌افتادم. بزرگان توجه میکردند خصوصاً **حاج شیخ محمدتقی** چند دفعه ببالینم آمده بود و مرا بآنحال غریب دید دلش بدرد آمده گفته بود «حالا کسان این بیچاره در چه حالند؟ من نمیدانم او چه تقصیر داشته که از خانه و وطن آواره‌اش کرده‌اند؟»

**حاج میرزا حبیب** گفته بود از قراریکه حاج آقا محسن عراقی و بعضی دیگر گفتند، تقصیر از این بوده که با **میرزا ملکم خان** دوست بوده و سبب آمدن **سید جمال‌الدین** بایران گردیده است.

. . . . . . .

روز حرکت **حاج میرزا حبیب** بخواجه ربیع و کوه‌سنگی دعوت فرمودند. مدت توقفم در مشهد ۱۴ ماه طول کشیده بود.

روز حرکت خود «**آقا**» و حاج میرزا محمد و پسرش میرزا غلامرضا همراهی کردند سیاحت خوش کردیم تا به بحرآباد رسیدیم که در راه جدید مشهد به عشق‌آباد اول آبادی است. در باغ بسیار خوب و با صفائی که خیابان‌بندی‌شده صفوف صنوبر سر بآسمان کشیده، گل و چمن و سبزه و آب، روحی‌داشت روز را به‌شب رسانیده شب را در سر قلعه خوابیدیم، صبح حاج میرزا حبیب‌اله وداع کرده مراجعت بمشهد کرد، و من با حاج میرزا محمد و پسرش سوار شده، بطرف چناران راه افتادیم شب را در آنجا توقف نموده فردا وارد (**شورچه**) شدیم.

***

در کتاب «تحقیقات عرفان در ادبیات فارسی؛ نگارش دکتر لطفعلی صورتگر تأثیری که غزلهای حاج میرزا حبیب درنویسنده داشته است. بدین شرح بیان شده است:

در پایان این مقال مناسب آنست که غزلی از دانشمند و عالم بزرگ خراسان که علم صوری را، با توجه بحقایق توأم داشت. و شعر روان و دلکش او مانند آبشاری که نغمهٔ دل‌آویز دارد، و همانطوریکه قطره‌اش با گلهای کنار جوی ملاعبه دارند، خرده خرده جمع گشته، بدریای بی‌پایان ازلی میریزند، یعنی قطرهٔ بود بجوی، و جوی میرود و رودخانه ها در دریا گرد میآیند، اشعار این دانشمند بزرگ نیز با آثار ذوق بزرگان کهن، در هم آمیخته بادبیات کشور ما لطف و آهنگ و رونق و عظمت می بخشد. آن غزل این است:

افسانهٔ بدمستی ما دوش سحر شد
هم شحنه وهم شیخ ازاین‌قصه خبر شد

و تا پایان غزل آورده شده است

***

خسرو شاهانی در مجلهٔ خواندنیها شماره ۲۶ سال سی و سوم آذر ماه ۱۳۵۱ داستانی درباره حاج میرزا حبیب نوشته است داستان این است: چند نفر که بکار ساز و آواز می‌پرداخته‌اند هنگامیکه حاج میرزا حبیب در فصل بهار در یکی از ییلاقات بسر می‌برده است برای توبه نزد او می‌روند باین داستان حواشی افزوده شده است که درست به نظر نمی‌رسد داستان. آنطور که ما اطلاع داریم این است که هنگامیکه حاج میرزا حبیب در فصل بهار به یکی از ییلاقات شهر رفته بود عدهٔ با اصرار از او وقت ملاقات می‌خواهندو پس از آنکه بحضور (آقا) پذیرفته‌می‌شوند اظهار میدارند «ما برای توبه آمدیم زیرا کار ما نواختن ساز و سرودن آواز است» حاج میرزا حبیب میگوید اکنون هنگام توبه نیست و بکار خود ادامه دهید پس از گذشتن بهار بدیدن من بیائید.

***

**م ـ امید** شاعر نوپرداز ایران در کتاب «زمستان» شعری تحت عنوان «سرود پناهنده» دربارهٔ حاج میرزا حبیب سروده است که از لحاظ تأثیر شعر حاج میرزا حبیب در شاعران نو مناسب دانستیم که آنرا در اینجا نقل کنیم:

## سرود پناهنده

نجواکنان به زمزمه سرگرم،
مردی‌ست با سرودی غمناک.
خسته‌دلی، شکسته‌دلی، بیزار
از سرفکنده تاج عرب برخاك.
این شرزه شیر بیشهٔ دین، آیت خدا،
بی‌هیچ باك و بیم و ادا،
سوی عجم کشیده دلش، از عرب جدا.
امشب به‌جای تاج عرب شوق کوچ به سردارد.
آهسته می‌سراید و با خویش
امشب سرود و سر دگر دارد.
نجواکنان به زمزمه، نالان و بیقرار
با درد و سوز گرید و گوید:
ـ «امشب چو شب به نیمه رسد خیزم،
وزاین سیاه زاویه بگریزم.
پنهان رهی شناسم و با شوق می‌روم.
ور بایدم دویدن، با شوق میدوم.
گر بسته بود در؟
[بخدا داد میزنم
سر می‌نهم بدرگه و فریاد میکنم.»

خسته‌دل شکسته‌دل غمناك،
افکنده تیره تاج عرب از سر،
فریاد می‌کند:
ـ «هیهای! های! های!
ای ساقیان سرخوش میخانهٔ الست!
راهم دهید آی! پناهم دهید آی!
اینجا
درمانده‌ای ز قافلهٔ بیدل شماست،
آواره‌ای، گریخته‌ای، مانده بی‌پناه؟
آه
اینجا منم، منم
کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم...»

امشب عجیب حال خوشی دارد
پا می‌زند بتاج عرب، گریان
حال خوشی، خیال خوشی دارد:

ـ «... امشب من از سلاسل پنهان مدرسه،
سیر از اصول و میوه و شاخ درخت دین،
وز شك و از یقین،
وز رجس خلق و پاکی دامان مدرسه،
بگریختم...
[.. چگونه بگویم؟...
[.. حکایتی‌ست.
دیگر به تنگ آمده بودم
از خنده‌های طعن،
وز گریه‌های بیم.
دیگر دلم گرفته از این حرمت و حریم.

تا چند می‌توانم باشم به طعن و طنز
ـ حتی گهی به نعرهٔ نفرین تلخ و تند ـ
غیبت‌کنان و بدگو پشت‌سر خدا؟
دیگر بتنگ آمده‌ام من؛
تا چند میتوانم باشم از او جدا؟
صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه،
با خاطری ملول ز ارکان مدرسه.
بگریخت از فریب و ریا، از دروغ و جهل
نابود باد ـ گوید ـ بنیان مدرسه...»

حال خوش و خیال خوشی دارد.
و اکنون که شب به نیمه رسیده‌ست،
او در خیال خود را بیند
کاوراق شمس و حافظ و خیام،
ـ این سرکشان سرخوش اعصار،
این سرخوشان سرکش ایام،
این تلخکام طایفهٔ شنگ و شوربخت ـ
زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت،
آهسته میگریزد.
و آب سبوی کهنه و چرکین خود بپای
بر خاك راه ریزد.

امشب شگفت حال خوشی دارد.
و اکنون که شب ز نیمه گذشته‌ست،
او در خیال خود را بیند
پنهان گریخته‌ست و رسیده به خانقاه ولی بسته است در.
و او سر بدر گذاشته و از شکاف آن
با اشتیاق قصهٔ خود را

می‌گوید و ز هول دلش جوش میزند؛
گوئی کسی به قصهٔ او گوش میکند:

— «امشب بگاه خلوت غمناك نیمشب
گردون بسان نطع مرصع بود،
هر گوهریش آیتی از ذات ایزدی.
آفاق خیره بود بمن تا چه میکنم؛
من چشمهام خیره به آیات سرمدی،
بگریختم
[— به‌سوی شما می‌گریختم —
بگریختم، بسوی شما آمدم،
شما]

ای ساقیان سرخوش میخانهٔ الست!
ای لولیان مست به ایام کرده پشت، به خیام کرده رو،
آیا اجازه هست؟...»

شب خلوت‌ست و هیچ صدائی نمیرسد.
او در خیال خود را
بیند که مشت کوبد پر کوب بر دری
با لابه و خروش؛
اما دری چونیست، خورد مشت بر سری.

— «راهم دهید آی! پناهم دهید آی!
می‌ترسد این غریب پناهنده
ای قوم پشت در مگذاریدش

ای قوم از برای خدا...»
[گریه میکند.

نجواکنان، به زمزمه سرگرم،
مردی‌ست دل شکسته و تنها.
امشب سرود و سر دگر دارد.
امشب هوای کوچ به‌سر دارد.
اما کسی ز دوست نشانش نمی‌دهد
غمگین نشسته، گریه امانش نمی‌دهد:

— «راهم... دهید آی!... پناهم دهید... آی!
هو.. هوی... های.. های...»

**تهران – آبان ۱۳۳۴**

***

**رحیم‌زاده صفوی مؤلف کتاب شوخی علماء دراین کتاب درباره میرزای شهید می‌نویسد:**

نامبرده ازبزرگان‌خراسان‌بود. وسه نفر ازنیکانش بدامادی‌شاهنشاهان‌صفویه مفتخر بوده و میرزا محمدمهدی از طرف مادر شاهزاده بود، و در دوره شاهرخ، نوادهٔ نادر. بتولیت استان قدس رضوی منصوب و سالها در تولیت وامامت جماعت باقی بود.

در صفحه ۱۲۴ همین کتاب مطلبی درباره داستان **محمد مهدی مشهد و نور علیشاه** نوشته شده است که آنچه را شادروان حسن حبیب، در مقدمهٔ دیوان دراین مورد نوشته‌است تأییدمیکند: این مطلب به‌شرح‌زیر در صفحه ۱۲۴ «شوخی علماء» نوشته شده‌است.

مشهور است که نورعلیشاه، علاوه برکمال معنوی در جمال صوری نیز به‌حدی زیبا و دلفریب بود که هرکس بحضورش می‌رسید دل از تماشای آن حسن خداداده برنمی‌گرفت هنگامی که نورعلیشاه وارد مشهد شد هم خودش و هم یه‌کزار و پانصد تن مریدانش که همراه بودند بقاعده پیشین علویه کیسوان داشتند و برسم قدیم سادات علوی گیسوان را از زیر گوش بجانب سینه می‌انداختند.

روزی حاج میرزا هدایت‌اله مجتهد خراسانی [دراینجا نیز اشتباه شده‌است و بجای میرزا مهدی میرزا هدایت‌اله نام فرزندش نوشته شده‌است] که در آن خطه

نفوذ فراوانی داشت به‌سید گفت:

آیا راست است که درویش باید خلاف هوای نفس خود رفتار نماید؟

**نورعلی‌شاه** پاسخداد: آری راست است و سپس اندکی که از آن سخن گذشت پرسید:

- آقا، آیا شما داشتن گیسوان را دوست میدارید؟

مجتهد آهسته گفت: حقیقت آنست که تا پیش ازآمدن شما بخراسان صدها نامه بما رسیده که ملایان خشك طی آنها برشما ایرادات نموده‌اند. از آنجمله یکی هم گیسوان شما است که میگویند خاطر بینندگان را پریشان میکند. اینك می‌خواستم با تراشیدن گیسو از حسن شما کاسته گردد؛ و یکی از ایرادات مخالفین شما نابود شود. همینکه موی سر شاه بکلی تراشیده شد، مرحوم میرزاهدایت‌اله که بچهره وی می‌نگریست، مشاهده کرد که صورتش بیشتر نورانی گشت، و گوئی برزیبائی شاه افزوده شد، و بی‌اختیار آیه قرآن راخواند بدین مفهوم:

«افزونست خدائی که زیباترین آفریدگاران میباشد.»

مقصود این است که علمای حقیقی، نورعلی‌شاه را گرامی و عزیز میداشتند اما از طرفی **آقا محمدعلی معروف بکرمانشاهی**، که در حوزه غرب ایران صاحب نفوذ فراوان و در شهر کرمانشاه حاکم شرع مطلق شمرده میشد فرمان قتل نورعلیشاه را صادر نمود..........

***

**نقل از شجره طیبه تألیف ملامحمدباقر رضوی مدرس:**

«عابد از شعرای ارض‌اقدس است، واصلااصفهانیست، ومردمقدس مطمئن به نفس، آسوده‌دلی است، جلاءالعیون مجلسی را که در مغازی ومقاتل انبیا و ائمه است ببحر تقارب موزون کرده، قصائد بسیار دارد. در سال ۱۳۲۹ رخت از جهان فانی بربست این رباعی از اوست.

«کردم زدیار یار تا عزم سفر | کردم ز جمال دوست تا قطع نظر
در پای دلم نرفت جز خار الم | وزچشم ترم نریخت‌جز خون‌جگر.»

«از تذکره انجمن خاقان فاضل گروسی.»

میرزا عابد این قصیده را درمدح میرزا مهدی شهید سروده است.

گرفت باز سر دور خرمی دوران | بدور عدل جهانگیر افتخار جهان
محیط مجد و شرف آسمان فصل و هنر | سحاب بذل و کرم آفتاب شوکت و شان
چراغ راه یقین شمع پیشگاه زمین | فروغ محفل دین ماه مشرق ایمان
سر افاضل آفاق میرزا مهدی | که پیشوای زمین است و مقتدای زمان
یگانه‌ای که قرنیش بقرنها در ملك | کسی نه‌از همه امثال داد واز اقران
معلمی که برش چون معلم ثانی | بود معلم اول چون طفل‌ابجدخوان
مهندسی که کند نقش اختران تصویر | بنوك خامه چو آب روان بر آب روان
لطیف طبعی، کز غایت لطافت طبع | دمش گشوده بگیتی دری ز باغ جنان

سلیم نفسی کز التیام الفت او
شده تباین اضداد مرتفع ز میان

نسیمی ار وزد از طرف گلشن خلقش
بجسم مرده دهد چون دم مسیحا جان

جهان ز پرتو رایش‌چو شرق از خورشید
زمین ز رشحهٔ جودش چوگشته از باران

لب از سخن دم جان‌بخش عیسی مریم
کف از سخا ید بیضای موسی عمران

نه طبع او که یکی گنج بیشمار گهر
نه ذات او که یکی بحر ناپدید کران

نشد مساعی معمار عدلش ار شامل
شدی ز ظلم در ایران بنای دین ویران

تو آن وحید زمانی که بی‌بدل خوانده
بعهدهات زمانه بعالم امکان

تو آن یگانهٔ دهری که دایهٔ گیتی
معادل تو نپرورده است در دامان

تو بحردانشی وچون فلک‌گران‌بار است
سفائن تو ز درهای نکتهای گران

ز حادثات‌جهان حضرت تو حصن حصین
زنائبات زمان درگه تو کهف امان

تراب حضرت تو زیب چهرهٔ اشراف
غبار درگه تو کحل دیدهٔ اعیان

رهین لطف عمیم تو جمله خرد و بزرگ
عبید خلق کریم تو جمله پیر و جوان

ز نور رای تو شرمنده پرتو خورشید
ز عذب طبع تو سرگشته چشمهٔ حیوان

مصنفات تو در نسخ نسخه‌های سلف
بحکم نسخهٔ اسلاف و محکم قرآن

توئی که گوی فضیلت ربودی از فضلا
کس ار نه‌باورش این‌گوی‌اینک‌این‌میدان

خزف چه جلوه کند نزد لؤلؤ شهوار
سها چه تاب دهد در بر مه تابان

کنم مدیح تو تذکار با کدام قلم
کنم ثنای تو تکرار با کدام زبان

به ار کنم بدعا ختم مدعا کاینک
رسید قصه بپایان و نامه بر عنوان

زمانه باد ترا بنده و قضا چاکر
ستاره باد ترا حاجب و ملک دربان

خجسته طالع و فرخنده عید و فرخ سال
جهان مسلم و دل خرم و روان شادان

## سخنی چند دربارهٔ چاپ این دیوان

دیری نپائید، که تمام نسخ چاپ اول و دوم این دیوان، همه خریداری و نایاب گردید. در نظر بود که در چاپ سوم، بسیاری از غزلها وشعرهائی که در چاپ اول و دوم، از قلم افتاده بود و یا پس از آن گردآوری شده بود، گنجانده شود. و نیز یادداشتهائی که دربارهٔ حاج میرزاحبیب بدست آمده بود اضافه گردد. وهم‌چنین برای دیوان، واژه‌نامه و فهرست نامها فراهم شود. این کارها بعلت گرفتاریهائی که داشتم مدتی بطول انجامید و با شتابی که ناشر کتاب داشت، آنطور که باید و شاید نتوانستم همهٔ یادداشتها و شعرهائی را که فراهم شده است، در چاپ این دیوان بیاورم.

شایسته بود که در پیش‌گفتار چاپ فعلی دیوان حاج‌میرزا حبیب از شادروان حسن حبیب پدر بزرگوارم، که با کوشش ایشان، امکان چاپ اول این دیوان فراهم گردید و دیباچهٔ فاضلانه ایشان، در شرح حال حاج میرزا حبیب و میرزا مهدی شهید، بسیاری از نکته‌های زندگانی حاج میرزا حبیب و این خاندان را روشن کرده است، سخنی گفته شود ولی بعلت کثرت مشغله و تنگی وقت این امر میسر نگردید.

امیدوارم در چاپهای بعدی، شرح حال کوتاهی از زندگانی شادروان حسن حبیب و نمونه‌ای از نوشته‌ها و یادداشتهای ایشان را، که نموداری از نثر بسیار زیبا و رسای پارسی است، و بیشتر

آن پیش از جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۴ مسیحی) نوشته شده است بیاورم. این یادداشت‌ها، سبک ادبی و طرز اندیشهٔ سیاسی و اجتماعی او را نشان میدهد.

در پایان وظیفه دارم، که از دوست ارجمند و پسر عموی عزیز، آقای دکتر هادی خراسانی، که از دانشمندان وشاعران بنام هستند سپاسگزاری کنم. ایشان با وقت فشرده‌ای که داشتند، خواهش بنده را پذیرفتند، و غلط‌گیری اشعار دیوان را انجام دادند.

هم‌چنین از دوست گرامی آقای اکبر زوار ناشر کتاب کمال سپاسگزاری را دارم. ایشان هزینه چاپ را بی‌دریغ پرداختند، و با علاقه بسیار، جریان چاپ کتاب را دنبال کرده، و در زیبائی چاپ، و تنظیم، و دوباره‌نویسی شعرها ونوشته‌ها، که از راه دور، از مشهد میفرستادم، نهایت‌کوشش خود رامبذول داشتند.

**۱۳۵۲/۱۲/۲۸ علی حبیب**

دیوان

# حاج میرزا حبیب خراسانی

قدس سره العزیز

## بخش یك

بگیتی بهتر از دانشوری نیست بجز دانش بگیتی مهتری نیست

سری سخت و دلی ستوار باید که کاردین و دانش سرسری نیست

ز دانشور سخن باور توان کرد که نادان هرچه گوید باوری نیست

بنادان داوری بردن نشاید که جز دانش بگیتی داوری نیست

پذیره کردن دیو و پری را بدست جم جز این انگشتری نیست

بدو گیتی ز دانش برتری جو که جز دانش بگیتی برتری نیست

ز دریای خردگوهر توان جست که دریائی بدان پهناوری نیست

بجز یك پرتو از انوار دانش فروغ آفتاب خاوری نیست

بجز اندر پی دانش غژیدن تکاپوهای چرخ چنبری نیست

ز نادانی سوی یزدان پناهم که نادانی بجز بدگوهری نیست

برای مرد دانا میرود چرخ
که جزدانشوری نیك اختری نیست

خرد را رهبر خودکن بهرکار
بدو جهان جزخرد را رهبری نیست

دد و دام از خردمندی شود رام
که بهتر از خرد افسونگری نیست

صدف را چون شناسد از گهر باز
در آن رسته که مردگوهری نیست

همه پیغمبری‌ها را خرد کرد
جز او کس درخور پیغمبری نیست

چه باشد کافری انکار دانش
که جز انکار دانش کافری نیست

ز مردم جوی دانش نی ز دفتر
که راز دین و دانش دفتری نیست

براه دانش ای مرد خردمند
زیانی برتر از تن پروری نیست

یکی دیو ستمکار است شهوت
که هرگز درخور رامشگری نیست

خرد جام جهان‌بین و آب خضر است
که جز وی آینهٔ اسکندری نیست

خرد تخت سلیمان است و در وی
ره آمد شد دیو و پری نیست

بدین شیرینی ای مرد خردمند
نبات مصر و قند عسکری نیست

*

زلف سنبل مگر امروز بتابی دگر است
در رخ لاله وگل رونق و آبی دگراست

در چمن بود همه روز ترشح ز سحاب
مگر امروز ترشح ز سحابی دگر است

بر سر جوی و لب آب بود موج وحباب
نیز درساغر می موج و حبابی دگر است

مطرب آورده بسی ضرب بآهنگ رباب
نغمهٔ مرغ سحر چنگ و ربابی دگر است

دل صاحب نظر ونرگس مست تو خراب
زیر هرشاخهٔ گل مست و خرابی دگراست

چشم مخمور تو را با لب خاموش حبیب
هردم از لطف سؤالی و جوابی دگر است

میچکد از ورق غنچهٔ نشگفته گلاب
دررخ یار که خوی کرده گلابی دگر است

دامن دشت وچمن گشته پراز دُرّ خوشاب
درج یاقوت تورا دُرّ خوشابی دگراست

با همه دلشدگان گرچه عتاب است وخطاب
با من خسته عتابی وخطابی دگر است

با لعب لعل تو دارم بیکی بوسه حساب
با رخ و زلف توام باز حسابی دگر است

بدو بوسه که بمن دادی کردی دو ثواب
به کنار آی که این نیز ثواب دگر است

ماکه درمدرسه خوانديم بسی علم وکتاب
دفتر عشق بتان نیز کتابی دگراست

گرچه لبریز شراب است قدحهای بلور    در قدحهای گل و لاله شرابی دگر است
لب معشوق و می از دست بتصویر عذاب    نتوان داد که این نیز عذابی دگر است
از کف دوست گرفتیم بسی بادهٔ ناب    لیك در لعل لبش بادهٔ نابی دگر است
رند و زاهد همه در مستی خوابند و خیال
این بخوابی دگر آن نیز بخوابی دگر است

*

شیخ وسالوسم ولی ساغر کشی کارمن است    صدهزاران فتنه درهرپیچ دستار من است
هر کجاترکی قدح کش هر کجا شوخی ظریف    درهمه شهرازبتان ازجان ودل یارمن است
من سخندانم نه شعر و شاعری کارمن است    موسی جانم که سحروساحری عارمن است
من درخت حکمتم رسته ز خاك جنتم    غرس دست وحدتم عالم بروبار من است
اصل من ثابت بود فرعم کشیده تا سما    زهدوعلم ومعرفت اوراق واثمارمن است
بوحنیفه در اصول و شافعی اندر فروع    بوعلی در فلسفه شاگرد تکرار من است
هم فلاطون هم ارسطو هم ابقراط حکیم    وقت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
ثقب لؤلؤ میکنم هرشب بالماس نظر    شب چه گردد تیره وقت روزوبازارمن است
آنکه ننموده است دست انس وجانش طمث ولمس    در حقیقت حاصل افکار ابکار من است
گر بمیرم جان من باقیست در جسم سخن    کانتشار روح در آیات و آثار من است
آب حیوانست جاری از ینابیع قلم    یا مضامین حکم در طی اشعار من است
غصن نطق است و بدیههٔ خاطر ورشح قلم    آنکه چون آب روان جاری زانهارمن است
نقض و ابرام مسائل حل اشکال علوم    سربسر مستدرك از اقرار و انکار من است
رند وزاهد شیخ وصوفی مسلم وترساوگبر    هرکه بینی عاشق گفتار و کردار من است
نی بتقلیدات عادی بل بتحقیق نظر    دین پاك احمد مختار مختار من است
دارم از هر مذهبی بالجمله نیکو اطلاع
لیکم آئین مذهب اسلاف احرار من است

*

خواجه راگنج اگر درست زر است    سخن ما از او درست تر است
خواجه را بادگنج زر که مرا    از قناعت هزار گنج زر است

قسم خواجه مال و از ما علم | قسمت ما بحکمت قدر است
ازازل‌خواجه‌مال وخواسته‌خواست | که بدینش نهایت نظر است
ما هنر خواستیم و حقمان داد | که همه آرزوی ما هنر است
گنج خواجه درون خاك بود | گنج ما در درون سینه در است
خواجه را گنج در خطر از دزد | گنج ما را نه دزد و نی خطراست
گنج خواجه است پُر زبوك و مکر | گنج ما را نه بوك و نی مکر است
خواجه را گنج پر ز بیم و حذر | گنج ما را نه بیم و نی حذر است
خواجه از رنج گنج پنهانی | روز و شب در خیال ودرفکر است
گنج خواجه بخاك پنهان بود | که بگفتند خواجه محتضر است
خواجه در خاك تیره بسپردند | گنج خواجه ز خاك تیره برست
گنج زر زیر بود و خواجه زبر | خواجه اکنون بزیر و زر زبراست
منتظر های مرگ خواجه کنون | هر یکی بر بهیکل دگر است
مرد دنیا همیشه در تشویش | باشد ار پادشاه تاجور است
راست‌گفت آنکه گفت هر کش مال | بیشتر نیز رنج بیشتر است
مرد دنیا بدوزخ است امروز | تاکه فردا بخلد یا سقر است
شعر دیدی چو آهن و پولاد | که ز آب زلال صاف تر است

سخن دیگران بود ماده
بخلاف سخن مراکه نر است

*

گفتِ زاهد ز عمر و عمّار است | قولِ شاهد ز خمر و خمّار است
گوشِ این بر نوای تسبیح است | گوشِ آن بر صدای مزمار است
تا نگوئی کزین دو راه کدام | راه نزدیك سوی دادار است
هر یکی را برشته‌ای بستند | اینت تسبیح و آنت زُنّار است
خود پرستی و حق پرستی را | ایخردمند فرق بسیار است
سخت آسان شود بلطف خدا | راه حق گرچه سخت دشوار است

ره نیارد بسوی حضرت حق     بُرَدْ هر کس که مردم آزار است
تو ز خلق خدای اگر بیزار     باشی از تو خدای بیزار است
دل بدست آر تا بزرك شوی     که بزرگی نه زان دستار است
شیخ مردم فریب با دستار     چون ستور گسسته افسار است
عالم بیعمل بنص کتاب     خر بود کش بدوش اسفار است
کار خر روز و شب بنادانی     حمل اسفار و طی اسفار است
بسکه او زار خویش با دگران     میکشد روز و شب گرانبار است
بندهٔ پیر میفروشان باش     که هماره درست کردار است
شیخ را خون مالك دینار     کم بهاتر ز عُشر دینار است
دین بدینار میفروشد و خلق     بگمان شان که مرد دین‌دار است

مرد دین‌دار کیست آنکس کو
خوب کردار و راست گفتار است

*

عمرت ایخواجه گرچه برگذر است     نیك بشمر که چون درست زراست
گر درست زرت عزیز بود     بخدا عمر از آن عزیزتراست
خواجه چون سیم و زر شمار کند     عمر وی نیز در خور شمراست
نیمی از عمر ناشمار گذشت     خواجه در فکر نیمهٔ دگراست
این گرانمایه عمر را هر کو     خوار مایه گرفت بی هنر است
مرد بیدار دل چنین داند     که بگیتی هماره در سفر است
دنییش راه و آخرت منزل     سوی منزل همیشه ره سپر است
نفسش گام و ساعتش فرسخ     هر شب و روز منزلی دگر است
وقت را سیف قاطع آوردند     که ز تیغ برنده تیز تر است
چه بود فرق آدمی ز ستور     آدمیت اگر بخواب و خور است
از خور و خواب هر که آدمی است     آدمی مشمرش که گاو و خراست
اینهمه بار چون بدوش کشد     خواجهٔ بیخرد که یك نفر است

دلی و صد هزاران گون تشویش
سری و صد هزار گون فکر است

در دلش هر چه بگذرد اسف است
بر لبش هر چه میرود اگر است

دِل مخوان کاخ لیت ولعل است
سر مگو کوی بوکه و مکر است

نه دل‌است‌این که صدخرابه‌ده است
نه‌سراست این که‌یك طویله‌خراست

اینسخن سست و خوار مایه مگیر
که سخن نیست رشتهٔ گهر است

من چو ابرستم این سخن باران
تو صدف باش‌گوشت ارنه‌کراست

بنده پیر میفروش استم
که گدایش گدای معتبر است

شیخ با آن بزرگی دستار
همتش سخت خُرد ومختصر است

نشنیده است با همه دانش
این سخن‌کز لب پیامبر است

علم چون با عمل نشد انباز
بمثل چون درخت بی‌ثمر است

باغبان افکند بسوختنش
هرکجا شاخ‌کش نه بارُوبراست

هرکجا بارگاه میر و وزیر
شیخ دائم چو حلقه‌اش بدر است

بس فرو برده لقمه های حرام
نش دعا نش نماز را اثر است

شکمش همچو آتش دوزخ
که بهل من مزید پرشرر است

*

واعظی گفت دراین ماه که ماه رجب است
توبه‌کردن‌نه‌عجب توبه‌شکستن‌عجب‌است

گفتمش ماه رجب گرچه مه توبه بود
فصل‌گل نیز مه باده و شور و شغب است

سبب توبه و عشرت چو بهم‌گرد آیند
جنگ خیزد ز دو سوچون دو مخالف سبب‌است

کار ترجیح باجماع همه باده‌کشان
بکف ساقی زیبا رخ دیبا سلب است

می حرام است و رجب نیز بود ماه حرام
می‌دراین‌ماه‌چه‌نوشی‌طرب اندرطرب‌است

مه‌خور داد مه پارسی و ماه رجب
عربی جنگ دومه جنگ عجم‌باعرب‌است

آن قوی پنجهٔ دانا فکن از جا کندار
پور وقاص و وگر زادهٔ معدی‌کرب است

نی‌که می‌خوردن خوردادمه آمد واجب
روزه درماه رجب داشتن ارمستحب است

ساعتی فارغ از اندیشه اگر یکنفس است
خلوتی خالی از اغیار اگریکوحب است

خوشتر از مملکت روی زمین سر بسر است
بهتر از سلطنت دور زمان روز و شب است

کنیت و نام و لقب بادهٔ انگوری را
سیصد و شصت فزونتر بلسان عرب است

خندریس است و عجوز است و سلاف است و رحیق
ابنة الکرم و ابو العشرة و بنت العنب است

و اندگرها که فزون است ز تعداد و شمار
برخی از جمله نبشته بکتاب ادب است

سیصد و شصت بود چون شمری در مه و سال
هر چه در دور فلک گردش روز است و شب است

چون بهر روز بود شرط خرد باده زدن
باده را نیز بدین گونه شمار لقب است

گر همه سال بیکنام بخوانی می را
الحق انصاف توان داد که دور از ادب است

*

نرگس مست تو را باز خماری دگر است
می‌نماید که در اندیشهٔ کاری دگر است

آهوی چشم تو امروز شکار دگری است
نه چو هر روز بدنبال شکاری دگر است

گه شوی زرد ز اندیشه گهی سرخ ز شرم
باغ دلجوی تورا سیب و اناری دگر است

در گلستان تو نارنج و ترنج آمده بار
در بهشت رخت امروز بهاری دگر است

هر که را صف شکنی چون تو شود صید کمند
دم ز انصاف توان زد که سواری دگر است

برنگاهت صف مژگان که آورده شکست
که سراسیمه زهر سو بکناری دگر است

نرگست لاله صفت لالهٔ تو نرگس وار
گشته تا جلوه‌گه لاله عذاری دگر است

آهوی مست تو را هر که در افکنده بدام
غمزهٔ نرگس او شیر شکاری دگر است

شانه دندان بجگر داشت که جز باد صبا
حلقهٔ زلف تو را حلقه شماری دگر است

جام می نیز از این غصه دلش خون شده بود
که لبت جز لب او برلب یاری دگر است

از نی و چنگ شنیدم که همه شب در بزم
سر زلفت بکف باده گساری دگر است

با خبر باش از این نکته که جز باد سحر
قصهٔ عشق تو را قصه‌گذاری دگر است

مینگارند رقیبان همه احوال ترا
نوک مژگان برخت نامه نگاری دگر است

تا ز اکسیر محبّت رخ سیمین تو زر
گشته در نقد وجود تو عیاری دگر است

از پریشانی زلف تو عیان است که عشق
زده از هر خم او چنگ بتاری دگر است

تو بدین سنگدلی عاشق زار که شدی
که بهر گوشه تو را عاشق زاری دگر است

نیز درپای دلت ناوك خار که خلید  که بهر دل زغمت ناوك خاری دگر است
سوختی خرمن یاران بیکی برق وشرار  سوخته خرمنت اکنون بشراری دگراست
بررخ و زلف تو از گرد ره کیست غبار  که مرا بردل ازاین غصه غباری دگراست
دوش میگفت حبیبی بتغّنت به حبیب
که نگار توگرفتار نگاری دگر است

*

باده سرجوش و جام لب بلب است  نفس آخرین عمر شب است
ساقی ماهروی مشکین موی  آتشین خوی و آتشین سلب است
قصب سرخ بر حریر تنش  بمثل همچو نار در قصب است
بوستان جمال و نخل قدش  بالغ‌الورد و یانع الرطب است
همچو میخوارگان صراحی را  گریه نزحزن و خنده نزعجب‌است
ساقی ماهروی مجلس را  قهر بیجا و لطف بی‌سبب است
گه دهد بوسه لیك نز ره لطف  گه زند مشت و نیز نز غضب است
بتلجلج زبانش از مستی  در سخن گاه ترك و گه عرب است
روز حشر است باده خوارانرا  یا شب قدر یارب این‌چه شب‌است
باژگون کارهای بوالعجبی  خاصیتهای زادهٔ عنب است
بده آن سالخورده معجون کو  داروی رنج و محنت و تعب است
جوهر دانش و مزاج خرد  آیهٔ روح و مایهٔ طرب است
عربی خوی و پارسی میلاد  مزدکی کیش و پهلوی حسب است
راحت جان مرد دانشمند  دفع هرعلت است وهرکرب است
نسب پاکش و نژاد بلند  هم زبوجهل و هم زبولهب است
علت جود و موجب کرم است  فتنهٔ سیم و آفت ذهب است
موجب ارتیاح و اصل فرح
قوت‌ارواح‌وقوّت عصب‌است

شکسته زلف بتی مست درسرای من است | که روی دلکش او باغ دلگشای من است
فرشته خوی و پری روی و آدمی رفتار | بجای من مگر اورحمت خدای من است
منم غلامش و خود را غلام من خواند | چه نادراست که هم‌شاه وهم‌گدای‌من است
بهرچه خوانمش ازجان اسیرحکم‌من است | بهرچه‌گویمش از دل مطیع رأی من‌است
میان جان و دل من همیشه جای وی است | کنار زلف و بر او هماره جای من است
چنان موافق طبع است و دلنشین خیال | که‌آفریده مگرگوئی از برای من است
مگر که‌آب وگلش در هوای من بسرشت | خدای من که هوایش همه هوای من‌است
چنان رضای من از جان ودل بجوید کش | هواهوای من‌است و رضا رضای من‌است
بهیچ روی نگنجد میان ما سخنی | که اقتضای وجودش باقتضای من است
عجب موافق طبع است و سازگار مزاج | چه‌لقمه‌ای‌است که‌درخورد اشتهای‌من‌است
همیشه ورد زبانم همه دعای وی است | هماره ورد زبانش همه دعای من است
بهرچه امر کند من بمدعای ویم | بهرچه حکم کنم او بمدعای من است
بهر دو عالم من در خور و سزای ویم | بهردوگیتی او درخور و سزای من است
چو گویدم که فدای توام فدای ویم | چوگویمش که فدای توام فدای من‌است
حقیقت دو جهان در جمال او نگرم | که در مشاهده جام جهان نمای من است
ببین بلطف وتواضع که‌گرچه تاج‌سراست | هم از فروتنی و عجز خاکپای من است
سزد که دیده نه بیند بماسوای ویم | که چشم دوخته ازهر که ماسوای من‌است
سزد که قبلهٔ خود خوانمش بگاه نماز | که زمزم و حجر و مشعر و منای من است
اگر دو لعل لبش حکم خون من دادند | هم از تبسم جانبخش خون‌بهای من است
حریف حجره و گرمابه و ندیم حضور | جلیس بزمگه و خادم سرای من است

بچین و کاشغر و تبت و ختا نروم
که چین وکاشغروتبت وختای من است

*

باغ چون مسند سلیمان شد | سبزه چون خط سبز جانان شد
برد اطراف بود درد شجر | از نسیم بهار درمان شد

نفحهٔ باد روح حیوانی — چشمهٔ آب آب حیوان شد

جسم گلشن بحشر کافر بود — روز بعث آمد و مسلمان شد

کار مستان که در زمستان سخت — مشکل افتاده بود آسان شد

دشت از سبزه باز نو پوشید — کوه از برف باز عریان شد

قامت سرو چون قد طوبی — صحن گلشن چو باغ رضوان شد

گلشن از سبزه وصبا چون خلد — با طراوت ز روح وریحان شد

چشم بگشود نرگس شهلا — صنع یزدان بدید و حیران شد

دفتر زاهدان پریشان گشت — کار ساغر کشان بسامان شد

فصل گل باز با مه روزه — روز و شب دست در گریبان‌شد

هم بمیخانه جام بادهٔ ناب — هم بمسجد ریا فراوان شد

سخن زاهد از عذاب و عقاب — بحث رند از رحیم ورحمن شد

در میان صد هزار بحث وجدال — از مقامات کفر و ایمان شد

گفتگو های مبهم مشکل — از مقام صراط و میزان شد

نیز از واردات خوف و رجا — بحث بی منتها و پایان شد

حرف تکفیر در میان آمد — داوریها بشرع و دیوان شد

کار از گفتگو بحرب کشید — وز نزاع وجدال طوفان شد

نهی منکر کشید تا همه جا — شیخ مانند شیر غژمان شد

شیخ با زاهدان بمیخانه — حمله‌ور همچو پوردستان شد

شیخ از پیش و زاهدان از پی — جمله را سنگها بدامان شد

کار مستان و تار طرهٔ چنگ — همچو زلف بتان پریشان شد

مشت زهاد همچو پتك گران — سر رندان چوسطح سندان‌شد

جنگ بگذشت هم‌زسیلی ومشت — گه بناخن گهی بدندان شد

خم می در درون میخانه — ناگهان سخت سنگ باران شد

پیر میخانه نیز بهر دفاع — با حریفان بجنگ ایشان شد

چوب انگور کوب در دستش — چون عصا بود همچو ثعبان شد

خشتهای سر خم باده | بر سر شیخ شهر پاشان شد
از دو سو ریختند برسر هم | خم می در میانه قربان شد
از شکسته خم شراب آلود | صحن میخانه نقش ایوان شد
بسکه گل گل شراب گلگون ریخت | غیرت ساحت گلستان شد
شد در میفروش کان یمن | بس عقیق اندر او درخشان شد
خم جزع کرد وحمل شش ماهه | خون دگر باره‌اش بزهدان شد
شیخ با پیر و دیگران هریك | با هماورد خود بمیدان شد
هر قرین با قرین خود در رزم | چون اجل دست در گریبان شد
ازدحام از دوسو پی یاری | شد فزون نیز تا دوچندان شد
زین جزع پس صراحی مینا | باخت دل تا فتاد و بیجان شد
فتنه بالا گرفت تا گردون | هر طرف شعله‌ای فروزان شد
آخر از مصلحان خیراندیش | اتفاقاً بصلح فرمان شد
قسمتی در میان پدید آمد | کار مشکل بقرعه آسان شد
شب نصیب قدح‌کشان افتاد | روز در قسم روزه داران شد
فرقه‌ای روبراه مسجد کرد | فرقه‌ای سوی باغ و بستان شد
آن بدنبال نسیهٔ زاهد | در کمال یقین شتابان شد
واندگر گفت نقد را عشق است | که بدنبال نسیه نتوان شد
نیز دیگر گروه ذات‌البین | گه پی این وگه پی‌آن شد
هر کسی برد سودی از سودا | قسم من در میانه حرمان شد

من فرومانده از دوره خوشاك
که بیك ره ازاین‌دو پویان شد

*

در این تن هردم آید جان دیگر | وز این در هردم آید خوان دیگر
در این محفل که نزهتگاه جان است | رسد هر ساعتی مهمان دیگر
بهر یك ذره از ذرات امکان | نهفته عالم امکان دیگر

اگر انسان نکو بیند بهر دم ببیند خویش را انسان دیگر
چه پیل است آنکه هر ساعت بجانش نماید چهره هندستان دیگر
ببین در گلشن خاطر که روید بهر ساعت گل و ریحان دیگر
غذای تن بود این آب و این نان غذای روح آب و نان دیگر
نیارد خورد تن از لقمهٔ جان سزد هر لقمه را دندان دیگر
بسوی ملك تن از شاه جانها رسد هر لحظه‌ای فرمان دیگر
در این کیهان کند کیهان خداوند هویدا هر زمان کیهان دیگر
هزاران عالم آید هردم ازغیب بهر یك آدم و شیطان دیگر
دو صد کشتی روان گردد در این بحر که هر یك راست کشتیبان دیگر
بود سرسبز و خرم گلشن جان ز ابر دیگر و باران دیگر
تنت را جان وجان را نیزجانی است بود آن جان جانرا جان دیگر
هزاران وادی سینا بهر یك فتاده موسی عمران دیگر
هزاران ظلمت و خضری بهر یك خورد از چشمهٔ حیوان دیگر
جهانها در جهان پنهان بهر یك کند چرخ دگر دوران دیگر
هزاران یوسف مصری در این راه که هر یك را َچه وزندان دیگر
دو صد یعقوب بینی دیده بر راه که هر یك را بود کنعان دیگر
زند موغ چمن بر شاخ گل نیز از این دم هر دمی دستان دیگر
ازل را تا ابد خنك تجلی کند در هر نفس جولان دیگر
فریش آن شاهد رعنا که پوشد بهر دم دیبهٔ الوان دیگر
زند هر لحظه با صف بسته مژگان بقلب بیدلان پیکان دیگر
نگاهش هر نظر صد جان ستاند لبش هر دم دهد صد جان دیگر
بیك مژگان کند ویران دو گیتی دو گیتی سازد از مژگان دیگر
پریشان کرده دل‌ها را بهر جمع ز تاب جعد مشك افشان دیگر
مبارك وقت آنعاشق کش از درد فرستد هر زمان درمان دیگر
فرو کوبد دلش چون آهن سرخ به پتك دیگر و سندان دیگر

در این میدان کند هر لحظه بازی　　بگوی دیگر و چوگان دیگر
قیامت ها و محشرها بهر یك　　صراط دیگر و میزان دیگر
هزاران بحر و در هر قطره‌ای نیز　　نهفته بحر بی پایان دیگر
بهر بحری هزاران موج و هر موج　　بر آرد لؤ لؤ و مرجان دیگر
بآهنگی که دارد مطرب جان　　نوازد هر زمان الحان دیگر
از این نی کز نیستانها بروید　　بر آید هر زمان افغان دیگر
بهر دم عشقبازان را دو عید است　　بهر عیدی دو صد قربان دیگر
تو از راز جهان چندان که دیدی　　ندیدستی دو صد چندان دیگر
چسان دانستی ایجان سرّ این راز　　که هرروز است حق را شان دیگر
تو پنهان راه‌ها پیموده‌ای لیك　　بود این ره ره پنهان دیگر
نهادی نام خود مؤمن و لیکن　　بود ایمان غیب ایمان دیگر
امان خواهی درا درکشتی نوح　　که هر ساعت بود طوفان دیگر
چه یثربها وبطحاها است در جان　　ز هر سو بوذر و سلمان دیگر
چه مغربها و مشرقها است در عشق　　بهر یك نیّر تابان دیگر
عدم بر هستی واجب ندارد　　بغیر از نیستی برهان دیگر
جهان پا تا بسر قرآن حق است　　در او هر آیتی قرآن دیگر
میان حق و باطل غیر حق نیست　　چو نیکو بنگری فرقان دیگر
بهر حرفی نوشته نامهٔ عشق　　بهر نامه ز خون عنوان دیگر
زمین چون گوی سرگردان در اینکوی　　فلك چون گوی سرگردان دیگر
هزاران آسمان در چنبر عشق　　بهر یك زهره و کیوان دیگر
کند ویران بهر ساعت جهانرا　　نهد بازش ز نو بنیان دیگر
فتاده بیخود و مست اندر این راه　　بهر سو واله و حیران دیگر
دو عالم چون دو ویرانه ده از حق　　هزارانش چنین ویران دیگر
بهر ویرانه بس گنج و بهر گنج　　گرایان افعی پیچان دیگر
از این ویرانه‌ها چون بگذرد جان　　نماید چهره شهرستان دیگر

ز جابلقا و جابلسا ببیند — هزاران قصر و شاذروان دیگر
زند هر لالهٔ نعمان که از خاك — بر آرد سر دم از نعمان دیگر
بهر سنگی نبشته داستانی — ز ملك قیصر و خاقان دیگر
برو زاهد بکار ما مپرداز — تو زان دیگری ما زان دیگر
بیا محوی که با پیمانه نوشان — ز نو بستیم ما پیمان دیگر
بنال ای بلبل بستان که بشگفت — ز گلبن غنچهٔ خندان دیگر
بگو ترك سر و سامان که در عشق — سر دیگر سزد سامان دیگر
بیك برقم زدی آتش بخرمن — بزن بر آتشم دامان دیگر
چه مزرعها که سبز است اندرین دشت — ز هر زرعی چرد حیوان دیگر
تو را زرعی بود ما را دگر زرع — بهر کشتی سزد دهقان دیگر
بشهرستان تن عقل است سلطان — بشهرستان جان سلطان دیگر
ز خوزستان شکر خیزد حبیبا — بود طبع تو خوزستان دیگر
ز عمان گر گهر خیزد ترا سلك — بود در هر نفس عمان دیگر
از این عمان گوهرزا بر آید — بهر دم گوهر غلطان دیگر
عقیق اندر یمن لعل از بدخشان
که خیزد هر گهر از کان دیگر

*

هر که را دانش و کُنش شد یار — گردد از عمر خویش برخوردار
دانش بی کنش پیمبر گفت — چون درختی است کش نباشد بار
دانش بی کنش ندارد سود — سر چو نبود چه سود از دستار
دانش بی کنش بدان ماند — که بود نقش علم بر دیوار
دانش بی کنش چنان باشد — که فتد تیغ بر کف عیار
تیغ کاندر بدست دزد افتاد — دستش از تن بریده شد ناچار
پند یاران نگنجد اندر گوش — تا دماغت پر است از پندار
سر ز پندار چون تهی کردی — گوش خویش آنگهی سوی پندار

چیست پندار؟ خود پرستی کو — نشود با خدا پرستی یار
سرفرا برده‌ات ز دوش بگوش — همچو ضحاك مار دوش دو مار
گر نهی سوی این دو مار دوگوش — می بر آرندت از وجود دمار
قوت این هر دو مغز خلق بود — که جهان دشمنند و جان او بار

این دو مار تو شهوت است و غضب
که دو مردم کشند و جان آزار

*

سخن از گردش قضا و قدر — تا بچند ای حکیم دانشور
غیر شخص من و تو کیست قضا — غیر ذات من و تو چیست قدر
کردنی هر چه بود کرد خدا — هم بدانسان که بود اندر خور
چیست هستی؟ پدید کردن آنك — از ازل بد نهفته در گوهر
چیست گوهر؟ هر آنچه ممکن نیست — کردن آن بهیکل دیگر
خار را گل نمیتوان کردن — ور کنی گل بود نه خار ایدر
اندر این کشت زار نیست گزیر — از به و سیب وکندنا و کزر
کرد گیتی بدان نظام اتم — که نشاید نظام از آن بهتر
آنکه عقل بزرگ کردهٔ اوست — کی بدو در رسد عقول بشر
بیخ افعی نپرورد خرما — تخم حنظل نیاورد شکر
هر که را سوی هرچه شایان دید — داد دادار داوران داور
داد چبود نهادن و دادن — هر کسیرا بجای خویش اندر
اشعری گر جز این سرود خراست — بشعیرش مخر که لایشعر
داد را خود ستود و داد نکرد — شه بر این فعل زشت مستنکر
با چنین بیخرد چه شاید گفت — که خرد سوی او بود منکر
هر که را دید لایق افسار — کی نهد بر سرش حکیم افسر
تخه بر آن خرکه رنج بادافزا — می‌نداند ز گنج باد آور

زهر از پاد زهر نشناسد
می نداند کبست از شکر

ای خردمند مرد با تدبیر — چند پوئی بکاخ میر و وزیر

میر را گشته بندهٔ فرمان — که بمیری گرت بگوید میر

پای صدر کبیر را بوسی — که نشاند ترا بدست کسیر

بهر نان مشت و سیلی از دربان — خورده چندان که گشته خُرد و خمیر

تا بخواند مگرت شاه ندیم — تا بگوید مگرت میر سمیر

بهر دو نان بخدمت دونان — پیر گشتی و مینگشتی سیر

رنگ ریشت سیاه و بور و سپید — گشت و رنگ دلت همان چون قیر

صورت ظاهرت بسی تغییر — کرد و باطن ندادهای تغییر

خانهٔ دنییت بسی تعمیر — گشت و دین را نکردهای تعمیر

چه شد آن طرّهٔ سیاه چو قیر — چه شد آن چهرهٔ سپید چو شیر

رُخِ چون گلستانت گشت خزان — رَنگِ چون ارغوانت گشت زریر

از پس پیری آیدت مردن — همچو مرداد کاید از پی تیر

رخ نشُسته دوگانه ننهاده — که بتازی دو اسبه بر در میر

پیش از آندم که نوبتی نوبت — زند و مرغ صبحگاه صفیر

دهن ظلمرا سوی دوزخ — از پی شمر میکنی تشمیر

بعبث میگریزی ای خواجه — که نباشد تو را ز مرگ گزیر

لبت از گفتگو فرو ماند — بسخن گر فرزدقی و جریر

قصر جاهت بسر فرود آید — بمثل گر خورنق است و سدیر

کرده گیتی چنانکه باید کرد — حضرت کردگار حیّ قدیر

روزی مور و مار و پشه و پیل — همه بنهاده از قلیل و کثیر

نکند کاستی و افزونی — هر که تقصیر کرد یا توفیر

طلب رزق را بنه گامی — دو بد انسان که گفته شرع منیر

که چو کودك بگریه آغازد — مادر مهربانش بخشد شیر

نه بدانسان که با قضا و قدر — بستیزی به پنجهٔ تدبیر

کار چون بسته گردد و دشوار — بگشایش بنالهٔ شبگیر

که من این ناله را فزون دانم | از تکاپوی این و آن تأثیر
کار یك تیره آه می‌ناید | از دو صد نیزه و دو صد شمشیر
هر که او پنجهٔ فقیر شکست | بشکند پنجه‌اش خدای فقیر
که ستمدیده چون کشد آهی | اثرش بگذرد ز چرخ اثیر
ای بسا تاجدار کش بیداد | سرنگون کرد از فراز سریر
دل بدین آرزوی بی پایان | خواب نا دیده میکند تعبیر
تا کند گرد درهم و دینار | خواجه بیهوده میبرد تشویر
دو سخن گویمت حکیمانه | از سخن های آن بشیر نذیر
طالب علم و طالب دنیا است | دو گرسنه که مینگردد سیر
آرزویش جوان شود با آز | آدمیزاده هر چه گردد پیر
صورت کار این جهان است آنك | باد بر آب می‌کند تصویر
طبل نوبت زدند و صبح دمید | خواجه از خواب مینگشت آژیر
نیمی از روز عمر خواجه گذشت | نیز نیم دگر گذاشته گیر
روز روشن چو رفت نیمی از او | بزوالش کنند می تعبیر
گر کنی گور مردگانرا باز | نشناسد کسی غنی ز فقیر
بحث دانش کنی و مینکنی | فرق موج حصیر و نقش صریر
سوی دانشوران میاور لاف | که بهر کار ناقدند و بصیر

من همه پند دادمت لیکن
چکنم چون نه‌ای تو پند پذیر

*

خواهم از پرده ناموس بر آیم یکبار | بزنم این درم ناسره یکسر بقمار
بشکنم پوست چو بادام وبر آیم چون مغز | طی کنم رسم دورنگی که شود یکسره کار
یعنی این خرقه ازرق بدر آرم از بر | جامهٔ سرخ بپوشم ز طرب چون گلنار
تا بکی سر مدالیل قوانین اصول | کنم از بحث عناوین و فصول استظهار
تا بچندم سخن از کافی و من لایحضر | تا بچندم نظر از وافی و از استبصار

تا بکی ذکرم از تذکره و از مبسوط — تا بکی فکرم در تبصره و استبصار

تا بکی همچو خران بر سر و بردوش مرا — از حنك باشد افسار و ز اوراق اسفار

خانهٔ من نه اگر دکه صحاف چرا — گشته اوراق پریش این همه در وی انبار

گر بریزی سیه اوراق مرا در دریا — رو سیه گردد چون نامهٔ من آب بحار

روزگارم همه تقریر عناوین و اصول — شب مدارم همه تحریر دروس و انظار

زان مجاری که بود تنك چو چشم سوزن — فکرم آسان گذرد هرشب چون رشتهٔ تار

بسکه جوشد بدلم وقت نوشتن مطلب — نکند بـر سر انگشت قلم استقرار

روز وشب نیست مراکار بجز بحث وجدل — در معانی و مبانی و اصول و اخبار

چون کبوتر فکنم باد بهنگام جدل — در گلو بسکه کنم عربده اندر تکرار

تلخ و سرسبز و تهی مغز بسان خشخاش — تن همه صوت وصدا سر همه یکسردستار

همچو گردون همه تن جامه ازرق دربر — پشت خم دل ز هوا پردغل و کجرفتار

الغرض کار من این سیرت و هنجارمن این — صد تفو باد براین سیرت و براین هنجار

بوریا نیستم آخر ز چه هرشام و سحر — ساحت مدرسه را فرش شوم مسندوار

نه که جاروبم آخر زچه رو هرشب و روز — صحن مسجد را با مژه بروبم هموار

نیستم شمع حرم از چه نشینم تا صبح — همه شب شعله‌زنان اشك فشان بر رخسار

فتدم باز که در میکده سر از مستی — همچو خورشید بهرصبح نهم بردیوار

از قدح ریزی چون شیشه صفا پیشه شوم — هرچه اندیشه بدل یکسره سازم اظهار

کف بلب آرم وسرجوش زنم همچون‌خم — بسکه لبریز شود خاطر پاکم ز اسرار

شامگه همچو سبو سر بنهم برسر دست — صبحدم همچو قدح لب بنهم برلب یار

هی‌خورم‌باده‌زجوش‌خم واز نرگس‌دوست — هی دهم بوسه بجام می و برلعل نگار

هیچ دانی که چه خواهم ز خدا دردو جهان
زیم آزاده بی مشغله و بی تکرار

*

نیمه از خاك و نیمه از فلکم — نیمه از دیو و نیمه از ملکم

نیمه از روم رفته تا صقلاب — نیمه از چین گرفته تا اتکم

صورتی مختصر نهفته در او | هر چه هست از سماك تاسمکم
همچو آئینهٔ دو رو دو جهان | در نهادم که حدّ مشترکم
از کجا آمد این دوئی و توئی | چون من اندر بذات خویش یکم
بی من اندر بکام ذوقی نیست | خوان ایجاد را که من نمکم
چون دهم خنك سیر را جولان | نرسد خنك آسمان بتکم
زرّ کانم که زیب تاج شهم | گر دهد حق خلاصی از محکم
بیع قطعی بخویشتن دادم | خویشتن را و ضامن دَرَکم
داده ویرانه را بجغد تیول | من که شهباز ساعد ملکم
ملکوت فلك عقار من است | گو برد تیم یا عدی فدکم
ای همایون فر ای همای خرد | ای دلیل معارج فلکم
خوشتری خوشتری تو از دوجهان | لیك من نیز از تو خوشترکم
تو گرفتار قید وهم و شکی | من برون از جهان وهم و شکم
تو اسیر مقام لی و لکی | من برون از مقام لی و لکم
بگذرم از تو من بپرّان سیر | گرچه تا نیمه ره توئی یزکم
ناتوان گر بمانم اندر راه | لطف حق میبرد خوشك خوشکم
چون خلیل اندرآتش از جبریل | نپذیرم اگر دهد کمکم
تا برون آرد آرد را زسبوس | میکند زال چرخ دون الکم
دست لطفش ز پا کشد بیرون | گر بود خار یا بود خسکم
دست باف هزار زنار است | بند تسبیح و رشتهٔ حنکم

نام حق را هزار و یك گفتند
من یکی نیز از آن هزار و یکم

*

*آمدی وقت سحر یارب توخود ناگه بسویم | یا خیالت بیخبر آمد خبر جویان ز کویم

---

*ـ ملا اسدالله تربتی محرّر آقا اشعار آقا را هنگام فرصت جمع آوری مینمود ومینوشت ولی اجازه انتشاراشعار را نداشت. میرزا محمدکاظم صبوری ملك الشعراء آستان قدس (پدرمرحوم ملك ـ←

خُم شدی و جام گشتی بادهٔ گلفام گشتی
آمدی مستانه ناگه درسراغ وجستجویم

مست‌وغافل‌خفته بودم وزخمار آشفته بودم
آمدی مستانه ناگه درسراغ وجستجویم

ریخته بود آبروی من بخاك راه مستان
آمدی وزخاك چیدی قطره قطره آبرویم

من ندانم کز کدامین جوی آب آمد ولیکن
ناگهان دیدم لبالب گشته زاب جو سبویم

شاه‌ما درویش باشد ملك ملك خویش باشد
او بود زآن من ای یاران اگرمن زآن‌اویم

گفته بودم آن عدو کبود که دورم از تودارد
چون نکودیدم یقینم‌شد که خودبودم‌عدویم

سر که‌بودم‌باده‌گشتم سرخوش‌وآزاده‌گشتم
حالی ازخم زاده‌گشتم نت اگرباور ببویم

آن دیروزی نیم امروز در من نیك بنگر
هان که‌دیگر گشته‌رنگم‌هان که‌دیگر گشته بویم

میروم زی مسجد ازمیخانه زاهد را ببُر سر
تاکه این‌دامان که‌ازمی‌تربود باخون‌بشویم

یاز می پر کن کدویم با سبوی میفروشان
یا سبو را بر کدوزن تا فرو ریزد کدویم

جز خودی نبود پلیدی درمن ایشیخ مزوّر
خویشرا ازخویشتن‌بایست دادن‌شستشویم

من‌همان‌تاکم که‌شیطان‌خون‌چندین‌جانوررا
ریخت درپای نهالم تا بدین مستی بپویم

من‌همان‌خاکم که‌یزدان کردمعجون‌ازدو کیهان
از همه پیدا و پنهان تا بدین گیتی بپویم

من همان‌سنگم که‌بودم‌برفلك چون‌دربیضاء
سود دست تیره روزان شدسیه تابنده‌رویم

سنك میثاقم که حق عهد تولّای علی را
در دل من بست تا روز قیامت باز گویم

در ترازوی توسنگم شاهد هرصلح‌وجنگم
صبغةالله است رنگم فطرةالله است خویم

سنك میزانم زبانم آسمانی کس نه بیند
از زبان تا دل کژی و کاستی یکتار مویم

رازها درناله پنهان چون‌سبوگریان‌وخندان
یا بگریم یا بخندم یا بگویم یا بمویم

گرگشایدلب بجوشم ور فروبندد خموشم
یا برآرم یا بپوشم هرچه فرماید چنویم

پردل‌وصافی‌ضمیرو گوشه‌گیرم‌چون خم‌می
رازدردل‌خشت‌برلب‌نشنود کس‌های‌وهویم

داد حق‌غسل‌وضویم درهزاران‌بحررحمت
خواب‌غفلت آمداندرچشم‌وباطل‌شدوضویم

---

←الشعراء بهار) از او خواسته‌بود که اشعار آقا را زیارت کند. مرحوم آقا غزلی سروده و برای او میفرستدکه او هم جوابی سروده وفرستاده است و نیز آقا غزل دیگری بهمان وزن وقافیه ساخته‌اند که گویا بنظر صبوری‌نرسیده است. این سه غزل بترتیبی که در مجموعه ملا اسدالله ضبط شده است آورده میشود.

ای صبوری ای ملک ای یار دیرین باز بشنو    این حدیث از کلک مست یاوه گوی خیره پویم

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

دم فرو بندم که ایندم مینیرزد یك تسویم

## غزل ملك الشعراء صبوری

این چه‌می بود از چه ساغر ریخت ساقی در گلویم
کز سر مستی گذشت از هر دو عالم های و هویم

نقش من از من ستردی عقل و هوشم جمله بردی
باز میگوئی چه خوردی آنچه کردی در سبویم

دوش با پیرمغان گفتم چو در میخانه رفتم
یا کدویم پر کن از می یا بزن بشکن کدویم

من که در میخانه مستم داده جام می بدستم
ساقی بزم الستم شاهد لاتقنطویم

من ز خود مأیوس بودم در غم و افسوس بودم
داد امید عفو و رحمت مژده لا تیاسویم

یکقدم رفتم بکویش آب بردارم ز جویش
گل فراوان پای سست افتادم و بردآب جویم

گر نگویم سوزدم دل وربگویم سوزدم لب
رازها دارم چه فرمائی بگویم یا نگویم

مو بمو با صد زبان چون شانه گویم پیش زلفش
گر نشیند یار چون آئینه یکدم روبرویم

با رخی چون ماه روشن رفته اندر پرده تن
چهره پوشیده است درمن آنکه من شیدای اویم

نقش تن آمد حجابم ذره پوشید آفتابم
گر نریزد عشق آبم نقش خود از خود بشویم

دیده گر بیند حبیبم دیده میباشد رقیبم
وصل اگر آید نصیبم وصل میباشد عدویم

در فراقش بوسه‌ها زان لعل لب دارم تمنا
چون وصال آید فرو بندد دهان آرزویم

آب از او خاك ازاو تخم بد یاپاك از او
من چه دارم چیستم تا تلخ یا شیرین بروبم

در غم و تشویش چندم تا نیاید زو گزندم
گر ببرد بند بندم شکر گوید مو بمویم

چند همچون آب باید سر نهادن سوی پستی
نیستم کمتر ز آتش چون ره بالا نپویم

آب آتش باد سوهان خاك بند گردن جان
چار میخ افتاده نالان چند در این چار سویم

بند برپا سنك بردل چون ترازویم و لیکن
نیست بریکسوی مایل این زبان راستگویم

دامنم آلوده گشت از زهد خشك خشك مغزان
دست بردامنت ایساقی بمی ده شست و شویم

خاك آلایش ندارد دامن دل را صبوری
رفته همچون دانهٔ گوهر بآب خود فرویم

تا شوم شایستهٔ ایثار آن دریای عرفان
حفظ کرده چون گهر دردرج عزت آبرویم

پیشوای اهل عرفان قبلهٔ ارباب ایقان
آنکه همچون موج طوفان غرقه در اشعار اویم

آن طبیب مستمندان آن حبیب دردمندان
آنکه گریان کرد و خندان سالها از خلق و خویم
چون ز وصلش رازگویم خنده بگشاید دهانم
چون ز هجرش بازگویم گریه میگیرد گلویم
در سبویم ریخت یکدریا زاب رحمت خود
تا نگوئی مینگنجد در دل تنك سبویم
من بخاك کوی او اول سر طاعت سپردم
گر از او گم گشته‌ام گم گشته در آن خاك کویم
او مرا گم کرده و من خویشتن را در ره او
او زمن فارغ ولی من خویش را درجستجویم
گفتگوی مهر او از دل فراموشم نگشته
میرود عمری و با دل باز در این گفتگویم
او مرا در هرطریقت رهنمای کفر و دین شد
میدهد گر غسل تعمیدم بباید یا وضویم
گر مرا برلب زند شیرین‌تر از قند و نباتم
ور مرا هرگز نمیخواهد زند برلب لبویم

*

ساقیا اکنون که از خُم ریختی می تا گلویم
سرنگون کن درقدح وزخود تهی کن‌چون سبویم
چون‌بساغرجان سپردم‌نقش خویش ازخویش بردم
از دل و جان پاك مردم باز درخم‌کن فرویم
تا بر آیم بار دیگر منشاء آثار دیگر
نشاء سرشار دیگر یابی اندر گفتگویم
مرده‌ام را زنده بینی گریه‌ام را خنده بینی
تا ابد تابنده بینی از در میخانه رویم

چشمهٔ آب حیاتم ساری اندر کائناتم
زندگی بخش مواتم تیرگی را شستشویم

دل ز اسرار معانی جوششی دارد نهانی
یا بگو ای یار جانی یا بهل تا من بگویم

بر در دل پاسبانم روز و شب بر آستانم
چون میانجی درمیانم تا بود ره از دو سویم

نقش تن گر گشت فانی گم مکن خود را تو جانی
چند گوئی چون فلانی از حماقت کو کدویم

چشمهٔ آب حیاتم ساری اندر کائناتم
زندگی بخش مواتم با پلیدی‌ها عدویم

از غم هستی هلاکم نیستی را جامه چاکم
تار و پود آمد ز خاکم خاك میباید رفویم

آبم اندر خاك شد گُم در پی یك خوشه گندم
واجب اکنون شد تیمّم نیست ممکن چون وضویم

جامه از بال سمندر کرده‌ام ایخواجه دربر
شوخگن چون شد در آذر دادش باید شستشویم

دولتی کز کبر بالم هست از وی صد وبالم
سبلتی کز عجب مالم باد برروی صد تفویم

بشکنم اهریمنی را بگسلم ما و منی را
تا نهد از سرتنی را نقش تن از جان بشویم

هرچه دیدم دیدم از خود تا طمع ببریدم از خود
خویش را دزدیدم ازخود بازش اندر خود بجویم

غنچه‌های نوبهاری از دلم نگشود باری
کرد چون دل خو بخواری خار این گلشن ببویم

خاکم و در عین پستی نیستی خواهم نه هستی
ناتشم کز خود پرستی ره سوی بالا بپویم

چند گوئی کیستم من در چه عالم زیستم من
نیستم من نیستم من نیست را چون شرح گویم

کرده خو با بینوایان روی در روی گدایان
در صف شوریده رایان وزن و قیمت یکتسویم

خون دل رزق حلالم خاك ره دست جلالم
تاج شاهان پایمالم آتش دل آبرویم

گاه موجم گه حبابم گاه بحرم گه سحابم
هرچه هستم عین آبم گر بجوشم یا بمویم

مینهم بر خاك پهلو میدوم دیوانه هر سو
تا که هرناشسته را رو با دل و با جان بشویم

یا چنینم یا چنانم هرچه گوید خواجه آنم
در کفش پیچان عنانم میدواند کو بکویم

دل نخواهم داشت پر کین گرنهی در دیده زوبین
رخ نخواهم کرد پرچین گرزنی بر رخ خیویم

گر بخوانی گبر و هندو ور بگوئی کفر و جادو
هرچه میگوئی تو برگو من چنویم من چنویم

نسختی از هردو کیهان از همه پیدا و پنهان
کرد یزدان نك منم هان ژرف اگر بینی بسویم

هر نفس باشد دو عیدم هر زمان رجعی بعیدم
گه شقی گاهی سعیدم گه ولی گاهی عدویم

چون سلیمان سرور آمد ملك اهریمن سرآمد
از لب لعلش بر آمد بی تعلل آرزویم

زان می صاف رواقی بود یك پیمانه باقی
از ازل امروز ساقی ریخت ناگه در گلویم
سینه شد کوه حرایم بزم دل خلوتسرایم
شد دگرگون روی ورایم شدگرگون رنگ‌وبویم
بستدم از خود خودی را نقش زشتی و بدی را
نام دیوی و ددی را گشت دیگر گونه خویم
در سر افتاده است شوری کو زبان تا با صبوری
شرح این هجران و دوری باز گوید مو بمویم

*

مگر برادر دیرین بنده خواجه کمالی
گمان کند که چنونیزمن بفضل و کمالم
خدای داند و دانشوران علم حقایق
که می‌نگنجد درخاطر این‌گزافه خیالم
بهیچ بسته‌گروهی خیال بس عجب آید
از این‌گروه خطاپوی و این خیال محالم
یکی سروده بمدح آسمان جود و سخایم
یکی ستوده بوصف آفتاب عزّ وجلالم
بقس ساعده این یك‌کند بنطق همالم
بمعن زائده آن دگر ز جود مثالم
یکی بنثر سراید فزون ز صابی و صاحب
یکی بشعر ستاید به از جمال وکمالم
برند وقت و دهندم بهاگزافه مدایح
ز ناستوده سخن‌هاکه پرکنند جوالم
نه‌کودکم که ز دامان برند گوهر غلطان
کنند پر بعوض دامن از شکسته سفالم
چه مایه وقت‌گرانمایه‌کم عزیزتر از جان
همی برند چو غارتگر از یمین و شمالم
چه یاوه‌گوی بگرد درازگوشم پویان
که‌گوش پهن کند تا چه بشنود ز مقالم
اگر زباد و دم این‌گروه سرخ شود روی
سیاه و سوخته و تیره باد همچو زغالم
ز بسکه سم ستور وکمیزگاو و خرایدر
گرفته لای عفن چشمه‌های آب زلالم
تفو بریش من بیخرد اگر ز سفاهت
بدین‌گزافه مدیحت سبال خویش بمالم
بجان باده فروشان قسم‌که باد نیارد
وزید ازین همه بیهوده یاوه‌گو بسبالم
خدای بنده‌گواه است و بندگان عزیزش
کنون‌که نیمهٔ صدرافزون شدند بسالم
که سوی دیدهٔدل روشن است کم‌بجزازحق
اگر بدل‌گذرد نیست جز خیال ضلالم

همای قدسی و از آشیان خویش فتاده ‌‌ بدین خرابهٔ جغدان گسیخته پر و بالم
درون خانه تنها نشسته بسته برخ در ‌‌ بوقت خویش بگریم بحال خویش بنالم
چو آفتاب عیان شد بمن که نیست از این خوان ‌‌ بغیر خون دل و آب دیده رزق حلالم
امید مهر ندارم ز دوست تا چه ز دشمن ‌‌ یکی است تشنه بخونم یکی گرسنه بمالم
چو کرد کلك کمالی ز حال خویش رقم نیز
نگاشت خامهٔ این بی کمال صورت حالم

*

میکند وقت را پراکنده ‌‌ خواجه تا گنج گردد آکنده
میبرد خواجه رنج بی پایان ‌‌ بهر گنجی که نیست پاینده
میکند بخت او بر او گریه ‌‌ میزند وقت او بر او خنده
تا بود خواجه بندهٔ شهوت ‌‌ بندهٔ خویشرا بود بنده
میرود روز و شب بخواهش نفس ‌‌ عقل از این کار گشته شرمنده
خود خر و بندگی کند خر را ‌‌ خر بدیدی که گشته خر بنده
رفته بی معرفت گذشتهٔ عمر ‌‌ میرود چون گذشته آینده
ما بدانشوری همی نازیم ‌‌ خواجه از زرو سیم نازنده
گنج او سیم و گنج ما تعلیم ‌‌ گنج او مرده گنج ما زنده
گنج ما روز و شب بطعنه و طنز ‌‌ میزند بر بگنج او خنده
ای خوش آن نیکبخت دانشور ‌‌ که دل از مال و جاه برکنده
نکند بر امید کار جهان ‌‌ وقت مجموع خود پراکنده
میکند در کمال آسایش ‌‌ روز را شب ببخت فرخنده
نوشد ار صاف باشد و گر دُرد ‌‌ پوشد ار نو بود وگر ژنده
نه چو سنبل بود پریشان حال ‌‌ نه چو نرگس بود سرافکنده
بلکه مانند راد سَروْ بلند ‌‌ در همه حال سبز و بالنده
در خموشی بسان بحر عمیق ‌‌ در سخن همچو ابر بارنده
بندگی کرده خواجهٔ خود را ‌‌ خواجگان گشته بر درش بنده

رخ فروزنده آفتاب صفت　　نیز دل همچو رخ فروزنده
لب فزاینده چشمهٔ دانش
نیز جان همچو لب فزاینده

*

از این ره هردم آید کاروانی　　در این تن هرنفس پوید روانی
دراین گلشن بجوشد از دل سنگ　　زهر سو چشمهٔ آب روانی
ز هر در بشنود بانك درائی　　بود گر بر در دل پاسبانی
گشاید چشم معنی گر هشیوار　　ببیند در جهان هردم جهانی
ز معنی سوی صورت میگراید　　بهر ساعت زمین و آسمانی
بسی بانك جرس زین کاروانها　　نیوشی گر گشائی گوش جانی
بپوید در زمین هر دم زمینی　　بروید از زمان هر دم زمانی
ببینی در حقیقت سرّ این راز　　که حق راهست درهرروزشانی
گشاید بال سیمرغ تجلّی　　کند از قاف تا قاف آشیانی
نه در این بحر پهناور کناری　　نه در این راه بی پایان کرانی
دکانها بینی اندر رستهٔ جان　　هزاران کاله اندر هر دکانی
بهر قطره نهان دریای ژرفی　　بهر پشه درون پیل دمانی
بهر برگی نهفته لاله زاری　　ز هر خاری شگفته گلستانی
بامر حق کشد در دم جهانرا　　اگر یکقطره بگشاید دهانی
ثنای حضرت حق را بهر شاخ　　بود هر برك گل رطب اللسانی
ببیند نقشه‌ها در پردهٔ جان　　گشاید دل اگر عین عیانی
اگر منزل کنی در سایهٔ پیر　　کند هر لحظه روبخت جوانی
وگر عیسی بن مریم را شناسی　　زگردونت رسد هرروز خوانی
و گر داری برضوان آشنائی　　رسد هردم ز خلدت ارمغانی
عرب دل را جنان گوید که از دل　　بروید هر زمان باغ جنانی
جهان را دیدهٔ مانند کوهی　　ندانستی که درکوه است کانی

بنه چون حلقه بردرگوش جانرا کزین در هر دم آید میهمانی
ز غیب این کاروانها تا شهادت مگر پویند از راه نهانی
بهر یك لحظه موتی و نشوری بهر یکدم بهاری و خزانی
سحر مرغ چمن با برك گل نیز چه نیکو گفت از این دم داستانی
دو دم در تن دمد هر دم سرافیل دمی جانبخش و دیگر جانستانی
نخستین دم بمیراند جهان را بدّوم دم کند از نو جهانی
انالفانی هوالباقی سراید بهر سو هر نفس تسبیح خوانی
چو نی گردد تهی ار خودپراز حق کزان دم هردمی دارد فغانی
فلك گردان بامر حضرت حق چه گوی اندر بخم صولجانی
بگیرد یکدم ار فیض از دو عالم بدان یکدم نه این ماند نه آنی
الا ای بت شکن فرزند آذر که داری از خلیل‌الله نشانی
تو ابراهیم وقتی زانکه حق را خلیلی باشد اندر هر زمانی
بناکن کعبهٔ جانرا ز نو باز چو بستی بت شکستن را میانی
مرا گوئی کزین دم نکتهٔ گوی ندارم در خور ایندم بیانی
که یارد ترجمانی کرد جان را که جان جز خود ندارد ترجمانی
که یارَد دیده‌بانی کرد دل را که دل جز دل ندارد دیده بانی
ز نادان نکتهٔ دانش چه جوئی
بجوی این نکته را از نکته دانی

*

وقت تو است ای پسر که کار کنی کار را سخت و استوار کنی
با تن چُست و با قوای درست روز و شب نغنوی و کار کنی
این گرانمایه وقت را زینهار که مبادا بهرزه خوار کنی
روزگاراست و روزگارخوش است تا چه سان طی روزگار کنی
هر چت از کار بر کنار کنند همه از خویش بر کنار کنی
گرد دانشوران تکاپو را بر همه کار اختیار کنی

خرد رهنمای را با خویش — در همه حال و کار یار کنی
هم بدانسان که عقل بپسندد — نوبت خویش برگذار کنی
ساعت عمر خویش را شب وروز — همچو دانشوران شمار کنی
هر چه درخور بود بهر ساعت — نیك سنجی و برقرار کنی
کار پنهان چنان‌کنی که تو را — بیم نبود گر آشکار کنی
نیمه‌شب چشم را ز نوشین خواب — شسته و گریه‌های زار کنی
گربهار است وگر خزان تو جهان — همه از خوی خود بهار کنی
دل دانا بدام ناید اگر — سیم و زر بر سرش نثار کنی
لیکن افتد بدام و رام شود — گر بخوی خوشش شکار کنی
با عدوی نهان و دیو درون — هر شب و روز کارزار کنی
تا براین اهرمن که پیرامنت — روز و شب خفته‌کار زار کنی
کار دنیا ندارد آن مقدار — که بدو خاطری فکار کنی
مزرعه است این جهان و تو دهقان — که همه روز کشت وکار کنی
در زمین روان فشانی تخم — زان سپس‌کاین زمین شیار کنی
چیست دانی شیار ؟کاین تن را — بریاضت همی نزار کنی
بکشی نفس و از پس کشتن — گور این مرده را مزار کنی
گاو موسی است تن‌که قربانش — تو بفرمان کردگار کنی
تند باری است زنده بار آزار — که‌تو چون قتل تند بار کنی
مژدهٔ زندگانی جاوید — ارمغان سوی زنده بار کنی
ساده لوحی بدست تو دادند — که بنقش خوشش نگار کنی
صحن مینو که ساحتی ساده است — پر درختان میوه دار کنی
اندر این پهن دشت و ساده زمین — کشت سیب و به و انار کنی
جویها پر کنی ز آب روان — سروها گرد جویبار کنی
از پلیدی ازار خود را پاك — نیز دل پاك چون ازار کنی
همچو عیسی ز صحبت احمق — بسوی دشت وکه فرار کنی

شرع را شاه و عقل را دستور — علم را نیز دستیار کنی
نفس را چون ستور و چون استر — خسته پیوسته زیر بار کنی
چون کشیدیش زیر بار عمل — نیز خود را برو سوار کنی
نفس تواشتریست سخت حرون — توش بتقوی مگر مهار کنی
زینهار ای پسرکه عمر عزیز — صرف در خمر و در خمار کنی
زینهار ای پسر که مایهٔ عمر — بابلیس لعین قمار کنی
یا ضیاع و عقار ملك وجود — ضایع اندر سر عقار کنی
زینهار ای پسر که عمر عزیز — با فرومایه خلق خوار کنی
از بدیها سزد بسوی خدا
که شب و روز زینهار کنی

*

ای پسر گر کنی مرا پسری — بندگی کن بمردم هنری
بیهنر چون درخت خار آور — با هنر چون درخت باروری
بایدت کند و سوخت در آتش — چون نه شاخ و نه سایه نی ثمری
زی خردگام زن ز بی خردی — زی خبر راه پو ز بی خبری
بهنر آدمی شود زنده — که همان مردنست بی هنری
چون زراندوده نقش گاو وخراست — بیهنر پوشد ار قبای زری
خویشتن را پیمبری خو کن — اگر از دودهٔ پیامبری
راه چونین پدر اگر نروی — زشت و ناخوب و ناخلف پسری
پسری کن مرا بعلم و هنر — تا کنم نیز من تو را پدری
ما سفر کرده و جهان دیده — تو نبرده رهی و نو سفری
از پی ما بپوکه هر که نکرد — رهروی مینکرد راه بری
ره چنین سخت و با نشیب و فراز — رهبر ار نه چسان شوی سپری
آدمیرا بهوش و عقل و خرد — بندگی کرده‌اند دیو و پری
راه خیره سران مپوکه زیان — بینی از سرکشی و خیره سری

گر کنی ره ببزم پرده دران پردهٔ ما و خویشتن بدری
روز و شب بایدت که چون دانا ساعت عمر خویش بر شمری
هرچه در خور بود بهر ساعت بسپاری و ژرف در نگری
هر شب و روز را سه بهره کنی که ز هر بهره بهره‌ای ببری
بهره‌ای بهر بندگی کردن که از این بهره نیك بهره وری
وان دوم بهره بهر آسایش که بگوئی و بغنوی و خوری
وان سه دیگر بکار و کرد جهان آمد و رفت و گفت و بیع وشری
حیله‌ای به ز راستی نبود تا نگردی بگرد حیله وری
دو جهان از برای تو کردند که تو از دو جهان عزیزتری
از دو گیتی فزون بود معنات گرچه بسیار خرد و مختصری
تو گدای خدا گدای تو خلق گر گدائی گدای معتبری
هرشب و روز می بگرد سرت گردد این آفتاب باختری
همه گیتی بسوی تو پویند که تو هم کعبه‌ای و هم حجری
نزد نامحرمان بحرص و طمع تا بکی آب مردمی ببری
همه گیتی سوی تو ره سپرند
که تو سوی خدای ره سپری

*

نبود ره بیرون شدن امروز ز مشکوی بگذار بروز دگر ای ترك تکاپوی
از روزن مشکوی نظر کن، که نه بینی جز برف چو بینی بسوی روزن مشکوی
از کوی نشاید شدن امروز ببرزن چونانکه ز برزن نتوان رفت سوی کوی
هر کس که بهرسوی مقیم است چنین روز گامی نتواند زد از آنسو بدگر سوی
هی تودهٔ سیم است بهرسو که نهی گام هی خرمن کافور بهر ره که کنی روی
ای کاخ من از موی تو چون نامهٔ مانی وی کوی من از روی تو چون ساحت مینوی
یك چنگ بساغر زن و یك چنگ بمینا وانگه بنشین همچو صراحی بدو زانوی
جوئی ز می ناب در این کاخ روان کن از کاخ قدم چون نتوان زد بلب جوی

گر سنبل و گل یکسره در برف نهان شد — من سنبل و گل چینم از آنروی و از آنموی

در باغ چو زلفت نبود سنبل مشکین — در دشت چو رویت نبود لالهٔ خود روی

ای ترک طرازی چو برخ زلف طرازی — از سیم طبق سازی و از مشک ترازوی

از چشم تو و زلف تو افتاده مرا دل — یکباره بچنگال دو جادوی و دو هندوی

دو زلف و دومژگان و دوچشم تو بیکبار — کردند همه روز مرا تیره ز شش سوی

امروز که کس را نسزد حلقه بدر زد — ما دست نداریم از آن حلقهٔ گیسوی

گه باده خوریم از دولبت گاه ز دوچشم — گه بوسه زنیم از دو رخت گه ز دوابروی

امروز ببین باز که چون سینهٔ باز است — آن باغ که دی دیدی چون پر پرستوی

سیمین شود از ساق و سرین تا بسرریش — امروز سوی دشت نهد گام گر آهوی

بگشوده دهان طفل شکوفه ز پی شیر — کز برف رسد بردهنش تیر سه پهلوی

گیتی همه سرسبز و چمن نادره و نغز — گلزار شده رنگ برنگ از گل خود روی

مانند خط یار بگرد لب و رخسار — نورسته بسی سبزهٔ خود رو زلب جوی

مستانه بهر سوی خرامان و غزلخوان — خوبان سیه چشم سیه خال سیه موی

ناگاه زمستان ز کمینگاه برآمد — زد برصف فروردین با پنجه و نیروی

آنچهرهٔ آراستهٔ باغ بیک بار — ناگاه فرو شست ز خال خط و ابروی

نه لاله پدیدار بگلزار نه نرگس — نه سرو هویدا بگلستان و نه ناژوی

یك نیمه ز آزار فزون رفته دگر بار — برگشت سپندار مه و بهمن جادوی

## مناجات نامه

الهی بمستان جام شهود — بعقل آفرینان بزم وجود
بساغر کشان شراب ازل — بمی خوارگان می لم یزل
بآنانکه بی باده مست آمدند — ننوشیده می می‌پرست آمدند
بسوز دل سوزناکان عشق — بآلودگیهای پاکان عشق
بحسنی که شد از ازل آشکار — بعشقی که شد حسن را پرده‌دار
که‌ازخویشتن سوی‌خویشم بخوان — عجب دورماندم به‌پیشم بخوان
دلم مجمر آتش طور کن — گلم ساغر آب انگور کن
خم می دگر باره سرجوش زد — صلائی برند قدح نوش زد
صراحی بنوشید چندان شراب — که افتاد وقی کرد مست و خراب
کف می مه و درد او هاله شد — قدح را لب از باده تبخاله شد
جهان نرد دان تختهٔ او سپهر — بود کعبتین وی این ماه و مهر
که هر روز چون بازی تخته نرد — بکام یکی گردد این کردِ کردَ
بیا تا بمیناش سنگ افکنیم — خمش را بمینای می بشکنیم
دل و دیده بردور ساغر نهیم — زدوران این چرخ دون وارهیم
چه سر پنجهٔ خصم برتافتی — بمردی بدشمن ظفر یافتی
پس آنگه بکام دل دوستان — بزن جام در ساحت بوستان
چوخوردی یکی جرعه برخاك ریز — دگر جرعه برخمّ افلاك ریز
که چون خاك را باشد از می‌نصیب — نشاید که بی بهره ماند حبیب

## ترکیب بند

دوش من مستانه خوابی دیده‌ام در دل شب آفتابی دیده‌ام
عکس روی آفتاب چرخ را دوش در جام شرابی دیده‌ام
زانکه میفرمود جور بی حساب باز لطف بی حسابی دیده‌ام
دفتری کردند حسن و عشق را من از آن دفتر کتابی دیده‌ام
مژده ای صوفی کز اوراد سحر من سحرگه فتح بابی دیده‌ام
من که سرمست و خرابم ای حریف نرگس مست خرابی دیده‌ام
آن تجلّی را که در آتش بدید پور عمران، من در آبی دیده‌ام
پیچ و تابی دارم ازسوداکه دوش طرهٔ پر پیچ و تابی دیده‌ام

عشق را ابری و آبی دیگراست
آسمان و آفتابی دیگر است

*

دوش باز آمد بخواب من پری میکنم امروز دیوانه گری
برنتابد قوت بازوی عشق پنجهٔ تقوی بدان زور آوری
در علاج کار دل بیچاره ماند عقل افسونگر بدان افسونگری
کافری کیش من است ار میکند زلف هندوی تو زینسان کافری
مژدگانی جان دهید ای بندگان خواجه دارد میل بنده پروری
ملك دل آسوده شد چون شاه‌جان دارد آهنگ عدالت گستری

چون رسد فرمان شاه‌عشق، نیست　　عقل را چاره بجز فرمان‌بری
بختم از خواب گران برداشت‌سر　　نیست کار من از این پس سرسری
حبذا روزی که دور آسمان　　آسمانی کرد و اختر اختری
هیچ دیدستی که با ذره سخن　　گوید از لطف آفتاب خاوری
میرسد بازار ما را زاسمان　　با دو صد فر و سعادت مشتری

از خرد مقصود دل حاصل نشد
عقل تا فانی نشد واصل نشد

*

نفخهٔ باد صبا جان میدهد　　نکهتی از زلف جانان میدهد
میوزد این باد گوئی از یمن　　که نبی را بوی رحمن میدهد
میرسد این مرغ گویا از سبا　　کو بشارت زی سلیمان میدهد
قصهٔ ابسال و راز عشق او　　مژده در گوش سلامان میدهد
یا بشیر از مصر بوی پیرهن　　در مشام پیر کنعان میدهد
یا که در ظلمات حیرت خضر راه　　مژدگانی زاب حیوان میدهد
یا که جبریل امین مژدهٔ نجات　　ماه کنعان را ز زندان میدهد
یا پیام رعد در گوش صدف　　مژده‌ها از ابر نیسان میدهد
یا نسیم صبحدم از نوبهار　　جان باطفال گلستان میدهد
میدمد خورشید و عاشق را خلاص　　از شبیخونهای هجران میدهد
مژدهٔ وصل از بت دلجوی ما　　بعد نومیدی و حرمان میدهد
گوش دل دادیم با سلطان جان　　تا دل و جان را چه فرمان میدهد

شکرلله شاخ صبر آمد ببار
صدهزاران گل شگفت از نوک‌خار

*

باز با پیمانه پیمان کرده‌ام　　ترک کفر و ترک ایمان کرده‌ام
جسم را در محفل جان برده‌ام　　جان نثار راه جانان کرده‌ام

در ضمیر خاك از جانهای پاك — شد هویدا آنچه پنهان کرده‌ام
چون خلیل این آذر نمرود را — گرد خود ور دو گلستان کرده‌ام
عقل کافر بود در آئین عشق — من ز نو بازش مسلمان کرده‌ام
نی که با تیغ فنا در پای عشق — عقل را یکباره قربان کرده‌ام
منکه فرمان دارم از سلطان عشق — عقل را در قید فرمان کرده‌ام
سخت مشکل بودکارازدست عقل — من بدست عشق آسان کرده‌ام
نیز آبادان کنم این کاخ را — که بدست خویش ویران کرده‌ام

بر در این خانه چون ویرانه شد
حلقه زد خورشید و صاحبخانه شد

*

برسرلطف آمد آن دلدار ما — جان فدای یار شیرین کار ما
در دل چون سنگ او تأثیر کرد — عاقبت این ناله‌های زار ما
می‌خلید اندر دل ما خار ها — صد هزاران گل شکفت از خارما
صبحدم دیدم که ناگه آفتاب — میزند سر بر در و دیوارما
یوسف از کنعان بپای خویشتن — مشتری شد بر سر بازار ما
کفر ما آخر به ایمان میکشد — چون سر زلف تو شد زنار ما
عشق بود آن یار کز اول قدم — هم غم ما بود و هم غمخوار ما
عشق بود آن دوست کز روز ازل — هم دل ما بود و هم دلدار ما
آفتاب روی او برهان ماست — شیخ و زاهد گر کند انکار ما

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

*

گر خم زلف تـو طراری کند — لعل جان بخشت وفاداری کند
گفتمش لعلت کند کامم روا — زیر لب خندید و گفت آری کند
در پریشانی خم گیسوی یار — جمع دل‌ها را نگهداری کند

عشق اگر این خانه را ویرانه کرد    نیز عشق این خانه معماری کند
غم فزائی کرد اگر هجران شبی    نیز روزی وصل غمخواری کند
روی دلجوی توشمس طالع است    گر خم زلفت شب تاری کند
خار اگر خاری نماید، شاخ گل    گل دهد ،گلزار گلزاری کند
در دل خم‌خون تاك آید بجوش    در کف ما جام سرشاری کند
بخت دشمن سرگران گرددزخواب    طالع ما عزم بیداری کند

من گرفتم خونبها زان لعل لب
گر بریزد خون من نبود عجب

*

شاه ما دیروز بار عام داد    مر گدایانرا بسی انعام داد
هم بلفظ خویش لطف وجود کرد    هم بدست خویش نقل وجام داد
می کشانرا از لب وازچشم خویش    گاهِ مستی ، پسته و بادام داد
پخته شد از آتش عشق و جنون    هر چه عقلم وعده‌های خام داد
آفرین برعشق و نفرین برخرد    کین بیاران دانه و آن دام داد
گو بسوزد زین سخن کام و زبان    فاش گویم کم ز لعلش کام داد
داد امروزم دو صد بوس از لبی    که بمن دیروز صد دشنام داد
پادشاهان بندۀ خاص منند    بندۀ خاصم چو آن شه نام داد
عشق بود آن جوهر و روح وجود    کم رهائی از همه اوهام داد

چون بدست افتاد زلف چون شبش
کام دل حاصل شد از لعل لبش

*

دوشم اندر بزم خاصش بار بود    محفلی خاص و تهی ز اغیار بود
ما و دل بودیم و غیر از ما نبود    نه، نه من بودم نه دل ، دلدار بود
عقل اگر در بزم ما گامی نهاد    بر مثل چون صورت دیوار بود
هرسخن کز لعل دلجویش گذشت    صد هزاران دفتر اسرار بود

روی او چون شمس طالع، بزم ما — از رخ او مطلع الانوار بود
زلف پر چینش کمندی پرگره — که بهرچینش دوصد تاتار بود
بسکه بشنیدیم از فرخار نام — بزم ما از روی او فرخار بود
بوستانی دلگشا بی باغبان — غنچهٔ بشگفتهٔ بی خار بود
چشم گردون رفته در خواب گران — لیك چشم بخت ما بیدار بود

بر رخش جز زلف پیرایه نبود
آفتابی بود و جز سایه نبود

*

بر جمالش غازه و آئین نبود — بررخش جز طرهٔ مشکین نبود
خرمنی از ماه بود اندر میان — که بر اوجز خوشهٔ پروین نبود
جز رخی تابنده و زلفی سیاه — حرفی از تصویر کفر ودین نبود
طرّه‌اش چین‌وشکن بسیار داشت — لیکش اندر طاق ابرو،چین نبود
از دعا تا استجابت فاصله — هم بقدر گفتن آمین نبود
هم لبش را لطف بود و قهرنی — هم دلش را مهر بود و کین نبود
هرچه از لعل لبش دل‌کام جست — لعل دلجویش بجز تمکین نبود
ترك ما آورد این سنت بعشق — ورنه خوبان را وفا آئین نبود
جمله خوبان دیده‌ام ، در هیچیك — لطف و خوبی و صفا چندین‌نبود
طبع موزون با قد موزون نبود — شعر شیرین با لب شیرین نبود
لطف طبع و چهرهٔ زیبا نبود — حسن خلق وزلف مشك‌آگین نبود
با لب شیرین او شعر حبیب — چون شنیدم قابل تحسین نبود

هرکه نیکو رو بود، بد خو بود
خوی و روی یار ما نیکو بود

*

راز جان با یار جانی گفته شد — جمله اسرار نهانی گفته شد

نیز آن رازی که ناید بـر زبان | با زبان بی زبانی گفته شد
ترجمانی بود با عقل و چو عقل | لال شد، بی ترجمانی گفته شد
نز لب لعلش دم ازلیت و لعل | نی جواب لن ترانی گفته شد
کس بصورت می‌نیارد فهم کرد | آنچه از علم معانی گفته شد
نزد یار نکته سنج نکتـه دان | هرچه بود از نکته دانی،گفته شد
جبرئیل از عرش آورد این سخن | یا که از سبع‌المثانـی گفته شد
از زبان عشق بی فکر و خیـال | بـی تأمل رایگانی گفته شد
ابر رحمت بود یـا آب حیات | که بدین صاف و روانی‌گفته شد
طبع من شد مطلع‌الشمس‌این‌زمان | کین سخن نیز آسمانی گفته شد

دوش سیلی راه در ایـن خانه کرد
کـه سراسر خانه را ویرانه کرد

## ترکیب دیگر

باد صبا نکهت جان میدهد		مژده ز اسرار نهان میدهد
از دم پیراست مگر این نسیم		کو نفس بخت جوان میدهد
نفحهٔ عیسی است که در مرغ گل		جان و دل و روح روان میدهد
نسیهٔ زاهد که دروغ است ولاف		پیر مغان نقد روان میدهد
معجزهٔ پیر مـن از یك نظر		روح یقین را بگمان میدهد
سرو بهشت است که از هرورق		هرچه دلت خواست همان میدهد
هر چه شنیدی ز جمال قدیم		روشن و تابنده نشان میدهد
هرکه بود کور و کر از یك نفس		گوش دل و عین عیان میدهد

باد صبا باز وزیدن گرفت
مرغ سحر باز پریدن گرفت

*

خواب مکن خواب بهنگام نیست		وقت سحر جز قدح و جام نیست
باد سحر میوزد از طرف گل		مرغ سحر را دگر آرام نیست
مرغ سحر مرغ دل عاشق است		وحشی و با هیچکس اورام نیست
دانه و دامش چه بود؟ زلف و خال		صید بجـز دانـهٔ این دام نیست
نامه و پیك از چـه فرستی بمن		خویش بیا بوسه به پیغام نیست

چون بجز ابرام نگـردی تو رام　　　چاره بجز کدیه و ابرام نیست
جز لب وچشم تو دراین بزم عیش　　　می‌زده را پسته و بادام نیست
محفل ما خلوت خاص دل است　　　مجلس خاص است وره عام نیست

هر دمی از باده دوعید آورند
هر نفسی لبس جدید آورند

خیز کـه مستانه شرابت دهند　　　مرغ دل از بهر کبابت دهند
بر در میخانه اگر سر نهی　　　طاعت ناکرده ، ثوابت دهند
تا نکنی بیم ز روز حساب　　　باده فزونتر ز حسابت دهند
عذب بود نام نهندش عذاب　　　مشنو اگر بیم عذابت دهند
گر طلبی خرمن ما را زکوة　　　بیشتر از حد نصابت دهند
خدمت مستان خرابـات کن　　　بو که دلی مست و خرابت دهند
یك دوکتابی بزن از دست پیر　　　تا خبر از سرّ کتـابت دهند
در عوض کوثر و تسنیم وخلد　　　یکقدح از بادهٔ نابت دهند

نالهٔ نی نفخهٔ صور آمده است
می زده را روز نشور آمده‌است

*

مـرغ سحر بـاز نوا برکشید　　　صبح سعادت ز افق بـردمید
دولت جاوید درآمد ز در　　　خضر بسر چشمهٔ حیوان رسید
مطرب از این راز که در پرده گفت　　　نیمه شبان پردهٔ یاران دریـد
ساقی مستانه بیك جام می　　　وقت سحر خون حریفان خرید
باده کشان را بسرای عدم　　　برد و سوی ملك وجود آورید
نفخ نخستین همه فانی شدند　　　نفخ دوم باز ز نو آفرید
خون‌صراحی‌است که درساغراست　　　یا سر اندیشه که ساقی برید
باز نگردد بسوی خانقاه　　　شیخ که در میکده دوش آرمید

منقبت حضرت پیر من است هرچه خدا گفت و پیمبر شنید

بئر معطل خم و پیمانه بود

قصر مشیدان در میخانه بود

*

سبحه که یکرشته و صد دانه بـود رشتهٔ تـار و گل پیمانه بود

خانهٔ معمور که شد بر فلك خشت وگلش از در میخانه بود

دعوت زاهد شد اگر مستجاب از دم یك نالهٔ مستانه بود

عقل نخستین که نخستین قدم زد برهش یکدل دیوانه بود

از خم گیسوی درازش سخن گاه بهچین گاه بهفرغانه بود

محرم آن طره که با صد زبـان دم نزد از پیچ و خمش، شانه بود

نغمهٔ منصور که بـردار زد نالهٔ از استن حنانه بود

بزم حقیقت که نگنجد بعرش یکدل آشفته و ویرانه بود

بعد مسافت ز ازل تا ابد یکقدم از همت مردانه بود

نه صدف انباشته در یکدگر مخزن این گوهر یکدانه بود

دور زدم گرد جهان سربسر در پی آن یارکه در خانه بود

خانه چو ویرانه شد آمد بدست گنج حقیقت که بکاشانه بود

لیلـی و مجنون بحقیقت منم هرچه شنیدی دگر افسانه بود[1]

ارض جنان روز ازل ساده بود

بهر همه صورتی آماده بود

*

بادهٔ وقت سحرت نوش باد در دلت از ساغر می جوش باد

هرچه بجز باده بود، یاد او از دل پاك تو فراموش باد

---

۱- این بیت درحاشیه بدین سبك نیزنوشته شده است

جز سخن عاشقی و نـام دوست هـر چه شنیدم دگـر افسانه بود

دلق ریائی ز طربهای دوش | بر سر و بر دوش تو روپوش باد
دوش زدی می که شدت نوش جان | نوشتر امشب میت از دوش باد
آنکه بیادش زده‌ای می، ترا | شب‌همه شب خفته در آغوش باد
هرکه بود با تو حریف و ندیم | همچو تو مستانه و مدهوش باد
هرچه گذشته است از این داستان | لعلت از آن واقعه خاموش باد

مست نگاه تو نگاه من است
چشم سیاه تو گواه من است

*

ای غم تو راحت و ریحان من | یاد رخت هم نفس جان من
لعل لبت پستهٔ خندان من | دانهٔ خال تو سپندان من
این من و تو خیزد اگر از میان | هرچه بود زان تو، هست آن من
لعل لبت مهر سلیمان من | دیو و پری جمله بفرمان من
عرصهٔ شش سوی زمین کرده‌اند | تا بفلك ساحت زندان من
ساحت زندان که چنین دلگشا است | تا چه بود صحن گلستان من
از ازل آمیخته در یکدگر | با دل و جان تو، دل و جان من
فاتحه و خاتمه در مدح تو است | هرچه نوشته است بدیوان من

دُرّ معانی که در او سفته‌ام
از لب لعل تو سخن گفته‌ام

*

آمده سرمست خرابی دگر | نِه بکفش جام شرابی دگر
خوردن می باشد اگرچه ثواب | دادن می هست ثوابی دگر
علم بسی خواندم و دیدم کتاب | دفتر عشق است کتابی دگر
شیر فلك بهر کبابت سزاست | مرغ دل ماست کبابی دگر
وسمه و حنّا است زنان را خضاب | لایق مرد است خضابی دگر

دوزخ اگر چند عذاب خداست　　صحبت شیخ است عذابی دگر

خیز که تا در بر دل ره کنیم
ره بسوی محفل الله کنیم

*

بر در میخانه بهر دم دو عید　　دلکش و مستانه و سعد و سعید

میکدهٔ پیر پر از نقد زر　　مدرسهٔ شیخ ز وعد و وعید

خلقت اول تو ندانسته‌ای　　تا بسراغی تو ز لبس جدید

خیز که تا فاش نمایم ترا　　چهر ز رخسار رقیب و عتید

مفتی و شیخ است که در خانقاه　　این یك قائم بود آن یك حصید

غمزهٔ ساقی است که دریك نظر　　کرده پدید آیت رجع بعید

هر که مزید از لب لعلش سرود　　از خط مصحف که لدنیا مزید

قامت مغزاده و مینای می　　گشته پدیدار ز لبس جدید

لعل لبش مژدهٔ رب غفور　　هجر رخش آیت باس شدید

درج گهر از لب جان پرورش　　مطلع منظومهٔ طلع نضید

سبحه که صد دانه و یکدام بود
رشتهٔ ناتاب و گل جام بود

*

باده کشان وقت صبوح آمده است　　می بقدح راحت روح آمده است

بر سر ناصح زن و درهم شکن　　توبه اگر چند نصوح آمده است

رندی و قلاشی شیخ و فقیه　　نزد حریفان بوضوح آمده است

انده و اندیشه چه طوفان نوح　　می بمثل کشتی نوح آمده است

دامن آلودهٔ شیخ از شراب　　بر مثل خون جروح آمده است

بر سر اندیشه لجام افکنید　　از قدح می که جموح آمده است

خاك در میکده مرهم کنید بر دل زاهد که قروح آمده است

نیمی هشیارم و یکنیمه مست

ساغری ای ترك که رفتم ز دست

*

دوش بگو باده کجا خوردهٔ مست شدی باده چرا خوردهٔ

باده بابرام تو را داده‌اند یا بدل خود برضا خوردهٔ

میزند از چشم و لبت جوش می دوش مگر میکده را خوردهٔ

دردی پیمانه تو را نوش باد کز قدح اهل صفا خوردهٔ

باد حلالت که چنین بادهٔ در سحر از دست خدا خوردهٔ

باده نهانی زده‌ای نیمه شب یا که هویدا بملا خوردهٔ

فاش بگو بادهٔ روز الست نیمه شب از دست بلی خوردهٔ

یا می الا بگه صبحدم از خم و از ساغر لا خوردهٔ

در قدح باده کشان خراب بر لب ترکان ختا خوردهٔ

بر طرب نغمهٔ مزمار و نی بر نفس باد صبا خوردهٔ

زود برو شحنه بدنبال تو است

شیخك در پرسش احوال تو است

*

خیز و مرا بر در خمار بر مست کن و بر سر بازار بر

بر سر بازار فتادم چو مست از تن و سر خرقه و دستار بر

عور چو گشتم عسس و شحنه را گوی مرا بر بسر دار بر

از در میخانه سوی خانقاه یك دو سبو بادهٔ سرشار بر

شیخ که انکار کند باده را با دو قدح بر سر اقرار بر

نوبت پاس از شب زنگی گذشت

صبح ، رخ تیرهٔ شب در نوشت

دست کشیدیم ز فقه و اصول		روی نهادیم بفقر و وصول

رند قدح نوش ز ما گشت شاد		شیخ ریا کار ز ما شد ملول

چشم گشودیم بروی حبیب

گوش ببستیم ز قول عدول

## ترجیع بند

ساقی بزم مجلس آرا شد　　می گلگون ز خم بمینا شد

نرگس دوست میفروش آمد　　لعل دلدار باده پیما شد

می که در شیشه بود پرده نشین　　در قدح بی‌حجاب پیدا شد

پردهٔ شرم را درید شراب　　رازِ دل از زبان هویدا شد

غیر را غیرت از میان برداشت　　چون مسمّا حجاب اسما شد

جسم گردید جان و جان جانان　　خاك شد تاك و تاك صهبا شد

قطره‌شدجوی وجوی‌چشمه‌وباز　　چشمه را روی سوی دریا شد

نفی و اثبات از میان برخاست　　هرچه لا بود عین الا شد

وحدت‌وکثرت ازمیان برداشت　　ازل و لم یزل بیکجا شد

هرچه معنی نمود صورت بود　　هرچه صورت نمود معنی شد

ما سرودیم و هو جواب آمد　　این ندا باز خود منادی شد

گر نیابی تو سر این اسرار　　یك سخن حلّ این معمّا شد

که سحرگه بکوی باده فروش　　ساقی و جام باده گویا شد

که همه هرچه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

*

مطربا پردهٔ دگـر بنواز　　تاکه بی پرده بر بگویم راز

ساز کن نغمهٔ عراق که ما — بازگشتیم از طریق حجاز
حرم ما حریم میخانه است — سوی آن قبله میبریم نماز
کعبهٔ ماست خانهٔ خمار — مسجد ماست آستان نیاز
عشق‌خود ، راز خوبش میگوید — اوست گوینده من نیم غماز
دارد ار صد هزار راه ، بود — هر رهش را دو صد هزارآواز
گه عراقی و گه حجازی و گاه — از حسینی و گاه از شهناز
وین همه نغمه میشوند یکی — با لب نی نوا چه شد دمساز
وین یکی گشت عین یکتائی — شد دم ما نی و لب نی‌باز
گوش عقل این نوا نمیشنود — عقل با عشق کی شود همراز
می‌طپد مرغ دل بسینه مگر — میکند سوی آشیان پرواز
نیشتر میزنند بـر رگ جان — نغمهٔ بربط و ترانهٔ ساز
دوش میسوختم ز آتش عشق — میسرودم میان سوز و گداز

که همه هرچه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

*

دوش رفتم بسوی بزم حضور — بیخود و مست وسرخوش‌ومخمور
قامش چون قیامت و ز لبش — در جهان اوفتاده شور نشور
بزم خالی و باده صافی و یار — همچو چشمان مست خود، مخمور
دیدم از جام و ساقی و مطرب — بزمکی خاص و مجلسی معمور
گوش‌گردون ز گوش مشغله کر — چشم اختر ز شمع و مشعله کور
ساقی بزم رشك حورالعین — بادهٔ جام چون شراب طهور
الغرض محفلی که جنت خلد — داشت زان، بزم صد هزار قصور
پیر در صدرو می کشان گردش — همه مست شراب و شهد حضور
همه بـا هم بسان بـاده و جام — جمله با یکدیگر چو شعله و نور
نور شمع از زجاجه کرده طلوع — راز دل از زبان نموده ظهور

جسم و جان متحد نموده چنان — که یکی گشته ناظر و منظور
عقل از پشت در نظاره کنان — عشق از پیش صف نموده عبور
کردم القصه نا رسیده، سلام — و علیکم جواب گفت از دور
آن یکی گفت حجکم مقبول — وان دگر گفت سعیکم مشکور
ریخت بس شادی از در و دیوار — غم فرح گشت و غصه عین سرور
پس بآهنگ لحن داودی — خواند مطرب نوای این مزمور

که همه هرچه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

*

باز لبریز شد قدح ز شراب — باز سر جوش زد خم از می‌ناب
باز ساقی صلای عشرت داد — بقدح خوارگان مست خراب
باز آن پرده دار بزم وجود — پرده بگرفت و برفکند نقاب
باز آن شاهد سرای شهود — از رخ غیب برگرفت حجاب
قفس تن شکست طائر جان — رفت زی آشیان دل بشتاب
قطره گردید بحر بی پایان — ذره شد آفتاب عالم تاب
ساده بود آنچه مینمود صور — باده بود آنچه مینمود حباب
روی خود را در آب و آینه دید — گشت از عشق خویشتن بی‌تاب
نی غلط گفتم آب و آینه چیست — که هم او بود آینه هم آب
گنج رازی که خود کلیدش بود — کردش از حسن خویش‌فتح‌الباب
جلوه بنمود و باز شد مستور — چشم بگشود و باز رفت بخواب
حسن در پرده بود، عشق آمد — از رخ حسن برگرفت حجاب
نقطه‌ای بود حسن و کرد پدید — عشق زان نقطه صد هزار کتاب
عشق نیرنگ ساز پیدا کرد — اینهمه نقش رنگ رنگ بر آب
حل مشکل ز عشق جوی که عشق — آیهٔ محکم است و فصل خطاب
ساخت بس‌رنگ وباخت‌بس‌نیرنگ — موج زن شد هزار گونه سراب

عشق میگوید این سؤال و جواب		عقل کی پی برد بدین معنی
با نوای دَف و صدای رباب		مطرب‌عشق دوش خوش می‌گفت

که همه هر چه بود و هست توئی
شیخ مستور و رند مست توئی

# ترکیب بند

بستهٔ دام رنج و عنایم | خستهٔ درد فقر و فنایم
سفتهٔ دست کرب و بلایم | خشك شاخی ، نه بر ، نی‌نوایم

چیستم کیستم از کجایم

ناتوانی ز ره باز مانده | بنده‌ای خواجه از پیش رانده
دیو و غولم‌سوی‌خویش‌خوانده | نفس شومم بهر سو کشانده

بند بنهاده بر دست و پایم

رانده از خلد مانند آدم | چون سلیمان ز کف داده خاتم
نزد اصحاب کهف از سگی کم | چیستم کیستم ؟ ننگ عالم

چند پرسی ز چون و چرایم

آستانی بدر سر نهاده | حلقه ای چشم بر در نهاده
بنده‌ای دل بداور نهاده | چون قلم سر بخط برنهاده

تاکند تیغش از تن جدایم

نیست جز فقر در طیلسانم | نیست جز عجز طی لسانم
سفله‌تر از همه ناکسانم | راست گویم خسی از خسانم

برده زین سو بدان سو هوایم

گر بلندی دهد آسمانم ورپستی نهد آستانم
خود بخود من نه اینم نه آنم هر چه گوید چنانم ، چنانم

هم ازو درد و هم زو دوایم

من ز خود هست و بودی ندارم من زخود ربح و سودی ندارم
من ز خود تار و پودی ندارم من که از خود نمودی ندارم

بیخودانه چسان خود نمایم

سالها در جهان زیستم من ره نبردم که خود کیستم من
چند پرسی ز من چیستم من نیستم نیستم نیستم من

کز عدم زی فنا میگرایم

بنده را پادشاهی نیاید از عدم کبریائی نیاید
بندگی را خدائی نیاید از گدا جز گدائی نیاید

من گدا من گدا من گدایم

بنده‌ام گر بخویشم بخواند رانده‌ام گر ز پیشم براند
آستانم چو بر در نشاند پاسبانم چو بر ره بماند

هرچه گوید جز او را نشایم

گوئی اندر خم صولجانش گردی اندر ره آستانش
کمترم از سگ ، پاسبانش بنده‌ام بر در بندگانش

این بسنده است فرّ و بهایم

گر بخواند بخویشم ، فقیرم ور براند ز پیشم ، حقیرم
گر بگوید امیرم ، امیرم ور بگوید بمیرم ، بمیرم

بندهٔ حکم و تسخیر رایم

ایکه جوئی تبار و نژادم زآتش وآب و از خاك و بادم
من نخستین دم از خاك زادم زادهٔ خاك و خاکی نهادم

هر نفس جبهه بر خاك سایم

از عدم حرف هستی نشاید　　دعوی کبر و مستی نشاید
خاکرا جز که پستی نشاید　　از فنا خود پرستی نشاید
من فنا من فنا من فنایم

دیوی اندر به پیرامن من　　ماری اندر به پیراهن من
زاتشی شعله در دامن من　　برقی افتاده در خرمن من
سوخته جمله برگ و نوایم

سخت در دام تشویش مانده　　یك قدم پس یکی پیش مانده
خسته و زار و درویش مانده　　بینوا با دل ریش مانده
ایخدا ره سوی خود گشایم

مست و بیهوش و دیوانه‌ام من　　روز و شب گرد ویرانه‌ام من
نز حرم نی ز میخانه‌ام من　　از خرد سخت بیگانه‌ام من
با سگ کوی او آشنایم

هر نفس میفرستد دو عیدم　　هر زمان داده رجع بعیدم
گه شقی سازد و گه سعیدم　　کرده میقات یوم الوعیدم
داده میزان یوم الجزایم

قبضه‌ای از دو عالم سرشته　　خاك و افلاك و دیو و فرشته
سر وحدت در این قبضه هشته　　اسم اعظم بر او بر نوشته
گر خبر خواهی از مبتدایم

ساخته جسم و جانم زد و جهان　　در نهادم نهاده دو کیهان
در دو گیتی چه پیدا چه پنهان　　کرده انموزجی نك‌منم هان
ساخته جام دو جهان نمایم

برزبان عقده‌ای همچو موسی　　کرده مرغی زگل همچو عیسی
در دل حوت چون پور متی　　نسخهٔ اصل آیات کبری
معجزات همه انبیایم

راز توریة و انجیل و فرقان　　　سر تنزیل و تأویل قرآن
هم در انگشت ُمهر سلیمان　　　هم‌بکف چوب موسی‌بن‌عمران
گه عصا و گهی اژدهایم

من یکی نیستم صد هزارم　　　گر بیك میزر و یك ازارم
از عدد واحد است اعتبارم　　　در مراتب فزون از شمارم
بیخبر ز ابتدا ، انتهایم

پیر و امر و نهی کتابم　　　بنده شاه مالك رقابم
پای اگر بر سر آفتابم　　　سر بپای سگ بوترابم
خاك راه شه دین رضایم

گر بصورت حقیر و کهینم　　　من بمعنی کتاب مبینم
از نژاد بزرگان دینم　　　شیعهٔ صالح المؤمنینم
بندهٔ خاتم الاوصیایم

ای ظهور جلال خدائی　　　نی خدائی نه از حق خدائی
ُفلك ایجاد را ناخدائی　　　امر حق را تو حرف ندائی
من چگویم که رجع‌الصدایم

بنده‌ام ، ره بجائی ندارم　　　عقل و تدبیر و رائی ندارم
در سر از خود هوائی ندارم　　　ره بدولت سرائی ندارم
درگه دوست دولتسرایم

بنده‌ام عاجز و خسته بسته　　　بر در خانهٔ دل نشسته
در بروی همه خلق بسته　　　تار الفت بیکره گسسته
غیرت خواجه از ما سوایم

بنده‌ام با دو صد عیب و علت　　　عجز و خواری و زاری وذلت
با همه شرمساری و خجلت　　　ای خداوند اقبال و دولت
نیست جز بر درت التجایم

من اگر با تو همراه باشم — از دل خویش آگاه باشم
در ره بندگی شاه باشم — در صف کان لله باشم
تو مرائی اگر من ترایم

عشق را ذوق مستانه خوشتر — ذوق مستی ز دیوانه خوشتر
چشم ساقی ز پیمانه خوشتر — با خیال تو ویرانه خوشتر
صد ره از سدرة المنتهایم

باغ جنت مثالی ز رویت — حوض کوثر دمی از سبویت
چشمهٔ خضر آبی ز جویت — هر سحرگه رساند ز کویت
مژدهٔ وصل ، باد صبایم

چشم جادوی خونخوار داری — تیغ مژگان خونبار داری
همچو من کشته بسیار داری — تا ز قتلم چه انکار داری
چون بود یك نظر خونبهایم

مستی باده نوشان ز جامت — هستی خرقه پوشان ز نامت
عاشقان سوی شرب مدامت — عارفان سوی ذوق پیامت
میزنند از دو سو مرحبایم

ای غمت مایهٔ شادمانی — یاد روی تو روز جوانی
وصل تو دولت جاودانی — تار زلف تو سبع المثانی
لعل دلجویت آب بقایم

وه که هم مهره هم مار داری — هم رطب بار و هم خار داری
خسته ها با دل زار داری — کشته ها بر سر دار داری
تا چه باشد ز تیغت سزایم

بخش دو

# غزلیات

## غزلیات

بالله که یکی از خود بخود آ — بگذر ز خودی بنگر بخدا
جز ما و توئی کی بوده دوئی — از قول الست تا حرف بلی
من جز توکیم من جز تو نیم — تو صوت ندا من رجع صدا
با خویشتنم بی خویشتنم — هم با تو منم، هم از تو جدا
هر لحظه زند نائی دو نوا — یك نغمه الست یك نغمه بلی
دارد دل من هر لحظه دو عید — یك عید فنا یك عید بقا
عیدیست سعید لبسی است جدید — هر لحظه مرا هر لحظه ترا
از راه نهان در محفل جان — گویند برو گویند بیا
از دولت روح داریم فتوح — شد وقت صبوح زد حی علا
یا من هولی سرّ و سرور — یا من هو لی نور و سنا
یا من هو لی موت و نشور — یا من هو لی روحٌ و بقا
انسان زبون با این رگ و خون — بیرون و درون دارد دو سرا
این عالم تن آن عالم جان — این عین فراق آن عین لقا

این دام غرور آن بزم سرور
این کوی نفاق آن بزم صفا

نهان در خاك کن ما و توئی را — یکی کن در همه عالم دوئی را
وجودت جز طلسم جادوئی نیست — ز هم بشکن طلسم جادوئی را
بهر سوئی که پوئی ره نجوئی — مگر پوئی تو سوی بیسوئی را
نثار بیشهٔ شیران حق کن — همه غنج و دلال آهوئی را
دوئی غیر از طریق مانوی نیست — رها کن این طریق مانوی را
ره بدخوئی از ما وتوئی خاست — رهاکن راه زشت بدخوئی را
نگردد جام جم دل ، تا نبینی
در او پیدا جمال خسروی را

*

جوهر قدسی، نهفته رخ درآب و گل چرا — مـرغ روحانی، بتیغ دیو و دد بسمل چرا
قلب مؤمن عرش‌رحمن‌است ومنزلگاه‌حق — خیل شیطان را بناحق ره دراین منزل چرا
محفل قدس و مقام انس و مرآت شهود — صورت وهم و هوارا جادراین محفل چرا
تکیه زن بر مسند جم ناسزاوار اهرمـن — جلوه‌گر در صورت حق معنی باطل چرا
چون بامر حق بود ادبار و اقبال عقول — آن یکی مدبر چرا وان دیگری مقبل چرا
آشنایان معانی غرقه در دریا و ما — مانده از صورت پرستی برلب ساحل چرا
شیخ را ازگفتگو چون مطلبی حاصل نشد — دعوی بیهوده و تطویل لاطائل چـرا
ناقصی کامل نگشت و سالکی واصل نشد
حرف بیمعنی چرا تکرار بی حاصل چرا

*

هرشب من و دل تاسحر درگوشه ویرانه‌ها — داریم از دیوانگی با یکدیگر افسانه‌ها
اندر شمار بیدلان در حلقهٔ بیحـاصلان — نی در حساب عاقلان نی در خور فرزانه‌ها
از می‌زده سرجوشها از پند بسته گوشها — پیوسته با بیهوشها ، خو کرده با دیوانه ها
از خانمان آواره‌ها، در دو جهان بیکارها — از درد وغم بیمارها ازعقل و دین بیگانه‌ها
از سینه برده کینه ها ، آئینه کرده سینه‌هـا — دیده در آن آئینه‌ها عکس رخ جانانه‌ها

سنگ ملامت خورده‌ها از کودکان آزرده‌ها   دل زنده‌ها تن مرده‌هـا فرزانه‌ها دیوانه‌ها
ببریده خویش ازخویشتن بگسیخته ازماومن   کرده سفرها در وطن اندر درون خانه‌ها
نی در پی اندیشه‌ها نی در خیال پیشه‌ها   چون شیرهادر بیشه‌ها چون مورها درلانه‌ها
چون‌گل فروزان درچمن‌چون‌شمع‌سوزان درلگن   بر گردشان صد انجمن پرسوخته پروانه‌ها
رخشان چه‌ماه و مشتری زاین‌گنبد نیلوفری   تابان چو مهر خاوری از روزن کاشانه‌هـا
مست از می‌مینای دل، بنهاده سردرپای دل   آورده از دریای دل بیرون بسی در دانه‌ها
گاهی ستاده چون‌کدو از می لبالب تا گلو
گاهی فتاده چون سبو لب بر لب پیمانه‌ها[1]

*

سالها بر کف گرفتم سبحهٔ صد دانه را   تـا ببندم زین فسون پای دل دیوانه را
سبحهٔ صد دانه چون کار مرا آسان نکرد   کرد باید جستجو آن گوهر یکدانه را
سخت سست و ناتوان گشتم مگر نیرودهد   قـوت بازوی مـردان همت مـردانه را
برفروز از می‌چراغی، من زمسجدنیمه‌شب   آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
ساقی از دُرد قدح ما را نصیبی بخش نیز   چون رسد نوبت بپایان گـردش پیمانه را
ماگدایانرا طفیل خویش از این خوان کرم   قسمتی ده ، میشناسی گـر توصاحبخانه را
کعبه را بتخانه کردم من ، توای دست خدا   آستینی برفشان و کعبه کـن بتخانه را
واعظا افسانه کمتر گو که من از دایه نیز
در زمان کودکی بشنیدم این افسانه را

*

محو آن روی پـریواریم ما   در حقیقت نقش دیواریم ما
نیمه در غیبم و نیمی در شهود   نیمه مست و نیمه هشیاریم ما
نیمه از فرخار و نیم از کاشغر   نیمه ای از شهر بلغاریم ما

---

۱ــ زیر این غزل بخط اسدالله محرر نوشته شده است :
الله در قائله ۱۳۱۲

در نظر ایقاظ و در معنی رقود — سخت در خوابیم و بیداریم ما
فارغ و مشغول و مستور و خلیع — سخت در کاریم و بی کاریم ما
نیمه روز اندر درون صومعه — نیمه شب در دیر خماریم ما
سبحه و زنار چون دام دل است — فارغ از تسبیح و زناریم ما
تا نهفته ماند این سر نهان — سر نهفته زیر دستاریم ما
گر عبادت مردم آزاری بود — زین عبادت سخت بیزاریم ما
در حق ما هر چه میخواهی بگو
هر چه میگوئی سزاواریم ما

*

بربسته دست جور فلك پای اگر مرا — از چوب خشك ساخته پای دگر مرا
دارم بسی‌سپاس از این دردپای خویش — کازاد کرده از همه‌گون درد سر مرا
مانند آسمانم کز جای خویشتن — امکان پویه نیست بجای دگر مرا
نی همچو آفتاب که هر روز دور چرخ — از خاوران کشاند تا باختر مرا
منت ز چرخ سفله نخواهم کشید اگر — بندد ز کهکشان بمیان برکمر مرا
دانم که باز گیرد اگر بالمثل، دهد — از ماه طوق سیم و ز خور تاج زر مرا
گر تن ز پا فتاد، خداوند را سپاس — کز پا نیوفتاده دل هوشور مرا
پایم ز درد خسته ولی صد هزار شکر — برپاست عقل و دانش و فضل وهنر مرا
زی‌خوان ناکسان‌ننهم پای، اگرچه نیست
جز اشك چشم و لخت جگر ماحضر مرا

*

ای عشق گرفتی سخت ناگاه دهان ما را — بردی بسرای دل از راه نهان ما را
بگذشت شبی ما را نامت بزبان ای عشق — زانشب همه دم سوزد چون شمع‌زبان‌مارا
مهمان توایم ای عشق ما را به ازاین میدار — آخر نه تو آوردی عشقا بجهان ما را
ما از وطن عشقیم حرف و سخن عشقیم — عشق‌است که‌آورده‌است ازدل بزبان ما را

چون نام و نشان گم‌شد مائی ز میان کم شد
از عشق مگر جویند هم نام و نشان ما را

*

کرد چرخ دورو ، دو موی مرا — تاچه آید از این دو ، روی مرا
روی و مویم ز چرخ دیگر شد — لیك دیگر نگشت خوی مرا
هر چه سالم فزون تر آمد ، نیز — شد فزون آز و آرزوی مرا
عمر باید بجستجوی رود — رفت اینك بگفتگوی مرا
رفت آبم ز جوی و می‌ناید — آب رفته دگر بجوی مرا
چند پیچید گرد کوی بتان — دل سرمست یاوه پوی مرا
چند گردید گرد علم و هنر — جان دانای نکته گوی مرا
گرد کردم زهر دری دانش — تا فزاید بهای و هوی مرا
لیك بی فضل حق همه دانش — مینیرزد بیك تسوی مرا
ساقی فضل حق دمادم ریخت — بادهٔ عیش در سبوی مرا
نشد از لطف حق بخاك دری — ریخته هرگز آبروی مرا
بخت و اقبال و دولت و دانش — گرد آمد ز چار سوی مرا
هر چه کردم بدی،خدای حبیب — داد پاداش بد ، نکوی مرا

دارم امید آنکه در دو جهان
می ببخشد هم آرزوی مرا

*

روز و شب‌درحسرت واندوه تیماری چرا — وز غم و فکر ریاست سخت بیماری چرا
روز وشب در فکر گرد آوردن خیل مرید — همچنین دلخسته و رنجوری و زاری چرا
چون‌مسلمانی بمعنی عین بی‌آزاری است — شیخ‌الاسلاما تو چندین مردم آزاری چرا
بندگی بیزاری ازخلق است ای شیخ کبیر — بنده خلقی و از حق سخت بیزاری چرا
از خدا کردی فراموش ای فقیه ذوفنون — روزوشب‌در فکر‌درس‌و بحث‌و تکراری‌چرا

شب حریف باده‌نوش و صبح شیخ خرقه‌پوش　　شیخنا بالله چنین وارونه کرداری چرا

صبحدم در خدمت سالوس و تزویر و ریا　　نیمه شب با لعبت کشمیر و فرخاری چرا

روز روشن در صف اهل تقدس پیشوا

شام تاری بر در دکان خماری چرا

*

دل دیوانه بدر شد سحر از خانهٔ ما　　شام شد باز و نیامد دل دیوانهٔ ما

روزنی بود در این خانه که گاهی خورشید　　تابشی داشت ز روزن بسوی خانهٔ ما

روزن خانه فرو بسته شد از چشم حسود　　تیره شد چون دل دشمن همه کاشانهٔ ما

مگر این خانه سراسر همه ویرانه کنیم

تا فتد روشنی مهر بویرانهٔ ما

*

فکر و اندیشهٔ بیهوده چرا　　حسرت بوده و نابوده چرا

گفتن و کردن بی‌جا و خلاف　　که خداوند نفرموده چرا

از غم و حسرت دنیای دنی　　رخ بخون جگر آموده چرا

داشتن دل بهوای زر و سیم　　روز و شب سوده و فرسوده چرا

طعنه و تسخر پاکان جهان　　با چنین دامن آلوده چرا

خفتن اندر بگذرگاه فنا　　با چنین خاطر آسوده چرا

خواجه کز بیخردی مثل خراست　　این همه بار برافزوده چرا

رخ ز پوزش بدر بی خردان

کردن از بیخردی سوده چرا

*

میبرد خیل غم اسیر مرا　　ساقی از دست غم بگیر مرا

شرزه شیری است غم که باده کند　　بر چنین شرزه شیر چیر مرا

آهوی چشم تو خلاص کند　　مگر از چنگ شرزه شیر مرا

گر نگیری بیك قدح دستم — کشد اندیشه خیر خیر مرا
وقت صبح است و بازمرغ سحر — میزند سوی می صفیر مرا
بادهٔ صاف و باد صبحدمان — می‌دهد نکهت عبیر مرا
نو جوانان ساده رخ کردند — از غم عشق خویش پیر مرا
روزگارم بضرب مشت ، خمیر — کرد و ماند آرزو فطیر مرا
در همه کار ناتوانم لیك — بینی اندر هنر دلیر مرا
در بیان و اصول و فقه وحدیث — همه دان ناقد و بصیر مرا
نیستم شاعر ار چه شعر بود — خوشتر از عمعق و جریر مرا
شعر من بینات قرآن است — بمخوان شاعر و دبیر مرا
شاعری و دبیری اندر وزن — می نسنجد بیك شعیر مرا
خاك بر سر که با همه دانش — کرده ابلیس دستگیر مرا

روز و شب پالهنگ در گردن
می‌کشاند سوی سعیر مرا

*

شیخنا تا کی گرانتر می کنی عمامه را — تا کنی هنگام دعوت گرمتر هنگامه را
رشته‌تحت‌الحنك برچین که‌وقت‌صید نیست — در ره خاصان منه ای شیخ دام عامه را
صید عنقا می‌نشاید کرد با بال مگس — دانش آموزی نیارد مکتبی علامه را
افکنی‌درپیش وپس تاکی بصید خرمگس — ان کبیرالهامه را وان قصیرالقامه را
تامی آلوده نگردد دامنت ، چون بگذری — در خرابات مغان‌ای شیخ برچین جامه را

میکنی تفسیر قرآن باهمه زرق و نفاق
تا بکی‌زحمت دهی این آسمانی‌نامه‌را

*

بحر اندیشه فرو برده بیك بار مرا — خیل انده زده ره بر دل افکار مرا
شب دوشینه باشکنجه اندیشه گذشت — نیز امروز باندیشه بمسپار مرا

سر ز اندیشه‌یکی کوه‌گران گشته و نیز　　می‌نهی بر سر اندیشه تو دستار مرا
تو بیا تا رود اندیشه بسیار از دل　　ور تو نائی کشد اندیشه بسیارمرا
تانهم من سر و دستار بپای خم می　　بنه اندر بکف آن ساغر سرشار مرا
ببر این خرقه و دستار بخمار که‌سخت　　کرده این خرقه و دستار گرانبار مرا
اگر این خرقه و دستار ز تو نستانند　　نیز بفروش بخمار بیکبار مرا

سخت آزرده‌ام از گردش گردون‌ای ترك
نیز چون گردش گردون تومیازار مرا

*

ای برده دل ما و سپرده دل خود را　　آتش زده با خرمن ما حاصل خود را
تو دین و دل خویش سپرده بحریفان　　ما یاوه سپرده بتو دین و دل خود را
ای مرغ دلت بسمل ترکان کماندار　　مسپار بدست دگران بسمل خود را

ما داد تو زان ترك جفا جوی بخواهیم
گر باز نمائی تو بما قاتل خود را

*

امشب آن ترك وعده داده مرا　　بزم عیش و طرب نهاده مرا
وعده فرموده تا بمشکوی خویش　　به کشد با رخ گشاده مرا
من بمسند چو شاه تکیه زنم　　او بخدمت شود ستاده مرا
هی دهد از دو لعل بوسه مرا　　هی دهد با دو جام باده مرا
چون شود خواب اوز بستر خواب　　کند از پرنیان ساده مرا
چون فزون خورد باده وشد مست　　شود اندر بر اوفتاده مرا

وان یکی ساعد بلورین را
تا سحرگه کند و ساده مرا

*

از عقل ، عشق کرده عجب بی‌خبر مرا　　هر سو کشد چو مردم بی پا و سر مرا

افسانه میکنی سخنان مرا گمان — افسانه ایست نیز از این خوبتر مرا
هر نیمه شب خیال تو تا وقت صبحدم — شیرین چو جان ودل کشد اندر بر مرا
هر صبحدم رسول تو باصدنوید لطف — چون آفتاب حلقه بکوبد بدر مرا
در مدرس حقایق تحصیل علم عشق
بسیار کرده‌ام، تو مخوان بی‌هنر مرا

*

صافی آبست ز آبگینه هویدا — یا رخ خوب تو شد در آینه پیدا
چونان سنگی کزآب صاف نمودار — سنگ دلت از صفای سینه هویدا
خیز و در حجره را بمردم در بند — پس بنشین ، لعل در تکلم بگشا
لیك در حجره را چه فایده بستن — کز لب بام آمدند بهر تماشا
گو همه عالم نظر کنند و به‌بینند — ما و تو با هم نشسته یکه و تنها
سفره بیغما برند و خانه بتاراج — خانه خدا درکند چه بر همه کس وا
بر سر بازار مشتری نکند راه — راه مگس چون فتد بدکه حلوا
تنك کمر را برای تفرقه بر بند — تنك شکر را ز بر تجربه بگشا
تا نگشائی دهان میان بنبندی — کس نکند در میانه حل معما
دعوت بی مدعی و خانه خالی — منزل بی ابتدال و نزل مهنا
محفل بی انتظار و مجلس بی غیر
نعمت بی منتها و سفره یغما

*

چه شده باز چه افتاده مرا — بند بر پای که بنهاده مرا
از سرای دل و از منزل جان — سوی این ده که فرستاده مرا
کیستم چیستم از بهر چه‌ام — چه فتادست چه رو داده مرا
دل من از فلك ساده بود — کی برد دل بتك ساده مرا
خورده‌ام باده زخم ازلی — کی برد اندوه و غم باده مرا

از نژاد خـردم سوی خرد　　　باز گردم که خرد زاده مـرا
مگر از بند غم آزاد کند
صحبت مردم آزاده مرا

*

خیل انده ز جای برد مرا　　　شیر اندیشه پاك خـورد مرا
بفشار این خرد بمشت جنون　　　که خرد سخت بر فشرد مرا
دفتر فضل و علم بر هم نه　　　باز گو از حسین کـرد مرا
بسپار این خرد بدست جنون　　　که باندوه و غم سپرد مـرا
می صافت بخم گر اندر نیست　　　جام لبریز کن ز درد مـرا
نیز دیوانه‌تر بخوانش از من
آنکه فرزانه میشمرد مـرا

*

یارب بدست ما که داد امشب گریبان تـرا　　　ندهیم تا دامان حشر از دست دامان ترا
نیکت چو جان آرم ببر یکدست آرم بر کمر　　　گیرم بآن دست دگـر زلف پریشان ترا
طفل یتیم وسلب سرخ هرچند میدانند حیف　　　یارب منم کاینسان برم سلب زنخدان ترا
برخیز و پا نه درچمن دوری بزن با نسترن
تا بو کـه بیند سر و بن قد خـرامان تـرا

*

ایکـه کشتی ز انتظار مرا　　　آمدی وقت احتضار مـرا
تو گلی، گل زخار ناچار است　　　گرد خود گیرهم چو خار مرا
اختیاری به‌کار خـویشم بود　　　برد عشقت ز اختیار مـرا
تا تو کردی کنار، موج سرشك　　　شد چو دریای بی کنار مـرا
بوسه‌ای خون بهام بخش از لب　　　که دو چشم تو کشت زار مرا...

تو چومن صد شکارخواهی کرد
نشود چـون توئی شکار مـرا

*

خریدستی بهیچ ایخواجه مارا — نمیدانی از آن قدر و بها را
بجای زرمخر خواجهٔ توانگر — ز کوته دانشی این شهر و آرا
نمیدانم چرا کردی فراموش — توخواجه بوالعلی صدق وصفا را
بود انجام هر آغاز پیدا
ببین ازابتداء مر انتهارا

*

مده بغمزه اجازت دوچشم جادو را — کمانکشی تو میاموز ترك وهندورا
مکش کمان و مزن تیر،ما گرفتاریم — بصید خسته میازار دست و بازو را
چه حاجتت به کمان وچه احتیاج به تیر
که تیره غمزه بس است آن کمان‌ابرو را

*

چون ترك جنك‌جوی من از در درآیدا — با شوز جنگ و مشغله در محضرآیدا
خنجر بدست مست درآید ببزم مـن — چون است حال مست که‌با خنجرآیدا
مست است وحال مست نباشدبیکروش — هـر ساعتی بمشغله دیگـر آیـدا
گاهی به لطف وناز و بناگاه در بکین — با ساغـر شراب مـرا در بـر آیدا
خوشا دمیکه در بر من با هزار ناز — چون صد هزار خرمن سیسمبر آیدا
ما را نیازمندی و اورا توانگری است — شاید اگـر بخانه مـا کمتر آیدا
ز ابروگرفته تیغ ومژه بر کشیده صف — شاه است و شاه با حشم و لشگر آیدا
جان می‌سپارمش بقدم ،خاصه کز نشاط — مخمور و مست با قدح و ساغرآیدا
زلفش هزار تاب وبهریك هـزار چین — هی چین وحلقه در پس یکدیگر آیدا
صدحلقه‌تابدوش‌ودوصدحلقه کردگوش — صد حلقه‌اش چه طوق بگردن درآیدا

افتد باتفاق ولی نادر اوفتد
درویش را که پای به گنج زر آیدا

*

آنکو سرشت مهر تو اندر سرشت ما — هجر تو را نوشت چرا سرنوشت ما
گشتیم خاك ما، که مگر دست روزگار — روزی زند ببام و در دوست خشت ما
ما را بجرم عشق بدوزخ اگر برند — باشد خیال دوست بدوزخ بهشت ما
ازما مپرس حرف وخیالات کفرو دین
ابروی اوست کعبه و کویش کنشت ما

*

پر کن از خم می کدوی مرا — تر کن از جام می گلوی مرا
تو که سیراب گشته‌ای زین‌جوی — نیز در جوی زن سبوی مرا
یا کدوی مرا پر از می کن — یا بهم در شکن کدوی مرا
عدوی خیره چیره شد بر من — بشکن ای دست‌حق، عدوی مرا
ای خلیل من آذر بتگر — باز بتخانه کرد کوی مرا
کلك این بت‌تراش چابك دست — نقش بت کرد چار سوی مرا
چار مرغند فتنه جو با من — بکش این چار فتنه جوی مرا
طمع و شهوت است و حرص و امل
بشکن این چار زشت خوی مرا

*

من خرابم شش جهت آباد باشد یا خراب — آرد گشتم من بگردد یا نگردد آسیاب
خواهم ایچشم جهان‌بین از تو یك‌دریا سرشك — تا بشویم هرچه خواندم از همه‌علم‌و کتاب
بوالعجب خوابی که میدانم بخوابستم ولی — ره‌به‌بیداری‌نیارم‌بردن ازاین طرفه خواب
چون نپردازم حساب خویشتن با خویشتن — من که‌می بینم‌بچشم خویشتن یوم‌الحساب
داوری دارم بسی با خویش ای داود وقت — داوری کن چون‌ترا‌داده‌است حق فصل‌الخطاب

خویش را از خویش بشکن تاشوی ای‌قطره بحر
از تهی مغزی چرائی باد درسر چون حباب

*

ایدو زلفت سپاه بی ترتیب — وی‌دومژگانت‌فوج‌بی‌سرتیب
بکش‌وجورکن که‌گفته‌عرب — در مثل ضربة الحبیب زبیب
نو بهار رخ تو را مرساد — هرگز از آفت خزان آسیب
خضر را چشمهٔ حیات و مرا — لب لعلت خدای‌کرده نصیب
لبی‌وصد هزار سحر و فسون — چشمی‌وصدهزارمکروفریب
آمدآن‌تیره‌شب بشکل مریب — هیکل معجب و مثال غریب
ساتر عیب و قائد احباب — مایهٔ عیش و موجب تحبیب
می ده ایچهرهٔ تو غیرت ماه — که ستاره نهاد رو بنشیب
می‌روشن‌به‌تیره‌شب‌نیکوست — که بود تیره شب بهار اریب
روز روشن ببادهٔ روشن — نکشد رای هوشمند ادیب

با می ناب کن خضاب انگشت
چون فلك بركشید كف خضیب

*

چشم‌توامشب‌شده‌مست‌ازشراب — چشم‌من‌ازحالت چشمت خراب
یافته مشکوی من از مشك بوی — تافته از روزن من آفتاب
هیچ نگنجد بخیالم که تو — در برم آئی بچنین شب‌بخواب
بسکه لذیذ است سخن گفتنت — هیچ ندانم ز سئوالت جواب
بسکه شکر خنده و شیرین لبی — هیچ نفهمم ز خطابت عتاب
از لب چون لعل بجای سخن — قند و شکر آوری و شهد ناب
شب که نه با لعل توام روز شد — شایدم ار عمر نگردد حساب
یکنفس آخر بنشین در برم — جان من اینقدر چه داری‌شتاب

یکنفس امشب چه شود گر حبیب
از لب لعل تو شود کامیاب

*

برخیز و درقدح فکن آن جوهر مذاب
کش بوی مشك ناب بود رنگ زرناب
زان می که چون بدر کشی از قعر خم قار
گوئی که کرده سر ز دل شب بر آفتاب
هان ای حریف تا نکنی آب در بمی
کاتش خموش گردد چون برزنیش آب
هر تیغ را فزاید از آب تاب و رنك
این تیغ را بکاهد از آب رنك و تاب
پیوند آب و باده چه جوئی که همسری
با زادهٔ عنب نکند زادهٔ سحاب
جز باده درسبوی سفالین ندیده‌ایم
کشتیئی از سفال کند هیچکس بر آب

*

ایکه گوئی شاه خوبانرا وفائی نیست، هست
ویکه گوئی درد هجرانرا دوائی نیست، هست
ایکه گوئی خضر واسکندر همه افسانه بود
در جهان سرچشمهٔ آب بقائی نیست ، هست
اینهمه رخشنده گوهر از کجا گردد پدید
در جهان گوئی اگر بحر صفائی نیست، هست
بس گهر شد سنك و زرشد خاك و تن شد جان پاك
شمس معنی را مگو نور وضیائی نیست، هست
بس فقیر آمد توانگر بس گدا شد پادشاه
شاه جانها را مگو جود و عطائی نیست، هست
دوش در گوش دلم گفتا سروش ای دل مگو
شاه را چشم عنایت با گدائی نیست، هست
گر تو زر صافی بیغش ندیدی در جهان
از ره باطل چه گوئی کیمیائی نیست، هست
این شهیدانرا که اندر زیر تیغش بسمل اند
از لب لعلش مفرماخون بهائی نیست، هست

*

در کوی عشقبازی ننگ است و نام نیست
در بزم جانفشانی سنگ است و جام نیست
یك گام نه بهستی و دیگر به نیستی
کاین ره اگر دراز بود جز دو گام نیست
میکوش تا ز هستی زی نیستی رسی
کز نیستی فراز بدان سو مقام نیست

آنسوی شاهراه فنا راه نیست هیچ اینحرف پخته‌گیر که سودای خام نیست
جزشید و قید نیست سخنها که گفته‌اند بالله که هرچه هست بجز شید ودام نیست
راه سخن عمیق و در گفتگو دراز وین اسب‌تند وسرکش ما را لجام نیست
دارم سخن حبیب بسی لیك صد هزار افسوس از آنکه جای حدیث و کلام‌نیست
اینحرف سربسر دگران گفته ناتمام
جز گفتهٔ خدای کلامی تمام نیست

*

بندگی در کوی عشق‌ازپادشائی خوشتراست
بستگی‌صدره‌دراین‌دام ازرهائی خوشتراست
تجربتها کردم از روی حقیقت چند بار
دلق درویشی ز تاج پادشائی خوشتر است
یك نظر در بادهٔ صافی کن و در جام می
تا به‌بینی‌بیخودی ازخودنمائی خوشتر است
ذوق شبهای دراز و ناله‌های جانگداز
گرچشی،دانی که‌ازشاهی گدائی‌خوشتراست
دست وپا فرسودن است این‌سعی‌باحکم‌قضا
بستهٔ تقدیر را بی دست وپائی خوشتر است
این جهان و زادگانش هرچه دیدم بی‌وفا است
لاجرم با بی وفایان بی وفائی خوشتر است

*

نیمهٔرفت‌ازشب‌اکنون‌هیچکس بیدار نیست فرصتی بهتر مرا زین نیمه از دیدار نیست
گفت سیاحی که من دیدم همه روی زمین گوشهٔ امنی بجز در خانهٔ خمار نیست
گردیاری‌هست ویران‌است غیراز کوی یار ورنه در دار جهان دیدم یکی دیار نیست
حائل و دیوار بسیار است اندر شهر تن لیك در شهردل و جان حائل ودیوار نیست

در فنای خویشتن کسرا نمی باید دلیل خانه را اندر خرابی حاجت معمار نیست
دل بدر بردن زدست دوست بس مشگل بود لیك جان دادن بپای او بسی دشوار نیست
دیدم اندر دیر و مسجد صحبت شیخ و کشیش جز متاع خود فروشی بر سر بازار نیست
پیر میخواران همه رفتار و گفتارش یکی است
گر موافق شیخرا کردار با گفتار نیست

*

خوبی بخوش اندامی وسیمین ذقنی نیست حسن آیت روح است بنازك بدنی نیست
این حسن قبولی است خدا داده بخوبان از موهبت غیب که جانی است، تنی نیست
این واعظ اگر چند سخن سنج و سخنگو است چون پیر خرابات بشیرین سخنی نیست
این دیر مغان است و همه مست و خرابند ایشیخ برو محفل مائی و منی نبست
چون پسته خندان تو با لعل سخندان گر طوطی هند است بشکر شکنی نیست
عشق است وغریب است وخوش افتد بغریبان کین پیشه جز آوارگی و بی‌وطنی نیست
دنیا طلبی علم غراب است وی آموخت این پیشه بقابیل که جز گور کنی نیست
معشوقه دنیا ز شه دین سه طلاق است زآنروی که یاقوت لبش بوالحسنی نیست
هر انجمن از شمع رخش روشن و عشاق
گویند که شمع رخ او انجمنی نیست

*

بزم عشرت بژاژخائی نیست پای خم جای هرزه‌لائی نیست
درد می را بخاك ره ریزند در خرابات بی‌صفائی نیست
ماه خور داد پارسی آمد موسم زهد و پارسائی نیست
شیخ بیچاره را ز کبر و حسد جز بیکجرعه‌می رهائی نیست
خاك ره شو که درسرای مغان پادشاهی به از گدائی نیست
دوش گفت آن طبیب دانشمند درد بیدانشی دوائی نیست
زرع ما را که برك بی‌برگی است آفت ارضی وسمائی نیست

حج مردانه گرد خم داریم
حج ما حجهٔ نسائی نیست

*

زردی برگ خزان عکس رخ زرد من است
نیز سرمای زمستان ز دم سرد من است

آسمان نیز که گه خندد و گه گرید زار
در غم و شادی از آنست که همدرد من است

بر تر از طارم افلاك کزین توده خاك
کامی آنسو ننهد همت نامرد منست

دشمن خویش منم نیست کسی چیره بمن
بجز این اهرمنی خو که هما ورد من است

گر از این ملك غریبی بوطن باز رسم
طوق و تاج مه و خورشید ره آورد من است

از زمین آنکه بیك گام سوی بام فلك
ره کند، آه کمند افکن شبگرد من است

کعبتین مه و خورشید که بر نطع فلك
میزند دور دغل لعبتی نرد من است

نفحهٔ باد سحرگه که جهان زنده بدوست
اثری از نفس غالیه پرورد من است

جنك اهریمن و جم، رزم بلیس و آدم
که شنیدی ، همه افسانه ناورد من است

بر سر تودهٔ خاکم بحقارت مگذر
که فلك نیز غباری سیه از گرد من است

مختصر گر زحساب دوجهان هرچه نگاشت
قلم قدرت یزدان، همه یکفرد من است

از لب حضرت ایشان سخنی گفت حبیب
ورنه این دعوی بیهوده نه درخورد من است

*

بندگی بر در مردان خدا دین من است
خاك راه همه عالم شدن آئین من است

توتیائی است عجب خاك ره اهل نظر
که در او روشنی چشم جهان‌بین من است

گر بسگبانی ایندر بپذیرند مرا
بندگان ره حق، غایت تمکین من است

من همان بنده هر دشمن دیرین خودم
شیخ این شهر اگر دشمن دیرین من است

همه شب خفته‌ام و چشم عنایت بیدار
پاس لطفش نگران بر سر بالین من است

خنگ تسلیم و رضاگر بودم زیر رکاب
اطلس چرخ نهم غاشیه برزین من است

جام کیخسرو و آئینهٔ اسکندر اگر
دیده باشی، بمثل جام سفالین من است

من بدل کین کسم نیست بگو رو خوشباش
زاهد ار روزوشب اندر بدلش کین من است

*

این کیست چنین ستاده سرمست — مست از می وجام باده دردست
مانند تو مه بر آسمان نیست — باور نکنم که در زمین هست
بنشین که خروس صبح برخاست — بر خیز که ماه چرخ بنشست
چون لعل لب تو خون ما ریخت — یکبوسه بده برای خون بست
همسایه ز حال ما خبر شد — از بسکه زدیم دست بر دست
مستانه در آمد از درم باز — نوشید می و پیاله بشکست
در خانه دل بجز تو کس نیست — این خانه از آن تواست دربست
منظور توئی که از همه خلق
بگسست حبیب و باتو پیوست

*

در سلسلهٔ عشق که بگسیختنی نیست — غیر از دل سودا زده آویختنی نیست
در سایهٔ زلف تو نهد دام بلا را — هر فتنه که ازچشم تو انگیختنی نیست
ما سربکف خویش نهادیم درین کوی — از بخت سیه تیغ تو آهیختنی نیست
مردانه گوارا و بجان نوش کن ایدل — این جام بلا راکه‌ز کف ریختنی نیست
خاکستر ما و تو گر افتیم بدوزخ — ایشیخ پس از سوختن آمیختنی نیست
سختم عجب آید که بود سختترش بند
هر بنده که از قید تو بگریختنی نیست

*

بیا زاهد مزن دم زین خرافات — بزن ساغر که فی التاخیر آفات
زمستان میرسد فصل شتا را — مبر بیهوده جز در جمع کافات
تو گر از کعبه میائی من از دیر — مخور غم کاین دو رانبود منافات

بهر راهی که میخواهی بزن گام غرض حق‌است‌زین قطع مسافات
زقول کفر و دین‌در کیش مانیست حدیثی جز مواسات و موافات
نگردد باده صافی گر نباشد سبو را با قدح در دل مصافات
صراحی نیمه‌شب غلغل‌زنان گفت که التوحید اسقاط الاضافات
سخنها کمتر از دیو و پری گو میفکن کودکانرا در مخافات
خرابم، بیخودم، مستم، رقم کن بنام من سجل زین اعترافات
بنام مفتی وزاهد رقم کن
همه‌ملك ریا را بامضافات

*

صوفی امروز مگرمست زجامی دگراست رفته از خویش که در سیرمقامی دگراست
می حلال‌است بکیش من و تزویر حرام که بهر کیش حلالی وحرامی دگر است
رشته سبحه و زنار اگر چند یکی است در حرم دامی و در بتکده دامی دگر است
شیخ دعوی کند از تقوی و صوفی ز صفا که بهر بزمی ازین شعبده نامی دگراست
من بر افراد بشر شیخ بر آحاد بقر ز خداوند بهر قوم امامی دگر است
شیخ دارد نفسی با اثر از وعظ و لیك سخن پیر خرابات کلامی دگر است
مشو ایخواجه چنین غره که هرشام وسحر طائر دولت و اقبال ببامی دگر است
ساغر عیش که در دست مدیر فلك است
میکند گردش و هرروز بجامی دگر است

*

ملك تسلیم و رضا دولت درویشان است کسوت فقر و فنا خلعت درویشان است
قسمت پادشهان سیم و زر و تاج و کمر رنج و اندوه و بلا، قسمت درویشان است
نوبت پادشهان دبدبهٔ کوس و دهل بانگ مرغان سحر نوبت درویشان است
صبر ایوب و بلاها که بیعقوب رسید داستانی ز غم و محنت درویشان است
خرقه سبزمرقع که بدین زیب و ضیا است بر سرو دوش‌فلك، کسوت درویشان است

جیب گردون که پر از رشته یاقوت و گهر
اجر و مزدی است که در خدمت درویشان است

کنج عزلت که نیابند بدو هرگز راه
پادشاهان جهان، خلوت درویشان است

چون به‌بندند از این دار فنا بار رحیل
وقت آسودگی و راحت درویشان است

گر نسب پادشهان راست ز جمشید و قباد
قل‌هو‌الله احد نسبت درویشان است

حرم و دیر که در کیش مسلمان و کشیش
شد چنین محترم، از حرمت درویشان است

مسند باد صبا بندگی دیو و پری
مختصر قصه‌ای از حشمت درویشان است

*

در ره عشق نامرادی نیست
جنس بازار دل کسادی نیست

بسخنهای زاهد و مفتی
مرو از ره که اعتمادی نیست

بسوی شیخ استناد مکن
شیخ استاد استنادی نیست

خضر وقت است پیر راه و جز او
رهروانرا دلیل و هادی نیست

بامدادان بعیش و عشرت کوش
عیش جز عیش بامدادی نیست

شیخ پیوسته در معادات است
پیر ما با کسی معادی نیست

گر بخواند بیا و گر راند
بزن این در که بی گشادی نیست

دوش در خواب زد منادی غیب
این ندا کش جز او منادی نیست

راز دل با کسی مگوی و مپرس
که بجز خرمی و شادی نیست

رادمردی ز پیر جو کش خوی
غیر مردانگی و رادی نیست

*

چهر حق را جلوه اندر کعبه و میخانه نیست
گر بود جز دردلی آشفته و دیوانه نیست

ورد صبح و شام زاهد را اثر نبود اگر
هست تأثیری بجز در نالهٔ مستانه نیست

بر در شاهان چه‌پوئی ؟ از گدایان جو مراد
گنج از آبادی چه‌جوئی؟ جز که در ویرانه نیست

قاف عنقا را همه افسانه وهم و خیال
چند گوئی؟ گفته دانشوران افسانه نیست

یاوه پوئی تابکی از بهر راحت در جهان  راحتی گر هست جز در ساحت میخانه نیست
درد اگر داری بروگام از پی مردان بزن
توشهٔ این ره بجز یك همت مردانه نیست

*

ما را بشیخ شهر سؤال و جواب نیست  زیرا که در میانه حساب و کتاب نیست
تو میروی بمسجد و من سوی میفروش  ای نور دیده جای عتاب و خطاب نیست
گوئی که حق عذاب کند گر خوری شراب  عذب است اگر عذاب کند حق، عذاب نیست
من سالها بمسجد و میخانه بوده‌ام  جز در سرای پیر مغان ، فتح باب نیست
تا چند بیم میدهی از دوزخ و عقاب  افزون ز صحبت تو بدوزخ عقاب نیست
آن مژده ای که عقده‌ای از دل گشایدت  جز بانگ چنگ و نغمهٔ سازورباب نیست
از ما و شیخ فصل خصومت کجا شود  زیرا که گوش شیخ بفصل الخطاب نیست
من دفتر و و کتاب بسی درس گفته‌ام  این علم، علم دفتر و بحث و کتاب نیست
از ما حساب کار چه جوئی ، توشیخ شهر !  امروز اگر بزعم تو روز حساب نیست
درویشرا نصیبه بجز نیستی کجاست ؟  از ما مجو زکوة که ما را نصاب نیست
ننهاده شه بملك خرابات باج وخرج
آری خراج درخور شهر خراب نیست

*

در مدرسه علم و عمل آموختنی نیست  جز درس نفاق و دغل اندوختنی نیست
گویند که در بزم دل افروخته شمعی است  روشن، که بدیر و حرم افروختنی نیست
این دفتر دانش اگر از سر حقیقت  یك نکته در او هست بگو سوختنی نیست
در خلق بهائم سخن از علم و معارف  ایخواجه سپوزی عبث ،اسپوختنی نیست
آن علم بیان است که آموختنی بود  این علم عیان است که آموختنی نیست

گر سوزن عیسی بود و رشتهٔ مریم
ای شیخ میان من و تو دوختنی نیست[1]

*

دوش با یك جام می ساقی خرابم کرده است
نیز آباد از یکی جام شرابم کرده است

در حساب عاقلان از من بود دیوانه تر
پیر دانشمند ، اگر عاقل خطابم کرده است

پوستها از سر کشیدستم چو گردون روز حشر
دست قدرت تا چنین لب لبابم کرده است

موج این دریای هستی صدهزاران بار بیش
قطره ام کرده است و باز از نو حبابم کرده است

صد هزاران سبحه و پیمانه از آب و گلم
کرده افزون بار دیگر خاك و آبم کرده است

هدهد جانم که از تخت سلیمان غائبم
صحبت ناجنس را سجن عذابم کرده است

باز سلطانم که در ویرانه جغد آمدم
آتش هجر از غم و حسرت کبابم کرده است

یك کتابی باده ام پیمود پیر میفروش
در حقیقت واقف از سر کتابم کرده است

شاهم و شهزاده، لیکم جادو و افسون دیو
در طلسم افکند و زغفلت بخوابم کرده است

میکنم از نو بنا دیری بکوی میفروش
شیخ و زاهد چون ز مسجد در بدبابم کرده است

*

هر چه پوئی جز ره حق باطل است
هر چه جوئی جز خدا ، بی حاصل است

از خودی بگذر که در راه خدا
صعب و بی پایان همین یك منزل است

عرش و کرسی در دل است اما چه سود
کاین دل بیحاصل از خود غافل است

نعل وارون زن که اندر راه عشق
عقل مجنون است و مجنون عاقل است

غرقه در گرداب حیرت را چه سود
کو ز دریا یکقدم تا ساحل است

نقد این بازار ، اول عقد قلب
در ره طاعت به پیری کامل است

از دم مردان حق مگسل که راه
گم نگردد تا جرس با محمل است

---

۱ـ این شعر بخط حاج میرزا حبیب نیز با اینصورت در حاشیه نوشته شده است :
از ما و تو ای شیخ بهم دوختنی نیست.

هر که را ساقی دهد جام شراب     گوشهٔ چشمی ز میر محفل است
عزلت ار چشم و چراغ بینش است     گر نه امر پیر باشد باطل است
هر که میجوید طریق اعتزال     نی توان گفت این عطارا واصل است
ای خلیل حق در این ره‌گر حجاب
چهر مهر و ماه باشد ، آفل است

*

قسم تو اگر بیش بود کم شدنی نیست     ور کم بود افزون‌تر از آن‌هم‌شدنی نیست
با دست قضا پنجه مزن خواجه بدین‌دست     بازو چه‌کنی رنجه، کمان خم‌شدنی‌نیست
دانی‌که چه مقصود بود بیخردان‌را؟     بیمایه بزرگی که بعالم شدنی نیست
اندیشه مکن نظم جهان را که در این‌کار     من کرده‌ام اندیشه، منظم شدنی نیست
با صید هوا لوت منه نفس دغا را     کاین کلب عقور است معلم‌شدنی نیست
جز کزره تسلیم اگرت ملك سلیمان     افتد بکف،ایخواجه مسلم شدنی نیست
باطل مکن این عمر خدا داده بتشویش     در حسرت‌کاری که فراهم شدنی نیست
صبر است علاج دل خود کام‌که با داغ     دارو شودآن زخم که مرهم شدنی نیست
راز دل ودین حرمت عشق است‌وازین‌راز     با شیخ مگوئید که محرم شدنی نیست
با خوی دد و دیو بزفتی و ستبری
زینسان که‌تناورشده آدم‌شدنی‌نیست

*

بشکست اگر جام سر سنگ سلامت     بگریخت اگر نام سرننگ سلامت
رفتیم که در مدرسه زهدی بفروشیم     حالی که نشد بادهٔ گلرنگ سلامت
ور بادهٔ گلرنگ نیفتاد بچنگم     آن چرس بیامیخته در بنگ سلامت
در صلح بزهاد مرا مصلحتی بود     اکنون که نشد، باز سر جنگ سلامت
در روشنی شمع و حرم نیست گشادی     آن خانهٔ تاریک و دل تنگ سلامت
تا در پی خاکستر همسایه نگردی     این آینه را باز همان زنگ سلامت

یکران فلک لایق ما نیست حبیبا
آن لاشهٔ یک پا و خر لنگ سلامت

*

این کیست که او پرده زرخسار کشیده است
سرمست وچمان جانب گلزار چمیده است
در دشت چنین لالهٔ خودرو نشکفته است
در باغ چنین میوهٔ شیرین نرسیده است
چون است که هر کس که طمع کرده بدان باغ
زین لاله وگل غیرخس وخار نچیده است
دانی بحقیقت که گلی بوی نکرده است
هر کس که بپایش سرخاری نخلیده است
زلفت چه ببینم ز شب هجر کنم بیم
آن مار گزیده است که آن موی بدیده است
سرهای عزیزان همه را همچو سر زلف
در پای فکنده است و پس آنگاه بریده است
از جور رقیب تو چرا شکوه کنم من
حلوا که چشیده است که صفرا نکشیده است
زینگونه سخن گفتن شیرین حبیبت
پیداست که وقتی لب لعل تو مکیده است

*

ذوق عارف دگر و مشرب عامی دگر است
ناتمامی دگر ایخواجه تمامی دگر است
در خم و جام و قدح زادهٔ انگور یکیست
پختگی طعم دگر دارد و خامی دگر است
هر نفس خاصیتی دارد و هر دل هنری
پادشاهی دگر ایخواجه غلامی دگر است
ین بستخوان پدر نازد و آن یك بهنر
که عصامی دگر ایخواجه عظامی دگر است
نام اسلام بر این هردو توان گفت ولی
کیش سنی دگر و دین امامی دگر است
مکتبی نیز اگر لیلی و مجنون گفته است
قصهٔ لیلی و مجنون نظامی دگر است

*

برلبم گوش نه که بانگ نی است
از دلم نوش کن که خم می است
خشت بر لب خمش ستاده چو خم
می چو سرجوش گشت وقت قی است
جام ما چون تهی شود از می
نقش وارونه از کلاه کی است

من که لب بر لبی نهان دارم — زان من نیست ناله، زان وی است
شیخ گودم مزن بموسم دی — که دمش سخت سردتر ز فصل دی است
کیست در من که گاه در بغداد
میکند سیر و گه بملك ری است

*

تسبیح تو ایشیخ که صد دانه تمام است — ظاهر همگی دانه و باطن همه دام است
پیوسته چرا مست غرور از می دنیاست — در مذهب این شیخ اگر باده حرام است
راهی است نهانی ز دل خلق سوی حق — از شیخ بپرسید که آن راه کدام است
گرداند از این ره اثری، مرشد خلق است — ور دارد ازاین ره خبری ، شیخ انام است
در گام نخستین ز همه کام گذشتن
شرط استدراین راه اگر چند دوگام است

*

از داغ غمت هر که دلش سوختنی نیست — از شمع رخت محفلش افروختنی نیست
گرد آمده از نیستی این مزرعه را برگ — ای برق مزن خرمن ما سوختنی نیست
در طوف حریمش ز فنا جامهٔ احرام — کردیم که این جامه بتن دوختنی نیست
یکدانه اشك است روان بر رخ زرین — سیم و زر ما شکر که اندوختنی نیست
در مدرسه آموخته‌ای گر چه بسی علم — در میکده علمی است که آموختنی نیست
خود را چه فروشی بدگر کس بخود، ایدل — بفروش اگر چند که بفروختنی نیست
گویند که در خانهٔ دل هست چراغی
افروخته کاندر حرم افروختنی نیست

*

اگنون که گذشته ز شب تیره دوپاس است — زی باده کشان نوبت تبدیل لباس است
از سر فکند شیخ بخلوتگه رندان — آن خرقه صد پاره که پشمینه پلاس است
در هندسه بینی دهن شیخ و لب جام — دو دائره کان هر دو بیك نقطه مماس است

گوید که بتدقیق نظر حرمت می نی — درنص صریح است و نه درحکم قیاس است
بل در نظر شرع که از قاعده عقل — ترتیب مبانیش بتأسیس اساس است
هنگام کلال از الم و خستگی روح — واجب بوداین جرعه که ترویح حواس است
معجون مفرح که کند تربیت عقل — درنزدخردمندچه باك است وچه باس است
در مجلس خاصش سخن از باده و ساغر — در محفل عامش سخن از حیض و نفاس است
هر کس که شود تابع این شیخك نسناس
بی‌شبهه توان گفت که از ارذل ناس است

*

تو را آئینه محتاج حلب نیست — که مقصودی بجزخویش ازطلب نیست
عجائب نامهٔ عالم توئی تو — که در عالم بجزتو بوالعجب نیست
در این ره گر نیاسائی شب و روز — رسی تا حضرتی کش روزوشب نیست
سبب را کاربند از امر یزدان — اگر چه لطف او جز بی‌سبب نیست
لبی کی بوسه خواهد زد بر این جام — که در راه طلب جانش بلب نیست
شهیدانرا بجز آب از دم تیغ
گلابی نیز از این بزم طرب نیست

*

شیخ وزاهد دوش اگر منع از شرابم کرده است
ساقی از یك جام می امشب خرابم کرده است
راست گفته‌است، ازحدیث راست رنجیدن خطا است
شیخنا زندیق و ملحد، گر خطابم کرده است
گر مرا رسوای عالم کرد عشقش باك نیست
دامنی تر بوده‌ام بر آفتابم کرده است
عقل و دانش را نثار راه مجنون کرده‌ام
از سگان کوی لیلی چون حسابم کرده است

صحبت شیخ ایمنم کرد از عذاب روز حشر
حق چو در دنیا بدین دوزخ عذابم کرده است
نیست بر حکم حق ای زاهد سزاوار اعتراض
در خرابات مغان گر فتح بابم کرده است
مینهد هر شب سبو پیر خراباتم بدوش
بهر این خدمت ز رندان انتخابم کرده است
از حرم گر سوی دیرم برد پیر میفروش
ره نمائی از خطاسوی صوابم کرده‌است

*

مطرب امروز مگر نغمه سرائی دگر است — که بهر نالهٔ نی، ساز و نوائی دگر است
ره میخانه بگام و قدم زهد مپوی — قطع این مرحله ایشیخ بپائی دگر است
مسجد و صومعه راگرچه رواقی‌است بلند — طاق و ایوان خرابات بنائی دگر است
چهرهٔ شیخ اگر صدق و صفائی دارد — در دل پیر مغان صدق وصفائی دگر است
دفتر معرفت ار نور و ضیائی دارد — باز در ساغر می نور وضیائی دگر است
تاج سلطانی اگر فر همایون دارد — تاج درویشی ما فرّ همائی دگر است
دم فروبند از این یاوه سرائی زاهد — کار ما با تو حوالت بسرائی دگر است
می حلال است برای من و تزویر حرام — شیخرا نیز در این مسئله رائی دگر است
نیست در کوی مغان مشغلهٔ جنگ و نزاع — مدرسه جای دگر میکده جائی دگر است
ای مغنی بزن آن پردهٔ دوشینه بچنگ — آن دم نغز که از نکته سرائی دگر است
آب از آنروی حلال‌است که مخلوق خداست
می چه کرده است نه‌مخلوق خدائی دگراست

*

ای مغبچه کو ره خرابات — تا باز رهم از این خرافات
از شاهی عرصه‌گاه‌شطرنج — صد بارنکوتر ار شوم مات

ای پیر خرد ره رهائی — دانی تو که چیست زین مخافات
یك جرعهٔ می کرم کن ای پیر — بیزار شدم از این کرامات
در صومعه نیم عمر شد فوت — از میکده جو قضای مافات
مردانه کرامتی کن ای پیر — تأخیر مکن که هست آفات
این هستی عاریت رها کن — بیزار شو از حیات اموات
نابود کن این وجود بی بود
تا نفی ز نفی گردد اثبات

*

از هیچ دری حاجت درویش روا نیست — وز هیچ رهی درد دل ریش دوا نیست
درویشی و ناچاری و درد من و دل را — درمان و دوا جز کرم و لطف خدا نیست
ما تجربه کردیم دو صد بار دروغ است — هر کس که بگوید نظر شه بگدا نیست
تا نشنوی از مرده دلان این سخن سرد — کاندر همه عالم خبر از آب بقا نیست
ما موعظت شیخ شنیدیم و نکو گفت — لیکن ز دل غمزدگان زنگ زدا نیست
در مسجد و در مدرسه سالی دو سه بودم — دیدم سخنی جز دم تزویر و ریا نیست
چه صوفی وچه زاهد وچه رند وچه شاهد — راهش بخدا نیست گر از خویش جدانیست
این نغمهٔ جانها است که از دل بزبانهاست
این رجع صدا چیست اگر صوت ندانیست

*

خانه گه تاریك و گاهی روشن است — یارب این نور از کدامین روزنست
یارب این دل از چه گوهر ساختند — کو گهی از موم و گه از آهن است
یارب این مسند اسیر حکم کیست — کو گهی از جم گهی زاهریمن است
میر این محفل که باشد وز چرو — گاه چون گلشن گهی چون گلخن است
گاه چون جنت شگفته اندرو
صدهزاران باغ سرو سوسن است

*

هر سر که بسودای طلب باختنی نیست   در پای سگ کوی تو انداختنی نیست
این رایت عشق است که جز برسر منصور   این آیت فتح و ظفر افراختنی نیست
یکران فلك را که بود خنك سلیمان   پی کن که بمیدان طلب تاختنی نیست
روئین دل و آهن جگران راست سزاوار   بر شیشه دلان تیغ فنا آختنی نیست
هستی همه در باز که در نرد محبت   گر بردنی هست بجز باختنی نیست
نشناخت کسی راز غم عشق و جز این راز   در علم طلب نکتهٔ آشناختنی نیست
هر کس بخیال خود از این نکتهٔ باریك   پرداخت بسی قصه و پرداختنی نیست
منکر مشو افسانه پروانه وشمع است
کاین قصه‌بودسوختنی ساختنی نیست

*

امروز جمال تو طرح دگر افتاده است   چین و شکن زلفت آشفته‌تر افتاده است
آشفته و ژولیده سرگشته و شوریده   پیچان و پریشیده بریکدگر افتاده است
هی چین و شکن بینم اززلف تو از هرسو   کاندر پس یکدیگر زیر و زبر افتاده است
یك نیمه بچین اندر برفرق و جبین اندر   یك نیمه از آنسوتر بر پشت‌سرافتاده است
چین و شکن و حلقه، پیچ وگره و عقده   خم‌درخم‌وچین‌درچین، گرد کمرافتاده‌است
دو حیله ور جادو دو عشوه گر هندو   برچهره تو بت رو، ببریده سر افتاده‌است
آن زاهد طاماتی وآن شیخ کراماتی
نزد توخراباتی ازپرده‌درافتاده است

*

یك امشبی که توئی در برابرم سرمست   گمان مبر که خبر از وجودخویشم هست
نشسته ای تو ، من و شمع ایستاده بپای   تومست باده ومن مست چشم باده‌پرست
قسم بجان‌تو کزجان و از جهان‌برخاست   هر آنکه‌یك نفس از روی‌عیش‌باتونشست
نهاد دل بتو و از همه جهان برداشت   گشاد در بتو و بر رخ دو عالم بست

بخواب نیز نمی آید این خیال که تو نشسته باشی و من ایستاده جام بدست
گذشت کار حبیب این زمان چه میخواهی
فتاد ماهی در آب ورفت تیر از شست

*

سلیمان را جز این تن اهرمن نیست که جان را دشمن جانی، چو تن نیست
بود زندان جان، خاکی تن ما که زندان مور را غیر ازلگن نیست
بگیر از خویشتن خود راکه در عشق حجاب خویشتن جز خویشتن نیست
بکن این گور و بردار این کفن را که این مرده سزای این کفن نیست
نهان در خاك کن ما و منی را که دزد راه حق جز ما و من نیست
بشو اندیشه‌ها را از دل خویش که این دلها بجز بیت‌الحزن‌نیست
سخن افسرده چون جسمیست بیروح اگر روح خدائی در سخن نیست
دهن بر خاك نه زیرا که جز خاك رفو از بهر چاك این دهن نیست
توئی را با منی برخاك ره ریز
که‌ماراجز تو و من،اهرمن نیست

*

این خرمن هستی که بجز سوختنی نیست از شعله او آتشی افروختنی نیست
یك‌موج‌حباب‌است‌دوعالم که‌حجاب است چون‌وهم‌وسراب‌است بجز‌سوختنی‌نیست
این پرده که ار شیشه بود روی پری را چون پاره شود بار دگر دوختنی نیست
هر نکته‌که آموختی از سینه فرو شوی یك نقطه بود علم‌که آموختنی نیست
خاکی‌است‌که روشن‌شده ازتاب مه و مهر ای تیره‌دلان سیم و زر اندوختنی نیست
ما بر سر بازار نهادیم دل خویش لیك‌این‌چه متاعی‌است که بفروختنی‌نیست
بیروح حقیقت دل افسرده حبیبا
چون‌سایه‌شمع‌است که‌افروختنی‌نیست

*

فلك از سینهٔ ما دود آهی است | زمین داغ جبین روسیاهی است
چنین گفتند دانایان کزین سوی | بدان‌سوی فلك، پوشیده‌راهی است
بدعوی نیستی را نام هستی | نهادن‌ازغلط، سخت‌اشتباهی‌است
سیه رو گردد از تاب تجلی | زروسیم دغل، گرمهروماهی‌است
نخواهد بردجان زین‌برق سوزان | دراین‌گلشن اگر برگ‌گیاهی‌است
بخاك افتد چو مهر از تارك چرخ | اگر برتارکی زرین کلاهی است
خداوندی که‌گردون‌را کشدپوست | ز تن، الحق توانا پادشاهی است
نه پنداری گزاف اینرا که قرآن | بدین اسرار روشن تر گواهی

رهی‌گر بنده را باشد سوی حق
شکسته‌ناله و افسرده آهی است

*

کار مابازمشکل افتاده است | بار ما باز درگل افتاده است
بار برپشت‌اشتران‌سهل‌است | بار ما بر سر دل افتاده است
اگر افتاده بار باکی نیست | زانکه‌باری‌بمنزل افتاده است
نالهٔ ماهم از جرس کم نیست | که بدنبال محمل افتاده است
در نمکدان غبغب او خال | همچویکدانه‌فلفل‌افتاده است
یا چوهاروت بابلی از سحر | باز در چاه بابل افتاده است

آن سیاهی بر آن سپیدی بین
که چه‌مطبوع‌وخوش‌گل‌افتاده است

*

این نفس بداندیش بفرمان شدنی نیست | این کافر بدکیش مسلمان شدنی نیست
زین دیو مجو مهر و وفا، صلح و سلامت | با یکدیگر از آدم و شیطان شدنی نیست
ایمن مشو ار خاتم جم کرد در انگشت | ز اهریمن جادو که سلیمان شدنی نیست
جز با نفس پیر طریقت که خلیل است | این آتش نمرود، گلستان شدنی نیست

جز با قدم خضر حقیقت که دلیل است — این وادی پر بیم بپایان شدنی نیست
جز با دم پیران مسیحا نفس این درد — هرگز نشود چاره که درمان شدنی نیست
آباد تر از کوی خرابات ندیدیم — کان خانه داد است که ویران شدنی نیست
تازلف سیاه توپرآشوب‌وپریش است
کار دل آشفته بسامان شدنی نیست

*

از شیخ بپرسید گر از اهل کتاب است — آن آیه‌کدام است که تحریم شراب است
در پیروی شیخ اگر خلد برین است — در مذهب ما صحبت او عین عذاب‌است
هرگز نتواند سخن شیخ شنیدن — آن‌گوش که پیوسته بر آهنگ رباب است
ما را که بمیخانه چنین مست‌گرفتند — باشیخ‌چه‌سودای سؤال‌است وجواب‌است
جوئی که از آن باده کشان آب بنوشند
آبی که از آن‌جوی‌رود، بادهٔ ناب است

*

با دوستان ثشسته چه جای ملامت است — از دشمنان گسسته چه وقت ملالت است
از عقل خیره میکشم امروز انتقام — در پیشگاه عشق که بیت‌العدالت است
خطی نوشته برلب میگون بمشك ناب — کانجا برات روزی مردم حوالت است
ازمن رسول عشق تو باشی بسوی خویش — ورنه در این میانه چه جای رسالت است
با اشك و آه کرده‌ام از چشم و دل برون — هرچشم وآرزو که زخوف وخجالت‌است
هربیع وعقد راکه بفتوای عقل بود
اندر حضور مفتی‌عشقم اقالت‌است

*

در میان عاشق و معشوق رازی دیگر است — این لب‌وآن‌گوش‌راسازونوازی‌دیگراست
اهل صورت از عراق آیند تاسوی حجاز — اهل معنی را عراقی و حجازی دیگر است
قبلهٔ حق و حقیقت عشق باشد عشق و بس — زهدوعلم‌ومعرفت‌هریك مجازی دیگراست

مینو ازد عاشقان را گـر شکـر خند لبش
عشوهٔ چشم خوشش عاشق نوازی دیگر است

عشق بی‌پروا اگر پرسوخت صد پروانه را
شمع را بنگر که در سوز و گدازی دیگر است

مسجد اقصی بود دل، کعبه جـان عـاشقان
سوی این کعبه در این مسجد نمازی دیگر است

میرسد هر دم ز هر سو کاروانهای نیاز
هر نفس معشوق ما را نیز نازی دیگر است

*

شکسته زلف یکـی ترك مست یار منست
که آرمیده چوجان سخت در کنار من است

بهر چـه امـر کند مـن باختیار ویم
بهر چه حکم کنم او باختیار من است

شبی کـه دیرتر آیم بخـانه از بازار
نشسته بر در مشکو بانتظار مـن است

بگرد مشکوی من غم گـذر نیارد کرد
که دل فریبی از اینگونه غمگسار من است

*

در حجاب خرقه و دستار، مستی خوشتر است
در لباس شیخ و زاهد، می‌پرستی خوشتر است

از مـی گلگون سفالین کاسه را زرین کنند
عیش و عشرت در زمان تنگدستی خوشتر است

جمع و آسایش در این صد پاره ده رنك نیست
نیستی گر خوش بود در شکل هستی خوشتر است

تاج رفعت را سر آتش نژادان در خور است
خاکزادان را همان آئین پستی خوشتر است

عاقلان را گر ز تدبیر و تأمل چـاره نیست
عاشقان را بی‌مبالاتی و چستی خوشتر است

دوش در دیـر مغـان مغزادهٔ مستانه گفت
بت‌پرستی شیخ را از خودپرستی خوشتر است

در میان حـال هشیاری ومستی عالمـی است
خوش، که‌هم از هوشیاری هم‌ز مستی خوشتر است

*

در محفـل اغیار همـه غنج و دلال است
در مجلس عشاق همه رنج و مـلال است

چونست کـه برعاشق دلخسته حرام است
وصلش که بیاران هوسناك حـلال است

در مجلس مـا خیره‌تـر از آتش سوزان
با غیر گـوارنده تـر از آب زلال است

با لعـل لبش گشته هم‌آغوش یکی خـال
کس دیده حمیرا که هم‌آغوش بلال است

تاکوی ویم‌گرچه یکـی‌گام فـزون نیست
از غیرت اغیار و هاد است و تلال است

بـا خیل گـدایان اسیرش چه سروکار ؟
شاه‌است‌و امیر است‌و همه‌عز و جلال‌است

*

این خانه که‌پیوسته دراوجوش وخروش‌است
از کیست؟ مگـرمصطبهٔ باده فـروش است

این مستی می نیست که هنگامهٔ عشق است
وین نالهٔ نی نیست کـه آواز سروش است

از زهد ریائی چـه دلت رسته شد ای شیخ
مستانـه بمیخانه بزن جام کـه نوش است

گـر توبه ز تـزویر و ریـا میکنی ای شیخ
وقت است که امشب قدح‌باده بجوش است

دوشینه ز مسجد بخـرابات کشیده است
این شیخ قدح نوش که سجاده بدوش است

راهـی بـگشائید کـز این خـانه بر آئید
کین‌خانه‌پر از بانك‌سباع است‌و وحوش است

*

دلم در سینه چون ساغر بجوش است | بیا ساقی که مینا در خروش است
ز خون ماست یا خون حریفان | که لعلش باده رنگ و باده‌نوش است
هجوم‌آور شد آنسان لشکر غم | که می‌نیز از حبابش درع پوش است
ز پند حضرت پیر خرابات | هنوزم این حدیث اندربگوش‌است
که زیر چرخ جای عافیت نیست | وگر باشد بکوی میفروش است
ببین آئین درویشی ز ساغر | که سر تا پا دهان دائم خموش است

ز بانگ قهقهۀ مینا توان یافت
که‌میخانه‌پر از بانگ‌سروش‌است

*

ما روی بمیخانه و زاهد بحجاز است | این کعبه‌حقیقی‌است‌گر آن قبله مجاز است
این رشته چسان میگسلد یکسر پیوند | بردست نیاز است ویکی در کف نازاست
از وی همه آزادگی وکبر و غرور است | از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
گیرم که رها گردد از آن دام سر زلف | مرغ دلم از چشم تو در چنگل باز است
زلف تو و شبهای دراز و سخن عشق | جون کوکب بخت من، دنباله دراز است

بی‌مهری با ما و ندانم سببش چیست
قربان رقیب تو که‌اومحرم راز است

*

آب بودم صحبت آذر گلابم کرده است
خاك بودم کیمیاگر زر نابم کرده است
بندۀ پیر خراباتم که در دیر مغان
خدمت جام و سبو را انتخابم کرده است
چل صباح اندر بزیر دست و پاچوب ولگد
خوردم ازمغ تاکنون‌درخم‌شرابم‌کرده است
بیخبر از واعظ و بیگانه از گفتار شیخ
آشنا با نالۀ چنگ و ربابم کرده است

خوشهٔ تاکم که آدم چید از باغ جنان
آتش شرم از گنه، یك قطره آبم کرده‌است
یك کتابی می که نوشیدم ز دست میفروش
واقف از اسرار و آیات کتابم کرده است
گر دل دیوانه از دستم برون شد باك نیست
لطف‌حق‌معزول‌ازاین ملك خرابم کرده است

*

شه وجود عجب قاصدی فرستاده است
بدست او چه عجب‌خطرحمتی داده است
که باز باید از آنسوی آسمان بپرد
هرآنکه از ازل از پشت‌آسمان زاده است
تو ماه کنعان در قعر چاه کنعانی
چه ملك‌ها که بمصر از پی تو آماده‌است
ز مکر دیو چه باکم که خاتم زنهار
بدست‌خویش‌سلیمان‌بدست من‌داده است
بخاطر است که آزاده‌ای‌مرا فرمود
که عاقبت شود آزاد هر که آزاده است
صلای عام فرستاد پادشاه وجود
که سفره بهرگدایان شهر بنهاده است

*

دستار توای شیخ که صد حلقه فزون است
اندر خم هرحلقه دو صد دام وفسون است
از ملك سلیمانی و از دانش آصف
دعوی چه‌کندخواجه که بادبو زبون است
از همت مردان مگرش سلسله بندیم
برپای که این دیودرون سخت حرون‌است
هر زادهٔ آدم که شود سخرهٔ این دیو
نامردم و دور از خرد و سفله و دون است
بیرون بود از مردمی و مردی و رادی
هرکس که درونش بمثل غیر برون است
ای خواجه دراین خانه تو را چار شریکند
غالب شودآنکس که‌ازاین چارفزون‌است
دیو است و ملك نیز سباعند و بهائم
نام‌ولقب‌خویش بدان خواجه‌که چون است

*

بکیش زاهدان گرمی حرام است　　مرا دیر مغان بیت الحرام است
ترا در خانقه باب‌المراد است　　مرا در میکده دارالسلام است
حدیثی شیخ اگر از موهبت راند　　پسندیده است اما نا تمام است
نهان راهی است از حق تا دل خلق　　بپرس از شیخ شهر آنره کدام است
اسیر رشتهٔ تسبیح و زنّار
مشو ایدل که در ره، هردودام است

*

زمامم در کف پیری فقیراست　　که در معنی امیران را امیراست
بصورت ژنده‌پوشی سخت‌خلقان　　بمعنی‌صاحب تاج و سریر است
رخش تابنده تر از مهر تابان　　دلش روشنتر از بدر منیر است
لب جانبخش‌او عین حیات‌است
کف دُر پاش او ابر مطیر است

*

من که بی پیمانه مستم حاجت پیمانه نیست
جان من میخانه شد جایم اگر میخانه نیست
نیست مر دیوانگانرا رای بزم عاقلان
عاقلانرا گر سری با صحبت دیوانه نیست
ما بکوی نیستی کردیم منزل ای غلام
هر که در کوبد بگویندش کسی درخانه‌نیست
گنج می‌گویند و در ویرانه میجویند خلق
هر کجا گنجی است‌ای بیدا نشان‌ویرانه نبست

*

چون باده بجام است همه کار بکام است　　چون یار بدام است همه شهر غلام است
از سنگ نپرهیزد آنرا که نه جام است　　از ننك چه بگریزد آنکش که نه نام است

از سوخته پخته مجو اشکی و آهی دود آردو آب آنکه هنوز او ترو خام است
ایمرغ دل اندر پی خال و خط خوبان بیهوده مرو دانه مپندار که دام است
گر خون دل ما بخوری باد حلالت لیك از کف اغیار مخور می که حرام است
چون خط غلامی بتو داده است حبیبت
گر لطف کنی ور نه کنی باز غلام است

*

گر خدای سپهر یار من است سیر گردون باختیار من است
یاری از بندگان نمیخواهم گر خداوندگار یار من است
آسمان و زمین و جن و ملك همه مخلوق کردگار من است
گر سك بارگاه حق باشم شرزه شیر فلك، شکار من است
از سگم نیز کم بقیمت خوان
گر سگ نفس دون، سوار من است

*

دل عاشق که نازکتر زجام است چسانش طاقت سنگ ملام است
چه بگریزد زسنك آنکش نه جام است چه پرهیزد زننك آنکش نه نام است
بده در جام جم خون سیاوش که کیخسرو کنون مارا غلام است
بیا عقد زنا شوئی بر آریم که جفت بنت کرم ابن الکرام است
بچین زلف او گمشد دل ما
از این روگاه دال و گاه لام است

*

دوستان نوبت سپیده دم است وقت صبح است وسخت مغتنم است
نرود تا دمی، نمی آید دم دیگر که عمر ازاین دودم است
وقت را سیف قاطع آوردند بمثل گر چه دشنهٔ دو دم است

طرفه هستی که در میان دو نیست
هروجود از دوسوش دوعدم است

*

ایخواجه شنیدم که لبت کان نبات است — ایخواجه شنیدم دهنت آب حیات است
ایخواجه شنیدم که بدست کرم تو — از لطف خداوند یکی تازه برات است
ای خواجه شنیدم که در این خرمن نعمت — از قسمت درویش یکی تازه برات است
ای خواجه شنیدم که اسیران جهانرا — چین و شکن زلف تو مفتاح نجات است
ای خواجه شندم که بوقت کرم وجود
یک رشحه ز بحر کرمت نیل و فرات است

*

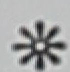
شد وقت سحر چشم تو تا چند بخواب است — برخیز که هنگام می و گاه شراب است
تا باده ننوشی نرود خوابت از سر — می دفع خمار آمد و می داروی خواب است
آن جام نه جام است که آبی است فسرده — وان باده نه باده است که یاقوت مذاب است
آن لعل نه لعل است که آن چشم خروس است — وان زلف نه زلف است که آن پر غراب است
گوئی که خوری باده و گویم بلی آری — البته خورم این چه سئوال وچه جواب است
آنده مخور ودمی بخور و ساعت بشمار
کامشب شب قدر است ودگر روز حساب است

*

آن جامه بر آن بدن چه زیباست — وان پیرهنش بتن چه رعناست
سنگین دلش از بدن هویدا — سیمین بدنش ز جامه پیداست
آن حلهٔ آتشین بر آن تن — چونانکه درون شیشه صهبا است
و ان جامه سبز بر تن نغز — چون غنچه که در غلاف خضر است
آن لعل لبت که لاله رنگ است
چون خون دل حبیب حمراست



عشق است که اندر دوجهان راه نجات است
بحریست که‌یك چشمه از آن آب حیات است
بحراست وچه‌بحراست‌نه‌قلزم‌نه محیط است
شط است وچه شط است نه جیحون نه‌فرات است
دارای جهان است که بالای جهانست
بیرون زجهانست که افزون ز جهات است
آبی است که جاری بوهارات و تلال است
روحی است که‌ساری بجمادات ونبات است



کس نیست که ازلعل تودشنام شنیده است
وزحسرت آن‌لب،لب‌خودرا نگزیده است
رخ‌سرخ‌ولبت‌سبزو کبوداست‌وبگوراست
آن روی که بوئیده وآن‌لب که‌مکیده است
آن لعل زگفتار بگو بهرچه رفته است
وآن‌رنگ زرخسار بگو ازچه پریده است
می‌خورده و ساغر زده و عربده کرده
بیخود شده وز خانه ببازار دویده است
صد بار بدو گفته‌ام از صحبت نا اهل
پرهیز کن ، اما چه‌کنم خود نشنیده است
این خانه به‌تاراج شد این خیمه بیغما
چون خانه خداسفره چنین عام‌کشیده‌است
این‌میوه‌خوردآنکه‌چنین رخنه نموده‌است
این‌گنج بردآنکه چنین نقب‌بریده است
شیرین شده‌آن غوره‌که دیروز ترش بود
فرداش بچینند که امروز رسیده است
یکروز ببینی که گریبان تو گیرد
این‌خون‌که بدامان‌من از دیده چکیده‌است
یکروز بپرسی که بپای تو خلد باز
این خار که‌در چشم من از مژه خلیده‌است
غیر ازدل مجروح حبیبت که در آنشهر
زآمیزش اغیار ز کوی تو رسیده است
صیدی دگر از قید کمند تونجسته است
مرغی دگر از دام هوایت نپریده است



از زلف سیاهت که همه چین و شکنج است — جان و دل غمدیده ما سخت برنج است
رخساره سیمین تو گنجی است نهانی — وآن زلف یکی مارسیه برسر گنج است
ما را طمع کیش مسلمانی از آن زلف — . . . . که او کافری و اهل فرنج است
روی تو یکی مجمر سوزان و بر آن روی — زلف تو و خال سیهت دود و سپنج است
وز مملکت روم یکی دزد تبه کار — گوئی به پناه آمده در کشور زنج است
امشب شب عید است و همه بوم و بر ما — آوازه طنبور و دف و نغمه سنج است

شیرین غزلی نغز بدین قافیه گوید
هر کس که در اندیشه خود قافیه سنج است

*

نوبت عشرت است و وقت صبوح — میزند مرغ صبح یا سبوح
طاب وقت الشراب والاطراب — اشرق الصبح والنسیم تفوح
می بگیر از کف غزالی مست — انّ قرن الغزال کادیلوح
صبح زاهد بود دعای صباح — صبح عارف بود شراب صبوح
بحر اندیشه گشته طوفان زای — چنگ زن در رکاب کشتی نوح
گو بناصح که لب فرو بندد — ما شکستیم توبه های نصوح

باده را راح کرده نام عرب
که بود روح قلب و راحت روح

*

تو را مسجد مرا میخانه ای شیخ — تو را سبحه مرا پیمانه ای شیخ
تو را ورد سحر گاهی و ما را — همه شب نالهٔ مستانه ای شیخ
زنخ کم زن که در گوش من آید — همه افسون تو افسانه ای شیخ
مکن عیب من از ویرانه گردی — مرا گنجی است در ویرانه ای شیخ
زبانی آتشین چون شمع دارم — مپر گردم تو چون پروانه‌ای شیخ
تو را کوه و مرا کانی است در کوه — تو را دانه مرا دردانه ای شیخ

مـرا بر گـردش پیمانه پیمان | تو را با سبحهٔ صد دانه ای شیخ
مـرا با بیدل و دیوانه خـوشتر | تو را با عاقل و فرزانه ای شیخ
عجایب ها ببینی گـر نهی چشم | یکی بر روزن این خانه ای شیخ

یك امشب را بکوی میفروشان
شوی‌مهمان‌برندان‌یا نه‌ای شیخ؟

*

قدم بگذار و از ما بگذر ای‌شیخ | تـکاپو کـن بکار دیگـر ای شیخ
تو دستاری‌گـران داری و مـا را | گرانی میکند بر تن سر ای شیخ
گدایانی خمش بی‌عقل و بی‌هش | مجو چندان بماشوروشر ای‌شیخ
مکن با ماحشر از خاص و عامـه | بترس از هول روز محشرای‌شیخ
تو را با ما چه باشد داوری هـان | نمیترسی مگـر از داور ای شیخ
سلیمان را همـاره در کف دیو | نخواهد ماند این انگشتر ای‌شیخ
زنم[1] فـردا بتو تسخر من، امروز | زنی برمن اگر تو تسخر ای شیخ
مسیحا تا قیامت گـر مسیحاست | بود خر تا ابد چونان‌خرای شیخ
صفت دنیا طلب را از نبی جـوی | اگر از من نداری باور ای شیخ
شناسی خـوبتر از خط قـرآن | تو صدره سکه سیم و زر ای‌شیخ

غناگر قول زور آمد در اخبار
توئی مطرب فراز منبر ای شیخ

*

روز بحث از رسالـه دارد شیخ | شب حدیث از غساله دارد شیخ
بیمریدی و نا مـرادی را | همـه شب آه و نالـه دارد شیخ
مال اوقـاف و حـق ایتام است | هر چه قبض و حواله دارد شیخ
کین چندین هزار سالـه چرا | بـا شراب دو ساله دارد شیخ

---

۱ ـ قال ان نسخر وامنافانا نسخرمنکم کما تسخرون (سوده هود آیهٔ ۳۷)

ریخت خونش بپای تاك ابلیس
کینه زان با پیاله دارد شیخ

*

بکوی میفروشم بار دادند	رهم سوی در خمار دادند
در میخانه بر رویم گشودند	بدستم ساغری سرشار دادند
بیك ساغر شب دوشم رهائی	ز بار خرقه و دستار دادند
هزاران بار از دوشم نهادند	پس آنگه ره بدان دربار دادند
می تسنیم وجوی کوثر ای شیخ	بما آسان ، بتو دشوار دادند
چنین شد قسمت روز نخستین	تو را سبحه مرا زنار دادند
بیك حرف از لب پیر خرابات	مرا صد دفتر اسرار دادند
تورا ازدرس زهد وخودپرستی	مرا از بیخودی تکرار دادند
بدلخواه و پسند مشتری بود	متاعی کاندرین بازار دادند

یکی را صورت گفتار نیکو
یکی را معنی کردار دادند

*

شیخ است وحلقه بر در خمار میزند	دست طلب بحلقهٔ زنار میزند
این خرقه‌پوش صومعه راتاچه‌روی داد	کاتش بجان خرقه و دستار میزند
خلوت‌نشین شهر که‌از خانقه گریخت	مستانه نعره بر سر بازار میزند
یك نغمه بیش نیست که‌مطرب ببانك چنك	مرغ چمن بساحت گلزار میزند
داود ناله از لب مزمار میکند	منصور نعره بر ز بر دار میزند
سنگی سخن ز حلقهٔ تسبیح میکند	چو بی نوا ز پردهٔ اسرار میزند
یك جلوه کرد طلعت لیلی دراین دیار	مجنون هزار بوسه بدیوار میزند

چنك وچغانه وصف رخ دوست میکند
جام و پیاله دم ز لب یار میزند

*

بخت اگر یاری کند دلدار دلداری کند / نوبت گلشن رسد گلزار گلزاری کند
سهل باشدمحنت ازجوررقیب ودور چرخ / شاخ‌گلبن‌گل برآرد خارا گر خاری‌کند
بزم عشرت‌گرم‌گردد،خون تاك آید بجوش / باده سرمستی دهد پیمانه سرشاری کند
طرهٔ معشوق ما گر شد پریشان باك نیست / جمع دل را در پریشانی نگهداری کند
نرگس دلدار ما رنجور و بیمار است لیك / دردمندان را به بیماری پرستاری کند
کفروترسائی‌گراین باشدکه‌کارزلف‌اوست
کعبه میخانه شود تسبیح زناری کند

*

دو چشم مست توکز خواب ناز برخیزد / هزار فتنه زچین و طراز برخیزد
کسی بطرهٔ کوتاه تو نیارد چنگ / مگر که از سر عمر دراز برخیزد
هرآنکه جان و سراندر سر هوای تو کرد / ز خیل دلشدگان سر فراز برخیزد
هرآنکه بر سرراهت نشست ودل بتوبست / ز مهر هر دو جهان بی‌نیاز برخیزد
چنانکه زلف پریشیدهٔ تو بر رخسار / میان شك و یقین امتیاز برخیزد
بشاهراه حقیقت بمنزل تحقیق / کسی رسد که ز عشق مجاز برخیزد
ندیده‌ایم که از جام عشق بیخود ومست
کسی فتد که دگر باره باز برخیزد

*

دیشب مغی از خانهٔ خمار برآمد / با ساغر و پیمانهٔ سرشار برآمد
با زلف پریشان بدل باده فروشان / چنگی زدو این‌نغمه‌اش از تاربرآمد
آمد مه خرداد و گل از خار برآمد / کام دل یاران ز لب یار برآمد
درکوی‌من‌امسال‌عجب‌فصل‌بهاریست / کش‌لاله و گل از درو دیوار برآمد
آن شیخ که سرحلقهٔ ارباب ورع بود / دیدیم که رندی عجب از کار برآمد
در پیچ وخم حلقهٔ گیسوی بتان رفت / هر علم وهنر کز خم دستار برآمد

یك حلقه‌از این رشتهٔ تسبیح گشودیم — دیدیم که صد حلقهٔ زنار بر آمد

دیباچهٔ اوراق ادیبان جهان گشت

هر نکته کز این دفتر اسرار بر آمد

*

نام مه گل را مه خرداد نهادند — واین نام در آئین مه آباد نهادند

آباد بر آئین مه آباد که از داد — خمخانه در این فصل و مه، آباد نهادند

بی شائبه از طینت پاکان جهان بود — خشتی که از او خمکده بنیاد نهادند

بنیاد خم و خمکده از روز نخستین — بر صدق و صفا و کرم و داد نهادند

پیمان زر و سیم بجیب و کف ممسك — پیمانهٔ می را بکف راد نهادند

دوشینه بمیخانه کلید در شادی — در دست بتی حور و پریزاد نهادند

می‌نوش و میندیش که این مسند گل را — چون تخت سلیمان بکف باد نهادند

فصل گل اگر فصل طرب نیست پس از چیست — کین بلبلکان روی بفریاد نهادند

افزون طلببانند کز اندوه زر و سیم — بار غم عالم بدل شاد نهادند

صاحب نظران از سر تسلیم وقناعت

سر بر خط تقسیم خداداد نهادند

*

زاهدی از صومعه بیزار شد — نیمه شبان بر در خمار شد

جام می از شاهدمستان گرفت — مست شد وبر سر بازار شد

رشتهٔ تسبیح فتادش ز دست — دام دلش حلقهٔ زنار شد

از تن و سرخرفه و دستار را — کرد بیك سوی وسبکبار شد

سرچو بپای خم می بر نهاد

فارغ از اندیشهٔ دستار شد

*

افسانهٔ بد مستی ما دوش سمر شد — هم شحنه‌وهم شیخ از این قصه خبر شد

از حالت پیری و جوانی سخنی نغز ‌‌ سربسته بگویم که‌شبی بود وسحرشد
یکدانه ازاین‌خرمن مائی وتوئی بود ‌‌ آن‌خوشه گندم که‌همه‌خوف‌وخطرشد
گویند که اکسیربود خاك در دوست ‌‌ ما چهره برین خاك نهادیم که زر شد
خواهی که بدانی‌مثل عارف وعاشق ‌‌ یك‌نی‌تهی‌ازخویش‌ویکی‌پرزشکرشد
این را سخن آمد بمذاق همه شیرین ‌‌ آن از همه وارسته وبی‌بیم وحذرشد
چون‌تاك‌زخودگم‌شد ودرخاك‌نهان‌گشت ‌‌ یك دانه‌دوصدشاخ‌بر آوردوشجرشد

از ابر فرودآمد و در بحر فرو ریخت
یك قطره باران که درخشنده گهر شد

*

تا می بکیش زاهد و مفتی حرام شد ‌‌ ما را فضای میکده بیت‌الحرام شد
بر چرخ بود خانهٔ معمور و بر زمین ‌‌ بیت المقدس است که میخانه نام شد [۱]
در کیش عشق بود که رندان مست را ‌‌ شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
در باده چهر یار کند جلوهٔ دگر ‌‌ اکنون ببزم عیش که آئینه جام شد
درکوی عشق‌خاك شو ایدل که خاك بود ‌‌ آنکش نصیب جرعهٔ کاس‌الکرام شد
چون‌شحنه میفروش شد وشیخ باده نوش ‌‌ رندان شهر را همه عالم بکام شد
قومی بسوی کعبه و قومی بسوی دیر ‌‌ تاقسم ما از این دو عمایت کدام شد
یکجرعه انگبین ز لب آمیز ای حکیم ‌‌ این شیخ را بسرکه که نعم‌الادام شد
وارونه گشت سبلت زاهد بیك قدح ‌‌ جامی دگر دهید که کارش تمام شد
یك جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر ‌‌ آمد برقص و گفت قیامت قیام شد
جز ریش انبهش نبود دام مکر و فن ‌‌ این سفله کو بشعبده شیخ‌الانام شد

---

۱ــ این غزل در دیوان بخط حاج میرزاحبیب است و در بند دوم این شعر را نیز بخط خود اضافه نموده‌اند:

گاهیش کعبه‌گاه خرابات نام شد

لب بر لب پیاله مگر می نهد حبیب
هرصبح وشام کین‌همه شیرین کلام است

*

شیخناشب تاسحرمست وخراب از باده بود
در خرابات مغان مست و خراب افتاده بود
با حـریفان دغل نرد و قمار و جـام مـی
کرده بودوبرده‌بود وخورده بود و داده‌بود
شیخنا را با نگاری ساده کار افتاد دوش
ساده کار افتاده بود و شیخ مطلق ساده بـود
چون‌سبوقی کرده‌ومی‌خورده برپهلوی‌خویش
خفته و خشت سر خـم زیـر سر بنهاده بود
شیخنا بیچاره در این کار تقصیری نداشت
ساده بود و باده بود وبزم عیش آمـاده بود
بنگ‌خوردوچنگ زدافیون کشید ومی‌چشید
شیخـنـا از قید هستی ساعتی آزاده بـود
نیست بود وهست شد، هشیاربود ومست‌شد
شیخنا از نو مگر دیشب ز مـادر زاده است
در برش ساده ، بلب باده ، ز پا افتاده مست
بیخود و عریان تنش از خرقه و لباده بـود
دیدمش با آنکه چون من باخت دیشب قافیه
پشت خم در صبحدم چون‌دال برسجاده بود

*

مـوج زد اشکی و ما راآب برد
نرگس مست شما را خواب برد
چشم پرخوابت مرا بیخواب کرد
زلف پر تابت مـرا از تاب برد

تارخ خوبت بگلشن جلوه کرد		از رخ گل رنگ وتاب و آب برد
چشم جادویت چه فتنه ساز کرد		که قرار از خاطر احباب برد
طاق ابروی تو در وقت نماز		شیخ را از مسجد و محراب برد

مطرب امشب تا چه برزه ساز کرد
که دل وجان از همه اصحاب برد

*

در ازل باده کشان چون گل پیمانه زدند		ماند یك قبضه، از آن سبحهٔ صددانه زدند
دل دیوانهٔ عشاق چو شد خانهٔ راز		قفلی از عقل و خرد بر در این خانه زدند
سخت حیرانم از این قصه که صاحب نظران		تهمت عقل چرا بر من دیوانه زدند
دم ز اسرار حقیقت چو نشایست زدن		پرده ای بر سخن از قصه و افسانه زدند
یك نوا بود گهی از لب منصور و گه از		نخلهٔ طور و گه از اُستن حنانه زدند
گه ز سیمرغ و گه از قاف سرودند سخن		گاهی از شمع مثل، گاه ز پروانه ردند
این همه بعد مسافت ز ازل تا بابد		یك قدم بود که با همت مردانه زدند
مسند خواجگی از دست نهادند ز شوق		پشت پا بر سر و بر افسر شاهانه زدند
دولت پیر مغان بود که نوبت گه او		گاه در کعبه گهی بر در میخانه زدند
کاروانهای عجب با دف و ناقوس طلب		جرس از ساحت چین تا در فرغانه زدند
خیمهٔ سلطنتش را که نگنجید بعرش		در فضای دلی آشفته و ویرانه زدند
گاه از آن چهره مثلها برخ لاله و گل		گاه از آن طرهٔ سخنها بلب شانه زدند
بخیال لب میگون تو در بزم طرب		چه سخنهای عجب کز لب پیمانه زدند
رمزی از زلف تو ونکته‌ای از خال تو بود		این مثلها که گه از دام و گه از دانه زدند

این سخنها که غریب است بگوش دوجهان
ناله‌ها بود که عشاق غریبانه زدند

*

شیخنا افتان و خیزان بر در میخانه بود		نیمه‌ای هشیار و یك نیم دگر مستانه بود

سبحهٔ تزویر شیخ شهر را کردم شمار — باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود
دزدی از دیوار آمد نیمه شب اندر سرای — چون چراغ افروختم دیدم که صاحبخانه بود
راز ما در دل نهان از دیدهٔ صورت پرست — شد از آن معنی که گنجی بود و در ویرانه بود

شخص انسان شد در امکان محرم اسرار عشق
کاندر این ویرانه یك گنج و یکی دیوانه بود

*

گفتم از لعل لبت یك بوسه، گفت آری شود
لیك با صد خواری و زاری بدشواری شود
گفتمش بوسیدم از مستی لبت صد بار، گفت
هر چه در مستی شود آخر بهشیاری شود
گفتمش درخواب دیدم در بری دوشینه، گفت
بختت ار بیدار گردد هم ببیداری شود
گفتم از جور خیالت خانه دل شد خراب
گفت چون گردد خراب اینخانه معماری شود
گفتمش بی‌زر شدم بیزار گشت از من دلت
گفت آری بی‌زری اسباب بیزاری شود
گفتمش تاکی جفاکاری وخونخواری وجور
گفت شاید نوبتی هم وقت دلداری شود
گفتمش چندین گره بر طرهٔ مشکین مزن
گفت تا دلهای بیسامان نگهداری شود

گفتم از جان چون توان بگسیخت دل در پای دوست
گفت دشوار است و سخت اما بناچاری شود

*

زگیسویت سخن با شانه گفتند — شبی تاریك بود افسانه گفتند

گر از لعل لبت گفتند رازی　　حدیثی از لب پیمانه گفتند
چه‌حکمت بود کز زنجیر زلفت　　حدیث عقل با دیوانه گفتند
بهشیاری نیارستند گفتن　　بمستی بیخود و مستانه گفتند
حدیث‌از‌شمع‌و‌از پروانه‌درجمع
اگر گفتند بی پروانه گفتند

*

ترك من سبزه گرد لب دارد　　لعل یاقوت گون سلب دارد
میدهد وعده های بوس و کنار　　خندهائی که زیر لب دارد
چشم مستش بگاه ناز و عتاب　　جادوئیهای بوالعجب دارد
گه بود لطفهای بی سببش　　نیز گه قهر بی سبب دارد
گرد یك نیمه روز فروردین　　زلفش از تیره مه دوشب دارد
قامتش همچو سرو آزاد است　　سرو دیدی که بر رطب دارد
بادو چشمش سخن درشت مگوی
زانکه مست است و نیز تب دارد

*

کاوس کیانی که کیش نام نهادند　　کی بود و کجا بود و کیش نام نهادند
خاکی است که رنگین شده ازخون ضعیفان　　این ملك که بغداد و ریش نام نهادند
با خاك عجین آمد و از تاك عیان شد　　خون دل شاهان که میش نام نهادند
صد تیغ جفا بر سرو تن دید یکی چوب　　تا شد تهی از خویش و نیش نام نهادند
دل‌گرمی و دم سردی ما بود که گاهی　　خرداد مه و گاه دیش نام نهادند
آئین طریق از نفس پیر مغان یافت
آن خضر که فرخنده پیش نام نهادند

*

کارم از عشق بسی مشکل و دشوار بود　　که یکی ترك ستمگار مرا یار بود

یار من سخت ستمگار بود وین نیکوست
در ره عشق که معشوق ستمگار بود

از دل زار من آن ترك چه میجوید باز
که همه روز و شب اندر پی آزار بود

پس از اینم بسوی ساقی و خمار چه کار
چون مرا نرگس او ساقی و خمار بود

قصهٔ عشق تو کز خلق نهان می کردیم
آشکارا پس از این بر سر بازار بود

چند گوئی که مبین در رخ خوبان ایشیخ
چشم اگر هست مرا از پی دیدار بود

پند آرد بمن آن شیخ که در مذهب من
نقش بیهوده‌ای از پردهٔ پندار بود

مست خسبد همه شب در بر یاران تا صبح
چون کند عربده با ماش سر و کار بود

قرعهٔ عشق بنام من بیدل زده اند
دولت وصل بکام دل اغیار بود

طره‌اش نافه مشك است و بدست دگران
باد اگر نافه چنو در همه تاتار بود

دهنش پسته خندان و بکام دگران
باد اگر پسته چنو در همه بازار بود

*

رفته سه سال تا مه خرداد
میکند جور روزه را فریاد

مه خرداد داد می‌طلبد
که بر او روزه میکند بیداد

کس از این ظالم ستمگاره
مه خرداد را نبخشد داد

ُگل پر بار بار ننهاده
شهر روزه رسید و بارنهاد

نای بلبل بناله نگشاده
شیخ نای‌گلو ، بوعظ گشاد

ای حریفان بیاری ُگل و مل
چاره‌جوئید، کار سخت افتاد

روزه بنیاد عیش را بر کند
که خدایش همی کند بنیاد

میکنم عیش هرچه‌خواهی گو
مبخورم باده هرچه بادا باد

می بده‌می‌مگو که‌رفت‌وچه‌برد
می بده‌می‌مگو که مردو که‌زاد

*

شیخ و زاهد را خمیر ازسبحهٔ صد دانه بود
طینت میخوارگان نیز از گِل پیمانه بود

در ره سعی و طلب عقل نخستین کز ازل
زد قدم در کوی عشقش، یك دل دیوانه بود

از ازل چندین همه بعد مسافت تا ابد
پی سپار یك قدم از همت مردانه بود

از زبان شمع روشن شد که در بزم شهود
نقش سیمرغ تجلی بر پر پروانه بود

نه فلك چون نه‌صدف در دیده‌گوهر شناس
شد عیان لیکن درونش جای یك دردانه بود

مردم چشم جهان و چشم مردم در جهان
عین انسان‌شد که‌همه‌گنج‌است‌وهمه‌ویرانه‌بود

محرم راز اندران گیسو که با چندین زبان
با حریفان دم نزد ازپیچ و تابش، شانه‌بود

خورده بود ازخون دل‌آبی نهالش‌کان ستون
روز و شب اندر فراق روی او حنانه بود

دارم این‌یك‌بیت‌از رندی که یك‌گردون خرد
بودش اندر سرولی در دیده‌ها، دیوانه بود

هرچه میگفتند مردم هر چه میگفتیم ما
یك‌قدم‌چون پیش‌بنهادم همه افسانه‌بود

*

پسته‌گرچون لعل جانبخش تو خندانی کند
کی تواند چون لب لعلت سخندانی کند

کار دل آمد بجان از درد و رنجوری‌ولیك
گر طبیب ما تو باشی درد درمانی کند

بر جراحتهای ناسور دل یاران توان
زد نمکها، گر زنخدانش نمکدانی کند

زهر غم شهد است اگر دلدار دلداری دهد — کار جان سهل است اگرجانانه جانانی کند

نـرگس مستانه اش از یك نگـاه آشنا — با لب خـاموش من صد راز پنهانی کند

غمزهٔ شوخ تو با دلدادگان از قهر و لطف — روز و شب پیدا و پنهان آنچه میدانی کند

اینچنین مستی که درچشم‌بت‌دلجوی‌ماست — خمر روحانـی کند نی راح ریحانی کند

ما گدایانرا بود چشم طمع از خوان لطف — لعل دلجوی تو هرروزی که مهمانی کند

بخش درویشان فرستد خسرو از احسان وجود — مجلس عشرت چه در خرگاه سلطانی کند

قسمت موران چرا از دعوت یاران نداد
آنکه با لعل لبش دیـوی سلیمانی کند

*

گفتمش هندوی زلفت، گفت طـراری کند — گفتمش جادوی چشمت گفت عیاری کند

گفتمش لعل تو خواهد کرد کام دل روا ؟ — بازگفت آری کند لیکن بـدشواری کند

گفتمش بیمار عشقت را چوجان آمد بلب — گفت لعل جانفزای مـن پرستاری کند

گفتمش هندوی سرمستت بود دائم خراب — گفت مخمور است وگاهی نیزخماری کند

گفتم آن طوق معنبر چیست برگردن ترا ؟ — گفت تسبیح است وگاهی نیز زناری کند

گفتم‌آن‌ترك قدح نوشت بود پیوسته مست — گفت در مستی نگاهش کار هشیاری کند

گفتمش آخـر کند درد دل مـا را دوا — لعل خندانش تبسم کرد وگفت آری کند

گفتم‌آن‌شیخ مزور درچه تدبیراست، گفت
گاه صید خانگی گـهٔ صید بازاری کند

*

من در این صحرا نهادم پاکه نخجیرم کنند — در خم زلف بتی گـردن بزنجیرم کنند

سخت ویرانه شدم، ازخویش بیگانه شدم — از کـرم هنگام آن آمد که تعمیرم کنند

من که لوح ساده‌ام هـر نقش را آماده ام — دست نقاشان قدرت تا چه تصویرم کنند

آیهٔ حقم ولی نایل برحمت یا عذاب — خود ندانم تا که دانایان چه تفسیرم کنند

من نحاس تیره و قلب و سیاه خیره‌ام — کیمیا کاران مگر تبدیل و تغییرم کنند

خاك گشتم خاك و دارم چشم از اهل نظر　　کز نگاه لطف و رحمت باز اکسیرم کنند
گر ز من خشنود باشد خاطر پیر مغان
نیست باکی شیخ و زاهد هر چه تکفیرم کنند

*

چه بازی دوش در میخانه کردند　　که صد خم را بیك پیمانه کردند
چه حکمت بود از این هیکل خدا را　　که گاهی کعبه گه بتخانه کردند
بمعنی یك حقیقت بود لیکن　　بصورت صد هزار افسانه کردند
یکی پیمانهٔ می را شکستند　　هزاران سبحهٔ صد دانه کردند
خیالی در دل ساغر فکندند　　حدیثی بر زبان شانه کردند
سخن از حلقهٔ زنجیر گفتند　　بسی دیوانه را فرزانه کردند
خیالی از پری در شیشه دیدند　　جهانی عقل را دیوانه کردند
بیا ما نیز از این زندان برآئیم
که یاران همتی مردانه کردند

*

دمبدم عمر میرود بر باد　　باده خور باده هر چه بادا باد
دیدی آخر که خواجه مرد و نبرد　　آنچه در عمر خود نخورد و نداد
خود بخور یا بده و گر نه بنه　　تا خورد دشمنت بروز مباد
خیمهٔ چرخ را حبابی گیر　　نیمه بر آب و نیمه‌ای بر باد
خانه‌ای سخت سست بنیاد است　　کش بر آب و هوا بود بنیاد
نکته‌ای گویمت ز گردش چرخ　　دارم این نکته را ز پیری یاد
هر که زاده است باز خواهد مرد　　هر که مرده است باز خواهد زاد
دل بر این کاخ زرنگار مبند　　که بسی چون من و تو دارد یاد
دادگر نیست در جهان ورنه　　میزدم از جفای گردون داد
وه چه خوش گفت مردك دانا　　کافرین بر روان دانا باد

گر نباشی بسان نخل کریم
باش باری بمثل سرو آزاد

*

دست ساقی دوش درمحفل درخت طور بود
باده چون مصباح و مینا چون زجاج نوربود
پیر ما با یك قدح می، محو کرد از خاطرش
هرچه از فضل و هنر زاهد بر او مغرور بود
برزمین بیت‌المقدس شد خرابات مغان
بر فلك نزد ملایك خانهٔ معمور بود
تا کی آدمِ کشت، کرد ابلیس سیرابش بخون
این می گلگون که‌درجام‌است‌از آن‌انگور بود
چشم ساقی نیمه‌شب‌مست‌وسحر گاهان‌خراب
وقت صبح از بادهٔ دوشین عجب مخموربود
قسمت رندان شد از روز ازل جام الست
شیخ و زاهد را اگر قسمت نشد معذور بود
هر که در میخانه برگرد خم می‌زد طواف
حج او مقبول بود وسعی‌او مشکور بود

*

یادآنروزیکه‌کس را ره‌در این محضرنبود — ما ودل بودیم و غیر از ماکسی دیگر نبود
آشنا با لعل دلجوی تو هر شب تا سحر — وقت مستی جز لب ما و لب ساغر نبود
در خم زلف گرهگیر توچون بند و شکن — این همه دل ریخته بر روی یگدیگر نبود
جز زبان شانه و دست من و باد صبا — دست‌کس با زلف مشکین تو بازیگرنبود
زلف‌جادویت‌بدینسان‌جادوئی‌درسر نداشت — چشم هندویت چنین طرار وحیلت‌گر نبود
قصه‌ها از بیوفائی های تو با عاشقان — بر زبانها گفته شد لیکن مرا باور نبود

دوش در مستی بعزم کشتن ماخاست لیك مردم ازحسرت که دردستش چراخنجر نبود
چهر زرد و اشك گلگونم بها و قیمتی
داشت درنزد تووحاجت بسیم و زرنبود

*

هر کسی در جهان غمی دارد هر دلی راز مبهمی دارد
سخن اهل دل نشاید گفت بهمه کس که محرمی دارد
ایخوش آندل که میتواند گفت راز خود را که همدمی دارد
منطوی در وجود انسان است هر دو کز حق دو عالمی دارد
هر که در خود نظر کند بیند که بلیسی و آدمی دارد
هر که بیند بخویشتن، داند که بهشت و جهنمی دارد
سرّ توحید ومشرب تحقیق
شیخ داند ولی کمی دارد

*

ابر اندك ترشحی دارد آسمان قطره قطره می‌بارد
وقت آن شد که باز ساقی بزم همتی سوی عشق بگمارد
چشم مخمور و زلف آشفته دست سوی قدح فراز آرد
مست و مستانه سوی محفل عیش قدم از روی ناز بگذارد
عقل و اندیشه را بپای جنون با لگد کوب سخت بفشارد
غم بیهوده را بساغر می با حریفان مست بگسارد
هوش ودانش بدست مستی‌وعشق دست و پا بسته نیز بسپارد
بشکند این طلسم و هم و خیال هر چه را هست نیست انگارد
بر کند بیخ خانهٔ بیداد بودنی را نبوده پندارد
شیخ اگرخورده باده باکی نیست گو دل بیدلی نیازارد
می‌کند احتیاط روز شمار جام می کو بسبحه بشمارد

سبز خواهد شدن بروز نشور
تخم اندیشه کایـن زمان کارد

*

گاهی سخن از عشق بگوئید بگوئید — گـه در ره توحید بپوئید بپوئید
هر چند که این کام بجستن نشود رام — چندانکه توان جست بجوئید بجوئید
شمامه‌حال است که ازباغ وصال‌است — شمامـه ایـن باغ ببوئید ببوئید
ای سبز گیاهان که همه خشك خزانید — ایـن فصل بهار است بروئید بروئید
این دام ببرید و بـر آن بام بپرید — ایـن خام بدرید و بدان کام بپوئید
ای زنده تن ومرده دلان چند خموشید — بر سوك دل مرده بموئید بموئید
باآب از این جامه پلیدی نتوان شست — با آتش سوزانش بشوئید بشوئید
لیلید و نهاریـد و خزانید و بهاریـد — بر قید و شرارید و سفالید و سبوئید
آئینهٔ جانیـد و همه راز نهانیـد — یك رویه عیانید و چو آئینه دو روئید
هم درکف قهرید وهم اندر سرمهرید — هم در دل بحرید وهم اندر لب جوئید
رنجور وطبیبید ونه جانید ونه جسمید — سرّید و ضمیرید نه روئید و نه موئید

این شعر حبیب است مگر نافهٔ طیب است
بـر لحن غریب است بگـوئید بگـوئید

*

تا چند از این خاك بمیرید و بـزائید — گامی بگذارید و بـر افلاك بـر آئید
یکبار بمیریـد و دوم بار نمیریـد — یکبار بـزائید و دوم بار مـزائید
یکـروز مباشید و همه روز بباشید — یکـدم بمپائید و همه سال بپائید
از لب بسوی کوه وز که باز سوی لب — خواهید روان شد که همه رجع صدائید
باز آمدن و رفتن از این خانه شما را — از چیست بپرسید که چونید و چرائید
بر دولت و بـر مال فزایش نکند سود — آن سود بود سود کـه بر خود بفزائید
خـود منبع شهد و شکـر و کان نباتید — تا چند بطمع شکـر انگشت بخائید

ای پاك نژادان فلك قدر ملك صدر    تا کی بدر مفلسکان چهره بسائید
زین سوی بدان‌سوی و زین کوی بدان کوی
چون یوسف مصرید که در بیع و شرائید

*

شیخنا خیزو برون آی زخود گامی چند    جستجوئی کن و ازهم بگسل دامی چند
دفتر معرفت شیخ سراسر خواندم    نامه‌ای بود سیه روی و پر از نامی چند
چندگوئی سخن‌ازدیروحرم،شیخ‌وکشیش    خود پرستی دوسه وابستهٔ او هامی چند
چکنم باکه توان گفت که آندولت خاص    رفت از دست من از سرزنش عامی چند
کودکانیم و ببازی زده خود را که بریم    از لب و چشم بتان پسته و بادامی چند
محرمی‌نیست‌وگرهست‌همان‌بادصبااست    که رساند بسر زلف تو پیغامی چند
بسرسبزتو ای سرو که‌چون‌خاك‌شوم
برسرخاك من از لطف بنه‌گامی چند

*

ساقی سخن ز مشعلهٔ طور می کند    مطرب حکایت از لب منصور می کند
دیوانهٔ خراب بویرانهٔ سراب    یاد از بنای خانهٔ معمور می کند
اندیشه را زدل نبرد جز شراب عشق    آتش علاج خانهٔ زنبور می کند
کردند گوهر دل ما را ز کان چرخ    فیروزه یاد خاك نشابور می کند
زاهد که کافر است بعین الحیوة عشق    هر دم حدیث چشمهٔ کافور می کند
خمخانهٔ دل از می گلگون لبالب است    تا یاد ازآن دو نرگس مخمورمی کند
زین وعظ بی اثر که ندارد از او خبر    جان و دلش، چه فائده منظورمی کند
چندین ز نخ بطعنه رندان چرا زند    گر اجتناب از سخن زور می کند
چندانکه‌گوش هوش نهادم بوعظ شیخ    دیدم که خلق را ز خدا دور می کند
چندین نماز و روزه نه زاهد برای حق    کزشوق خلد و عشق لب حورمی کند
روز قیامت است وسرافیل عشق وجان    در تن روان بنفخهٔ این صور می کند

بشنو که سنك و کوه و درود دشت همدمی   داود را بنغمهٔ مزمور می کند
گر وعظ شیخ در دل عاقل اثر نکرد   بانك نی و طرانهٔ تنبور می کند
در حیرتم که هر که نداند حدیث عشق
دل را در این جهان بچه مسرور می کند

*

خوشا دردی که درمانی ندارد   سری کز عشق سامانی ندارد
ندارد ذوق جان و لذت عمر   اگر دل مهر جانانی ندارد
دل بی مهر جانان هر که راهست   دلی دارد ولی جانی ندارد
چه حاصل دارد از باغ وجود، ار   بکف سیب زنخدانی ندارد
زهی نادان که با صد گونه الوان   بخوان اندر نمکدانی ندارد
بهر کشور قدم زد موکب عشق   امیر عقل فرمانی ندارد
چه ترسانی ز دیوان حسابم   برو دیوانه دیوانی ندارد
چسان مجموع گردد خاطر آنراك   سر زلف پریشانی ندارد
بغیر از آه سرد و چهرهٔ زرد   حدیث عشق برهانی ندارد
خوش آن عاشق که بازلف ورخ دوست   حدیث از کفر و ایمانی ندارد
اگر عشقی نباشد، عیب حسن است   خراب آن ده که دهقانی ندارد
بهشت از صحبت خوبان بود دل   خیال حور و غلمانی ندارد
وگر بی صحبت خوبان بهشتی است
بمعنی روح و ریحانی ندارد

*

شب دوشین که روز فرهی بود   مرا در بر یکی سرو سهی بود
شبی تاریك و خفته چشم اغیار   تو گفتی گیتی از مردم تهی بود
نه کس را آگهی بود از شب ما   نه ما را از شب کس آگهی بود
شبی خوش بود و وقتی نغز صد حیف
که عیبش همچو عمرم کوتهی بود

*

مهرش از دل مگو بدر نرود — که خیالش هم از نظر نرود
آب چشم آتش دل است که دیك — تا نجوشد بسی ، بسر نرود
هر که از سیم کیسه‌اش خالیست — از پی یار سیمبر نرود
ماهرو گر چه مهربان باشد — بی زر از خانه می‌بدر نرود
بند پای حبیب را بگسل — کز درت زی در دگر نرود
مرغ بسمل همی زند پر و بال — لیك یك گام بیشتر نرود
ماهی از شست چون بخاك افتاد — بار دیگر بآب در نرود
سر ما رفته گیر در پایش — لیك سودای او ز سر نرود
مهر او سکه ایست در دل ما — سکه دیگر ز روی زر نرود
هر که‌می‌خواهداوسلامت‌خویش — گو بدین راه پر خطر نرود

بیخبر مانده‌ایم در غربت
که بسوی وطن خبر نرود

*

قاصد آمد سحرگه از بغداد — خبر خوشدلی بیاران داد
وقت عشرت رسید و آخر شد — ذکر تسبیح و خواندن اوراد
سر مستان رسید باز از راه — بکف او کلید گنج مراد
اول از روی فیض و رحمت عام — در میخانهٔ امید گشاد
باده آورد و سفره‌ای گسترد — چنك و عود و سبو و جام نهاد
گفت‌باخوب‌وزشت‌وخردو بزرگ — همه از بد سرشت و نیك نهاد
که بیائید سوی درگه دوست — با دل پر امید و خاطر شاد
خُم پر از باده گلشن آماده — کرم پیر میفروش زیاد
چه عجب خانه‌ایست میخانه — که همیشه ز باده باد آباد

هر که آمد بسوی این درگاه — یافت مقصود و بر گرفت مراد
شاه عالم شد آنکه بر این در — سر افتاد گی بخاك نهاد
هر که همراه ماست بسم‌الله — ما که رفتیم هر چه بادا باد

تو مگو زاد و توشه همره نیست
لطف او توشه، همت او زاد

*

می زدن در بزم نادانان ز نادانی بود
با گرانجانان سخن گفتن گرانجانی بود
راح ریحانی بجز با یار روحانی منوش
این سخن بشنو که از اسرار روحانی بود
پاکبازانرا چرا ناید به دشواری بدست
آنچه را قسم هوسناکان بآسانی بود
بارها گفتیم و نشنیدی که ننگ آصف است
در کف اهریمن ار لعل سلیمانی بود
خلق را ورد زبان یار است جانا یا دروغ
روز و شب پیدا و پنهان آنچه میدانی بود
آشکارا بر سر بازارها گفتند و باز
میفریبی خویش را کاین راز پنهانی بود
می‌برد باد صبا در گوش نا اهلان پیام
در سر زلف تو گر حرف از پریشانی بود
بردم از کوی تو ازسنگ ملامت رخت لیك
باز میگویم که عاشق سخت پیشانی بود
نام انسان نیست جز با صاحب ناموس وننك
هر که بی ناموس و ننك آمد نه انسانی بود

این چنین کز هر طرف سنك ملامت میرسد
خانهٔ ناموس جمعی رو بویرانی بود
هر گدا چشم طمع دارد بدین خوان کرم
بسکه در کوی تو هر شب ساز مهمانی بود
ما و دل رفتیم از کوی تو همراه حبیب
خاتمی کش دیو زد، بر دیو ارزانی بود
پشت پا بر ما زدن با ناکسان صهبا زدن
حرف بی پروا زدن آخر پشیمانی بود
من بهر دین کافرم از گبر و ترسا بدترم
در سر زلف تو گر یك مو مسلمانی بود
زشت تر باشد زدیدار بدخشانی رقیب
لعل جانبخش تو گو لعل بدخشانی بود

*

شیخ و زاهد گر مرا مردود و کافر گفته‌اند
عذر ایشان روشن است از روی ظاهر گفته‌اند
خاطری رنجیده از ما داشتند این ابلهان
این سخنها را مگر از رنج خاطر گفته‌اند
دشمن دانا بود نادان که در هر روزگار
انبیا را ناقصان کذاب و ساحر گفته‌اند
این خراطین بین که با این عقل و این دانش، سخن
از سماك اعزل و از نسر طائر گفته‌اند
گر خردمندان رضا باشند از ما باك نیست
زانچه این نابخردان از عقل قاصر گفته‌اند

*

معاشران قدح نوش اگر صواب کنند / برای من که یك امشب وداع خواب کنند
شبی خوش است و بتی ماهروی و وقتی جمع / بساط مجلس عشرت بماهتات کنند
رسیده شاهد کی مست وخوان و کیسه تهی است / مگر بما حضرش مرغ دل کباب کنند
چه حکمت است بمیخانه اندرون که مغان / بجام باده هم آباد و هم خراب کنند
علاج محنت اندیشه را که نزد خرد / بود محال، بیك جرعهٔ شراب کنند
شکر ز ذوق روان آب در دهان آرد / ز روی ناز چو شیرین لبان عتاب کنند
شبی که بی رخ وزلف تو صبح وشام کنیم / نه لایق است که از عمر ما حساب کنند
اگر چه غرق گناهم ز فضل حق دور است / بحشر اگر بفراق توام عذاب کنند
نشسته‌ایم بشئی اللهی براین درگاه
اگرجواب فرستند وگر ثواب کنند

*

نیست جز عشق را رکوع و سجود / عشق هم ساجد است و هم مسجود
هر چه جز عشق نیست غیر عدم / هرچه عشق است نیست غیر وجود
گر بوجدان رهی بری دانیك / عشق هم واجد است و هم موجود
عقل را نیست نسبتی با عشق / عقل معدود و عشق نا معدود
عقل را نیست قدرتی بر عشق / عقل محدود و عشق نا محدود
نیست جز عشق عاقل و معقول / نیست جز عشق عابد و معبود
عشق حق است و غیر او باطل / عشق مقبول و غیر او مردود
ادب عشق بود در قرآن / هر چه فرمود از حدود و قیود
عشق هم ساغر است و هم ساقی
عشق هم شاهد است و هم مشهود

*

ایخوش آنروزیکه شمعی بود و پروانه نبود
در مقام آشنائی حرف بیگانه نبود
عقل از بیگانگی حرفی نهاد اندر میان
ورنه در زنجیر زلفت جای دیوانه نبود
از خم زلفت شبی تاریك بود اندر میان
کاندر او از مهر رخسار تو افسانه نبود
ما بقیدت نزپی این زلف و این خال آمدیم
صید بودیم آنزمان کین دام و این دانه نبود
بر لب پیمانه نوشان حرفی از لعل لبت
بود اگر، جز قول جام و راز پیمانه نبود
این خیالات محال اندر دل ساغر نبود
وین سخنهای پریشان بر لب شانه نبود
ترکی آمد درخراسان فتنه وآشوب خاست
ورنه در این شهر نام از چین وفرغانة نبود
اشك ما موجی زد و برخاست سیلی ناگهان
ورنه گنجی بود پنهانی و ویرانه نبود
بیحسابی احتساب آورد ورنه احتیاج
گردش پیمانه را تسبیح صد دانه نبود

*

هیچ می‌گوئی مراد دلداده ای دیوانه بود
با خیالم آشنا وز خویشتن بیگانه بود
هیچ می‌گوئی که نزد شمع رخسارم شبی
نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود

هیچ میآید بخاطـر مرا تـرا ای آفتاب
کـز فروغت پرتوی در روزن اینخانه بود
هیچ میآید بخاطـر شاه خوبانرا کـه شب
با گـدا خفته بیك بالین و یك کاشانه بـود
دست ما در گردنش افتاده چون طوق گران
چنك ما در طره‌اش پیچید همچون شانه بود

*

این پایه که عقل و هنرش نام نهادنـد — سرمایهٔ فتح و ظفرش نام نهادنـد
دیدم همه بیدانشی و بی خبری بـود — از شعبده علـم و خبرش نام نهادنـد
خود بینی وکبر وحسد وعجب و ریا بود — دانشوری و فضل و فرش نـام نهادنـد
صد بند و گـره از غم دل برسر و بردوش — در هم زده تاج و کمرش نام نهادنـد
بـر خاك فتاد از مـه و از مهر فروغی — این بیخردان سیم و زرش نام نهادنـد
خون شد دل خورشید زبی برگی این خاك — از عشوه عقیق و گهرش نام نهادنـد
راز دل افلاك بیك مشت گِل و خاك — بنهفته بصورت بشرش نـام نهادنـد
گه یوسف و یعقوب گهی شیث وگه ایوب — گه نوح و گهی بوالبشرش نام نهادنـد
گـه خواجه لولاك گهی خسرو افلاك — گه باب شبیر و شبرش نام نهادنـد
خواندند گهی خواجه هرمنعم و درویش — گـه خالق هر خیر و شرش نام نهادنـد
القصه که از تابش رخسار علی بود — یك جلوه که شمس و قمرش نام نهادنـد
در خاك نهان ریشه و بر چرخ عیان شاخ — گاهی شجر و گه ثمرش نام نهادنـد
زاده زدمش آدم و او زاده ز آدم — گاهی پدر و گه پسرش نام نهادنـد
از زلف ورخ اوبدل چرخ خیالی
تابید که شام وسحرش نام نهادند

*

حق بمن بنده چشم روشن داد — با صفا تر دلی ز گلشن داد

سر پر مغزی اندرین پیکر　دل دانشوری بدین تن داد
کرد روشن فتیله ای از عقل　وز هنر زی فتیله روغن داد
دانه ای صد هزار خوشه کند　خوشه‌ای صد هزار خرمن داد
ازدل خود چوکان وچون دریا　زر بجیب و گهر بدامن داد
من و سلوی ز خوان غیبی بود
که بمن بی اذی و بی من داد

*

این سنك جز بلطف تو گوهر نمی‌شود　وین خاك جز بصنعت تو زر نمی‌شود
چون آفتاب روی تو بر تافت بر جهان　آنسنك خاك باد که گوهر نمی‌شود
آن پا شکسته خوش که بدین ره نمی‌رود　وان سر بریده به که در این سر نمی‌شود
لطفی بکن بگوری چشم عدو که گفت　کام دل حبیب میسر نمی شود
روز ازل بخامهٔ حق بر جبین ما　نقشی نبشته‌اند که دیگر نمی شود
هر قسمتی بنام کسی برنبشته اند
آب خضر نصیب سکندر نمی‌شود

*

خوشا کاین خانه را ویرانه سازند　در آن ویرانه از نو خانه سازند
بیا ویرانه شو تا بیت معمور[۱]　ملایك اندر آن ویرانه سازند
چه خاصیت در این آب و گل افتاد　که هم زو کعبه هم بتخانه سازند
بنازم دست قدرت را در این خاك　که تسبیح از گِل پیمانه سازند
چو یك پیمانهٔ می را شکستند　هزاران سبحهٔ صد دانه سازند
چنان ویرانه شد مسجد که آباد　نخواهد شد مگر میخانه سازند
بیا دیوانه را عاقل کن ای مرد　چه سود ار عاقلی دیوانه سازند
نمی گنجد حقیقت در بیان ها　که چندین قصه و افسانه سازند

---

۱ ــ دل از ویرانه گردد بیت معمور ــ (باین نحو نیزدرحاشیهٔ دیوان اصلی نوشته شده است)

کنید اینسان که بهر صید سیمرغ ز خط و خال، دام و دانه سازند
بـوصف حال ابسال و سلامان حدیث از شمع و از پروانه سازند
دوگیتی گر شود ویرانه، آباد
بدست همت مردانه سازند

*

پیر مغان گناه مرا گر ثواب کرد تبدیل سیئات بحکم کتاب کرد
روز حساب را که بفردا نهاد شیخ امروز پیر میکده یوم الحساب کرد
تسنیم‌وخلد و کوثر وطوبی وسدره را یکجرعه آب کرد وبجام شراب کرد
آباد بر زمین خرابات و دست پیر کزیك قدح شراب،جهانراخراب کرد
فاروق حق وباطل ومیزان قسط وعدل پیمان پیرماست که فصل‌الخطاب کرد
زان حلقه ها که بر در مسجد بکوفتیم ما سالها ز دیر مغان فتح باب کرد
پنهان شد از دو دیده ز بسیاری ظهور با ماهیان بحر فنا کار آب کرد
دیوانه‌ای بسخرهٔ اطفال شهر خاست از بهرسنگ وچوب مرا انتخاب کرد
درخواب‌گرد خویش زدم طوف و دوش پیر از طوف کعبهٔ دل تعبیر خواب کرد
روزی بسوی میکده راهم گشود پیر
کز خانقاه مدرسه شیخم جواب کرد

*

کفر زلف توعرض ایمان‌کرد هندوی کافرم مسلمان کرد
اهرمن جادوئی بخاتم جم داد تشربفم و سلیمان کرد
نرگس نیمخواب بیمارش درد ما را بغمزه درمان کرد
دوش درپای خم حریفی‌مست عقل را سر برید و قربان کرد
هر چه دشوار بود نزد خرد پیر میخانه دوش آسان کرد
ترك چشمت پناه تقوی را بیکی غمزه تیر باران کرد
پیر میخانه دوش مسئله‌ای تازه و نغز ، باز عنوان کرد

دَم چه در هفت بند نای دمید　　شرح هرهفت بطن قرآن کرد
شیخ تکفیر کرد مؤمن را
کفر را پیرعین ایمان کرد

*

صبح است وصبوح است بیائید بیائید　　وجد است و فتوح است بیائید بیائید
غرقه شدگانیم در اندیشه و اندوه　　می کشتی نوخ است بیائید بیائید
ز اندیشه و انده نکشد روح بجز رنج　　می راحت روح است بیائید بیائید
از توبه دگر بار همه توبه نمودیم　　این توبه نصوح است بیائید بیائید
از دور افق روشنی صبح نخستین　　قد کاد یلوح است بیائید بیائید
ازباد صبابوی گل ونکهت سوسن
قد کاد یفوح است بیائید بیائید

*

میزند روز و شب جرس فریاد　　می‌رود کاروان به عشق آباد
همه تن یکدهان و اندر وی　　یک زبان اندر او دو صد فریاد
هیچ دانی که چیست بانگ درا　　که در آ در ره آنچه بادا باد
این‌جرس‌نیست‌بانگ‌ناقوس است　　کین دم از پیر دیر دارد باد
راه عشق است و باد کبر و غرور　　باید از سر بخاک راه نهاد
تا تو موری بپای عجز بپوی　　چون سلیمان شدی بمسند باد
بادب گام نه که در ره عشق　　اولین منزل است بحر آباد
منزل سعد و خاك سعدالدین
کزحقش‌صدهزاررحمت باد

*

بیا که طرهٔ تو میل شور و شر دارد　　بیا که چهرهٔ تو جلوهٔ دگر دارد
بیاکه جز قد تو کس ندیده قامت‌سرو　　که سیب‌و نار وگل ولاله باروبردارد

بیا که‌هرچه سر زلف‌تو شکسته‌تراست　　دل شکستهٔ ما را شکسته تر دارد
بیا که از دل بشکستهٔ پریش حبیب　　شکسته زلف پریشیده ات خبر دارد

سواد زلف تو زاشفته حالی دل ما
هزار نسخهٔ خوش خط معتبر دارد

*

بنده گر سر بر آستان باشد　　به اگر سر بر آسمان باشد
یك نفس با رضای حق بودن　　بهتر از عمر جاودان باشد
هر که در بند گی سپارد جان　　شاه عشق است و شه نشان باشد
در ره دین خلاف نفس و هوا　　مرد را سنك امتحان باشد
زشت‌زشت‌است،نیکوئی‌نیکوست　　تا فلك بود و تا جهان باشد
بد و نیك از دلیل راه بپرس　　هر چه گفت او چنان، چنان باشد
هر که از جان بمرد، تن گردد　　هر که از تن بمرد ، جان باشد

دل بدست هوا چو بیتی دان
که در او دزد پاسبان باشد

*

هر دم بشارتهای دل از هاتف جان می‌رسد
هر کس که ازجان بگذرد آخر بجانان میرسد
یکدم میاسا روزوشب مردی بجوددردی طلب
چون جان ز دردآمد بلب‌ناگاه درمان میرسد
ره گرد راز آید ترا شیب و فراز آید ترا
چون ترك تاز آید ترا آخر بپایان میرسد
اینخانه‌چون‌ویران‌شود، معموروآبادان شود
این‌سرچو‌بی سامان‌شود،ناگه بسامان میرسد

ای مبتلا ای مبتلا برکش صلا برکش صلا
در دل اگر رنج و بلا روزی بمهمان میرسد
اندیشه و اندوه وغم رنج و تعب درد والم
هریك نهد دردل قدم با حکم و فرمان میرسد
بر دل اگر باری بود، بار غم یاری بود
درپا اگر خاری بود، خار از گلستان میرسد

*

آزار تو ایدوست دل آزار نباشد / لیکن ز تو آزار سزاوار نباشد
تیغ ارتوزنی برسرما، تیغ نخوانیم / خار ارتو نهی در ره ما، خار نباشد
گردوست غرامت نکشد دوست ندانیم / ور یار ملامت نبرد یار نباشد
در حیرت آنم که نیاز تو چه آرم / جان نیز بدین پایه و مقدار نباشد
شایستهٔ خاك کف پای تو نگردد / هر سر که سزاوار سر دار نباشد
ما ننگ نداریم که ناموس بجوئیم / چون سر نبود حاجب دستار نباشد
ما جام نداریم که ازسنگ گریزیم / چون خر نبود غصهٔ افسار نباشد
با کیسهٔ خالی زعسس باك نداریم
چون زر نبود بیم ز طرار نباشد

*

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود / در کفم هر سبحه کافتاد از گِل پیمانه بود
جلوه گر از چهرهٔ پیر مغان دیدم عیان / نقش هرصورت که اندر کعبه وبتخانه بود
پرتوی از نقطه دانش در این بیدانشان / یك حقیقت دیدم وچندین هزار افسانه بود
چون فنای عاشقانرا شاه جان پروانه داد / سوخت صدپروانه ویك‌شمع‌را پروانه بود
عقل کل‌کش ساده دیدم بادوصد نقش‌ونگار / شور سودا و جنون از یك دل دیوانه بود
صد هزاران ساز و در هر یك نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یك نالهٔ مستانه بود



شاهدی مستانه آمد زاهدی مستور شد
روزنخ کم زن که برلوح این قضا مسطور شد

خود پرستی دم زدازهستی و این چون وچرا
سطوت برق تجلی زد، بر او مقهور شد

قصهٔ ابلیس و آدم، نقل جم با اهرمن[1]
رمزی از افسانهٔ ما و توئی مشهور شد

تافت چون مصباح ذات حق زمشکوة صفات
قلب انسان از همه اعیان ز جاج نور شد

از من و دل عارفی در کعبه و سنگ سیاه
زد مثلها تا چه حکمت زین سخن منظور شد

سنگ میثاق است کو، چون دربیضا بود لیک
دست نامحرم بسودش چون شب دیجور شد

این رقم را در ازل سطر از مداد نور بود
شد سیه چون درحجاب آب و گل مستور شد

یکدل ویرانه بود این کعبه کز طوف ملک
نامش اندر چرخ چارم خانه معمور شد

یک اناالحق بود گاهی از درخت موسوی
شد بلند آوازه گاهی از لب منصور شد

قسم عارف بادهٔ عشق و شراب بیخودی
قسم زاهد جوی شیر و چشمهٔ کافور شد

بوالعجب دیدم که عارف صد هزاران ننگ داشت
زانچه از علم و هنر زاهد بدو مغرور شد

---

۱ـ هرچه از ابلیس وآدم گفته آمد درمثال ـ ( باین نحو نیز درحاشیهٔ دیوان اصلی نوشته شده است.)

ترکیم سحرگاهان ، در بستر خواب آمد — با زلف پریش آمد، با حال خراب آمد
با طرّه شوریده با زلف پریشیده — با لعل لب میگون با جام شراب آمد
چون دید که رنجورم بیچاره و مخمورم — از اهل و وطن دورم، از راه ثواب آمد
آشفته و مستانه چون مردم دیوانه — با ساغر و پیمانه با ناز و عتاب آمد

ای مونس‌جان برگوی راز دل این‌مشکوی
که نیمه شبم زاین کوی آهنگ رباب آمد

*

ساقی امشب گوئیا زردشت پیغمبر بود
کش بدست اندر فروزان پارهٔ اخگر بود
گشته همچون پور آذر آذرش بر دو سلام
چهره اش از نیکوئی رشك بت آذر بود
یك طرف افتاده ساغر چون تن بی‌سر بود
یك طرف غلطیده مینا چون تن بیسر بود
ساقی و میخواره چون شخص دو پیکر متحد
جام می چون مهر اندر برج دو پیکر بود
آشکار از جام می رخسار کیخسرو بود
یادگار آئینه ساغر ز اسکندر بود
چنك در دامان مطرب ناله و زاری کنان
کودکی نازك مزاج اندر بر مادر بود

*

هردم بشارتهای جان ، از هاتف دل میرسد
هرکس نهد در ره قدم ، آخر بمنزل میرسد
ای موسی بحر آشنا خضر است ما را ناخدا
چون بشکنند کشتی ما ، زودتر بساحل میرسد

یك نقطه دارد پیش و پس عاقل ز غافل فرق و بس

با لطف حق در یکنفس ، غافل بعاقل میرسد

گر غافلی در بیدلی خیز و بجو اهل دلی

از التفات کاملی ، ناقص بکامل میرسد

وا مانده از صوت جرس با شیهه و بانك فرس

گام ارزند در یکنفس همراه محمل میرسد

یك نکته زین درس و سبق باید نگردانی ورق

مشنو که هر گز کس بحق از راه باطل میرسد

*

عمر برآمد مرا به نیمهٔ هفتاد — نیمی از عمر خویش دادم بر باد

حاصل این روزگار رفته بدستم — لختی افسوس ماند و لختی فریاد

این شکرین عمرنغز دلکش شیرین — باختم از کف بنام خسرو و فرهاد

دانی همواره استوار نماند — خانه اگر چند سخت دارد بنیاد

بنیه آنخانه سخت سست بود کش — نیمی باشد بر آب و نیمی بر باد

تا شدم از روزگار اندك سالی — پندی از پیر دیر سال فرا یاد

گر فتدت کار سخت، هیچ مخورغم — ور کندت روی‌بخت، نیز مزی شاد

گر تو درازا بروزگار بمانی — انده و شادی بروزگار نماناد

راه میانه روی بجو که همین است

نزد هنرمند راه دان ، روش داد

*

بنقد حال شدم خاك هر چه باداباد — مگر بکوی تو روزیم در رساند باد

دگر زعشق تو فریاد و ناله می نکنم — که خاك را نسزد هیچ ناله و فریاد

شویم خاك وشود سنك خاك ما وهنوز — تو سنگدل نکنی باز از دل ما یاد

بیاد قدو رخ وزلف تو، چو خاك‌شویم — ز خاك ما بدمد سنبل و گل و شمشاد

هزار مرتبه شیرینتر است قصهٔ ما
به‌پیش‌دوست،زدستان‌خسرو وفرهاد

*

ترکم امشب بسرابیخود و مدهوش آمد
مست وساغر زده چون دوش وپریدوش آمد
نادر افتاد که ما را ز پس تنهائی
نیمه شب تا سحر آن ترک درآغوش آمد
چه ثنا گویمت ای باده‌که این لطف بدیع
بمن از دوست ز بیهوشی، نز هوش آمد
همه شب بودم از اینسوی بدانسوی کشان
سرآن زلف پریشیده که تا دوش آمد
وعده بسیار مرا داد بمستی لیکن
وقت هشیاریش از وعده فراموش آمد
دوش از مستی تا صبح همی‌گفت سخن
چونکه امروز بهوش آمد ، خاموش آمد
آشتی داد بهم روز وصال و شب هجر
داوریها که از آن زلف و بنا گوش آمد
شب بیك پیرهن اندر بر ما خفت و پگاه
جست و برجست وکمر بست و قباپوش آمد
خوش بخندید و پسندید چه از قول حبیب
این غزل چون گهرش درصدف گوش آمد

*

هر که امروز فکر فردا کرد　　نقد خود را بنسیه سودا کرد
حیف آن نقد وقت کش نادان　　صرف اندیشه و تمنا کرد

پیر میخانه نقد داد امروز　　شیخ اگر وعده‌ام بفردا کرد
سخن از خلد داشت برلب شیخ　　رندی اندر بهشت مأوی کرد
دوش مفتی بکفر ما فتوی
داد وامروزقاضی امضا کرد

*

خوشا شراب و جوانی‌و می ببانك سرود　　تنعمی به از این در جهان نخواهد بود
نگار مهوش و ساقی بحالت مستی　　شراب بی غش و صافی بنالهٔ دف و رود
گر این بپای شود هست گلبنی بی‌خار　　ور آن بدست فتد هست آتشی بی دود
دو دوست دست‌بهم داده سرخوش از باده　　کنار سبزه و آب روان بگفت و شنود
بهم نشسته بیکجا چو لاله و نرگس　　یکی قدح بکف و دیگری خمار آلود
اگر میسرت این عیش میشود خوش باش　　وگرنه حسرت و افسوس می‌ندارد سود
حبیب قانع از این باغ شو بنظاره
وگرنه کی دهدت دست عمدهٔ مقصود

*

بنویس نامه گر رقم قتل ما بود　　چون نقش کلك‌تواست همان خونبها بود
گر نام من بنامه بدشنام میبری　　دشنام کز زبان تو باشد دعا بود
گر بند میکنی و گر آزاد، بنده‌ایم　　لیکن فروختن بدگر کس خطا بود
آخر چرا حواله باغیار میکنی　　ما را بگو بمذهب عشق این روا بود
من هرچه میکنی تو سزاوارم از جفا　　لیکن جفا ز مثل توئی ناسزا بود
در روی دوست تیر جفایش گر از قفا　　آید نه عاشق است‌که رو در قفا بود
نیکم بگو جواب که هرگز جفا و جور　　پاداش دوستی و سزای وفا بود
مثل حبیب حیف بود بنده‌ای بجور　　از بند بندگی تو جانا، رها بود
مهر توام ببسته لب از ماجرای خویش　　ورنه میان ما و تو صد ماجرا بود
باشد هزار بنده ترا خوب‌تر ز من　　لیکن مرا بمثل تو خواجهٔ کجا بود

آخر بگو که اینهمه کم التفاتیت با این فقیر خسته بیدل چرا بود
نوك قلم گریست بر احوال زار من
لیکن بنزد آندل سنگین هبا بود

*

مثال مؤمن از مزمار گفتند بیکدم صد هزار اسرار گفتند
حقایق را بصورت در مجازات سخن ازحذف واز اضمار گفتند
حدیثی بر سر منبر سرودند مثالی بر در خمار گفتند
گهی با شیشه وساغر سرودند گهی با خرقه و دستار گفتند
گهی مستان و پا کوبان بدستان زمانی عاقل و هشیار گفتند
گهی سر در درون چه سرودند گهی رخ بر رخ دیوار گفتند
عجب دارم که دردل ماندابن‌راز بهر محفل اگر صدبار گفتند
عجب‌تر آنکه از دل بر زبان نیز
نیاید گر چه زان بسیار گفتند

*

باغ را نوبت نشور آمد سبزه را رجعت ظهور آمد
قامت سرو چون قیامت کرد حشر من کان فی‌القبور آمد
نفحهٔ باد چون دم عیسی نای بلبل چو نفخ صورآمد
عرق گل ز چهره بزدائید کز رهی‌بس درازو دورآمد
شاهد گل که پار غیبت کرد بسوی محفل حضور آمد
صوت بلبل‌هزاردستان است کش یکی نغمهٔ زبور آمد
گل که زد ازعدم قدم بوجود برضا بود یا بزور آمد
چهرگل‌همچو آتش سینا
شاخ‌گلبن‌درخت‌طور آمد

*

تیره شد گیتی و هنگام طرب باز آمد
مژده‌ای خلوتیان نوبت شب باز آمد
وقت پیمودن کاس آمد و پر کردن طاس
نوبت پر زدن مرغ طرب باز آمد
وقت راحت شدن از صحبت ابنای جهان
گاه آسودگی از رنج و تعب باز آمد
جان بلب آمده بود از غم و اندیشهٔ روز
شب شد و جان بتن و جام بلب باز آمد
ساقی دوش که روز از نظرم غائب بود
چون شب آمد بیکی شکل عجب باز آمد

*

آمد مه خورداد که در غم نتوان بود
ماهی است که بی بادهٔ درغم نتوان بود
فصلی‌است که بی‌جام لبالب نتوان زیست
ماهیست که بی رطل دمادم نتوان بود
ازقسم‌خود افزون مطلب، قول‌حکیم‌است
این نکته که برخویش مقدم نتوان بود
آدم بحقیقت لقب مردم راد است
بی رادی و بیمردمی آدم نتوان بود
گر ملك سلیمان و اگر دانش آصف
کس را همه دم عیش مسلم نتوان بود

*

حرف ما با تو شب دوش چه بود　　سخن آن لب مینوش چه بود
سخنی بود که از خاطر ما　　سر بسر گشت فراموش چه بود

نشاۀ مستی مستان خراب  زان خُم باده سرجوش چه بود
همه شب در بر رندان دغل  کار آن ترك قبا پوش چه بود
با دل شیفتگان شام و سحر  راز آن زلف و بناگوش چه بود
تا بخال و خط رعنا پسران  کار یاران قدح نوش چه بود
از خرابات مغان تا بفلك  همه شب غلغلۀ نوش چه بود
من بگویم که شب دوش گذشت
تو بگو باز شب دوش چه بود

*

دوش ترك مست ما با طرۀ آشفته بود  چهر گلگونش بسان سرخ گل ، بشکفته بود
نرگس مستانه‌اش از بیخودی تا نیمه شب  نیمه‌ای بیدار بود و نیم دیگر خفته بود
پستۀ خاموش او با باده نوشان خراب  در مقام بیخودی ناگفتنی ها گفته بود
می کشید و رام شد از سرکشی آرام شد  نیمه شب آشفته و وقت سحر آلفته بود
وقت آن عاشق خوش و فرخنده کش تا نیمه‌شب
حقه یاقوت با الماس مژگان سفته بود

*

کفر زلف تو دگر باره مسلمانم کرد  کافری راهنمائی سوی ایمانم کرد
گبر کی بودم بهروز لقب ، نور رسول  تافت از روزن دل حضرت سلمانم کرد
مکن انکار که از همت مردان چه عجب  مور بودم نفس پیر، سلیمانم کرد
خضر وقت آمد و از لطف بیکباره خلاص  نا گه از پیروی غول بیابانم کرد
مرده‌ای بودم پوسیده تن اندر بکفن  نفحۀ عیسوی آمد همه تن جانم کرد
آدمی نیستم ار شاکر نعمت نبوم  دیو بودم ، کرم و لطف تو انسانم کرد
درد بودم کرم و جود تو بخشید صفا
درد بودم نظر لطف تو درمانم کرد

*

چشم مست تو مگر باز چه درسردارد    ترك سرمست چرا دست بخنجردارد
باز باد سحر آشفته سخن میگوید    خبری گوئی از آن جعد معنبر دارد
نکشد منت دور فلك مینا رنگ    هرکه یکجرعه می ناب بساغر دارد
ما نظر بر لب جام می ناب و زاهد    چشم امید بسر چشمهٔ کوثر دارد
راستی‌راخم‌زلف‌توعجب زناری‌است    که بهرتار دوصد سلسله کافر دارد

بر در پیر مغان باز رخ آورده حبیب
ارمغانرا لب خشك و مـژهٔ تر دارد

*

لطف تو سنك را بنظر گوهر آورد    مهـر تو خاك را بتجلی زر آورد
صد کاروان ز جود تو درهرنفس‌روان    آنصد چو برگذشت، صد دیگرآورد
هرشب مرا بدفع حوادث بخوابگاه    عون‌توصد حصارودوصد لشگرآورد

خورشید راکه رفته ز خـاور بباختر
از باختر دوباره سوی خاور آورد

*

این همه آشوب و غوغا بر سرکوی تو چند
کشته‌ها بر روی هم درحسرت روی تو چند
خانه‌ها ویرانه در سودای عشقت تا بکـی
عقلها دیوانـه در زنجیر گیسوی تـو چند
خانهٔ چندین مسلمان شد خراب از جور تـو
ای ستمگر کافری در زلف هندوی تو چند
ای بسا سر از غم روی تـو شد در پـای دل
فتنه جوئی درجهان از چشم جادوی تو چند
این‌گره بگشا ز ابرو ، در خم گیسو فکـن
تاب زلف پـر شکن برطاق ابروی تو چند

جمع دلها از پریشانی بروی یکدگر
چون شکنج افتاده در هرحلقه موی تو چند
ای شکارافکن بخون غلطیده بسمل صدهزار
ناتوان و نیمه‌جان از دست بازوی تو چند
با تهی دستان بیدل در هوای سیم و زر
سر گرانیها ز شاهین ترازوی تو چند

*

نگینی گر بدست جم نباشد — ز دست جم نگینی کم نباشد
سلیمان را سلامت ، خاتم ار نیست — سلیمانی بدین خاتم نباشد
من از خود عالمی دارم که اندوه — ندارم ، گر همه عالم نباشد
سخن با محرمی دارم که این راز — سزای گوش نا محرم نباشد
اگر گلچین گلی از باغ ما چید — بیك گل باغ ما خرم نباشد
بجز ماتم نباشد سور گیتی — خوشا روزی که این ماتم نباشد
مده یکدم خوشی را با دو عالم — که دو عالم جز این یکدم نباشد

*

باده نوشان بیخود از جام تواند — خرقه پوشان سرخوش از نام تواند
خاصه‌گان ار باده خاص تو مست — عامکان در محفل عام تواند
برخی اندر سوره کهف تواند
جمعی اندر لعل انعام تواند

*

بهار شد که جهان خرمی ز سر گیرد
جهان جوان شود و رونقی دگر گیرد
خوش آنکه بر لب جو با نگار دل جوئی
دماغ ترکند و جام باده در گیرد

نسیم باد بهاران بر آتش دل من
چو آتشی است که درچوب خشك درگیرد
اگرزسیم و زرش کیسه‌ای پر است چو جام
درون کاسهٔ سیمین بآب زر گیرد
قرار عیش و طرب یاد گیرد ازنرگس
قدح بدست، سرازخواب صبح برگیرد

*

عشق آمد و یکباره ز خود بی‌خبرش کرد — از زلف پریشان خود آشفته ترش کرد
عشق آمد و در خاطر او رنك وفا ریخت — از حال دل غمزدگان باخبرش کرد
آن زلف که یك موی نبودش بخطا کار — عشق آمد و برهم زد و زیر و زبرش کرد
زد چنگ بدان طره موزون منظم
صدحلقه وصد سلسله بریگدگرش کرد

*

میرود نیسان و میآید ایار — نیمی افزون رفت از فصل بهار
تا هنوز اندر بگلشن لاله ایست — لاله وار از کف مده جام عقار
همچو نرگس صبحدم ازخواب سر — بر مکن جز با دو چشم پر خمار
پا مکش چون سرو آزاد ای ندیم — در بهاران از کنار جویبار
ساحت صحرا پر از نسرین و گل — دل چسان در خانه میگیرد قرار
یاچوسنبل خیمه زن برطرف جوی — یا چو بلبل نغمه زن برشاخسار
عیش و عشرت چیست دانی در جهان؟
از خودی دربیخودی کردن فرار

*

نبیند روی لیلی کس در این دار — چو مجنون بوسه باید زد بدیوار
نخورده ساغری از دست ساقی — که رفت از دوش و از سردلق و دستار

بیکدستان زمستان رفتم از دست     نبرده ره بسوی کوی خمار
شدم کافر بیك افسانهٔ عشق     که گفتند از بتان چین و فرخار
دل اندر بستر بیماری افتاد
چو کرد اندیشهٔ آن چشم بیمار

*

بر چهرهٔ تو طرهٔ پیراسته خوشتر     بر روز بر افزوده ز شب کاسته خوشتر
بر روی نکوی تو خط سبزه چه نیکو     درصحن چمن سبزه نو خاسته خوشتر
هر فتنه که دیدیم بود خفته نکوتر     جز زلف تو برچهره که برخاسته خوشتر
بر صفحهٔ سیمین نبود دائرهٔ مشك     از زلف تو بر چهرهٔ آراسته خوشتر
آرایش و پیرایش اگر چند نکوی است     حسنی که خدا داد و خدا خواسته خوشتر
هر خواسته کم داده خدا بر تو فشانم
خاك قدمت نزد من از خواسته‌خوشتر

*

الا تا کی حدیث از عمر و عمار     بزن مطرب رهی از خمر و خمار
حدیث واعظ مسجد شنیدم     ندارد حاصلی جز طول وتکرار
دل ما را بدست آر، ار بزرگی     بزرگی نیست ایشیخ آن دستار
خدا جوئی بی آزاریست ای مرد     برو بیزار شو از مردم آزار
از این می خوردن پنهان ملولم     بنه در کوی خمارم بیکبار
از این تسبیح و دستار آمدم تنگ     ببر تسبیح و دستارم بیکبار
نمیخواهم دگر جور نهانی
ببند از زلف زنارم بیکبار

*

ای گشته یك امروز تو از محفل ما دور
از دوری تو رفته ز چشم و دل ما نور

رنجی نرسد بر تن و جان تو اگر چند
از دوری تو جان و تن ما شده رنجور
هرسو که کنی مجلس و هرجا که کنی بزم
بزم تو نکو، وقت تو خوش، جای تو معمور
وقتست که باز از در مجلس بدر آئی
با طرهٔ آشفته و با نرگس مخمور
تو باده دهی ، من بصلای تو کنم نوش
تو بوسه دهی ، من بهوای تو کنم شور
از مردمك دیده بسوزیم سپندان
تاچشم بد از چهرهٔ خوب توشود دور

*

در دشت مرو بصید نخجیر — در شهر بیا و صید کن شیر
سرها سپر است ، اگر کشی تیغ — دل ها هدف است، اگر زنی تیر
مژگان تو خود بس است زوبین — ابروی تو خود بس است شمشیر
زلف تو بخواب دیدم و رفت — از تیره شب فراق تعبیر
گفتم که مگر فرو نشانم — این آتش دل بآب تدبیر
هر خانه زیاد گشت ویران — آباد نمی‌شود بتعمیر
شاید که بعاقلان بگویند — دیوانه گسسته باز زنجیر
دادم ببهای بوسه‌ای جان
دیگر چه دهم برای توفیر

*

چه‌خوش‌است آنکه شبی از سرشب تابسحر
با تو خسبیم بیك بالش و در یك بستر

بـر نگیریم سر از بالش تا بانگ خروس
بر نـداریم سر ار بستر تـا گاه سحـر
بخوریم از دهن تنگ توهی نقل و نبات
ببریم از لب گلبرگ توهی قند و شکـر
گه ببوسیم بشوخی ز دهـانت چه قـدح
گـه بگیریم ز تنگی بمیانت چه کمـر
لیکن این حال محال‌است که ازجور رقیب
نتـوانـم بگذرگـاه بـروی تـو نظـر
گـر میسر شود ، از دوست نـدارم امیـد
ور تصور شود ، از بخت نـدارم باور
هر چه آیـد بسر از دوست نشاید گلـه‌کرد
کوی عشق است و ره مشغله و جای خطـر
عاشق از جا نرود گـر همه یکجا برود
عقل‌ودین‌ودل‌وجان، مال‌ومنال‌وسرو زر

*

بر خیز کـه خاست بـاد شبگیر — مؤذن بمناره گفت تکبیر
تو نیز چو باد و چـون مؤذن — گر باده خوری بنوش شبگیر
سرخی شفق سپیدی صبح — خونی است که ریخته است درشیر
مهتاب و هوای صبحدم بین — آمیخته شیر بـا تبا شیر
آنجرعه که ماند در سبو دوش — بر دار و بجام کـن سرازیـر
مه داس و فلـك بسان دستاس — وین روی زمین چو سنگ در زیر
این بدرود آن بکوبد و مرگ
از خـوردن مـا نمیشود سیر

*

خواجه در آرزوی عمر دراز — که رسد ناگهش زمانه فراز
ملك‌الموت گویدش در گوش — که فراز آمد آن زمان دراز
خسته گرددش هر دو دست قوی — بسته گرددش هر دو دیدهٔ باز
گویدش روز عیش رفت ، مبال — گویدش وقت طیش رفت، مناز
که برفتت زمان جلوه و کبر — که برفتت زمان عشوه و ناز
نشود چاره ساز ناله ، و درد — نشود سودمند ، عجز و نیاز
رنج بردی و گرد کردی گنج
مکر روباه بود و صید گراز

*

شوریست عجب در سر شوریده سران باز — یارب چه خبر میرسد از بیخبران باز
زد نوبتی چرخ مگر نوبت عشرت — بر درگه آن خسرو زرین‌کمران باز
بر دوش و سرم خرقه و دستار گران است — این هر دو گرونه بیکی رطل گران باز
چون قطره مگر روبسوی بحر نهادند — یك قافله دل‌گمشده بی پا و سران باز
شاید که بروی تو دگر باز نبینند
هر دیده که گردیده بروی دگران باز

*

بر وی درازتر شود این آرزو و آز — چندانکه مردمی بزید در جهان دراز
پند ستوده عرب است آنکه مرد را — گردد جوان چو پیر شود آرزو و آز
بر رشتهٔ دراز امل خواجه می تنید — ناگه گسیخت رشته که آمد اجل فراز
راز جهان مجو که نگردد عیان بکس — چندانکه جستجوی کند این نهفته راز
این کاخ استوار شود عاقبت خراب — چندانکه پایدار بود عمر دیر باز
این تازه شاخ چند برآید ز انبساط — و این نو نهال چند ببالد باهتزاز
خاطر منه بدنیی اگر میروی براه
صورت منه بقبله اگر میکنی نماز

*

زان طرهٔ در هم دل آویز　　زان پستهٔ بر هم شکر ریز
آن لعل لبان شورش انداز　　وان نرگس مست فتنه انگیز
جمعی همه بیقرار و من هم　　خلقی همه دل فکار و من نیز
تا پرده ز کارها نیفتد　　بر چهره تو پرده‌ای میاویز
خواهی که هزار فتنه خیزد　　یك لحظه تو خود بپای بر خیز
چشم تو و آن نگاه سر مست　　ترکیست کمان کشیده‌خون‌ریز
با عشق تو نیست جای تقوی　　با روی تو نیست رای پرهیز
گردن ز کمند بر نتابد　　با هر که کنی ستیز و آویز
خواهی که ز دست او بری جان
تا شب بود ای حبیب بگریز

*

گوهر خود را هویدا کن کمال اینست و بس
خویش‌را درخویش پیدا کن کمال این‌است وبس
سنگ دل را سرمه کن در آسیای رنج و درد
دیده را زین سرمه بینا کن کمال این است و بس
هم نشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب
در درون اهل دل جاکن کمال این است و بس
هر دو عالم را بنامت یك معما کرده‌اند
ای پسر حل معما کن کمال این است و بس
دل چو سنگ خاره شد ای پور عمران با عصا
چشمه‌ها زین سنگ خاراکن کمال این است و بس
پند من بشنو بجز با نفس شوم بد سرشت
با همه عالم مداراکن کمال این است و بس
ای معلم زاده از آدم اگر داری نژاد
چون پدر تعلیم اسما کن کمال این است و بس

چند میگوئی سخن از درد و رنج دیگران
خویش را اول مداوا کن کمال این است و بس
سوی قاف نیستی پرواز کن بی پرّ و بال
بی محابا صید عنقا کن کمال این است وبس
چون بدست خویشتن بستی تو پای خویشتن
هم بدست خویشتن واکن کمال این است و بس
کوری چشم عدو را روی در روی حبیب
خاکره برفرق اعداء کن کمال این است وبس

*

خروس صبح زد سبوح و قدوس — فراکن دیده رازین خواب منحوس
عزیز ملك مصر ای یوسف دل — شوی درچاه زندان چند محبوس
ز بالا سوی پستی میکنی رای — بمقصد چون رسی زین سیر معکوس
چه پوئی چون نکردی طی همه عمر — رهی جز در پی مأکول و ملبوس
بغیراز خوردن و خفتن ندانی — نصیب اینت شداز معقول ومحسوس
گر انسان است نامت چون توانی
شدن با دیو و دد همواره مأنوس

*

نوبتی صبح فرو کوفت کوس — رفت شب تیره بچهر عبوس
باده کشان را رسد از عرش دل — نغمهٔ سبوح ز بانك خروس
بر در میخانهٔ دل حلقه زد — مهر درخشنده پی خاکبوس
ساقی مستان ز طرب پا نهاد — بر سر خورشید بر غم مجوس
دختر رز با دو صد آئین و ناز
جلوه گر آمد ز طرب چون عروس

*

نه دردجوی ونه اندرهوای درمان باش — هر آنچه پیر خرد گویدت بفرمان باش
بروی باد هوس بر فراز مسند عقل — پری و دیو بفرمان کن وسلیمان باش

کرامت همه عالم بخوی انسانی است اگر کرامت جوئی ، بخوی انسان باش
ز دیو و دد مطلب خوی و بوی انسانی چنو که انسان فرمایدت بدانسان باش
اگر ز دست و زبانت همه مسلمانان
سلامتند، بکیش خرد مسلمان باش

*

گفته بودی کز پریشانی شدم چون موی خویش
گشتم از آشفتگی چون طرهٔ جادوی خویش
تا چه سودا برسرت افتاد از آن شوریده زلف
یا چو ما مفتون شدی بر نرگس هندوی خویش
تا رود اندوهت از خاطر ، بنه آئینه ئی
در نظر تا بنگری در روی خویش و موی خویش
گر بود صد کاروان اندوهت اندر جان و دل
بار بندد ، چون به بینی در رخ دلجوی خویش
خیل غم چون یافت درکوی تو ره جانا مگر
رفته از بازوی حسنت قوت و نیروی خویش
بر صف اندیشه با صف بسته مژگان حمله کن
در سپاه غم بنه شمشیر از ابروی خویش
غمگسار عالمی غمرا چرا دادی تو راه
ای مه مشکین سلب ، در حلقه گیسوی خویش

*

حلقه در گوش چو دف چنگ صفت سر در پیش بزنم یا بنواز این تو و این بندهٔ خویش
نشود از تو گذشتن که توئی راحت جان نشود بی تو نشستن که توئی مرهم ریش
مدعی در پس دیوار و تو در پیش نظر من لب دوست گزم، دشمن بدبین لب خویش

زلف خود را بکفم نه که بخاطر جمعی مو بمو قصه دل گویم و این زلف پریش

یار بگشاده رخ و بزم ز اغیار تهی

در فرو بسته حبیب از رخ بیگانه و خویش

*

دل نبندی بچرخ و دورانش وان تهی طبل و کهنه انبانش

خون‌دل خورزجام غم، کین زال همه خون است شیر پستانش

غیر خوناب چشم و لخت جگر ما حضر نیست بر سر خوانش

گر ببازو چو رستمی ور زال بشکند پنجهٔ تو دستانش

چه دمی دم در آتش سردش چه زنی مشت، بر بسندانش

گر بخندد چو مار، مهر مگیر که بود زهر زیر دندانش

ور بگرید چو ابر، باك مدار که بود گریه چشم بندانش

زینهارت فریب میندهد لب خندان و چشم گریانش

این همان دیو دان که رفت بباد از فسون، مسند سلیمانش

واین همان زال‌دان که از دستان

در چه افتاد پور دستانش

*

بدستم افتد اگر باز زلف پر شکنش، پریش تر کنم از کار و بار خویشتنش

بخایم آن لب و دندان چون شکر چندان که جوی‌خون‌رودازلعل‌لب،چوچشم منش

منش چگونه توانم که در بغل گیرم که تاب جامه ندارد ز نازکی بدنش

چه‌گلشنی‌است‌پرازمیوه‌لیك‌حیف‌که‌دست نمیرسد به به و سیب عارض و ذقنش

چه باغ خرم سبزی است لیك نتوان چید گلی ز نسترن و غنچه‌ای ز یاسمنش

اگر بنزد لبش، پسته لب بخنده گشاد غمین مشو که بیك سنك خوردشد دهنش

کـدام باغ در اینشهر و این دیار حبیب
چه‌اوگلی وچومن بلبلی‌است درچمنش

*

| | |
|---|---|
| ای آفت جـان و فتنهٔ هوش | وی سرو روان و چشمهٔ نوش |
| آن پسته چرا دهان ببسته است | وان غنچه چرا نشسته خاموش |
| برخیز و بـرو بیا و بنشین | بستان و بـده بگو و بنیوش |
| گیسوت فتاده تا بـزانو | زلفت زده حلقه بر بنا گوش |
| من بسته‌ام و تو بند بر پای | من بنده‌ام و تو حلقه درگوش |
| دوشینه نبرد خوابم از عیش | امشب نبرد ز حسرت دوش |
| امشب ز فراق دست بر دست | دیشب ز وصال دوش بر دوش |
| آن غم که بسینه بود پنهـان | اشك آمد و برگرفت سرپوش |

دانی که بسر بـرآید آخر
دیگی که همیشه میزندجوش

*

تو خواجه‌ای و منت جون‌غلام حلقه بگوش
بگیر گوش و بهرکس بخواهیم بفروش

شود شبی که چو بختم ز در درآئی و مـن
چو جان ببر کشمت یا چو جامه در آغوش؟

هرآنچه تلخ بگـوئی از آن لب شیریـن
لطیف وعذب‌بود، خواه نیش وخواهی‌نوش

بجان دوست که رنجش‌زدوستان نه سزاست
بکش بصلح مرا ، در طریق جنگ مکوش

لب تو لعل بود گفتهٔ حبیب گهر
سزا بود که چنین گوهری کنی در گوش

*

هرچه آید ز رنج و راحت پیش — نسپارم بدرد و عم دل خویش
نروم زیر بار منت خلق — هرکه هست از توانگر و درویش
دل کس را نمی‌برم از جای — وقت کس را نمی‌دهم تشویش
نپسندم بزیر چرخ کبود — خاطر هیچکس نژند و پریش
دشمن و دوست کافر و مسلم — هرکه باشد نخواهمش دلریش
با همه همگنانم از دل و جان — هم دم خیرخواه و نیك اندیش
چون بدانم که مردم آزاری — نیك نبود بهیچ ملت و کیش
نپسندم بگاه محنت و رنج — رنج بیگانه را و راحت خویش
نعمت و مال و دانش و اقبال — داده ایزد ز همگنانم بیش
گنج بی رنج و جود بی‌منت — نوش بی‌نیش و عیش بی‌تشویش
مزرعی سبز و بوستانی نغز — ساحت کشت زار و سایهٔ خویش

از گرانان یاوه گو به کران
بهتر از صد هزار عرش عریش

*

گر دماغت تر نشد ای شیخ شهر ازجام عشق
بر زبان تکرار کن تا میتوانی نام عشق
هست در خاطر مرا از قول میر عاشقان
نام عشق آخر کشد دل را بسوی جام عشق
عقل و دین درسایهٔ دیوار عشق افتاده پست
میزند طبل و علم خورشید جان بر بام عشق

عقل را باید بریدن سر بجای گوسفند
ای خلیل جان، گر از دل بسته‌ای احرام عشق
در ره عشق آنچه آید عاشقانرا باك نیست
کز دم ابلیس افتاد آدم اندر دام عشق
میزند دریای خون، موج از گلوی عاشقان
بر نیامد باز از این عاشق‌کشیها کام عشق
از لب و چشم بتان رمزی بگو با عاشقان
خوش‌کن‌این دلها بنقل پسته و بادام عشق

*

چون گریزد شیخ شهر ازنام عشق — کی تواند نوش کرد از جام عشق
خاکیانرا برتری ز افلاکیان — نیست جز از فضل و از انعام عشق
عقل را چبود نهایات الکمال — جز گرفتار آمدن در دام عشق
نغمهٔ ناقوس و تکبیر نماز — پنج نوبت میزند بر نام عشق
بر فراز بام عرشش منزل است — هرکه را افتاد طشت از بام عشق
هر چه گفتند اولیا از قول حق — نیست غیرازوحی و جز الهام‌عشق
در حریم حرمتش محرم نه‌ای
تا نه‌بندی ای‌حبیب احرام عشق

*

نزند دم فلك بجز دم عشق — عالمی نیست غیر عالم عشق
شادی ای‌نیست‌جز که‌شادی‌عشق — نیز نبود غمی بجز غم عشق
زین همه نکته‌ها که عقل سرود — حل نشد باز ، راز مبهم عشق
عقل و آن زخمهای ناسورش — نشود به مگر بمرهم عشق
آدم عقل بود کز دم دیو — رفت ناگه ز ره ، نه آدم عشق

عقل چون‌حلقه از پس‌در کوفت　　کاندرین حلقه نیست محرم‌عشق
ملك صورت بود مسلم عقل
ملك معنی بود مسلم عشق

*

باز رسید از یمن ، نفحهٔ رحمن عشق　　باز دمید از چمن ، غنچهٔ خندان عشق
جلوه‌گر آمد ز دور آتش مهر ظهور　　منصعق آمد ز طور موسی عمران عشق
نفحهٔ باد صبا زد بچمن مرحبا　　رفت بشهر سبا مرغ سلیمان عشق
از دل جن و ملك رفت همه ریب و شك　　تافت چوبر نه فلك جلوهٔ انسان عشق
از کرم وفضل و داد ، داد مرا هرچه داد　　تا ابد آباد باد خانهٔ احسان عشق
عقل بدان کافری با همه مستکبری　　چون زخودی شدبری، گشت مسلمان‌عشق
شیخ مناجات شد قاضی حاجات شد　　پیر خرابات شد، طفل دبستان عشق
شد خرد یاوه پوی در طلب و جستجوی　　بی‌سر و پا همچوگوی درخم‌چوکان عشق
خوب و خوش آینده باد خرم و فرخنده باد
زنده و پاینده باد دولت سلطان عشق

*

نیمه از خاك و نیمه از افلاك　　نیمه از دیو و نیمه از املاك
نیمه از تلخ و نیمه از شیرین　　نیمه از زهر و نیمه از تریاك
نیمی از خلق و نیمه‌ای از امر　　نیمی از پاك و نیمی از نا پاك
صورتی مختصر نهفته در او　　از سمك هرچه هست تا بسماك
شکل و صورت بهر نظر ظاهر　　روح و معنی فزونتر از ادراك
تاکی آدم بکشت و شیطان نیز　　بهره‌ای داشت ز او، منم‌آن تاك
خاکی ایزد سرشت و کرد در او
هر دو عالم عجین ، منم آن خاك

*

رفت از عمرم ای پسر چل سال — نیمه‌ای خواب و نیمه ای بخیال
از صبا و شباب بگذشتم — تا رسیدم کنون بسن کمال
آفتابم به نیمه روز رسید — که بود نیمه روز وقت زوال
رنج بردم بگرد کردن علم — نز پی گنج و گرد کردن مال
شکر لله که داد بی منت — حق بقدر کفاف مال و منال
نکشیدم بهیچ روی ز خلق — منت احتیاج و ذل سئوال
در پی گرد کردن روزی — سعی کردم و لیك با اجمال
دانم از عمر چند سال برفت — می ندانم که چند ماندم سال
چون جوانی بشد رسد پیری — همچنان کز پی رضاع ، فصال
چونکه پیری رسد رود تن را — چستی و در رسد کلال و ملال
شد مرا وقت کوشش و بالش — وقت تواست ای پسر بکوش‌وببال
هرچه خواهی ز هیچکس بمخواه — جز خداوند قادر متعال
که مرا داد رایگان همه چیز
عزت و جاه و دانش و اقبال

*

چند از این ترهات بیحاصل — گفت بیمغز و قول لاطائل
شاعری چیست شعرونظم کدام — سخن لغو و گفته باطل
مادری را لقب کنی حاتم[۱] — ظالمی را صفت نهی عادل
گه‌کنی وصف از تلال و رسوم — که چنین گفته اعشی و دعبل
بوده این یك سعاد را مأوی — گشته این یك رباب را منزل
گه ستائی بوصف روباهی — که شجاع و غضنفر و باسل
گه سرائی بمدح گمراهی — که حکیم و محقق و کامل
این سخن کی سزاست از دانا — این روش کی رواست ازعاقل

---

۱– مادر درعرب معروف به‌بخل بوده است ودرمثل گفته میشده است ابخل من مادر

چون سراید سخن بلاف و گزاف　　مرد دانش پژوه صاحب دل
سخن بیفروغ و کذب و دروغ
کی برآید جز از دل غافل

*

هر روز بدیدار تو آیم ز در دل　　بینم برخ خوب تو نیك از نظر دل
تو در دل و دل در خم زلف تو نهان است　　من گام زنان روز و شبان بر اثر دل
گاه از دل شوریده بپرسم خبر تو　　گاه از خم زلف تو بجویم خبر دل
بر دیده دری باز کن ای دادرس جان　　از دل خبری بازده‌ای همسفر دل
تا زنده کنی بازش از آن لعل روانبخش
ما دوش بریدیم بپای تو سر دل

*

هرچه درقرآن خدا فرموده از خمرو عسل　　بود از لعل لب دلجوی تو ضرب المثل
زان بهشت نسیه، کش زاهد بفردا وعده داد　　نقد وقت عارفان امروز شد نعم البدل
داستان حال شیخ و زاهد است ایدوستان　　هرچه آمد در کتاب حق ز علم بی عمل
عهد پیر و کاخ میخانه است آن قصر مشید　　کش نخواهی دید هرگز درهمه گیتی خلل
دولت دنیا پرستان عاقبت بی دولتی است　　گوش جان بگشا و بشنو هردم الدنیادول
العجل ایعاشقان کوی جانان ، العجل　　ملك دنیا سهل دان اله اعلی و اجل
ُشه بر آن نادان که از بیدانشی درتیه جهل
من و سلوی را بدل میخواهد از فوم و بصل

*

شکرلله که شدی باخبر از عالم دل　　اندکی با تو توان گفت کنون ازغم دل
زخم دل خوردی و از درد دل آگاه شدی　　میتوان از لب تو جست کنون مرهم دل
دل ز کف دادی و بیدل شدی و بگرفته است　　حلقهٔ زلف سیاه تو کنون ماتم دل

سخن عشق مگو با دل نا محرم غیر — که بغیر دل من نیست ترا محرم دل

ای سلیمان که بحکم تو بود دیو و پری — ندهی تا بکف اهرمنان خاتم دل

جان بعشق تو سپردم که توئی راحت جان — دل بمهر تو نهادم که توئی همدم دل

جان اگر نیست نثار تو، ندارم غم جان

دل اگر نیست فدای تو، بگیرم کم دل

*

این خواجه گر رهد ز غم و حسرت اجل — شاید که نام خود بنهد حضرت اجل

بر دست خواجگی بنشسته که ناگهان — مرگش ز در درآید و گوید که العجل

گفت آن ستوده شاه ، که دنیاپرست مرد — چون پیرشد، جوان شودش حرص با امل

نیکو سرود ای بفدای سخنش جان — چون بی ثمر درخت بود علم بی عمل

چندانکه خواجه کشت ودرودوبریدودوخت — آخر بگو چه برد ازاین رنج، ماحصل

بیهوده خواجه میفکند خویش را برنج — هر گز فزون و کم نشود قسمت ازل

هرچت ز دست رفت بَدَل میتوان گرفت — عمر است گوهریکه نباشد ورا بدل

برلوح حکمت ازلی برنوشته‌اند

تالایزال هرچه برآید ز لم یزل

*

گرد لعل دلفریبت کرده منزل تیره خال

نام لعل تو حمیرا نام خال تو بلال

خیره‌کردی چشم گیتی را تو از این روی و موی

تیره کردی روز عالم را تو با این زلف وخال

ریختی خون مرا با تیر مژگان ور دهی

بوسه‌ای زان لعل لب، خونم تو را بادا حلال

تا بکی ای خضر فرخ پی پسندی از جفا

که بمیرم تشنه لب من بر لب آب زلال

راز ها دارد دل من با لب جانبخش تو
بی خطاب و بی تکلم بی‌جواب و بی سؤال
دوش تا وقت سحر با لعل و خالت میسرود
کلمینی یا حمیرا و ارحنی یا بلال

*

میرود اندیشهٔ عشق تو چون جان در تنم
ای عجب ای جان جان یا من توئی یا تو منم
روزنی افتاده از بام تو اندر کاخ من
مینمائی گاهگاهی مهر چهر از روزنم
چون فروبندی شود تاریك روزم همچو شب
چون گشائی تیره شب گردد چو روز روشنم
ای سحاب رحمت آبی ده بکشت مزرعم
یا بسوز از شعلهٔ برقی گیاه و خرمنم
دشمنی دور از تو دارد با همه نزدیکیم
یا توئی یا من که بیرون نیست زین دو دشمنم
نی ز روی خوب تو هر گز نیاید دشمنی
دشمن من نیست جز من ، دشمن من خود منم
یا چو دیوان بند نه ، یا چون ملایك بال ده
ای سلیمان چاره‌ای فرما ، که من اهریمنم
سخت‌ترشد زاهنم دل‌چون توئی داود وقت
نرم تر از موم کن با دست قدرت آهنم

*

هان و هان ای بهار فضل‌و‌کمال — از وجود چنینت بخت ببال
از لب من یکی سلامش کن — اگرش دیدی ای همای همال
مگر از ملك مانوی بوده است — صفحه خاطر مرا تمثال
سخن روشنم شود تیره — گر بیامیزیش بآب زلال

در سخن‌های من بیا و ببین
آنچه نشنیده‌ای ز سحر حلال

*

امشب بدر پیر مغان ولوله داریم — با مغبچگان از دف و نی غلغله داریم
می‌ازچه حرام‌است وریا ازچه حلال است — از شیخ ریا کار یکی مسئله داریم
ما هرچه بگوئیم مثال است و تو طفلی — شرحی به از این از پی این امثله داریم
ایشیخ گر از رندی ما تو گله داری — از شیخی تو نیز بسی ما گله داریم
با مثل تو ناچار شب و روز گرفتار — الحق که در این کار بسی حوصله داریم
یك همت مردانه کن ای خضر ره عشق — تا منزل مقصود یکی مرحله داریم
ره گم نشود تا نفس پیر دهد راه — یك بانك جرس رهبر این قافله داریم
در مشرب سالوس اگر با تو شریکم — جز زرق و ریا نیز بسی مشغله داریم
زین‌علم که رسمی‌است پی‌بحث وجدل‌نیز — افزون ز تو چندین ورق باطله داریم

دیوانه شب عاقل روزیم و ازاین دست
ما عقل و جنون بسته بیك سلسله داریم

*

چنان دیوانه و بیهوش و مستم — که از مستی نمیدانم که هستم
تو پیمودی قدح عذرم درست‌است — اگر می‌خوردم و ساغر شکستم
چوموج‌افتان‌وخیزان میروم مست — ولی بحرم اگر در خود نشستم
چوگردم‌گرد صحرا ، لیك اگر باد — نشیند از سرم ، چون خاك پستم
چو تیرم بر هدف خواهم نشستن — گر از دست کمانداران بجستم
چو ماهی میدوم با سرسوی بحر — گر این صیاد بگذارد ز شستم
ز بام خود بدام خود فتادم — گر از قید خودی جستم، بر ستم
خدا را ای خداوندان رحمت — که من دیوانه و حیران و مستم

ندارد قوت برخاستن پای بده ای راهرو دستی بدستم
تو بگشا کز ره بیدانشی من
بدست خویش پای خویش بستم

*

بخاطر از کسی باری ندارم بعالم با کسی کاری ندارم
دراین گلشن که نزهتگاه جان است تعلق با گل و خاری ندارم
نباشد قصد آزارم کسی را که با کس قصد آزاری ندارم
بجز نزهتگه جان و دل خویش هوای سیر گلزاری ندارم
مرا چون جز خرابی مقصدی نیست دگر حاجت بمعماری ندارم
نهفته نیست درجیبم زر و سیم که بیم از دزد وطراری ندارم
کند عیبم برندی شیخ و زاهد من از عیبی چنین، عاری ندارم
نه درمسجد پذیرندم نه در دیر که تسبیحی و زناری ندارم
نشان از شید شیخ و زرق زاهد بغیر از دلق و دستاری ندارم
که در دست از متاع خر فروشان
بجز پالان و افساری ندارم

*

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم چون مست شویم از لب تو کام ستانیم
چون بوسه دهد لعل لب تو بلب جام ما بوسهٔ لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام ما بوسه از این گونه به پیغام ستانیم
چون نوبت مستی شود و عربده جوئی صد بوسه ز لعل تو بابرام ستانیم
تو مست فرو افتی و ما از لب و چشمت مستانه همی پسته و بادام ستانیم
چندانکه دهی دفع و کنی منع و زنی مشت بوس از لب لعل تو بدشنام ستانیم
کامی که بهشیاری از او نام نشاید بردن، که مستی چو شوی رام، ستانیم

ای تـرك اگر زلف تو افتد بکف ما
داد از ستم گـردش ایـام ستانیم

*

ما بپـای خم مـی سر بشکنیم — توبـه را بر روی ساغر بشکنیم
از سخن گر سکه بر زر میزنـد — مدعی، ما سکه بر زر بشکنیم
ایخوش آنروزی که بر گردون سوار — پنجه با خورشید خاور بشکنیم
چرخ گردون را چو چرخ پیر زال — سر بسر با قطب و محور بشکنیم
پیر میخانه اگر بر روی ما — در ببندد، حلقه بر در بشکنیم
طوطی هند است اگر شکر شکن — ما از او صدبار بهتر بشکنیم
گر دو روئی میکند با ما قلـم — آن قلم بر روی دفتـر بشکنیم
مسلمیم اما بکیش ما بود — محض کفر ار قلب کافر بشکنیم
نیست در آئین مـا هـر گز سزاك
دل ز درویش و توانگر بشکنیم

*

مستانه باز تا در میخانه میـروم — بی پا و سر، بهمت مردانه میروم
از خانقاه زهد و ریا گشته‌ام ملول — ایشیخ الوداع بمیخانه میـروم
آباد یا خراب، نگونسار یا بلند — من چندروز دیگر از این خانه میروم
دیوانه‌ام مخوان که پی جستجوی گنج — هرروز و شب بساحت ویرانه میروم
سرگشته صبح و شام بفکر دل خراب — دیوانه من که از پی دیوانه میروم
با من زعقل و هوش سخن چند میکنی
میخورده‌ام خرابم و مستانه میـروم

*

تا بکی همراهی این عقل سرگردان کنم
عقل را امشب بپای خم می قربان کنم
من که خط پادشاهی دارم از سلطان عشق
بر سر سلطان عقل و خیل او فرمان کنم
مشکل افتاده‌است کارم سخت از دست خرد
بشکنم دست خرد و این کار را آسان کنم
این زمین شوره را از بیخ و از بن بر کنم
بار دیگر بوستان لاله و ریحان کنم
گر بر این دشمن ظفرجستم بعون کردگار
تا ابد از عیش پاکوبان و دست‌افشان کنم
دست من گر بست و درزنجیرو زندانم‌فکند
من بدندان چارهٔ زنجیر این زندان کنم
داده‌ام پیمان بدان پیمانه پیمایان که باز
عقل را گریان نمایم عشق را خندان کنم
بی سروسامان شدم ای عشق فرصت ده مرا
فرصتی ، تا من ز نو فکر سروسامان کنم

*

نیمه هشیاریم و یك نیم دگر مستانه‌ایم
لطفی ای ساقی که ما محتاج یك پیمانه‌ایم
بیم رسوائی مده ایشیخ ما را بعد از این
سالها شد ما برندی در جهان افسانه‌ایم
عقل اگر با ما بود ازعهد دیرین آشنا
بگذر ازماگو که نیز از خویشتن بیگانه‌ایم
هر کجا زلف بتی، در تار او بند و شکن
هر کجا شمع رخی، بر گرد او پروانه‌ایم
لب بلعل گلرخان بنهاده همچون ساغریم
چنك درزلف بتان افکنده همچون شانه‌ایم
شیخ بیدین را بگو تکفیر ما نبود سزا
کفر و ایمان درخورعقلست وما دیوانه‌ایم

سیل انده را بگو آبادی ما را مده
بیم ویرانی، که‌از روز ازل‌ویرانه‌ایم

*

خداوندا عجب شوریده رائیم چنین بیدانش و بیدل چرائیم
یکی پوید ره مسجد، یکی دیر از این سو رانده‌زان سومانده‌مائیم
نه راه خلق پویان نی ره حق نمیدانم در این عالم کرائیم
حقیر و ناتوان و زار و بی یار اسیر و دردمند و بی نوائیم
بسوی درگهت راهی نداریم
جزاین‌ره که تو شاهی‌ماگدائیم[1]

*

بجرم آنکه تو خون کرده‌ای دل مارا زنیم بوسه بلعل تو تا بخون آریم
هزارخون توبگردن‌گرفته‌ای، ما دست بحیرتیم که درگردن تو چون آریم
بچشم نرگس اگرسوی ما چمن نگرد زبان سوسن او از قفا برون آریم
گرفت لاله قدح، گل‌گشاده لب بفرح بیا که بادهٔ گلرنگ لاله‌گون آریم
کنونکه زلف توسرحلقهٔ مجانین‌است سزد که سرهمه در حلقهٔ جنون آریم
اگر بشادی عالم غم حبیب حساب
کنند،خلق کم‌آرند وما فزون آریم

*

بنده‌ام بنده ولی بیخردم خواجه با بیخردی میخردم
خواجه خوددیدو پسندیدوخرید بود آگاه ز هر نیك و بدم
بنده‌ام بنده که از فرمان سر نکشم خواجه بهر سو کشدم
بسلیمان برسانید که من چون نگین در بکف دیو و ددم

---

۱ــ دربعضی‌نسخه‌ها نوشته شده‌است: جزاین راهی که توشه ماگدائیم

من چو برك گلم از باد صبا
که بهر سو بوزد میبردم

*

در این خرمن گدائی خوشه چینم — گدایان دگر دائم بکینم
فزون رفت ازشب و روزم چهل سال — که پا بند اندر این شك و یقینم
بدین درگه ز پستی وز بلندی — ندانم کاسمانم یا زمینم
نمیدانم ز نورم یا ظلامم — نمیدانم ز کفرم یا ز دینم
بدان سویم که میل خواجه باشد — نمیدانم در آنم یا در اینم
وطن بنموده خوکی در سرایم — هجوم آورده شیری بر عرینم
ستاده دیوی اندر آستانم — فتاده ماری اندر آستینم
نمیدانم سلیمان یا هریمن — شد از از روز ازل نقش نگینم
ز آدم زاده ام، مانند آدم — همیشه در فغان و در حنینم
بغیر از ربنا انا ظلمنا — نباشد نغمهٔ قلب حزینم
یکی روباه حیلت‌گر ز جادو
فتاده روز و شب در پوستینم

*

دوش دو بهره نرفته ز شبم — از در آمد بت یاقوت لبم
گفتمش کیست‌بگو، گفت زحق — بتو من مرحمت بی سببم
گفتمش نادره یا بوالعجبی — گفت هم نادره هم بوالعجبم
گفتمش هان عربی یا عجمی — گفت من نی عجمم نی‌عربم
ترکیم مست و بفرغانه و چین — میشناسند نژاد و نسبم
گفتمش بوسه برخ یا بلبت — خوبتر ؟ گفت ز سیمین غببم
گفتم اکنونت چه میباید؟ گفت — دو قدح زادهٔ خاص عنبم

گفتم آرمت یکی مطرب، گفت نی که من خود طرب اندرطربم
گفتمش سر بچه ره باید داد گفت مستانه براه طلبم
گفتم آئین تو و خوی‌تو، گفت
ترك رعنا قد دیبا سلبم

*

ما بیخودان مست که رند و قلندریم در آب ماهییم و در آتش سمندریم
خسرو مکانتیم و بظاهر نیازمند درویش‌صورتیم و بمعنی‌توانگریم
مفروش خواجه کبروتعنت‌بما که ما ملك جهان بیك خم ابرو نمیخریم
با عشق زنده ایم و باخلاق مرده‌ایم با دوست بنده‌ایم و بآفاق سروریم
خجلت بریم بس ببر پیرمیفروش فصل‌بهار اگرعوض‌باده،غم‌خوریم
در خاوریم بی کس و تنها چو آفتاب
الحق که ماه نخشب وخورشیدخاوریم

*

در رود [1] کنگ دره تنگی گرفته‌ایم بر طرف کوه ، غار پلنگی گرفته‌ایم
درهم کشیده‌روی ز سنگین‌دلان شهر کُنج دهی و گوشهٔ سنگی گرفته‌ایم
رخشنده‌گوهریم که اندر درون سنگ از تاب مهر، آبی و رنگی گرفته‌ایم
صافی‌دلیم چون خم و روشن روان چو جام
بر روی اگر چو آینه ، زنگی گرفته‌ایم

*

ای خواجه باتومن سخنی مختصر کنم وز سر کار خویش دلت را خبر کنم
با دشمنان من چو تو پیوند میکنی من نیز دوستی تو از دل بدر کنم

---

کنك رودخانه‌ایست درهشت‌فرسنگی شهرمشهد

بازیچه میکنی سخنان مرا گمان — بازیچه‌ای برای تو ز این خوبتر کنم

باور مکن که دست ز دامن بدارمت — تا صد هزار بارت از خود بتر کنم

نام تو را که‌گشته بمهر و وفا سمر — نزد جهان بجور و جنایت سمر کنم

روشن چو آفتاب، جفای تو را بخلق — از خاوران بگیرم تا باختر کنم

باخوب‌وزشت‌ودوست‌ودشمن‌بهرطرف — از بی‌صفا دل توهمی شکوه سر کنم

ایخواجه بیم کن که زدست جفا وجور — کار تو را حواله بحکم قدر کنم

مپسند کز جفای تو نزد خدا و خلق — چندین هزار مشغله و شور وشر کنم

آهی زنم چنانکه دل جرخ تیره را — چون خرمن وجود عدو پرشرر کنم

گنجشکیم که ملك‌سلیمان بزورخویش — می بر کنم بیکدم و زیر و زبر کنم

بامن‌توروی خویش چوشکل‌دگر کنی — من نیز روی خویش بشکل دگر کنم

تدبیرکار من بکن ای خواجه ورنه من — تدبیرکار خویش به آه سحر کنم

دل بر کنم ز روی تو ، با جمع بیدلان
یك باره بار بسته ز کویت سفر کنم

*

گر تو می در خواب خوردی ، ما به بیداری زنیم
در سر بازار ها با ترك بازاری زنیم

غمزه مستانه اش ما را کند رسوای شهر
گر بدور چشم ساقی لاف هشیاری زنیم

خانه بلغار است و مشکوتبت آنساعت که ما
بادهٔ مشکین بروی ترك بلغاری زنیم

خرقهٔ سالوس ما دیشب برهن باده رفت
گام تا کی در ره زهد و نکوکاری زنیم

چون زند مطرب ره مستان ببانگ چنگ و تار
چنگ ما در تار زلف ترك تا تاری زنیم

در سرای میفروشان سیم و زر چون بی‌بهاست
ما بهای جام می را از در زاری زنیم
چون گواهی داده شیخ سبحه زن بر کفر ما
پنجه در پیچ و خم آن زلف زناری زنیم

*

زر چه باشد که نثار کف پای تو کنم
که سر آن قدر ندارد که فدای تو کنم
سروزر، یادل وجان، هرچه بگنجینه مراست
بوفای تو نیرزد که بهای تو کنم
بس عزیز است و گرانمایه مرا عمرعزیز
لیکن آن عمر که در کار وفای تو کنم
گر برای من دلخسته رود دور فلك
طوق و یاره زمه و مهر برای تو کنم
از دل و دیده در این خانه دو منزل داری
تا کدامین به پسندی تو که جای تو کنم
خلوت خاص تو کردم دلو ازمن بپذیر
دیده را نیز که دهلیز سرای تو کنم
لطفها کردی و من هیچ نیارم کردن
درجزای تو، مگر شکرخدای تو کنم

*

بتقریبی ز ما گاهی ببر نام
اگر خواهی دعاگو خواه دشنام
ز ما لب تشنگان یادی کن آخر
نهی مستانه چون لب برلب جام
مکن این تلخکامی ها فراموش
چو گیرند از لبت شیرین لبان کام

*

یك بوسه زلعل لب دلجوی توخواهم
بوس دگر ازنرگس جادوی توخواهم
نی‌نی که بود راتبهٔ من بشب و روز
صدبوسه که‌اززلف‌تووروی توخواهم
کارم عجب‌افتاده که درعشق‌توای‌شوخ
جمعیت از آشفتگی موی تو خواهم
سر کرد جهان‌باد نه در خاك نهان باد
آن سر که‌نه‌درخاك سر کوی‌توخواهم

از سینه برون باد، یکی قطره خون باد		آن دل که نه در حلقهٔ گیسوی توخواهم
این دیده بود کور وزرخسارتومهجور		گر نز پی دیدار گل روی تو خواهم
وین‌پای شود لنگ ودر آید بسر سنك		گر زانکه نه از بهر تکاپوی تو خواهم
در پنجهٔ اندیشه شدم سخت گرفتار		ساقی مدد از قوت بازوی توخواهم
ایمان مرا طرهٔ تو برده بغارت		ایمان خود از طرهٔ هندوی‌توخواهم

درخواب شنیدم ز حبیب تو که میگفت
یك بوسه ز لعل لب دلجوی تو خواهم

*

ما رازنهانیم که در قلب جهانیم		در قلب جهانیم که ما راز نهانیم
ما سر سویدای جهانیم که رازاست		راز است که ما سر سویدی‌جهانیم
ما بخت جوانیم که‌درصحبت پیریم		درصحبت پیریم که مابخت‌جوانیم
ما صورت جانیم که‌درآئینه‌پیداست		درآئینه‌پیداست که ماصورت‌جانیم
ما روح روانیم که ازدیده نهان‌است		از دیده نهان‌است که ماروح‌روانیم
ما عین عیانیم که در وهم نیائیم		در وهم نیائیم که ما عین عیانیم

بیرون ز گمانیم که افزون ز یقینیم
افزون ز یقینیم که بیرون زگمانیم

*

از قول دوست مابیکی مرحباخوشیم		با یك رسالت از دم بادصبا خوشیم
در بارگاه دوست اگر نیست راه ما		در کلبهٔ فقیر و سرای گدا خوشیم
گر بگسلند خلق همه دوستی ز ما		رنجیده نیستیم که ما با خدا خوشیم
خوش‌باد وقت خواجه اگرگفت‌ناسزا		با ما ، که مابدان سخن ناسزا خوشیم
از ماجرای ما سخن ناستوده گفت		گرشیخ شهر ، ما بهمان ماجرا خوشیم
با دشمنان بنده بگو گر شما بما		خوش‌نیستید، باك‌نیست که‌ما باشماخوشیم

جز نیستی چو نیست همه‌ماسوای‌حق ما نیز نیستیم و بدان ما سوی خوشیم

آلوده دامنیم و بعصیان سیاهروی
لیکن بلطف‌ورحمت بی‌منتهاخوشیم

*

چون شود سردی فزون کار می و ساغر کنم
چون فزونتر گشت، می درساغر افزونتر کنم
فصل دی چون باحریفان شورش‌از سرما کند
من بجام و ساغر می شورش دیگر کنم
چون همه صحن‌چمن درزیربرف آمد نهان
حجره را صد بار از صحن چمن بهتر کنم
چون شعاع خسر و خاور بما گرمی نداد
طعنه ها با جام می بر خسرو خاور کنم
چون بیك محضر فتدسودای من‌باشیخ شهر
او ز من تسخرکند من نیز از او تسخرکنم
میخرد نقد مرا با وعدهٔ فردای حشر
من سفیهم گر چنین بیعی در این محضر کنم
شیخ میگوید که باشد وعدهٔ غفران دروغ
کافرم گر این سخن را من ازاو باور کنم

*

بتی شیرین لب اما ترشروی و تند خو دارم
نگاری بدقمار و تلخگوی و جنگجو دارم
همه اسب جفا تا زد، همه نرد دغل بازد
بخوی زشت مینازدکه من روی نکو دارم
ز جورش بارخی شادان دلی‌دارم زغم‌پژمان
که گریه با لب خندان چو مینا درگلو دارم

گهی غنج و دلال آرد، گهی رنج و ملال آرد
گهی خونم حلال آرد چو باوی گفتگو دارم
از آن‌چشم و از ان‌ابر و از آن‌زلف‌و از آن گیسو
بکین صف بسته روبرروسپاهی جنگجو دارم
بتا تا چند کیدو کین، تلطف کن دمی بنشین
بفرما زان لب شیرین که دشنام آرزو دارم
مرا در مجمع رندان بفحش و ناسزا چندان
مکن با خاك ره یکسان که من نیز آبرو دارم

*

باده پیش آر که‌ما گوش‌بغوغا ندهیم — نقد امروز باندیشهٔ فردا ندهیم
ما نداریم بجز یکدم و این‌یکدم را — گر دهی ملك ثری تابثریا ، ندهیم
در نثار قدم باده کشان خاك کنیم — نقد عمری که بدنیا و به‌عقبی ندهیم
جام کیخسرو و آئینهٔ اسکندر را — که دل‌ماست، بصد کشوردار اندهیم
وقت‌مارامبرایخواجه‌ببیهوده سخن — با خبر باش که مازر بتماشا ندهیم
هرچه موجودبودغایت مقصودبود — فکر و اندیشه بتصویروتمنا ندهیم
دست از ما بکش ایخواجه که ما دست ادب
جز بمینای می و ساغر صهبا ندهیم

*

با سبوی میفروشان دست بیعت داده‌ایم
مست و بیخود در خرابات مغان افتاده ایم
چون سبو ازخودتهی گشتیم‌وحالی‌مدتی‌است
سر بپای خم ز روی بیخودی بنهاده‌ایم
در پناه خم بجنگ شیخ سنگر بسته‌ایم
گو بیا سنگی بزن ما چون سبو آماده‌ایم

در درون خم نهان همچون فلاطون حکیم
سالها بودیم چون می حالی از خم زاده ایم
لوح دل‌را هر چه بود از صورت بیگانگان
همچولوح کودکان شستیم و اکنون ساده‌ایم
مینهد آزادگانرا چرخ اگر بند بلا
گو بیا بندی بنه ما را که نیز آزاده‌ایم
سیل انده را بگو آبادی ما را مده
بیم ویرانی، که عمری شد خراب ازباده‌ایم
شیخنا ما را بتکفیر ارکنی تهدید وبیم
ره نیابی زانکه کفرو دین بیکره داده‌ایم

*

ما قدح جز ز کف شاهد صادق نزنیم — باده در بزم حریفان منافق نزنیم
جوهرصدق ووفاق‌است می‌ناب، سزاست — که بجز در نظر یار موافق نزنیم
نز پی شهوت نفسانی و تغییر حواس — جز پی کشف مقامات و حقایق نزنیم
جز بدین جرعهٔ می قطع علائق نشود — تا ننوشیم دم از قطع علائق نزنیم
ما که چشم کرم از حضرت خالق داریم — شرك باشد اگر از بیم خلایق نزنیم
نقد وقت است مرا عشق و چوافتاد بدست
بغنیمت ، ز نخ از سابق و لاحق نزنیم

*

گر میخری شکسته تو خود ما شکسته‌ایم — ور خسته میپذیری ما سخت خسته‌ایم
لطف تو میگشاید اگر کار بسته را — ما پای خودبدست خود ایدوست بسته‌ایم
ای خضر رهنما نظری‌کن بما که ما — عمری بشد که بر سر راهت نشسته‌ایم

ای رستگان ز خویشتن ای بستگان بحق
لطفی بما کنید که از خود نرسته‌ایم

*

من بجز کار می و ساقی و ساغر نکنم
در همه عمر جز این مشغله دیگرنکنم
زاهد ار نسیهٔ فردا دهم وعده، بگو
نقد امروز بدان نسیه برابر نکنم
تا بود نغمهٔ مرغ سحر و بانك رباب
گوش بر موعظهٔ واعظ منبر نکنم
وعدهٔ شیخ خیالات دروغ است و محال
گوزنخ کم زن ازاین وعده‌که باور نکنم
با تو صدبار سخن گفتم و مغلوب شدی
شرط کردم که دگر باره مکرر نکنم
دل من آینهٔ صاف بود، آینه را
بخیالات محال تو مکدر نکنم

*

بار دیگر یارجویان بر در یار آمدیم
با دوصدخواری بدین‌فرخنده دربار آمدیم
از کمال شرمساری با دوصد عجز و نیاز
با امید عفو و با تقصیر بسیار آمدیم
از مذلت حلقه‌آسا سر نهاده در برش
سایه وار افتاده اندر پای دیوار آمدیم
کار ما بسیار اگر دشواروصعب‌افتاده بود
چون توآسان میکنی‌هرکار دشوار، آمدیم
ای تعز من تشاء و ای تذل من تشاء
ما بصد خواری وصدمحنت گرفتارآمدیم
کهف هربیچاره ودرویش و درمانده توئی
ما بسی درمانده و درویش و ناچار آمدیم
بارها با جرم افزون گر براندیمان ز در
باز با جرم فزونتر ما دگر بار آمدیم
کام ما ز اندیشه و اندوه شد بسیار تلخ
بر امید لطف آن لعل شکر بار، آمدیم
هم سزاوار تو باشد عفوو اغماض وگذشت
نیز گرماهر عقوبت را سزاوار آمدیم

*

ما بدین درگـه بـامید گدائی آمـدیم
بنـده آسا ، رو بدرگاه خـدائی آمـدیم

خسته دل، بر بسته‌پا، بشکسته‌دست، آشفته‌جان
سوی این در با همه بی دست و پائی‌آمدیم

پادشاهان جبهه میسایند بـر این خاك راه
ما گدایان نیز بهـر جبهه سائی آمـدیـم

خاك درگاه همـایون تو چون فر هماست
از پی تحصیل ایـن فر همائـی آمدیم

هر که‌سر بر خاك ایندر سود چون حاجت‌رواست
مـا بامیدی پی حاجت روائی آمدیـم

وعده دادی بینوایان را گـه درمانـدگی
درگه درماندگی و بینوائـی آمـدیـم

چون تو فرمودی که هر تقصیر و عصیان و خطا
کز تو آید در پذیرم چون بیائی ، آمدیم

چون تو فرمودی که از بگذشته‌ها مابگذریم
سر بسر چون سر بر این درگه بسائی آمدیم

بنده را راهی نباشد جز بدرگاه خـدا
ز آنکه ما بندهٔ توئیم و تو خدائی، آمدیم

از ازل بودیم با الطاف تو امیدوار
تا ابد با قول لاتقطع رجائی آمدیم

*

بیاکه روی سوی کوی میفروش کنیم
بکوی میکده مانند خُم، خروش کنیم

برأی محکم و بخت جوان و عزم درست
ز دست پیر مغان جام باده‌نوش کنیم

هر آنچه حضرت پیر مغان بفرماید
بجان و دیده پذیرا شویم و گوش کنیم

هزار لت ز کف پیر میفروش خوریم که کف چوخم بدهان آوریم و جوش کنیم
برای مصلحت خویش چندروز، حبیب بیا متابعت شیخ خرقه پوش کنیم
سزای ماست می ناب ، کش بهمت پیر
بجان و دیده و سر نورومغز وهوش کنیم

*

بیا یکدم بگرد دل بر آئیم دری پیدا کنیم از در درآئیم
توای فرخنده پی خضر ار بما راه نمائی ، مانه با پا ، با سر آئیم
چو ما باید درآئیم ، ار تو این در بروی ما ببندی، زان در آئیم
از اینسو گر بگردانی ره ما بدان سو ما ز راه دیگر آئیم
اگر بنگاه تو عرش است ما را پر و بالی بده تا با پر آئیم
متاعت را بهائی گر بود ، ما بجان و سر ، نه با سیم و زر، آئیم
نه ننك گوهر است ار ما گدایان بجست و جوی این گوهر برآئیم
فتاده بار ما در گِل بده دست کز این گِل یکقدم آنسوتر آئیم
گدائیم و بخاك پای تو سر نهاده ، تا شهانرا افسر آئیم
سر ما را تو گر برگیری از خاك
سر افرازان جان را سرور آئیم

*

از بادهٔ دوش سخت مخمورم از درد خمار سخت رنجورم
از باده شدم خراب سخت ای ترك هم باده کند دو باره معمورم
من مرده‌ام و توئی سرافیلم وین باده ناب نفخهٔ صورم
باده بدهم که زنده گردم باز کز باده بسان مردهٔ گورم
از چنك و رباب ساز تلقینم وز بادهٔ ناب سدر و کافورم
شاید که کند خدای میخواران با باده کشان بحشر محشورم
تامی ندهی دو دیده نگشایم گر می بزنی هزار ساطورم

یکبوسه ربودم از لبان تو مستم ، بهلم نما که معذورم
ای ترك فتاده در لب لعلت چونان بعسل فتاده زنبورم
برخیزم و زود باز بنشینم
چندانکه کنی زخویشتن دورم

*

دیشب بیاد چشم تو بیدار بوده‌ایم مست از خیال ساغر سرشار بوده‌ایم
یك عمر صرف مدرسه کردیم وخانقاه یك عمر نیز بر در خمار بوده ایم
شب در پناه خم بخرابات و صبحدم اندر حجاب خرقه و دستار بوده ایم
آن کار را که برسر انکار بوده شیخ ما صبح و شام بر سرآن کار بوده‌ایم
مست‌ازشراب‌ناب‌وخراب‌ازدوچشم‌دوست دور از غرور بادهٔ پندار بوده‌ایم
دانی چرا بمنزل و مقصد رسیده‌ایم زودتر ز دیگران، که سبکبار بوده ایم
هم در طواف کعبه و میخانه گشته‌ایم
هم در شمار سبحه و زنار بوده‌ایم

*

ز آبادی بویرانی رسیدیم ز دانائی بنادانی رسیدیم
بکوی نیستی از راه هستی بدرویشی ز سلطانی رسیدیم
اگر یاران بدشواری رسیدند بمقصد ، ما بآسانی رسیدیم
بسی منزل که طی شد تا در این‌راه باول گام حیرانی رسیدیم
دلیل راه ما شد کفر زلفش بآئین مسلمانی رسیدیم
نگین اهرمن دزدیده بودیم
بانگشت سلیمانی رسیدیم

*

بر آن سرم کـه بکوی مغان سرای کنم
دو سال کامل خـدمت بمغ خدای کنم

بمن سپار دل خویش را کـه در چل روز
منش بمیکده ، جـام جهـان نمای کنم

ز چشم ساقـی و از روی بـاده دارم شرم
که فصل گل بسوی زهد و توبه رای کنم

یکی ز یاوه سرائی بـه بند لـب واعـظ
که گوش هوش سوی بانك چنك و نای کنم

هزار مرتبه وقت خـوشم عـزیزتر است
از آنکه گوش بگفتار هـرزه لای کنم

بتا ز من سخن‌آموز تا چه طـوطی هند
منت بلطف شکـر ریز و قند خـای کنم

شب‌است وخانقه ووقت صوفیان جمع‌است
مگـر ز قـامت تـو فتنه‌ای بپای کنم

چو با خدای بود کار بحـروکشتی و موج
مـرا چکار که پـوزش بناخدای کنم

*

بر در میخانه امشب بزم نو آئین کنم
خاك ره بر هر دوچشم شیخ کوته‌بین کنم

محتسب بشکست اگر جام سفالین مرا
ساغر می را برغم چشم او زرین کنم

ناصح ازمستی‌زمن‌گرتوبه میخواهد،بچشم
چون بهوش آیم بفرصت ساعتی‌تعیین کنم

زان می تلخم بپیما یکدو جـام خسروی
کز لب لعلش هزاران قصه شیرین کنم

مـن معلـم زاده‌ام تعلیم اسمـا کار من
شرح قول اطلبوالعلم ولـو بالصین کنم

آصف دانشورم نزد سلیمان عذر من
چیست بابیدانشان‌گرزاهر من‌تمکین کنم

*

روزی فتد آخر که من این دام ببرّم — زین ننک برون آیم و این نام بدرّم
از صحن سرا پرّم ناگه بلب بام — وز بام بناگاه سوی چرخ بپرّم
شهری همه روباه و همه ماده بجز منك — روباه نیم ، ماده نیم ، شیرم و نرّم
بحر هنر و شیر عرینم که ز گردون — چون بحر همی‌جوشم و چون شیر بغرّم
من آهوی صحرائیم از شهر گریزان — جوشم همه روزی‌است که در دشت بچرّم
از بام بدر میجهم از در بسوی بام — اکنون که ببستند برخ راه مفرّم
یاران وطن نامه فرستند برایم — که زود بیا گر نروم کورم و کرّم
هم مالك خویشم من و هم بندهٔ خویشم — خود را بفروشم بخود و باز بخرّم
هم خیر ز من زاید وهم شرکه دراین ملك — هم زاده خیرم من و هم زاده شرّم

ای بار خدا باز نما راه بد و نیك
برمن که ندانم که چه‌نفع است‌وچه‌ضرّم



من بشیشه درون پری دارم — بهره ای از فسونگری دارم
بهر زیبا رخان دیبا پوش — جنس دیبای شوشتری دارم
لایق گلرخان سیم اندام — در دکان اطلس‌ورزی دارم
گر بخواب اندرون پریشانی — دیده ای، من‌معبری دارم
نیز آموخته ز چشم بتان — صفت سحر وساحری دارم
گرد فرموده علم باطن را — نیز با علم ظاهری دارم
سر نهاده بخاك پای بتان — بر همه خلق سروری دارم
حالت فقر و خوی درویشی — در لباس توانگری دارم
هر چه دارم بیمن همت‌پیر — از مقام قلندری دارم
تارخ‌تواست شمع محفل من — طعنه‌بر مهر خاوری دارم
بنده گشتم که خویش فرمودی — خاطر بنده پروری دارم
بر سر دل نهاده‌ام جان نیز — تا تو گفتی که دلبری دارم

منم اکنون که در شریعت عشق
ادعای پیمبری دارم

*

ما فرو مانده در این ره به نخستین قدمیم
بحقیقت نه وجودیم که عین عدمیم
تو چه حداد در این کوره و ما همچو دمیم
هر چه خواهی بدم اندر دل ما ، تا بدمیم
پدر ما عرب و مادر ما از عجم است
ما ندانیم خدایا که عرب یا عجمیم
چه طلسمات عجائب که دراین هیکل ماست
هم ز افلاك فزونیم و هم از خاك کمیم
بندهٔ حضرت عشقیم که با دولت پیر
از ازل تا بابد زنده دل و تازه دمیم
خون ما را دیت از خاك ستانند چرا
طعنه بر ما زنی ایشیخ که صیدحرمیم

*

با خراباتیان رهی دارم　　در خرابات بنگهی دارم
ننهم جان و دل بگفتهٔ شیخ　　که دل و جان آگهی دارم
مینگویم که شیخ گمراه است　　او رهی نیز من رهی دارم
شیخ اگر رو بدرگهی دارد　　نیز من رو بدرگهی دارم
نه چه دستار او بزرك و گران
نه چنو ریش انبهی دارم

*

دلی از نازکی چون شیشه دارم — که از اندیشه بس اندیشه دارم
وجود من طلسم جادوئی شد — ز بس دیو و پری در شیشه دارم
درختی بس کهن سالم در این باغ — که در دریا و صحرا ریشه دارم
ز بس دیو و پری زد حلقهٔ گردم — مدام افسونگری را پیشه دارم
نهم چون سر بدین بالین راحت؟ — که چندین شیر در یك بیشه دارم

چه کاخ است این‌سرا یارب که دروی
هزاران عقرب صد نیشه دارم

*

بگشای در خانه که ما نرّه گدائیم — گر تو نگشائی بشکستن بگشائیم
گر میندهیمان بگدائی و بزفتی — یکبوسه ز لعل تو بدزدی بربائیم
با ما بوفا کوش که ما اهل وفائیم — ما را بصفا باش که ما اهل صفائیم
روزی‌قندآخر که سرزلف توگیریم — وقتی‌شود آخر که لب لعل‌توخائیم
از لعل تو یکبوسه بمستی‌بستانیم — بر زلف تو یکعقده بشوخی‌بفزائیم
هی‌بوسه زلعل‌تو بگیریم و ببخشیم — هی چهره بزلف تو بمالیم وبسائیم
ای پادشه کشور تقدیس و تجلی — ما گرچه گدائیم هم از شهرشمائیم
عمریست که ما بردراین‌خانه‌نشستیم — یکبار بپرسیدکه چونیم و چرائیم

ایشاهد خلوتگه اسرار بیکبار
ازپرده‌برون‌آی که‌ازپرده‌درآئیم

*

خیز تا رخت از این‌کوی بیکسوی کنیم — کار با مردم گیتی همه یک روی کنیم
دین‌یکی، قبله‌یکی، راه‌یکی،شاه‌یکی‌است — تابکی روی ازاین سوی بدان سوی کنیم
بیش از این بهرهٔ ما نیست ز انصاف قضا — گر همه قسم جهانرا بتر از وی کنیم
از نصیبی که نهادند فزون میندهند — روز وشب گرد جهان هرچه تکاپوی کنیم
ما که داریم چمنها ز گل و لاله وسرو — بدمنها گل خر زهره چرا بوی کنیم

آنکه صد سلسله دل بست بیك حلقهٔ زلف / آفرینش همه بر قوت بازوی کنیم
تا ببینیم یکی صورت حال دو جهان / یکنفس روی در آئینهٔ زانوی کنیم
ما که از مغزهش و جان خرد زاده شدیم
حیف از آن است که با بیخردان خوی کنیم

*

من صراحی بزیر کش دارم / بمی ناب وقت خوش دارم
در بر زاهدان یاوه سرای / لفچ افتاده لب خمش دارم
وقت‌شیرین‌از آن‌عزیزتر است / که باندیشه رو ترش دارم
غم و اندیشه را به بیهوشی
می گسارم که عقل‌وهش‌دارم

*

خیز ای همدم که یکدم ناله و زاری کنیم
توبه از بد کاری و از زشت کرداری کنیم
تا بکی بیهوده گفتاری بیا ای همنشین
سخت بیزاری از این بیهوده گفتاری کنیم
کس نیارد کرد از یاران چویاری روز مرك
شاید ار ما خویشتن ، از خویشتن یاری کنیم
کس نخواهد کرد غمخواری بما چون بعد مرك
شایدار ما خویشتن، از خویش غمخواری کنیم

*

من پرستار روی و موی توام / بندهٔ بندگان کوی تو ام
تلخگو باش و ترش‌روی که من / بندهٔ تلخ و ترش روی تو ام

خواه برخاك ریز و خواه بنوش    من چه آبم که در سبوی تو ام
تو حدیدی و من چو مقناطیس    که بهر سو روم بسوی توام
نکنم روی دل بسوی عدوت    گر کنم نیز من عدوی توام
تو چه بحری و من چه جوی روان    که سرا پا بجستجوی تو ام
تو چه مهری و من چو حربایم
زانکه همواره روبروی تو ام

*

باز از دل شیدائی، شوریده سری دارم    با دلبر رعنائی پنهان نظری دارم
با یاد جمال او ، با فکر و خیال او    روزی و شبی دارم، شام و سحری دارم
یك نکته چنین شیرین، گفتم که بدانی تو    کز آن دهن چون قند، من هم خبری دارم
منعم مکن ای ناصح پندم مده ای مشفق    کز حرف ملامت گو من گوش کری دارم
از قصه دل تنگش واز لعل گهر تنگش    تنك شکری دارم کان گهری دارم
لعل لب او را من ، یك روز نظر کردم    در هر نظری زانروز کان گهری دارم
من دست بدامانش هرگز نتوانم زد
بر خاك کف پایش افتاده سری دارم

*

ما فاطمیان سید عالی نسبستیم    اصل شرف استیم و کمال حسب استیم
در دانش وبینش بهمه کار تنومند    فخر عجم استیم و کمال عرب استیم
تا آدم و حوا پدران را شرف از ماست
چون دختر تاکیم که فخر عنب استیم

*

رفتی و رخ خوب تر اسیر ندیدیم    از گلشن حسن تو گلی تازه نچیدیم
این لقمه بکام دگران بود ، چرا ما    ازحسرت او این همه انگشت مزیدیم

اغیار ز لعل تو دوصد بوس ربودند　　ماخود لب خودرابصدافسوس گزیدیم
مرغان همگی آمـده در دام فتادند　　سنگی بپر ما زدی از بام پریدیم
گویا همه افسانه و افسون زسخن بود　　هر وعده که ازلعل‌لب دوست شنیدیم
تا شیر نخواهی تو ز پستان چنین زال　　مادرعوضش‌خون‌زدل‌خویش مکیدیم
غیرازطمع خام نشد پخته دراین دیگ　　هر چیز در او زاتش سودا بپزیدیم
نه شوق بسر آمد و نه راه بپایان
هرچندحبیبا بره دوست دویدیم

*

در کوی دوست با غم و باشیون‌آمدیم　　بی مرحبا بدادن جان و تن آمدیم
عشاق جمله گـر تن بی‌پیرهن شدند　　ما را ببین که پیرهن بی تـن آمدیم
ای کدخدای ده‌نظری کـن بر این گدا　　کاخر نه بهر خوشه بَر خرمن آمدیم
مارا نه‌حسرت است بگلچین نه‌باغبان　　ما خود زبهر دیدن این‌گلشن آمدیم
گفتند میکشد همه‌کس را، بـدین امید　　تیغ و کفن ابر کف و برگردن‌آمدیم
گفتم ز دیده چون بدلم راه کرده‌ای؟　　گفتا چه خور بخانه ازاین‌روزن‌آمدیم
نبود عجب اگر بسر کوی دوست ما　　با پای خویشتن ز پی کشتن آمدیم
دیدیم دوست دشمن جانیست با حبیب
ما هم بدین خیال بَـر دشمن آمدیم

*

خیال جنت المأوی نداریم　　امید از شاخهٔ طوبی نداریم
چو ما را شادی امروز نقداست　　برو زاهد ، غم فردا نداریم
مکن با ما ترشروئی و صفرا　　که در دل ذوق این حلوا نداریم
بچندین‌منت وسلوا که ماراست　　سری با من و با سلوا نداریم
بکش کالا بکوی خود فروشان　　که ما سودی از این‌کالا نداریم

سری آشفته از سودای دیگر که پروائی از این سودا نداریم
بناداں سیم و زر شاید نهادن
مگر جان و دل دانا نداریم

*

اگر بگسستی از ما، غم نداریم کزین بکسیختن ما کم نداریم
نداری گر سر پیوند ما تو برو آسوده زی ما هم نداریم
بر ابرو گر تو از اندیشهٔ ما نهی خم، ما بر ابرو خم نداریم
اگر دینار و درهم نیست ما را
از این ره نیز دل درهم نداریم

*

یك نیمهٔ دل را به جمال تو سپردیم یك نیمهٔ دل را بخیال تو سپردیم
کردیم همه عمر مسلم بدو قسمت واندو بجمال و به خیال تو سپردیم
از دست فراق تو اگر جان بسلامت بردیم ، بامید وصال تو سپردیم
یك روز گر از زلف تو دل بازگرفتیم روز دگرش باز بخال تو سپردیم
از حلقهٔ جیم تو گرفتیم اگر دل بازش بهمان نقطهٔ دال تو سپردیم
بر لوح دل از نقش خیال تو مثالی کردیم ولی دل بمثال تو سپردیم
ما تشنه لب از خضر بمانند سکندر
جان در هوس آب زلال تو سپردیم

*

خیز ای بت شنگول و بده باده که مستیم
وان بزم مهیا کن و آماده که مستیم

امشب بده آن باده و فردا بسر کوی
بنگر همه را بی خبر افتاده که مستیم

ز اندازه فزون تر مکن امشب که سزا نیست
با من سخن ای ترك پریزاده که مستیم

در محفل ما بیخردان سخت بهش باش
ای کاشغری روی بت ساده که مستیم

این کوی مغان است و بهر گوشه از این کوی
مستانه دومغ دست بهم داده که مستیم

گردال شود قافیه در محفل ما نیست
جای سخن از سبحه و سجاده که مستیم

تا از قدح و جام می آلوده نگردد
یکسو بنه این خرقه ولباده که مستیم

*

ای بار خدا ره بسوی خویش نمایم — راهی بدر خانهٔ درویش نمایم
ای بار خدا راه پس و پیش ندانم — از لطف یکی راه پس و پیش نمایم
درحلقهٔ تشویش درون سخت بماندم — بیرون شدن از حلقهٔ تشویش نمایم
در فکر کم و بیش شدم سخت گرفتار — آئین رهیدن ز کم و بیش نمایم
کیشی که پسند تو نشد نیك ندانم — کیشی که پسندی تو، همان کیش نمایم

ره سوی درخویش و بسر منزل درویش
یعنی ره بیرون شدن از خویش نمایم

*

ز لعل دلکشت ای یارجانی مطلبی دارم — سخن ناگفته از خجلت نهان زیرلبی دارم
بامیدی که لبیکی رسد یا نامه و پیکی — همه‌شب بی‌زبان‌بادوست یارب یاربی دارم

همه روزم چه مسجدوقف زهادوریاکاران ولی درصحبت رندان‌عجب خرم‌شبی‌دارم
بسی نذر و دعا دارم که مقصودم شود حاصل
که طفل نو سبق بسته بقید مکتبی دارم

*

شبی که تنگ‌لبت را چو جان ببرگیرم چوجان نه‌بلکه زجان نیز تنگ‌تر گیرم
ز فرق سر زنمت بوسه تا بحقهٔ ناف هزار بار و دگر باره‌اش ز سر گیرم
چه جام جان بلب آرم تهی کنم قالب پس آنکه از لب لعل تو کام بر گیرم
برم بموی میان و میان مویت دست چنانکه در برت از پای تا بسرگیرم
بماند پای ز رفتار و دست از کردار بدین امید که دستیت در کمر گیرم
تورخ چه شمع برافروز تا چو پروانه منت بشعلهٔ رخسار بال و پر گیرم
شب وصال ز بیم فراق می‌لرزد
دل حبیب ، ز حال دلش خبر گیرم

*

ایکاش که چون موی ابر روی تو افتم چون پیچ و شکن‌درخم گیسوی‌تو افتم
تو باده‌خوری، مست به‌پهلوی من‌افتی من باده خورم، مست به پهلوی‌تو افتم
گاهی تو ازاینسوی‌بدانسوی من افتی گاهی‌من‌از این‌سوی بدان‌سوی توافتم
آهوی تو بیدام شود رام بیك جام من شیر شوم در پی آهـوی تـو افتم
اینها طمع خام و خیالات محال است
این بس که بدنبال سگ کـوی تو افتم

*

با سر زلـف پریش تـو کشا کش دارم
خاطری سخت پریشان و مشوش دارم

چکنم با همه محرومی و دلسوختگی
در ره عشق بتان باز دلی خوش دارم
برگ عیشیم بگلزار جهان نیست جزآنك
در بکاشانه بُتی گلرخ و مهوش دارم
دل کجا میکشدم سوی گل و لاله و باغ
که چنین باغچهٔ خرم و دلکش دارم
گاهی از زلف کجش کوی معنبر سازم
گاهی از لعل لبش خانه منقش دارم
راست چون چوب‌تر از دیده سری اندر آب
سر دیگر ز دل اندر سر آتش دارم
جام کیخسروی افتاد بکف باز حبیب
سر یاد آوری خون سیاوش دارم

*

ما چرا سخت دراین حلقه‌گرفتار شدیم خواب بودیم، چه افتاد که بیدارشدیم
نیست‌بودیم‌ازاین نشاء چراهست شدیم مست‌بودیم‌ازاین‌می‌زچه هشیار شدیم
لعل‌بودیم در این خاك چرا سنك‌شدیم لاله بودیم دراین دشت، چراخارشدیم
شاه بودیم در این ملك، چرا بنده شدیم
ماه بودیم دراین چرخ، چرا تار شدیم

*

دیوانه ام دیوانه ام از عقل ودین بیگانه‌ام
زنهار ای عاقل‌برو
تا نشنوی افسانه‌ام

*

ما بسی مرحلهٔ دور و دراز آمده ایم تا کنون بر در اینخانه فراز آمده‌ایم
در این خانه مبندید به رخسارهٔ ما
که‌بدین‌در زره عجزونیاز آمده‌ایم

*

تشویش‌بدوزشت وکم و بیش نداریم المنته لله که تشویش نداریم
گر زاهد و درویش خورد انده دنیا ما کار بدان زاهد و درویش نداریم
گفتی ز بد اندیش کـه بدگوئی ما کرد
ما باك ز بدگوی و بد اندیش نداریم

*

برخیز که گرد دل درویش برآئیم درچاره اندوه وغم خویش برآئیم
اندیشه و تشویش ز جا برده دل ما یکباره ز اندیشه و تشویش‌برآئیم
باشیم گرفتار کم و بیش جهان چند
برخیز که از فکرکم و بیش برآئیم

*

خیز که تا بر در دل ره کنیم ره بسوی محفل الله کنیم
خدمت میخانه سحرگاه و شام روز وشب اندر گه و بیگه کنیم
خاك در پیر خرابات را
داروی برابرص وامکه کنیم

*

سبحه را دیشب بشیخ شهر بردم‌ارمغان* جان و ایمان را نثار حضرت پیرمغان

---

* «سبحه را از کف بسوی شیخ بردم‌ارمغان»
درحاشیه دیوان اصلی‌نیز بصورت فوق با خط حاج میرزا حبیب نوشته شده است

شیخ شهر ار برد تسبیح از کف من باك نیست
بعد از این زنار بندم از دل و جان برمیان

من ندانم جز زیان سودی در این بازار زهد
شیخ و زاهد را مبارك باد این سود و زیان

سالها پوشیده‌ام ، جز زرق و تزویر و ریا
نیست خیری اندر این دستار و در این طیلسان

وقف کردم از دل‌وجان و زخدا خواهم قبول
مسجد و محراب و منبر را به‌خیل زاهدان

*

نز خدایم میتوان بگریختن
نز خودی نیزم توان بگسیختن

زین تردّد روز و شب کار من است
نالـه و زاری و شور انگیختن

مانده ایم اندر تزلزل روز و شب
گه بحق گاهی بخلق آویختن

عذب شیرین ریخت در ملح اُجاج[1]
تا چه حکمت بود از این آمیختن

نیست ای‌سالك در این ره چاره‌ای
نفس سرکش‌را، بجز خون‌ریختن

کارهر کس نیست شمشیر جدال
بر رخ نفس و هوا آهیختن

*

گر نیستی از عاشقان از عاشقی افسانه کن
خون دل‌ازچشمت روان نبود، اناری‌دانه کن

از بادهٔ عشقت اگر ذوقی نیامد در جگـر
باری بتقلید و سمر یك نالهٔ مستانه کن

بر سنگ زن پیمانه را درهم شکن در دانه را
ویرانه ساز این خانه را یاخانه درویرانه کن

هم شیشه برخار افکن هم‌خیمه برصحرا فکن
هم رخت بردریا فکن هم خوی بادیوانه کن

---

۱ـ اجاج ـ ای ملحامرا (المنجد)

تا کی در این بیت‌الحزن بنشسته‌ای مانندزن
گام ازپی مردان بزن یا همتی مردانه کن

*

بنده را سر بر آستان بودن — بهتر از پا بر آسمان بودن
نفسی در رضای حضرت حق — بهتر از عمر جاودان بودن
گه چو زنجیر سر بحلقهٔ در — گه چو در، سر بر آستان بودن
چیست حکمت زگرد کردن گوی — در پی حکم صولجان بودن
مالك دوزخ هوا گشتن — بهتر از خازن جنان بودن
بهتر از پادشاهی دو جهان — بر در دوست پاسبان بودن
بندگی در جناب حضرت عشق — بهتر از شاه انس و جان بودن
عین انسان شدن بدیدهٔ حق — یعنی از چشم خود نهان بودن
مسند از کوه قاف گستردن — بال سیمرغ سایبان بودن
چون جرس بسته از پی محمل — در ره عشق یك زبان بودن
یکدل و یك دهان و یك ناله — همه تن جنبش و فغان بودن
گمرهانرا در این شب تاریك — روشنی سوی کاروان بودن
در سیاحت بساحت ملکوت — با دل و روح همعنان بودن

از زمان و زمانیان بیرون
بندهٔ صاحب الزمان بودن

*

جان و تن را بعشق سودا کن — ما و من را بعشق سودا کن
زنده بی عشق مرده در کفنی — این کفن را بعشق سودا کن
جان چو یوسف بتن چو پیراهن — پیرهن را بعشق سودا کن
جان سلیمان و تن چو اهریمن — اهرمن را بعشق سودا کن

جان چو مور است و تن‌بسان لگن — این لگن را بعشق سودا کن
عشق چون بازو عقل‌چون‌زغن است — این زغن را بعشق سودا کن
عقل بر پای عشق چون رسن است — این رسن را بعشق سودا کن
عشق چون روح و عقل چون بدن است
این بدن را بعشق سودا کن

*

تر کانه سحر تاخته آمد بسر من — شمشیر جفا آخته آمد بسرمن
با چهره افروخته آمد ببر من — با قامت افراخته آمد بسر من
یکباره بزد رخت حریفان وبدربرد — آن دزد که نشناخته آمد بسر من
آن خانه برانداز که باعشوه وباناز — صد خانه برانداخته، آمد بسر من
صدجامۀتقوی‌ودوصدجامه‌زناموس — یکباره بپرداخته، آمد بسر من
آشفته و مستانه بناگاه سحرگاه — با زلف نگون ساخته آمد بسر من
در محفل یاران دغل باز، بمستی
صد نردهوس باخته، آمد بسرمن

*

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن — آرایش این بزم بآئین دگر کن
یك نیمه بخوابند و دگر نیمه بمستی — یاران قدح‌کش همه را باز خبر کن
آن تاج مکلل بگهر، باز بسر نه — وان پیرهن دیبۀ زر تار، ببر کن
آن‌زلف که‌آشفته‌شداز‌خواب‌شب‌دوش — سر گشته و برگشته همه یك بدگر کن
ای کاشغری ترك نکوروی نکو خوی — در کار می و جام، یکی نیك نظر کن
تو دوش سمر گفتی ویاران همه خفتند — امروز بمستی همه را باز سمر کن
آنچهر که آراسته‌چون‌ماه دوهفته است — هر هفت کن از عشوه و آراسته‌تر کن

آن زلف نگونسار که وارونه کند کار
پیچیده و آشفته‌تر و زیر و زبر کن

*

شب آمد جام می را مرحبا کن — سر اندیشه را از تن جدا کن
بیار آی از می دوشینه محفل — حریفان قدح‌کش را صلا کن
چه سود از سبحه و سجاده زاهد — اگر مردی بیا دردی دوا کن
چه خوردی دوش و در بزم که‌خفتی؟ — اگر اهل دلی با ما صفا کن
نهادی راز ما در بزم رندان — خطا کردی دل ما را رضا کن
بلطفی گر لبت کام دل مـا
نبخشاید، بدشنامی روا کن

*

خاتم از دست اهرمن بستان — خویشتن را ز ما و من بستان
یکنفس از خدا بسوی خدا — خویشتن را ز خویشتن بستان
تا بکی دل اسیر تن داری — دل خود را ز دست تن بستان
از بتی دلفریب و تازه جـوان — ساغری زان می کهن بستان
بنه این دل بخاك و صد دل پاك
عوض از دست پیر من بستان

*

در دل ویران خیال رأی تو مهمان — خانه مور است و بارگاه سلیمان
شمع بپروانه آتشین سخنی گفت — قصه ابطال بود عشق سلامان
پر مگس‌بود وعکس صورت سیمرغ — هر که سخن‌گفت از وجوب و زامکان

کرمك شب تاب نیز گفت مثالی
نیمه شبان ازجمال مهر درخشان

*

روز و شب بیهده با اختر خود جنك مکن — بر دل خویش فراخای جهان تنگ مکن
هرچه دانی که بانجام نیاری بردن — هم ز آغاز بر او بنگر و* آهنگ مکن
دل داننده بود آئینهٔ صورت غیب — بعبث آینه را دستخوش زنگ مکن
پیش فرزانه دانا ره استیزه مپوی — مستی و عربده بر دانش و فرهنگ مکن
ننگ نادانی از ننگ تعلم بیش است — ای فرومایه ز آموزش کس ننگ مکن
پیشرفت همه کارت بجهان راستی است — قوت کار خود از حیله و نیرنگ مکن
چاره از صبر بجو حادثه را ، نی‌زجزع
دل‌اگر تنگ شود حوصله را تنگ مکن

*

خدای جهان در جهان جهان — نهاده بسی رازهای نهان
نیابد بدان رازها آگهی — مگر راز دانان کار آگهان
همه دین پژوه و بتن لاغران — همه راد مرد و بجان فربهان
بگفتار شیرین بکردار نغز — بصورت گدایان بمعنی شهان
برو بومشان دانش آباد چرخ — نه از کشور ری نه از اسپهان
ستاده همه روزه بر شاهراه
که ره بر گشایند زی‌گمرهان

*

---

* بصورت «براوبیهده ...» نیز نوشته شده است

عیب دانشور بود با ناکسان صهبا زدن
در حضور باده خواران حرف بی‌پروا زدن
می زدن نیکو بود در کیش دانایان ولی
شرط دانش نیست جز با مردم دانا زدن
چیست با بی دانشان گفتن سخنهای دقیق
تیغ هندی بر فراز صخرهٔ صما زدن
چون نداری خبرت از علم معانی و زبیان
پس چه افتادت بیاوه حرف بیمعنی زدن
شیخ وسواسی نهد در بزم رندان چون قدم
جامه را از پیش و از پس بایدش بالا زدن

*

رخ است آن یاچمن یا باغ نسرین — بر است آن یاسمن یا سرو سیمین
ید و بیضاء نگوئی لعل و دندان — شب یلدا نگوئی زلف پرچین
عروسی چون ترا شاید که باشد — سر و جان و دل و دین جمله کابین
هزاران فتنه بر خیزد ز اسلام — دو صد شورش برانگیزد ز آئین
چنین کان چشم جادو میبرد دل — چنان کان زلف هندو میبرد دین
منه در پیش رخ آئینه و آب — مده خود را بزیور زیب‌وآئین
رخت بی‌زیب‌وزیور خوب‌وزیباست — لبت بی قند و شکر شهد وشیرین
گمند زلفکان و تیر مژگان — کمان ابروان و خال مشکین
ز هر سو از سپاه روم و از زنگ — بسوی ما کشیده لشگر کین
حبیب آن دل بچنگ آن سرزلف — چو گنجشکیست درچنگال شاهین
یکی تار سر زلفت بچین بست
بهر تار سر زلفت دوصد چین

*

آن لعل لب و دهان خندان　　مپسند چنین خموش چندان
آخر نمکی بپاش از آن لب　　بر ریش درون دردمندان
ما دیده بکس نمیگشائیم　　چشم تو نموده چشم بندان
آن مست بگوچسان ربوده‌است　　آرام و قرار هوشمندان
وصل تو و شوق آب و آتش　　عشق تو و صبر مستمندان
با هجر تو گلشن است گلخن　　با وصل تو گلشن است زندان
از عشق تو مست هوشیاران　　در پای تو پست سربلندان
از حسرت آن لبان حبیب
بسیار گزیده لب بدندان

*

بچنگک دیو اسیرم بدست غول زبون
خدای را مددی ای دلیل راهنمون
شب است و روی زمین تیره و فلك تیره
جهانیان همه اندر بپرده سیه گون
همه زئاثر شیر و همه زلازل غول
نه بانگک مردو نه صوت جرس دراین‌هامون
هزار شیر و یکی را نمیتوان زنجیر
هزار مار و یکی را نمیتوان افسون

*

روز ابر و ترشح باران　　نه سزد کرد کار هشیاران
می بنه گل بریز و بازبخوان　　یار دوشینه با همه یاران
تا نشینند گِرد یکدیگر　　بر سر خوان باده ، میخواران
خادمك را بگو فرو بندد　　در بروی همه طلبکاران

نگشاید گر آید آن شیخک    که بود قائد نکوکاران
که سر خر بزرگ گردد اگر    ره کنند آن بزرك دستاران
خانه ای کین گروه گرد آیند    گردد آن خانه شهر سگساران
نام ایشان نهاده پیر خرد    زشت گردار و خوب‌گفتاران
شیخ راگو که باده نوشانند    راست گفت و درست کرداران
راه ایشان بپو که زود رسید
هرکه رفت از پی سبکباران

*

نمیدانم چه کردی با دل من    که باز آتش زدی بر حاصل‌من
اگر رفتی برون از محفل من    نخواهی رفت هرگز از دل‌من
بیا ای شمع محفلهای تاریك    که تاریك‌است بی تو محفل‌من
تو تا درمنزل من جای داری    نگردد غم به‌گرد منزل من
باستقبالت آید جان گر آئی    تو ای بخت سعید مقبل من
مرا کشتی در افتاده بگرداب    توئی ایجان جانها ساحل من
دل و جان هدیه آوردم چه باشد    پذیری هدیهٔ نا قابل من
بجای جان و دل، مهر توگوئی
سرشتستند در آب و گل من

*

ای دشمن جان من و ای‌خیره تن من    ایمایه اندیشهٔ و رنج و محن من
ای یار دل‌آزار نه‌ای‌دشمن خونخوار    کاینسان شده دشوار ز تو زیستن من
ای خصم دل‌ودینم و همواره بکینم    ای برده نگینم که توئی اهرمن من
دنیا چو یکی گور زر اندود منقش    من مرده پوسیده تو کهنه‌کفن من
ای دیو زده چنگ بداماان دل من    ای غول وطن ساخته در پیرهن من

بیزارم از این مسکن ویرانه که باشد دیوی چو تو دیوانه و بدخوسکن من
من پرفن و تزویرم لیکن بود اندك سوی فن وتزویر تو، تزویر و فن من
یعقوبم و از فرقت یوسف شده اعمی گیتی‌است چه کنعان‌وتو بیت‌الحزن‌من
موری که در افتد بلگن چاره ندارد
من موریم افتاده ، تو هستی لگن من

*

عید شد باده مغانه بزن باده با چنگ و با چغانه بزن
قدم از صحن خانه تا لب بام بنه و طبل شادیانه بزن
شب عیداست تا سحر خوشباش باده و چنك را شبانه بزن
دست افشان وپای کوبان شو هی لگد بر سر زمانه بزن
با جوان بخت یار شیرین طبع باده تلخ را جوانه بزن
کوس عیش است بر سر بازار تو قدح در درون خانه بزن
با بتی سرو قد کمان ابرو تیر را راست بر نشانه بزن
تنگ چون پیرهنش در بر گیر
چنگ در طره‌اش چوشانه‌بزن

*

کس را مسنج جز بترازوی خویشتن واز کس مرنج نیز بجزخوی‌خویشتن
ای هوشمند سوی رفیقان نظر فکن چونانکه می نظرفکنی سوی خویشتن
چندین مپوی گرد پزشکان بیخرد درخود بجوی مرهم وداروی‌خویشتن
هان ای ستبر بازوی استیزه کار ،هان چندین مباش غره ببازوی خویشتن
ترسم که چون پلنك بافزایش غرور خود را درافکنی تو بنیروی خویشتن
ای شیر مرد تا بکی از مدح روبهان پیوسته کور مانی از آهوی خویشتن

همواره می‌بکوش و تکاپـوی کن ولی
غره مشو بسعی و تکاپوی خویشتن

*

چندانکه زیم با دل آسوده زیم من
بی فکرت و اندیشهٔ بیهوده زیم من
ای راحت جان و دل من زود بیاور
آن بادهٔ آسوده که آسوده زیم من
چون راد خدا باده بمن‌داده ، نشاید
در رنج و غم از بوده و نابوده‌زیم‌من
فرسایدم اندیشهٔ و انده ، بمگوئید
ز اندیشهٔ و اندوه که فرسوده زیم من
فرموده خداوند که میزی بسلامت
چونانکه خداوند بفرموده، زیم من
از پند حکیمانه سرودن چه برآیـد
چون پند حکیمانه به‌نشنوده، زیم من
با این شرف‌عنصر و با این گهر پاك
حیف‌است که با دامن آلوده زیم من
زین غم که بدان‌گونه که بایست نباشم
رخساره بخون جگر آلوده ، زیم من
می نشمرم از عمر خـود آنـروز حبیباك
بـر دانش و بینش بنیفزوده ، زیم من

*

نکرده ای ببر ای سرو جامهٔ گلگون
که گشته‌ای‌زشهیدان‌خویش‌غرقه‌بخون
قبای سرخ ببر کرده‌ای نمیدانـم
و یا ز تاب بدن گشته جامه‌ات‌گلگون
رخت برنگ قبا ، جامه‌ات برتگ بدن
بگو که‌گشته بدین دلبریت راهنمون
گرفتم ازسرکوی تـو پا برون آرم
چگونه مهر تو از سر مرا شود بیرون
جهان ز لیلی و مجنون فسانه‌ای دارند
کنون توئی بجهان لیلی‌و منت‌مجنون
چسان‌برون‌رود از سر خیال‌روی توام
که همچوجان‌بتن‌ودل بسینه رفته‌درون
حبیب کار بدانجا کشیده از غم عشق
که سر نهیم بصحرا و پای در هامون

*

در کفت دارم، دلی خارش بکن رارش بکن
تا توانی روز و شب پیوسته آزارش بکن
نزد من چون‌جان شیرین گرچه‌می‌باشد عزیز
در نظر ای خسرو شکر لبان خارش بکن
گو لبی آب از لبت خواهد که آب زندگیست
از تعلل‌های بیحد، تشنه و زارش بکن
چون‌ستمگش بندگان نزدستمگر خواجه‌گان
خسته و بشکسته و بی‌قدر و مقدارش بکن
بنده ای بخشیدمت گر ناپسند افتد ترا
یا بکش یا بند کن یا بر سر دارش بکن
ور نمی‌باشد سزای بندگی، بهر فروش
در کف برده فروشان سوی بازارش بکن
نی که چونین بنده‌را هرگز نمی‌شاید فروخت
سوی بازارش مکن آزار بسیارش بکن
نی مکن آزار بسیارش ولی در صلح و قهر
گاه بیمارش پسند و گاه تیمارش بکن
چون بشد بیمار ورنجوریش‌افزون شد بدرد
نرگس بیمار مستت را پرستارش بکن
وعدهٔ وصلش بده اما بکن با او خلاف
هرچه میدانی دروغ و عشوه درکارش بکن
در شکنج طرهٔ هندو بزنجیرش ببند
در هوای نرگس جادو گرفتارش بکن
بندهٔ چونین نمی‌افتد بدست ایخواجه‌ات
خواجگی را هرچه میدانی سزا وارش بکن

نرگسی بیمار دارد از شراب لعل خویش
شربتی نوش و گوارا بهر بیمارش بکن
در برت راهش مده ، پیوسته بنشان بردرت
منزل اندر سایه‌های پشت دیـوارش بکن

*

امروز امیر در میخانه توئی تـو
فریاد رس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما راکه بکس رام نگردد
آرام‌توئی، دام‌توئی، دانه توئی‌تو
آنمهر درخشان که بهر صبح دهدتاب
از روزن اینخانه بکاشانه، توئی تو
آن ورد که زاهدبهمه‌شام وسحرگاه
بشمارد با سبحهٔ صددانه، توئی‌تو
آن باده که شاهدبخرابات مغان نیز
پیموده بجام‌وخم‌ومیخانه، توئی‌تو
آن غل که ز زنجیرسرزلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه، توئی تو
ویرانه بود هردوجهان نزد خردمند
گنجی که‌نهان‌است‌بویرانه، توئی‌تو
درکعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که درکعبه و بتخانه توئی تو
آن راز نهانی که بصد دفتر دانش
بسیار ازاوگفته شد افسانه، توئی تو
بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم
کس‌نیست‌بغیرازتودراینخانه‌توئی‌تو
یك همت مردانه دراین کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه، توئی‌تو

*

می نخوردی سخن‌ازباده وازجام‌بگو
یا بدل یا بزبان حرفی ازآن نام بگو
از زبان گوی بدل، باز ز دل گوبزبان
هردو چون‌گشت‌یکی، باهمه‌اندام‌بگو
تا بهوشی و خـرد لب بلب چـاه بنه
چون شدی مست زمستی‌بلب بام بگو
خاصه را ما حضر از راتبهٔ خاص بیار
عامه را نیز سخن از روش عام بگو
کودکانرا که ندانند بجز حرف هجی
زان قد و زلف‌مگو، از الف ولام‌بگو
خردسالان که‌نخوانند بجزحرف‌هجی
زان لب و چشم‌مگو، پسته وبادام‌بگو

طمع خام بود وصل تو، با مرده دلان  دلخوشی‌را سخنی‌زان طمع‌خام بگو
نزد اغیار نشاید سخن از یار سرود
سربگوشم نه و آهسته و آرام بگو

*

سر تا بقدم ترك منا، جان و دلی تو  باور نکند عقل‌که از آب و گلی تو
ترك چگلی نیست بدین‌خوبی ونغزی  ای ترك بگو راست مگر ازچگلی‌تو
يك بوسه ز لعل تو ربودم بحلم کن  ورخون مرا پاك بریزی بحلی تو
درصحبت ما و تو، شب دوش زمستی  یارب چه سخن رفته‌که ازماخجلی تو
درحسن‌وجمال‌توسخن‌می‌نمیتوان‌گفت  الاکه جفا جوئی و پیمان‌گسلی تو
ای ترك بگو راست چه‌کردی و چه خوردی
دوشینه که امروز ز خود منفعلی تو

*

مبر در پیش زاهد نام باده  سر زاهد فدای جام باده
امان از صبح روز افروز صهبا  فغان از شام عیش انجام باده
ز گفتن‌های بی پروای صهبا  ز خفتنهای بی هنگام باده
خوشا بیداری شبهای مستی  خوشا مخموری ایام باده
ز نوشین خوابهای صبح مستی  ز شیرین بذله های شام باده
رمنده آهوان دیدم که بیدام  شدند از نیم‌جرعه رام باده
بسا دلق ملمع شیخ و زاهد  گرو بنهاده اندر وام باده
بسا دانشور عاقل که ناگاه  شده دیوانه از سر سام باده
کنون کز جام باده لب نشد تر
دماغی تر کنیم از نام باده

*

آن مست ببین بی‌خبر از خویش فتاده — خشت سر خم زیر سر خویش نهاده
سر بر در میخانه و لب برلب مینا — پا بر سر عقل خرد اندیش نهاده
سلطان جهان است که از روی محبت — سر بر قدم حضرت درویش نهاده
تشویش کجا در دل او راه نماید — او پای بفرق سر تشویش نهاده
زین شربت شیرین بمیالای دهانرا
زیرا که دراین‌نوش،دوصدنیش‌نهاده

*

ندارم توشه ای از بهر این راه — بجز یکقطره اشك و یکنفس‌آه
بهای قطرهٔ اشکی چه باشد — که دریاهای خون بینم در این‌راه
زره وامانده‌ای درمانده خوش گفت — که ره دور است و گام عمر کوتاه
اگر یکدم بغیر از راه حق رفت — از آن یکدم هزار استغفرالله
چو دوری از در دل‌چند‌گوئی
که نزدیك است دل را ره بدرگاه

*

چهره را رنگی بده آبی بده — زلف را چینی بده تابی بده
چشم بی‌خواب مرا زان‌لعل‌لب — لطف فرما ، شربت خوابی بده
تشنه لب مردم بر آب زندگی — از عنایت جرعهٔ آبی بده
مجلس عیش مرا از زلف‌وخال — از تلطف جمع اسبابی بده
خون بجامم ریخت مینای فلك — خیز ساقی بادهٔ نابی بده
لشگر اندیشه با من حمله کرد
مطرب‌آهنگی بمضرابی بده

*

من بدین کهنه دلق و کهنه کلاه — نکنم سر فرو به افسر شاه

روی ناخوب وخوی نامرغوب　　میزنم طعنه ها بمهر و بماه
بتو زیبنده شد بنقاره　　زدن ایصاحب سریر و کلاه
که مرا تاج فقر و تخت قنوع　　بر تر است از هزار افسروگاه
نکنم رو بسوی درگه میر　　که برم انتظار نعمت و جاه
بسوی خوان نعمت خواجه　　نکنم از در فسوس نگاه

بی نیازیم داده حضرت حق
با کف راد و خاطر آگاه

*

ایشیخ جز این خرقه و دستار چه داری　　جز انده و اندیشه بسیار چه داری
گیرم تو خری علم چه باریست بدوشت　　در گل چو فتاد اینخر واین بار، چه‌داری
تکرار کنی روز و شب این درس مزور　　یکبار بگو زین همه تکرار چه داری
تسبیح تو چون رشته و دستار تو افسار　　آخر بجز این رشته و افسار چه‌داری
عمریست که داری بدر مدرسه مشکوی　　باری خبر خانهٔ خمار چه داری
ما رند خرابیم و بتو کار نداریم　　شیخی و کبیری تو، بما کار چه‌داری

گفتار نکو از تو شنیدستیم اما
بر گو تو ز نیکوئی کردار چه‌داری

*

زلفکا چند حیله ساز کنی　　تا بما راه حیله باز کنی
جادو ار نیستی ، چسان خودرا　　گاه کوتاه و گه دراز کنی
خویشتن را بهیکل طومار　　گاه پیچی و گاه باز کنی
گاه بر چشم یار حلقه زنی　　گاه با گوش دوست راز کنی
گه بیکسو کنی زچهرش خویش　　تا شب از روز امتیاز کنی
گه کنی خیرگی و بر رویش　　چنگ وچنگال خود دراز کنی
آخر ای خیره تا بکی شوخی　　با رخ یار دلنواز کنی

سر ببرد هزار بارت یار خویش را باز سر فرازکنی
ای سیه زاغ حیله ور بچه‌رو با رخش کار جرّه باز کنی
دست ما کی بحلقهٔ تو رسد که تو با آفتاب ناز کنی
همچو هندو زهر کجا خورشید
می بتابد بدو نماز کنی

*

تن همه زشتی و بدی یار جلا خذ بیدی جان همه دیوی و ددی یارجلاخذبیدی
از همه جا بیخبرم ، عبرت اهل نظرم لنگ و شل و کور و کرم یارجلاخذبیدی
بر در هرخانه و کو، در همه‌جا وز همه‌سو از من دلخسته بگو یارجلاخذبیدی
کور منم ، عور منم بیدل و بی زور منم از ره حق دور منم یار جلاخذبیدی
مرد توئی مرد توئی، چارهٔ هر درد توئی قطب توئی فرد توئی یارجلاخذ بیدی
مایهٔ هر سور توئی، قائد هرکور توئی خانهٔ معمور توئی یار جلاخذ بیدی
سنگ توئی،جام‌توئی،ننگ توئی نام‌توئی خاص توئی عام توئی یارجلاخذبیدی
پخته توئی خام توئی ، دانه توئی‌دام توئی خانه توئی بام توئی یار جلاخذ بیدی
سست و گران خیزشدم بیخودو ناچیزشدم سخرهٔ هر حیز شدم یارجلاخذبیدی
پیر و فرومانده شدم، از همه در رانده شدم خسته و درمانده شدم یارجلاخذبیدی
بر درمردان جهان، حلقه بزن نعرهٔ زنان
فاش بگو از دل و جان یار جلاخذبیدی

*

شیخنا بگذر از توئی و منی ز سلیمانی و ز اهرمنی
این توئی و منی اگر بر خاست از میان ، من تو باشم و تومنی
قطره‌ای بودی از منی چون‌شد که شدی صد هزار بحرمنی
کار جان کن نه کارتن که تورا کار جانی بود نه کار تنی
گرد این اوهن البیوت چرا روز وشب همچو عنکبوت تنی

کارتن نام عنکبوت کنند نیز در کارتن، تو کارتنی
لن ترانی نمیشنیدی اگر دَم نمیزد کلیم از ارنی
لن ترانی‌از آن شنید که داشت
ارنی حرفی از توئی ومنی

*

این طرهٔ پر چین که شکن در شکن استی
امشب چه فتاده است که در دست من استی
خورشید فرود آمده از طارم گردون
یا روی تو آرایش این انجمن استی
گفتم که کنم خانه بصحن چمن امشب
دیدم ز تو این خانه چه صحن‌چمن استی
در باغ بود لاله و سرو و چمن و گل
تو باغ گل و لاله و سرو و چمن استی
ای خاتم جم، شکر که افتاده دگر بار
در دست سلیمان ز کف اهرمن استی
بر گردن گردون فکنم بند که امشب
دردست من‌ازز لف تو مشکین‌رسن‌استی

*

هرجا سخن از شکر و قند و عسل استی قند لب شیرین تو ضرب‌المثل استی
هرسو که سرایند حدیث از گل و از مل لعل تو و رخسار تو نعم‌البدل استی
صبح است بیا حی علی گوی هله باز بر باده دوشینه که خیرالعمل استی
جانم بفدای تو که از مجلس دوشین گفتند حریفان که تو ازمن خجل استی
ما دزد تبه کار و تو شرمنده ز رفتار قربان تو گردم ز چه‌رو منفعل استی
هرشب که گذاری قدم ایشیخ در این بزم عیش و طرب باده‌کشان زین قبل استی

یکعمر ریا کردی و امروز بغیر از یکدلق ملمع چه ترا ماحصل استی
نه یار عقاری و نه همکار قماری
ای عربده‌جو شیخ که دزد ودغل استی

*

ای خواجه شنیدستم زین کوچه رهی داری
بر چهره این بت رو، پنهان نگهی داری
هر صبحدم اندر بر، سیمین صنمی گیری
هر نیمه شب اندر دست، زلف سیهی داری
روز وشب توخوش باد، وقتت همه‌دلکش باد
که روزوشب اندر کوی، تابنده مهی داری
ای بنده فرخنده، خوش باش زهی بنده
کز دولت پاینده، رو سوی شهی داری
باید بزنی تسخر بر چهرهٔ ماه و خور
کز سایه دیوارش آرامگهی داری

*

سخن بگوی که شیرین لب و شکر دهنی
مشو خموش که شمع و چراغ انجمنی
مرو ز بر که چوجان دربری حریفانرا
بخواب ناز مشو، چونکه چشم بخت‌منی
بپاس خاطر یاران و دوستان، سرزلف
بهم مزن که دل عالمی بهم بزنی
ز چهره پرده میفکن بتا برای خدا
که پرده‌ها بدری چون تو پرده‌برفکنی
صفت ز گل نکنم، نام از چمن نبرم
تو سرخ‌تر ز گل و تازه‌روتر ازچمنی
هزار سینه سپر شد، هزار دیده هدف
که ناگهان تو مگر تیر غمزه‌ای بزنی
دل شکستهٔ ما را یکی بپرس احوال
چه تار طرهٔ مشکین بهم همی شکنی

هزار طوطی شیرین سخن بسان حبیب
کنند از لب شیرین تـو شکر شکنی

*

قربان مقدمت که ببزم مـن آمدی — چون نوردر دودیده‌وجان درتن‌آمدی
دیدم ستاده سرو بپا ، سرفکنده گل — گفتم یقین‌که باز تو درگلشن‌آمدی
در دل ز دیده راه نمودی چو آفتاب — در خانه فقیر ز یك روزن آمـدی
تیغ و کفن بگردن و بر کف نهاده جان — سر پیش دارم ، ار ز پی کشتن‌آمدی
ای گنج شایگان مگرت باد آورید — یا خود به اختیار در این روزن آمدی
ایشمع صبح ، شام بر افروختی چرا — ای دزد شب، بروز چرا رهزن آمدی

بـد تنگ‌تـر ز چشمهٔ سوزن دل حبیب
گویا تو رشته گشتی و در سوزن‌آمدی

*

گر تلخ‌کنی و گر تـرش روی — ور چین فکنی میان ابروی
دل بـاختگان بجـان پسندند — هر بد که کنی بجای نیکوی
ما دست نمی‌نهیم از این پای — ما پای نمیکشیم از این کوی
چون یار نکو رخ است و زیبا — سهل است اگرچه هست‌بدخوی
یا پـای منه بکوی خـوبان — یا دست بخون دل فرو شوی
ماهی است فتاده بـرلب بام — سروی است ستاده برلب‌جوی

من سرو نـدیـده‌ام قبا پوش
من ماه نـدیده ام سخنگوی

*

بـا رقیبـان سر سفـر داری — با اسیران دگر چه سر داری
چه روی سوی مصر وبنگاله — تو که هم قند وهم شکرداری

ملك خاور گرفته‌ای بجمال          گوئیا میل باختر داری
ما هم از دیر سوی کعبه رویم          تو اگر راه کعبه برداری
ما مسلمان شویم دیگر بار          تو باسلام میل اگر داری
من دل ازمهر بر نخواهم داشت          تو اگر دل ز مهر برداری
من بسوی دگر نخواهم رفت
تو اگر رو سوی دگر داری

*

چون شود با ما اگر رسم ستم کمتر کنی
اندکی این جور را با عاشق دیگر کنی
غازه‌ای از خون ما بر چهرهٔ خود کن نگار
چون ز بهر ناسزایان خویشرا زیور کنی
لختی از این سوخته دل نه‌بخوان بهر کباب
با حریفان دغل چون باده در ساغر کنی
دامن از دستم مکش ای تندخوی ازروی‌قهر
کز نثار چشم من دامن پر از گوهر کنی
نام ما با خون مظلومان رقم کن نز مداد
چونکه نام عاشقانرا ثبت در دفتر کنی
با حریفان دغل هرشب زنی می تا سحر
چونکه دور ما رسد آغاز شوروشر کنی

*

شنیدستم که با یاری نهانی          تو داری روز و شب کار نهانی
یکی از محرمان بزم عیشت          بگوشم گفته اسراری نهانی
شنیدستم که هرماهی‌دوروزاست          تو را با یار دیداری نهانی
شنیدستم شب دوشینه ساغر          زدی در دیر خماری نهانی

شنیدستم دلت را کرده بیمار　　نگاه چشم بیماری نهانی
شنیدستم که در بیماری تو　　فرستاده پرستاری نهانی
شنیدستم سپر دستی دل خویش　　بدست عشق دلداری نهانی
شنیدستم دلت آزرده گشته است　　ز بی پروا دل آزاری نهانی
شنیدستم که دزدیده است رختت　　شبانگه شوخ عیاری نهانی
شنیدستم شبیخون برده ناگاه
بجانت دزد طراری نهانی

*

از فکرت و اندیشه در آزار چرائی　　از حسرت و اندوه چنین زار چرائی
کار دوجهان راکه بدینسان بود آسان　　بیهوده بخود کرده تو دشوار چرائی
گیتی همه اندیشه و تیمار تودارند　　تو خویش در اندیشه و تیمار چرائی
عالم همه در فکر تو و کار تو بیخود　　تو بیخبر و بیخود و بیکار چرائی
اکنونکه شفاخانه نهاده است مسیحا
ای کاهل بیعار تو بیمار چرائی

*

ترک من نیمه شب از در با چراغ آید همی
تا بجوید بزم ما را در سراغ آید همی
صبحدم تا نیمه شب اندر پی کار خود است
چون شود نیمه شبش وقت فراغ، آید همی
می‌زده چشم وشکسته زلف ومخمور وخراب
سر زده دربزم یاران، با ایاغ آید همی
بر فروزد چهره‌اش چون گل زتاب می چنانك
بزم ما از روی او چون صحن باغ آیدهمی

روی او چون لاله گردد بزم ما چون لاله‌زار
لاله دیدستی که او بی‌هیچ داغ آید همی
افتد از یکسو به‌دیگر سوزمستی هر طرف
وقت بشکن بشکن و شوخی ولاغ آیدهمی
شب ز مستی تا سحرخسبد ز عالم بیخبر
صبحدم از جام دیگر، تر دماغ آید همی
با دو چشم نیم مست افتان و خیزان درخمار
دست یاران گیردوزی دشت وراغ آید همی

*

ترك بد خوی جفا جوی بلا بالا توئی
نی غلط گفتم نکو خوی و نکو سیما توئی
آن بهشت نقد کامروز است ما را نقد وقت
میکند بیهوده زاهد وعدهٔ فردا، توئی
آنکه از روز نخستین در ره مهر و وفا
با کسی گامی نپیموده است جز با ما، توئی
آنکه بعد از خفتن اغیار و چشم روزگار
تا سحر شبها نهادم بر لبش لبها، توئی
آن بت دلجو که پنهان راز من با دیگران
از سرصدق و صفا هرگز نکرد افشا، توئی
آنکه گیسوی گرهگیرش بود مار سیاه
جزمنش کس نیست افسون‌سازو مارافسا، توئی
آنکه جز تو در دلش کسرا نباشد ره، منم
آنکه جز من دربرش کسرا نباشد جا توئی
آنکه جز برپای تو ننهاده سر هرگز، منم
آنکه جزدر بزم من ننهاده هرگزپا، توئی

*

چرا میل دل آزاری نداری		مگر با ما سر یاری نداری
ترا در دلبری صنعت تمام است		ولیکن رسم دلداری نداری
شد از جور تو ویران خانۀدل		چرا آهنگ معماری نداری
بصید خانگی قانع شو امروز		که ذوق صید بازاری نداری
نمیپرسی گرفتاران خود را		چرا گر خود گرفتاری نداری
دل از بیمار چشمت گشت بیمار
چرا میل پرستاری نداری

*

اگریك جرعه می درشیشه داری		نشاید کز جهان اندیشه داری
بکش دیو خرد راهم بزنجیر		تو کز باده پری در شیشه داری
درخت عقل را از ریشه بر کن		توکاندرکف زشیشه، تیشه داری
بهشیاری عالم غم نیرزد
همان بهتر که مستی پیشه داری

*

رفتم بدر پیر خرابات تو بودی		رفتم بدر شیخ مناجات تو بودی
کعبه و در دیر بهر مأمن و مسکن		چون حلقه زدم، قبله حاجات تو بودی
عالم همه‌دیدم که‌بجزاسم‌وصفت‌نیست		نیکو نگرستم همه را ذات تو بودی
گیتی همه را درعدم صرف بدیدم		نفی همه را صورت اثبات توبودی
ذرات جهان رازعدمها بسوی خویش		آوردی و اندر همه ذرات تو بودی
مافات مضی عمر من از دست بدر رفت
حمداًلك چون حاصل مافات تو بودی

*

هر که را در ره طلب بینی		جانش آویخته بلب بینی

روز وشب بی‌قرار و سرگردان لیك بیرون ز روز وشب بینی
گر در این ره نهی قدم ایدل با ژگون هـای بوالعجب بینی
مهرها بی سبب نهفته درآن لطفهـا نیز بـی سبب بینی
آشنا لب نگشته با یارب
در درون پیك لطف‌رب‌بینی

*

بده ایساقی بزم آنقدح هوش زدای که بیك‌باره کند ریشه اندیشه زجای
بده آن باده که درپرده سراچون نوشند غم و اندوه نگردد بدر پرده سرای
بده آن‌باده که‌چون شاه‌و گدایش‌نوشند هم گدا شاه شود دردم وهم شاه‌گدای
شیخ گفتاکه بود منع خدائی باده هرگز از لذت مستی نکند منع‌خدای
لذت زندگی ار خواهی پیوسته بگیر قدح هوش بر ازدست بت‌هوش‌ربای
قدح باده به‌پیما بنوای نـی وچنگ رغم آن شیخ‌که پیوسته کند بادبنای
مطرب نغمه سرا را بسوی پرده سرای بازخوان‌تارودا‌ین‌شیخك بیهوده‌سرای
بانگ این‌هرزه‌درائی که‌کند شیخ کبیر با تهی مغزی باشد بمثل بانگ درای
بده آنداروی اندیشه فکن‌را که خرد
نکند عیش‌جهان تا بود اندیشه گرای

*

آشکارا، روز طعن و لعن زندان میکنی شب نهانی روی درکوی لوندان میکنی
روزهـا بیگانه ، شبها آشنائی ، آفـرین شیخنا بر توکه رندیها بـرندان میکنی
پابکش‌ازبیخودی، بردار دست ازبیخودان ای مدلس چون تو کارخودپسندان‌مینکی
پیرگشتی، ریخت دندانت ، زلعل کودکان باب دندان می‌پسندی آب دنـدان میکنی
باده‌نوشانی که با ایشان کشی می تا سحر از ریاشان صبحدم درحبس‌وزندان‌میکنی
درحضور عامه با یـاران همـدم از جفا چهره را ازسخت‌روئی‌همچوسندان‌میکنی
خویش را برمنبروانبوه را برریش‌خویش ای مزور تا بکی گریان و خندان میکنی

عیب رندان میکنی روز و شب از سالوس و زرق  روز و شب باز آنچه رندان میکنند آن میکنی
لعن بر منبر مکن چندان بشیطان ای لعین  هرچه شیطان کرده تو شیطان، دو چندان میکنی
با چنین عیب و دغل بر خلق کردی مشتبه  کار را، شیخا مگر تو چشم بندان میکنی
اینهمه سهل است شیخا یك سخن دارم بتو  تا بکی آزار جان مستمندان میکنی
دعوی هوش و خرد داری تو بیهوشا، چرا
این همه نا بخردی با هوشمندان میکنی

*

امروز مرا جام ز باده تهی استی  گوشم همه برگام ستور رهی استی
بی باده مرا زیستن امروز نشاید  کاندرم بخرگاه بتی خرگهی استی
خرگاه بر افراشته، وز سبزه بگردش  گسترده یکی سبز بساط شهی استی
گر سرو سهی نیست بدین باغچه باك است  چون قامت موزون تو سرو سهی استی
می نوش و مخمور انده گیتی که می ناب  اصل طرب و داروی بی اندهی استی
روزی بچنین خرمی ارشام کند مرد  بی باده، فرومایگی و ابلهی استی،
می خور شب خورداد و میاسا که نشاید  خسبید شبی را که بدین کوتهی استی
هم خواسته هم مجلس آراسته دارد  آن مرد که با طالع و با فرهی استی
آسایش و خوشی به جهان به ز همه چیز  کاسایش و خوشی است که اصل بهی استی
باسایش درویش کجا خسبد سلطان  بس فتنه که در تارك فرماندهی استی
آسوده ندیدم که زید مرد توانگر  بس مشغله در ترك کلاه مهی استی
زاهد که کند منع خردمند ز باده  بیدانشی و ابلهی و گمرهی استی
انبه نبود هوش و خرد در سر و مغزش  موی ز نخ هر که بدین انبهی استی
شعر من و شعر دگران نزد سخن سنج
چون . . . . زرده دهی استی

*

تو از عالم جز این یکدم نداری  جز این یکدم تو از عالم نداری

مده بیهوده نقد این دم از دست ‌ ‌ ‌ که سرمایه جز این یکدم نداری
همه عالم غم و درد تو دارند ‌ ‌ ‌ ز بیعاری تو درد و غم نداری
ثوئی اسکندر اما آینه ات نیست ‌ ‌ ‌ سلیمانی ولی خاتم نداری
نشان آدم از تعلیم اسما است ‌ ‌ ‌ تو غیر از اسمی از آدم نداری
چه میپوئی بگرد اسم اعظم ‌ ‌ ‌ که تو اسمی ز خود اعظم نداری
بگرد نکتهٔ مبهم چه پوئی ‌ ‌ ‌ که جز خود نکته ای مبهم نداری
مکن با کس عیان راز دل خویش ‌ ‌ ‌ که غیر از خویشتن محرم نداری
دوای درد خود را هم زخودجوی ‌ ‌ ‌ که جز از خویشتن مرهم نداری

اگر رستی تواز دستان این زال
بمردی کم دل از رستم نداری

*

رهم در بزم جان و دل تو دادی ‌ ‌ ‌ رهائی نیز ازآب و گِل‌تودادی
ز گرداب ضلالت زورقم را ‌ ‌ ‌ چوغرقه شد، ره ساحل تودادی
بجز بیحاصلی از خرمن عمر ‌ ‌ ‌ نبودم حاصلی، حاصل تو دادی
بسوی محفل جانم تو بردی ‌ ‌ ‌ می نابم درآن محفل‌تو دادی
عطاهای فزون از قابلیت ‌ ‌ ‌ بدین ناچیز نا قابل، تو دادی

بهر شام و سحر ذکر خدارا
فرا یاد دل غافل تو دادی

*

شنیده‌ام که تو ای خواجه کیمیا داری ‌ ‌ ‌ برای درد دل ما یکی دوا داری
شنیده‌ایم که هم ز هر وهم شکرداری ‌ ‌ ‌ شنیده‌ایم که هم لطف و هم رضا داری
برای روشنی دیده‌های ما کوران ‌ ‌ ‌ ز خاك درگه آنشاه، توتیا داری
تو آب چشمهٔ حیوان و من لب تشنه ‌ ‌ ‌ دهم بحسرت تو جان بگوروا داری

بجان‌دوست که‌ره‌سوی دوست‌مینبری چو ذره‌ای بدل ار مهر ماسوی‌داری
یکی ز عاقبت حال ما بگو ای شیخ
که کیستیم و کجائیم اگر صفا داری

*

ای تیره تن ما که بجان دشمن مائی مائیم سلیمان و تو اهریمن مائی
تو گلخن‌مائی و عجبتر که غلط وار گوئیم که تو تنگ قفس، گلشن مائی
چون افعی پیچان سیه بر بسر گنج پیوسته تو بنشسته به پیرامن مائی
ما پیرهن خویش بدریم که تنگ است بر ما همه‌گیتی، که تو پیراهن مائی
آیا فتد آنروز که یکره بفشانیم دامان تو ای گرد که بر دامن مائی
روزی ز تو زائیم و سوی باب گرائیم ای مام نکوهیده که آبستن مائی
دردی وبلائی و شفائی و جفائی
آخر چه بلائی نه مگر توتن‌مائی

*

یك امشبی که توآسوده در کنار منی چه میشود که رخ از من بدیگری‌نکنی
فدای جان تو بادا روان جان و تنم که راحت دل و آرام جان، روان‌تنی
چه میشود که شبی با دوصدتکبر وناز بهمدمی من دلفکار صبح کنی
من ایستاده بپا بنده‌وار سر درپیش تو شاهوار بتخت جلال تکیه زنی
شکر فروش دکان‌گو ببند وطوطی‌لب بحضرت تو که شیرین‌لب وشکردهنی
زعشق روی تو گل پیرهن دریدوهنوز تو همچو غنچه نهان در درون‌پیرهنی
دلاوران سپه قلب دشمنان شکنند
تراچه شد که دل دوستان همی‌شکنی

*

خواهی از حرف بد اندیش سلامت باشی
باید آنسو ز سر کوی ملامت باشی

کاری امروز مکن جان پدر پنهانی
که شود فاش چو فردا ، بندامت باشی
نیست اعجاز و کرامت بجز از خوی نکو
تا بکی در پی اعجاز و کرامت باشی
بده آنچند نه‌کت خلق بخوانند سفیه
بهل انسان نه که معروف لئامت باشی
نه بفسق از می و خمار شوی شهرهٔ شهر
نه بزهد از سر و دستار علامت باشی
دام بر دوش ز تحت‌الحنك اندر پی صید
دانه از سبحه بکف ، مست امامت باشی
باد افکنده بخود، گردن کج، سر در پیش
خون مردم بخوری شاخ حجامت باشی
خلق کز دست و زبان تو سلامت باشند
توهم از دست و زبانشان بسلامت باشی

*

امشب که منم با تو در اینخانهٔ خالی
کس جز من وتو نیست دراین کوی وحوالی
عمریست که من با تو بتا فرصت اینحال
میجستم و یك امشبه فرصت شده حالی
ازدست‌تو نوش است وخوش وخوب‌وگوارا
گر می همه دُردیست و گر کاسه سفالی
سیلی خورد از بادزن ارعود بسوزد
گر دم زند آنجا نفس باد شمالی

گـر شمع زبان آورد، ار چنگ بنالـد
شاید که زبانش ببری، گوش بمالـی
بـر خیز و بیا تـا بسر بـام بـر آئیم
تـا مـاه بدانند ز ابروی هـلالـی
در وصف جمال تو جز اینقدر نـدانم
کـز حسن تمـامی و بخوبـی بکمالی
از عمر حبیبا نتوان کرد حسابش
بیدوست بسر گر رود ایام ولیالی

*

بجان دشمن بغیر تن نداری — تن ار کردی‌رها، دشمن نداری
مکن‌پولادو آهن جوشن‌خویش — دل ار پولاد و از آهن نداری
مرو اندر صف پیکار مردان — که غیرازخوی وروی‌زن نداری
سلیمانی بداده خاتم از دست — ولیکن جز خود اهریمن نداری
بدزدی گر ز بیم تیغ دشمن — سری شایسته برگردن نداری
دل از آهن کن و برتن بیارای — برزم دشمن، ار جوشن نداری
همین‌ماومنی خصم من وتواست — که خصمی غیر ما و من‌نداری
بزن بال وپری، بشکن قفس را — مگر اندیشهٔ گلشن نداری
الا ای رشته‌کم تابی از آنروی — گذر بر چشمهٔ سوزن نداری
بکاخت تـافته مهری ز روزن
تو کوری ، چشم بر روزن نداری

*

تا چند کند دست تو با زلف تو بازی — تا چند کند غمزه تو دست درازی
با زلف پریشیده چه اندیشه‌کنی باز — کش‌گاه سرافکنده کنی گـه بفرازی

گاهیش ببری سرو گه برشکنی پشت　　گاهیش بخواری فکنی گه بنوازی
کس مشك بر آتش نگذارد، زچرا تو　　این مشك بر آن آتش رخسار گدازی
ای زلف سیه‌کار چه کردی تو که باید
پیوسته بر این شعله بسوزی و بسازی

*

رفته از ما و تو منی و توئی　　که‌یکی کشته‌ایم و نیست دوئی
کیستی تو همان کسی که منی　　کیستم من همان کسم که توئی
هر کسی را که من بدو عدوم　　لاجرم نیز تو بدو عدوی
غیر تو نیستم کجا که توام
غیر من نیستی کجا که توئی

*

هی خویش بیارای و خر خویش بیارای
هی بوم و برو بام و در خویش بیارای
در آتیه مانند زنان روز و شب از ناز
هی روی خود اندر نظر خویش بیارای
تا نیك پسندند ترا قحبه و قواد
هی خال و خط و زلف و بر خویش بیارای
هی رنج فراوان بکش از بهر زر و سیم
عالم همه با سیم و زر خویش بیارای
تا نو طلبان زی تو سپارند دل و جان
روی و قد و کون و کمر خویش بیارای
چون غیب وحضور تو بود خوردن و خفتن
هی مائده و ما حضر خویش بیارای

*

تو با لب نمکین از چه قند گفتاری ... بگو یکی ز نمک، قند چون همی‌باری
توشکرین‌لب وشیرین‌سخن، هزارافسوس ... که تندخوی و ترش روی و تلخ گفتاری
توماه روی‌وسمن‌بوی ومشک‌مو، صدحیف ... که جنگجوی و جفا خوی و مردم‌آزاری
شنیده‌ام ز کسان سرو میوه مینارد ... تو سرو قد ز چه رو میوه نیشکرداری
بنازم آن نگه شوخ و چشم مست ترا ... که شیوه‌اش همه مخموری‌است‌وخماری
تو خوب رو بچمن پا منه‌که می ترسم ... که چشم بد رسد از نرگست بعیاری
نگاه شوخ ترا نرگس از که آموزد ... گرفتم آنکه چه چشمت شود به بیماری

حبیب دفتر تو کاروان بنگاله است
کزو بجای سخن، بار بار قند آری

*

در ده قدح باده که با زخم فراقی ... مرهم نشود دل مگر از رطل عراقی
دیروز مرا وصل تو گر ساقی‌جان‌بود ... امروز چه افتاد که شد هجرتوساقی
می باز نگیری بگه وصل وگه هجر ... تو باقی و جام و خم و مینای توباقی
از ما نکشی پای که با ما همه لطفی ... با ما نشوی جفت که از ما همه‌طاقی
با مائی و بیمائی و نزدیکی و دوری ... چه تلخ و چه شیرین که‌گوارابمذاقی
مانند پری گاه نهان در دل شیشه ... چون شیشهٔ می، گاه عیان برلب‌طاقی
بی‌سابقه در محفل هرکس بنهی گام ... از رحمت و ازلطف که بی کرونفاقی

من از تو ننالم، ز دل خویش بنالم
تو جوهر دلداری و توروح وفاقی

*

چه خوش بود که شبی درکنار من خسبی ... به بستر اندر، یکتای پیرهن خسبی
بود چه پیرهن اندر میانه نیز حجاب ... به‌آنکه در بغل من چه پیرهن خسبی
قدح بنوشی و سرمست گردی ازمی ناب ... چنانکه بی‌خبر از حال خویشتن خسبی
گهی برقص چه شمشاد و نارون خیزی ... گهی به بزم چه نسرین و نسترن خسبی

صبا ز شرم تو از گل سحر گلاب کشد　　شبی که مست تو درساحت چمن خسبی

ز برگ گل سزدت بستر، از سمن بالین　　بهر زمین تو سمن نو گل پرن خسبی

تو چون بباغ درآئی، ز پا درآید سرو　　مگر بسایه شمشاد و نارون خسبی

پریش سازی گیسو بروی یشم سرین　　چه یك چمن گل ویك باغ یاسمن خسبی

عجب خیال محالی حبیب در سر داشت

که با سرین سمین در دواج من خسبی

*

تا لاله صفت جانا گلگونه قبا کردی　　چون لاله هزاران داغ اندر دل ما کردی

خستی و جفا کردی بستی و رها کردی　　جانا بکه برگویم باما تو چه ها کردی

تا جام می گلگون دادی برقیب دون

کردی بدل ما خون، ای یار چرا کردی

*

# مدائح

## هوالعزیز

ای تو مسما و هر دو گیتی اسما / بادا اسما همه فدای مسما
نعت تو از ما تنزه است و تقدس / مدح تو از خود تبارك است و تعالی
ذره چه داند حدیث طلعت خورشید / پشه چه داند رموز خلقت عنقا
پرتوی از نور دانش و کنشش تو / در دل دانا فتاد و دست توانا
روح ز بالا بخلقت آمد تا شیب / باز بامرت رود ز شیب ببالا
در همه باطن توئی و از همه ظاهر / در همه پنهان توئی و از همه پیدا
از تو هویدا شده وجود دو گیتی / هم ز دوگیتی وجود تو است هویدا
قطره نیارد صفت ز دریا ، لیکن / بر قدر خود کند حکایت دریا
ذره نیارد صفت ز خورشا، لیکن / بر مثل خود کند روایت خورشا
روزنه از ماه می نگوید لیکن / بر حسب خود بود دهانش گویا
نزد همه حاضری و از همه غائب
بر ز همه جا توئی و در بهمه جا

*

روی مه آئینه جمال محمد / طلعت خورشید پایمال محمد
سایه ندارد که آفتاب فلك نیز / آمده در سایهٔ ظلال محمد
خضر که خورد آب زندگی و بقا یافت / جرعه کشی بود از زلال محمد

موسی نعلین کند درشب میقات　　تا که بگیرد بکف نعال‌محمد
نعمت دنیا نه‌بلکه جنت مأوی　　لقمه‌ای از سفرهٔ نوال محمد
چرخ‌خم آورده‌پشت‌باهمه‌رفعت　　بو که حکایت کند ز دال‌محمد

آتش‌طور ودرخت نور نبد جز
لمعه‌ای از جلوهٔ جلال محمد

*

در ازل کاین جلوه در خاك و گل آدم نبود
مهر رخسار علی را از تجلی کم نبود
از لب لعلش دمی در طینت آدم دمید
گر نبود آندم ، نشان از هستی‌آدم نبود
عاشقانرا با رخ و زلفش عجایب عالمی
بود کاندر وی خبر از آدم و عالم نبود
بزم عیشی بود از مهر رخش عشاقرا
کاندرو از چین زلفش حلقه ماتم نبود
جام می بر نام وی میزد دم از دور وصال
بزم عشرت را که در آن بزم نام ازجم نبود
بزم خاصان بود و با لعل لب میگون یار
جز لب پیمانه و ساغر لبی همدم نبود
شانه با چندین زبان از راز عشقش دم نزد
گرچه با زلف پریشانش جز او محرم نبود
در ره عشقش نبود این پیچ‌وتاب ار بررخش
این‌همه چین‌وشکن از زلف خم درخم نبود
دم زدی از راز عشقش حضرت خاتم اگر
مهر خاموشی ازین دم بر لب خاتم نبود

در کتابت نام او را اسم اعظم کرده‌اند
زانکه حق را نامی از نام علی اعظم نبود
گر نبودی این کرامت فیض آن صاحب کرم
نقش این خط لفظ کرمنا بنی‌آدم نبود

*

## ترکیب بند

رهی باشد از این ماتم بدان سور — نمیدانم که نزدیك است یا دور
بود دل منزل حق لیك ما را — بود تا دل حجابی سخت مستور
برو ویرانه‌کن دلرا که چون دل — شود ویرانه گردد بیت معمور
طواف و سیر گرد خانه دل — بودحجی که مقبول است‌ومشکور
گناهی جز خودی نبود چوخودرا — رها کردی بود ذنب تو مغفور
بخوان از دفتر دل هرچه خواهی — که دل‌راخوانده یزدان‌لوح‌مسطور
بدین دفتر شود اسرار حق ثبت — که خوانندش بمصحف رق‌منشور
دراین‌مصحف که انسان‌است نامش — بخوان از سوره دل آیه نور
دل است‌آن وادی ایمن که گوید — اناالله حق در او از آتش طور
خداوند دل و جان جز علی نیست
که ظهروبطن قرآن جز علی‌نیست

*

زجم برجام می خطی عیان است — جهان مردم‌بود، مردم جهان است
بجوی این راز جانی از دستاتیر — که این قول ازحدیث باستان‌است
بگیر از باستان این راست گفتار — که گفت نغز گفت راستان است
سخنهای بزرگان از پی وپیش — چو نیکو بنگری ازیك‌زبان‌است

در این ره از روانها کاروانها است — که از دنبال یکدیگر روان است
سخنها نیز کز دل برزبانها است — بمعنی چون درای کاروان است
دو گیتی در تن وجان تو مضمر — یکی پیدا و آن دیگر نهان است
اگر پای تو در هفتم زمین است — سرت بیرون ز هفتم آسمان است
تنترا دیبه‌ای از چرخ اطلس — که بر دوشش حمایل کهکشان است
فروزان این گهرها از بر و دوش — ز سرتیپی و سرهنگی نشان است
نژادت از کیان آمد ولیکن — دلت را رخ ندانم زی کیان است
عیان گردد چو در آب افتداینمرغ — که مرغابی بود یا ماکیان است
نهان از چشم نادان راز گیتی — ولیکن بر دل دانا عیان است
جهان انسان، پیمبر عین انسان — علی انسان عین این جهان است
پیمبر شهر علم است و علی در — خوش انسر کو بدین در آستان است
دری بگشوده بر دلهای روشن — ولی جبریل بردر پاسبان است
پیمبر سنگ حکمت را ترازوست — علی نیز این ترازو را زبان است

علی دان آن لسان الله ناطق
کزو شد کشف اسرار و حقایق

*

مرا پیر حقیقت جز علی نیست — که هستی را حقیقت جز علی نیست
مبین غیر از علی پیدا و پنهان — که در غیب و شهادت جز علی نیست
مجو غیر از علی در کعبه و دیر — که هفتاد و دو ملت جز علی نیست
چه باك از آتش دوزخ که در حشر — قسیم نار و جنت جز علی نیست
اگر کفر است اگر ایمان بگو فاش — که در روز قیامت جز علی نیست
اساس هر دو عالم بر محبت — بود قائم، محبت جز علی نیست
در آن حضرت که دم از لی مع الله — زند احمد، معیت جز علی نیست
شنیدم عاشقی مستانه می گفت — خدا را حول و قوت جز علی نیست

وجود جملـه اشیاء از مشیت    پدید آمد، مشیت جز علی نیست
شهنشاهی که بر درگه مـلایك    زنندش پنج نوبت، جز علی نیست
علی آدم، علی شیث و علی نوح    که در دور نبوت جز علی نیست
علی احمد، علی موسی و عیسی    که در اطوار خلقت جز علی نیست
ترا پیر طریقت گو عمر بـاش    مرا پیر طریقت جز علی نیست
اگر گوئی علی عین خدا نیست
بگو نیز از خدا هرگز جدا نیست

*

از آن خسرو که جمشیدش بود نام    نوشته دیدم این خط بر لب جام
که باید در خدا جوئی چه پـرگار    بگرد خویشتن زد روز و شب گـام
رسد چون نقطه اول بـآخـر    یکی گردد همه آغاز و انجام
بجوی این راز جـانی در دساتیر    کز آن خسرو رقـم زد دور ایام
بگو جم کیست، آنکس مرغ و ماهی    بـافسون از هنرمَندی کند رام
دم پیر من است آن کـز فسونش    خروس عرش نیز افتاده در دام
دل پیر من است آن سحر مسحور    که گه پرجوش، گاهی هست آرام
اگر حق را هزار اسماء حسنی است    بود جمع آن هزار اندریکی نام
بگو کاول علی آخـر علی بود
بگو باطن علی ظاهر علی بود

*

همه گیتی بغیر از بادودم نیست    وجودی بینی اما جز عدم نیست
سکون و جنبش عالم زغیب است    که شیر چرخ جز شیر علم نیست
در این گیتی کدام است از حوادث    که در وی روحی از سرقدم نیست
زنخ کم زن که صنعت‌های یزدان    چنان آمد که جای بیش و کم نیست

دهان برخاك نه‌ای مـرد هشیار — که این مبحث سزای لا و لم‌نیست
مکن در ذات حق اندیشه‌ای مرد — که این اندیشه جز جذر اصم‌نیست
در این ره‌خنگ عقل ارچند شد لنك — بپای عشق بیش از یکقدم نیست
نهند انسان کامـل را مقامـی — که‌عرش و کرسی و لوح و قلم‌نیست
سخن از زاهدان بیهـوده مشنو — که در عالم از این افسانه کم نیست
مجو راز حقیقت جز ز قـرآن — که در تعریف‌خود حق متهم‌نیست
زهی نادان که از بیدانشی گفت — در این صحرا ز دریا هیچ نم‌نیست
فروزان در دل‌عارف چراغیست — ز نور حق که در دیـر و حرم نیست
همه عالم پر از خورشید تابـان — تو پنداری که ناری بر علم‌نیست
گرفته میکشان جام از کف جم — تو پنداری که جز نامی ز جم‌نیست

همه بند تو جز ما و منی نیست
که جز ما و منی اهریمنی‌نیست



اگر سربنده را بـر آستان است — از آن بهتر که پا بر آسمان است
در این وادی بجز بانگ جرس نیست — اگر ناقوس، اگر صوت اذان است
زنند این پنج نوبت کعبه و دیر — که دولت، دولت پیر مغان است
بگیر از ناله و بانگ جرس گوش — جرس دائم دلیل کاروان است
بیاموز از جرس ذکر خداراك — همه تن یکدل و دل‌یکزبان است
نمیدانم چه میگوید جرس لیك — همی بینم که سر تا پا دهان است
جرس رمزی است زین آشفته دلها — که بر شکل‌جرس در تن نهان است
اگر نبود جرس چون شد که دائم — بود در جنبش و اندر فغان است
جهان و هرچه دروی، در دل ماست — نمیدانم دل است این یا جهان‌است
عیان است و نهان در تن ولیکن — بمعنی نی نهان و نی عیان است

دل است آنحلقه کاندرباب مینوی
بود چونان جرس دائم علی گوی

*

## ترکیب بند

از خدا گر دم زنی نامش علی است — ور ز احمد، ساقی جامش علی است
وز شریعت گر سرائی فاش گو — هرچه هست اکمال و انجامش علی است
وز سلوك و جذبه و راه طلب — دمزنی، آغاز و انجامش علی است
ور ز خضر جنت و باغ بهشت — خانه و سقف و درو بامش علی است
وز صلوة حج اگر جوئی مراد — مقصد از تحریم و احرامش علی است
ور ز مصحف گوئی و سر کتاب — راز حق از کهف و انعامش علی است
ور دم از توراة و انجیل و زبور — میزنی، آیات و احکامش علی است
وز پیام دوست با پیغمبران — گر زنی دم، بشر پیغامش علی است
وز درون صوفی صافی ضمیر — گر سرائی، وحی و الهامش علی است
وز دل آشفته عشاق اگر — بازجوئی، صبر و آرامش علی است

در حقیقت باطن و ظاهرهم اوست
در طریقت اول و آخرهم اوست

*

گر زنی از سریزدان دم علی است — ور سرائی از پیمبر هم علی است
ور ز اسم اعظم آرائی سخن — از همه اسماء حق، اعظم علی است
ور ز اسرار نبوت پی بری — انبیا از خاتم و آدم، علی است
آندمی کاندر تن آدم دمید — حضرت حق جان و دل، آندم علی است
ور ز سر خاتم پیغمبران — میسرائی، نقش آن خاتم علی است
معجزات موسی عمران علی است — مبینات عیسی مریم علی است
هر چه میجوئی ز اسرار نهان — از علی جو، چونکه جام جم علی است

لیس یدعوا غیره اهل النهی
فاتقی خمراً فقل لی انها

*

شاد باش ای دل که پیرما علی است — در دو عالم دستگیر ما علی است
این سخن از پیر درویشان جنید — میرسد ما را که پیر ما علی است
جام عشق ازحوض کوثرخورده‌ایم — ساقی و خم و غدیر ما علی است
پنجه شیر فلك را بشکنیم — زانکه شاه شیر گیر ما علی است
گفت پیر که موسی را وزیر — بود اگو هارون، وزیرما علی‌است

داد ما را دست حق تاج و سریر
صاحب تاج و سریر ما علی است

*

### ترکیب بند

ای گلرخ دلفریب خود کام — وی دلبر دلکش دل آرام
شد وقت که باز دور ایام — گامی بزند موافق کام
برخیز تو نیز آسمان وار — یکروز بکام ما بزن گام
بستان و بده بگو سرودی — برخیز و برو بیا بزن جام
چون خرمن گل بعشوه بنشین — چون سرو روان بجلوه بخرام
از شام بعیش کوش تا صبح — وز صبح بطیش باش تا شام
امروز بگو مگر چه روز است — تا گویمت این سخن باکرام
موجود شد از برای امروز — آغاز وجود تا بانجام
امروز ز روی نص قرآن — بگرفت کمال دین اسلام
امروز بامر حضرت حق — شد نعمت حق بخلق اتمام

امروز وجود پرده بر داشت
رخساره خویش جلوه‌گر داشت

*

امروز که روز دار و گیر است — می ده که پیاله دلپذیر است
چون جام دهی بما جوانان — اول بفلك بده که پیر است
از جام و سبو گذشت کارم — وقت خم و نوبت غدیر است
برد از نگهی دل همه خلق — آهوی تو سخت شیر گیر است
در عشوهٔ آن دو آهوی چشم — گر شیر فلك بود، اسیر است
در چنبر آن دو هندوی زلف — خورشید سپهر دستگیر است
می نوش که چرخ پیر امروز — از ساغر خور پیاله گیر است
امروز بامر حضرت حق — بر خلق جهان علی امیر است
امروز بخلق گردد اظهار — آن سر نهان که در ضمیر است
آن پادشه ممالك جود — در ملك وجود بر سریر است

چندانکه بمدح او سرودیم
یك نکته زصد نگفته بودیم



در دیده زباده خواب داری — بر چهره ز طره تاب داری
چون زلف پریش خویش برخویش — پیچیده و اضطراب داری
در سر هوس قتال داری — در کف قدح شراب داری
با غم زدگان جدال داری — با دل شدگان عتاب داری
از عیش مگر نخفته‌ای دوش — کامروز بدیده خواب داری
دوشینه چه خورده‌ای که امروز — چشمان خوش خراب داری
حرفی ز لبت سؤال کردم — از چشم دو صد جواب داری
بر نقطه خال از خط زلف — صد دائره مشگ ناب داری
چرخی که گهی شب و گهی روز — گه ماه و گه آفتاب داری
از زلف پریش و خط مشکین — صد دفتر و صد کتاب داری
ای ترك ختا مگر تو امروز — آهنگ ره صواب داری

یکبوسه ز وام ما ادا کن — اکنونکه که سر ثواب داری
تا کی ندهی زکاة این حسن — کافزون ز حد نصاب داری
مرغ دل ما نمود بسمل — گویا هوس کباب داری
امروز پیاله بی حساب آر — اندیشه گر از حساب داری

عالم همه هرچه بود و هستند
امروز بیك پیاله مستند

*

وقت است که باز جام گیریم — از لعل لب تو کام گیریم
آهوی رمیدهٔ دو چشمت — رام ار نشود ، بدام گیریم
یکبوسه حلال وار از آن لب — گر میندهی ، حرام گیریم
چشم تو بعشوه خون ماریخت — از لعل تو انتقام گیریم
از گیسوی تو گمند سازیم — از ابروی تو حسام گیریم
از صف زده خیل مژگانت — فوجی سپه نظام گیریم
یکرویه بدین سلیح و لشگر — ملك دو جهان بکام گیریم
امروز که عیش قدسیان است — ما نیز قدح مدام گیریم
خورشید می و هلال ساغر — از دست مه تمام گیریم
یك ره بحرم یکی بدیر است — ما زین دو بگو کدام گیریم
زهاد قدح ز حور و غلمان — ما از کف تو غلام گیریم
دستار کنیم رهن و جامی — از باده کشان بوام گیریم
هم باده علی الرؤس نوشیم — هم بوسه علی الدوام گیریم
جبریل صفت بیا در این بزم — ساغر بدهیم و جام گیریم
این نغمه بروز و شب سرائیم — وین زمزمه صبح و شام گیریم

از خلق جهان علی غرض بود
او جوهر و ما سوی عرض بود

*

بودند علی و ذات احمد یکنور ببارگاه سرمد

چون عهد وجود گشت معهود چون مهد شهود شد ممهد

آئینه شکافت از تجلی یك جلوه بتافت در دو مشهد

یك شمع فروخت در دو روزن یکروح شد از دو تن مجسد

عین هم و غیر هم چه حرفی کش خوانی مد غم و مشدد

این نکته نه من ز خود سرایم کش خوانده خدای نفس احمد

ای کائینهٔ تحیر افزا وی آئینهٔ جمال سر مد

اسلام بنام تو است بر پا ایمان بحسام تو مشید

ای وصف رخ تو بی تناهی وی مدح لبت فزونتر از حد

تا روز ازل اگر بتکرار تضعیف کنم حروف ابجد

از مدح تو یك ز صد نگویم کاوصاف تو را نمیتوان عد

هر گز نکند خدا قبولش آنرا که تو از نظر کنی رد

مهر تو اگر نبود در خلد هر گز نشدی کسی مخلد

قهر تو اگر نبود در نار هرگز نشدی کسی موبد

زاهد همه ساله مست نامت

عارف همه‌روزه‌مست جامت

*

ای اسم تو اصل هر مسما وی جسم تو جان‌جمله‌اشیاء

وصف تو فزون ز حد امکان مدح تو برون ز حد احصاء

در مدح تو سوره‌ایست یس در وصف تو آیتی‌است طه

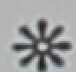
مداح نبی مدیح قرآن گوینده جناب حق تعالی

گیتی همه قالب‌وتواش روح عالم همه صورت وتومعنی

در کاخ دوئی تو بودی اول این است بیان نقطهٔ با

از خصم تو گفت حق بقرآن    چندین بکنایه لات و عزی
یك جلوه ز چهرهٔ تو تابید    در بزمگه دنی تدلی
آنخال نهفته زیر گیسو    چون ماه گرفته لیل یلدا
از مهر رخش گرفت پرتو    وز عکس لبش فزود لالا
تابید بممکنات نورش    گردید عیان ذوات اشیاء
از نقطه حروف یافت ترکیب    وزحرف خطوط شد هویدا
زین نقطه که بود قطب ایجاد    هرچ از کم و بیش گشت پیدا
زین بیش سخن نمیتوان گفت    اینست کمال عقل دانا
زین تعمیه عقل حیرت افزود    تا لعل تو حل کند معما
چون پای خرد بگل فرورفت    وز سر بگذشت آب دریا
این سر نهان نگفته خوشتر    وین راز درون نگفته اولی
جبریل بریخت پر دراین کوی    گنجشگ کجا و صید عنقا
جائی که بسوخت بال جبریل    ما را دل و جان بسوزد آنجا

آنجا که عقاب پر بریزد
از پشه لاغری چه خیزد



روی تو که قبله صلوة است    مجموعهٔ عالم صفات است
عنوان تجلی ظهور است    دیوان کمال حسن ذات است
افزون ز مدارج عقول است    بیرون ز جهات ممکنات است
سر دفتر مصحف وجود است    سر لوح کتاب کائنات است
جز مدح تو هر که هرچه گوید    دانسته یقین که ترهات است
ابروی تو قبلهٔ نماز است    گیسوی تو عروهٔ نجات است
لعل لب تو که خود معماست    حلال جمیع مشکلات است
زلف کج تو که خود پریشان    بی شائبه جامع الشتات است

بر لعل لبت مگر خط سبز — خضر از پی چشمهٔ حیات است
عهدی ز الست با تو بستیم — آنعهد همیشه با ثبات است
نوشد ز لب تو کوثر آنکس — کزخط تودر کفش برات است
از چشمهٔ قند میخورد آب — آنسبزه که نام او نبات است
وصف رخ تو نگفته خوشتر
این راز نهان نهفته خوشتر

*

آن پرده که پرده‌دارحق بود — بیرون زجهات ما خلق بود
آن تکته که در کتاب ایجاد — دیباچهٔ صفحه و ورق بود
درمکتب‌عشق و درس‌توحید — اطفال وجود را سبق بود
آن شاهد لاله رخ که در بزم — برچهره‌اش از حیا عرق بود
آن چهره که درحجاب گیسو — پوشیده چه نور درعشق بود
آن شمع که درزجاجهٔ نور — پیداچه صباح درشفق بود
امروز فکند زلف وگیسو
از چهرهٔ مهروش بیکسو

*

ای شاهد بزم بی زوالی — وی مهر سپهر لایزالی
آئینهٔ مهر روی توحید — تمثال جهان بی مثالی
ای شوخ حریف بی محابا — وی ماه ظریف لا ابالی
بردی دل پیر سال خورده — ای یار جوان بخوردسالی
آسیب خرد بچهره و زلف — آشوب جهان بخط وخالی
یك جلوه زعکس‌رویت‌افتاد — بر روی مظاهر و مجالی
خورشید ومه وستاره وچرخ — زان جلوه عیان شدندحالی
ای گوهر درج لامکانی — وی اختر برج لایزالی

درچشم نه بلکه در ضمیری　　در بزم نه بلکه در خیالی
در کشور حسن بی نظیری　　در عالم عشق بی همالی
یکجرعه ز جام تواست جمشید
یك لمعه ز نور تواست خورشید

*

ای آینهٔ جمال توحید　　ای کائنهٔ کمال تمجید
هم فاتحهٔ صحیفهٔ جود　　هم خاتمهٔ کتاب تأیید
وصف تو برون ز عد و تعداد　　مدح تو فزون ز حد و تحدید
در وصف رخت ندیده گوید　　هر کس سخنی بحدس و تقلید
در وصف تو آیتی است اخلاص　　در مدح تو سوره ایست تحمید
ای نقطه زیر بای بسمل　　انموزج داستان تجرید
کردی چه سفر ز کوی اطلاق　　زی کشور قید و ملك تقیید
از نقطه خال دال زلفت　　چون قافیه باز ذال گردید
گفتی چو بلب رسید جانت　　خواهی رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسید جانم　　در حسرت این خیال و امید
شد معرفت تو اصل توحید
دیباچهٔ فصل و وصل توحید

*

خیز ای مه و ساز گیر و بربط　　ریزای بت ساده باده در بط
بط چیست خم و سبو کدام است　　بر خیز و بریز باده در شط
ای تازه جوان که چهرت از خال　　روزی است بتیره شب منقط
بالله که از این شراب احمر　　یکجرعه مده بشیخ اشمط
آن شیخ دومو که خورده صد تاب　　موی زنخش چو مار ارقط

ماگر بخوریم باده اولی است — شیخ ار نزند پیاله، احوط
من گر نوشم شوم خردمند — شیخ ار نو شد شود مخبط
شاهدچو خورد شود هشیوار — زاهد چو خورد شودمخلط
از روز ازل که کاتب صنع — بر لوح شهود زد قلم قط
بنگاشت بساق عرش ازغیب — کلك ازلی خطی مقرمط
بر مصحف جود اولین سطر — برلوح وجود آخرین خط

الله و محمد و علی بود
بانص جلی علی ولی بود

*

آئینه کبریا علی بود — مرات خدا نما علی بود
پیری که ببرنمود تشریف — از خلقت هل‌التی علی بود
شاهی که بسر نهاد دیهیم — از افسر انما علی بود
هر نامه که شد فرود از حق — در مدحت مرتضی علی‌بود
هرجلوه که کردچهرهٔ دوست — بر خاطر اولیا، علی بود
هر نامه که از خدای جبریل — آورد بمصطفی علی بود
یك‌حرف بس‌است‌اگر کسی‌هست — درخانه که حرف باعلی بود
آن نقطه باکه پیش یکتا — پشتش بدعا دوتا علی بود
با ختم رسل عیان و پنهان — با سائر انبیاء علی بود
مقصود ز طوف حج وعمره — وزکعبه وازمنی علی بود
مطلوب زرکن زمزم و حجر — از مروه و از صفا علی بود
بر موضع خاتم نبوت — آن‌کس که‌نهاد پا، علی بود
مجموعه ما سوی علی بود — انموزج ماوری علی بود
کام همه را روا علی بود — درد همه را دوا علی بود
دستی که بجود کشتی نوح — آورد باستوا، علی بود

آنکو بخلیل نارنمرود بنمود گل و گیا، علی بود
آنحرف نداکه گفت یونس در ظلمت بحر، یاعلی بود
آنکس که بدستش ازدل حوت ذوالنون بشد رها، علی بود
آنکس که عصابدست موسی بنمود چه اژدها، علی بود
آنکس که بنام اوست بسمل بر مصحف اصطفا علی بود
برقلب ولی که عرش رب است آنکس که قداستوی علی بود
بر دوش نبی که برتر ازعرش آنکس که نمود جا، علی بود
آن کش به احد نمود احمد از ناد علی ندا علی بود
شایسته هل اتی علی بود زیبندهٔ لافتی علی بود
هم اول و مبتدا علی بود هم غایت و منتهی علی بود
آنکش بکتاب حضرت حق فرمود بحق بنا ، علی بود
آن شه که قبول خواهد از لطف فرمود مدیح ما علی بود
این مدح بخورد ماست ورنه کی درخور سرتقی علی بود
آن پرده فکن که پرده برداشت ازلوکشف انغطاء علی بود
گر پرده زچهره برفکندی گفتی همه کس، خدا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست
لیکن ز خدای هم جدا نیست

*

یا من هو اول و آخر یا من هو باطن و ظاهر
یا من هو شاهد و مشهود یا من هو غائب و حاضر
یا من هو طالب ومطلوب یا من هو حاضر و ناظر
یا من هو ساکن و ثابت یا من هو سائر و دائر
یا من هو فاتح و خاتم یا من هو غالب و قاهر
یا من هو عالم الخفیات یا من هو سامع السرائر

یا من هو صارف البلیات — یا من هو واقف الضمائر
فی مدحك لیس تكفی الاقلام — فی وصفك لاتفی المحابر
ما قلت من المدیح شیئا — واسود صحائف الدفاتر
آن نقطه توئی که میزند دور — برگرد تو این همه دوائر
آن چهرهٔ تو نهان وظاهر — در روی مجالی و مظاهر
این دفتر ما بآخر آمد — وصف تو نمیرسد بآخر
درروی تو از هدی اساریر — در موی تو ازخدا سرائر
گیسوی تو همچو لیل یلدا — ابروی تو همچو سیف شاهر
ها وجهك فی دجی الظفائر — هاخدك فی عمی الغدائر
کالشمس بدت من السحائب
کالبدر انار فی الدیاجر

*

ای صاحب تخت و بخت و دیهیم — سلطان سریر هفت اقلیم
ای جلوه‌ای از رخ تو جنت — وی رشحه‌ای ازلب تو تسنیم
آداب حقوق و بندگی را — کردی تو بجبرئیل تعلیم
وصفی ز رخ تو بود یسین — نعتی ز لب تو بود حامیم
مقصود تو بودی از فواتح — مطلوب تو بودی از خواتیم
هر شام وسحر که خم کند پشت — چرخت چو گدا برای تعظیم
بخشیش ز مهر دامنی زر — ریزیش ز ماه خرمنی سیم
در روز ازل قلم چه بنمود — بر لوح نقوش حسن ترقیم
از دورخط تو داشت سرمشق — وز لعل لب تو کرد ترسیم
از خط تو کرد دورهٔ نون — وز لعل تو برد حلقه میم
از چشم تو بود چشمه صاد — وز زلف تو بود دامن جیم
با حب و عداوت تو ز آغاز — چون گشت بهشت و نارتقسیم

وز خلد عدو چه دارد امید　　از نار حبیب کی کند بیم
الخلد حلیف من یوالیك
و النار الیف من یعادیك

*

ای روی تو هادی مسالك　　وی موی تو وادی مهالك
رویت تابان چو صبح روشن　　مویت تاری چه لیل حالك
ای عقده‌گشای هر چه مشگل　　ای راهنمای هر که سالك
مفتاح الخلد فی یمینك　　اقلید النار فی شمالك
آن وجه خدا توئی که باقیست　　جز تو همه فانی است وهالك
الشمس ینیر من ضیائك　　والکون یمیر من نوالك
فراش نعیم تو است رضوان　　جلاد جحیم تو است مالك
رخسار تو ماه لیلة البدر
گیسوی تو شام لیلة القدر

*

شاهی که امیر لو کشف بود　　کشاف طلسم ما عرف بود
در بحر وجود ودرج امکان　　پوشیده چه‌لولوی صدف‌بود
اوچون خور وماوری‌سیاهی　　اوچون‌دروماهوی خزف‌بود
بر چهره اش از حیا غباری　　چون بدر که بررخش کلف‌بود
از بهر نثار مقدمش عقل　　جان و دل‌ودیدگان بکف بود
بشکست‌چواین‌صدف‌دراین بحر　　دیدم در وادی نجف بود
وصفش ز خرد سؤال کردم　　آن بر در این سخن‌خرف بود
دیوان مصاحف ظهور است　　عنوان صحائف شرف بود
شایستهٔ بزم حضرت حق　　زان گشت که تحفة‌التحف‌بود

شمشاد قدش بگلشن قدس — زیبندهٔ وراست چون الف بود
پشتش چو به بندگی دوتا شد
آن حرف الف چو حرف باشد

*

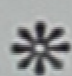
ای روی تو اوضح الدلائل — وی موی تو اقرب الوسائل
ای مهر تو اسطع البراهین — وی زلف تو اقطع الدلائل
پیشت بنشان بندگی چرخ — بر بسته ز کهکشان حمائل
قلبی تو و دیگران قوالب — روحی تو و دیگران هیاکل
آن بحر عطا توئی که هرگز — چشم فلکت ندیده ساحل
آن مهر صفا توئی که از وی — اجرام زمین نگشت حائل
آن نقطه توئی که میزند دور — بر گرد تو جو زهر و مائل
آن قطب توئی که میدهد چرخ — تدویر مه و مدیر و حامل
دیوان صحائف ظهورات — عنوان مصاحف فضائل
نی مهر فلك بدین کمالات — نی چهر ملك بدین شمائل
در طلعت تو شده هویدا — تمثال اواخر و اوائل
بر بسته خرد لب از تکلم — تا لعل تو حل کند مسائل
جبریل چو طفل چوب درمشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

*

یا من هو مظهر العجائب — یا من هو مظهر الغرائب
یا من هو قادر و قاهر — یا من هو طالب و غالب
یا من هو حاضر و ناظر — یا من هو شاهد و غائب
یا من هو سائر و دائر — یا من هو طالع و غارب

یا من هو منجز المواعید　　یا من هو منجح المطالب
یا من هو قاتل الطواغیت　　یا من هو قامع الکتائب
ای تیغ تو همچو برق لامع　　وی تیرتو چون شهاب ثاقب
تنساق لبابك المطایا　　تزجی لجنابك النجائب
در وصف مدائح تو عاجز　　صد صابی وصدهزارصاحب
در نعت فضائل تو ابکم　　صد صابر وصد هزارصائب
یا من هو دافع البلایا　　یا من هو عالم العواقب
جانم بلب آمد از اعادی　　روزم بشب آمد از نواصب
قد ذاق من العدی الاحباء　　فی غیبته سبطك المصائب
قد عاد من العد العوادی　　قد ناب من النوی النوائب
بر جان ضعیف ما ببخشا　　یا من هو طالب و غالب
برگیر بدست تیغ وبگذار　　در دست مهین امیرصاحب
پور تو که در همه عوالم　　بر مسند امر تو است نائب

یك بوسه بزن بچشم مستش
وان تیغ دو سر بده بدستش



بر بند میان بذوالفقارش　　بگشا گره از میان کارش
هر آیت و منقبت که داری　　در پیش بنه بیادگارش
گیسو بگشا ز چین و تابش　　رخساره بشوی از غبارش
بر گیر ز خواب صبحگاهان　　آن نرگس مست پر خمارش
بر دار ز چهر مهر سیما　　آن زلف پریش بیقرارش
ای دور فلك به پیچ تا روز　　گرد شب تار انتظارش
بنشان بسریر اقتدارش　　بفرست بصف کارزارش
گر چرخ سرش زحکم پیچد　　از بند مجره کن مهارش

برعکس توالی ار زند دور | معکوس نما ره مدارش
از شرق عنان خور بگردان | وز جانب غرب سر برآرش
قلابه چرخ را فرو پیچ | تا سیر کند باختیارش
آن گل که خزان ودی نکرده است | پژمرده عذار چون بهارش
آن ماه دو هفته‌ای که ازعمر | افزون شده سال از هزارش

برنا و جوان چو عقل پیر است
شیر است نه بلکه شیر گیراست

*

ای چرخ کهن بطلعت نو | از روی تو مه گرفته پرتو
بندی ز کمند تو مجره | نعلی ز سمند تو مه نو
از حزم تو شد زمین گرانبار | وز عزم تو شد فلك سبك‌رو
در بزم سراید از تأنی | در رزم نماید از تك ودو
حزمت بزمین که اینچنین باش | عزمت بفلك که آنچنان رو
چرخ ار نه بکام تو زند دور | گامی بزن و ببام او شو
وان دشنهٔ تیز ماه بر گیر | و این خوشهٔ نا رسیده بدرو
چندانکه بلابه پیر دهقان | افسون کندت زحیلهٔ، مشنو
از شمع هلال دورکن نور | وز مشعل خور فرونشان ضو
ای چاکر درگه تو قیصر | وی بندهٔ محفل تو خسرو

جان برلب ودل بجان رسیده است
واین کاردباستخوان رسیده است

*

شمشیر تو در غلاف تا کی | گیتی بتو در خلاف تا کی
آن خال بزیر زلف تا چند | و این نافه نهان بناف تا کی
اکسیر نمط نهفته تا چند | سیمرغ صفت بقاف تا کی

این ذلت و انکسار تا چند — و این محنت و اعتساف تا کی
از دشمن و دوست طعنه تا چند — این فرقت و اختلاف تا کی
از خر صفتان سگ طبیعت — این باد بروت و لاف تا کی
از خوك رخان خرس سیرت — این یاوه و این گزاف تا کی
در دین نبی خلاف تا چند — از راه حق انحراف تا کی
از اهل دغا تقیه تا چند — بر کفر خود اعتراف تا کی
تا چند نگشته گرد کویت — و این کعبه نشد طواف تا کی

از دیدهٔ مردم ار چه دوری
در دیدهٔ دیده عین نوری

*

مهر رخ تو نهفته تا چند — راز دل ما نگفته تا چند
آن نرگس نیمخواب مخمور — چون بخت حبیب خفته تاچند
آن مهر وفا بابر تا کی — وان بدر صفا گرفته تا چند
در سینه دل حبیب بیدل — از آتش هجر تفته تا چند
بگذشت هزار سال افزون — در پرده مه دو هفته تاچند
روی تو ندیده واستانت — هر صبح مژه نرفته تا چند
گفتی و شنفتی و ندیدیم — این گفته و این شنفته تا چند

روی تو تمامتر ظهوری‌است
نا دیدن دیده ازقصوری است

*

## ترکیب بند

نام تو در نامهٔ حی قدیم — بسم‌الله الرحمن الرحیم
ذات تومقصوداز این یاوسین — شخص‌تومعهوداز این‌حاومیم
آیتی از لطف جمال تو بود — هرچه خداگفت زفضل‌عمیم

سطوتی از قهروجلال‌تو بود — هرچه مثل زد ز عذاب‌الیم
نام تو بود آنکه درام الکتاب — گفت لدنیا لعلی حکیم
در صفت دلشده‌گان غمت — گفت اتی الله بقلب سلیم

چهر دل آرای توام الکتاب
لعل دل‌آرای تو فصل الخطاب

*

نسخهٔ هستی ز جمال تو بود — صورت آدم بمثال تو بود
هرچه پدید آید از این شش‌جهت — نقشه‌ای از عکس خیال تو بود
سر حقیقت که ندانست کس — نکته‌ای از دانهٔ خال تو بود
روزقیامت که خدا وعده داده — مژده‌ای از روز وصال تو بود
عرش معظم که نیاید بوهم — مسندی از عز و جلال تو بود
هرچه بتورات و بانجیل گفت — حضرت‌حق، وصف کمال توبود
هرچه خدا گفت و پیمبر شنید — در نبی از صورت‌حال تو بود
فاکههٔ مریم و خوان مسیح — لقمه‌ای ازخوان ونوال تو بود
خانهٔ معمور که شد بر فلک — صفحه‌ای از صف نعال تو بود
چشمهٔ تسنیم و شراب طهور — جرعه‌ای از عذب زلال تو بود
سفرهٔ احسان تو روزی نهاد — خلق جهانرا که عیال تو بود
مهر که پوید بفلك روز و شب — پیك و برید مه وسال تو بود

دم مزن ای دل که همه‌دم علی است
روح خدا در تن آدم علی است

*

روز ازل کادم و عالم نبود — جلوه‌ای از روی علی کم نبود
آدم اگر چهره نسودی بخاك — بر در پیرم علی، آدم نبود
مرغ گل ار یافت بتن جان و دل — از دم عیسی بجز این دم نبود

نخلهٔ مریم نشدی بار ور — سایه‌اش ار بر سر مریم نبود
ای که نه‌گر کلك تو دادی نظام — دفتر ایجاد منظم نبود
کعبه ز میلاد تو این رتبه یافت — ورنه بدین پایه معظم نبود
در شب معراج که حق با رسول — گفت سخن، غیر تو محرم نبود
کیستی ای آنکه همه عالمی — گر تو نبودی همه عالم نبود
گر ننهادی تو بهستی قدم — نام و نشان زادم و خاتم نبود
در ره دل کی بدی این پیچ و تاب — کر شکن زلف تو را خم نبود

فاش بگو کاول و آخر علی‌است
در دوجهان باطن وظاهر علی‌است

*

## ترکیب بند

دامن این خیمه را دست سحر بالا گرفت
ساقی چرخ از می خور ساغر صهبا گرفت
آهوی گردون سوار بره شد مانند شیر
یال‌ودم رنگین‌زخون،جادرصف هیجاگرفت
بازگشت از دست ظلمت باز شاهنشاه روم
چون سکندر بار دیگر کشور دارا گرفت
خسرو خاور بکین با خیل اختر در غزا
رخت‌زی صحرا کشیدوجای دربیدا گرفت
خور زگلزار فلك چون لالهٔ حمرا شگفت
روشنی از دیدهٔ صد نرگس شهلا گرفت
شهسوار خیل انجم پادشاه ملك چرخ
بهر قهر جیش ظلمت رایت حمرا گرفت

شد سلیمان فلك را تکیه‌گـه او رنگ جم
همچو شاه دین که جا بر تخت اوادنی گرفت

تکیه شاه خاوران بر زمردین مسند نمود
همچو شاه دین که جابر مسند احمد نمود

*

صبحدم چون‌لاله در گلشن بکف ساغر گرفت
آتشی افروخت گل ، باد صبا مجمر گرفت
شد تنور لاله افروزان چنان کز شعله اش
آتش اندر جان اطفال چمن یکسر گرفت
باد نوروزی گلاب از چهره گل بر کشید
آتش گلزار آب از دیده عبهر گرفت
چشم نرگس بود مخمور از شراب صبحدم
باد صبح آمد خمار از دیدهٔ او برگرفت
شد وزان باد بهاران باز بر رغـم خزان
همچو دشت چین،گلستان نافهٔ اذفر گرفت
آذر گل در گلستان گشت چون بر دو سلام
قطرهٔ شبنم در او جا همچو بن آذر گرفت
تکیه زن شد چون سلیمان گل‌باورنگ چمن
لحن داودی مگر مرغ سحر از سر گرفت
غنچه اندر مهد چون عیسی بگفتن لب‌گشود
شاخه‌همچون‌مریم‌ازروح‌القدس‌شوهرگرفت
آتش موسی عیان شد از درخت گل مگر
کز پی توحید بلبل نغمهٔ دیگر گرفت

تا بلند آوازه گردد در مدیح شه هزار
بر فراز شاخه چون جا شیخ بر منبر گرفت
در ثنای شاه بلبل با نوای دل‌نواز
تهنیت گویان ز اوراق شجر دفتر گرفت
لب هنوز از ناز نگشوده شکوفه همچو گل
بر زبان حرف نخستین مدحت حیدر گرفت
شاید ار روید بجای لاله از خاك آفتاب
کافتاب دین لوا در عرصهٔ خاور گرفت
شاید ار خیزد بجای گل ز گلشن لعل ناب
کافسر شاهنشی از فرهی گوهر گرفت
باز آن صیاد وحدت دام قدرت در فکند
وز دل حوت فلك تابنده انگشتر گرفت
افسر شاهنشهی ز اهریمن ناکس ستد
گوهر فرماندهی از دیو بد گوهر گرفت
کاخ ظلم و کفر و کین یکباره بی‌بنیاد شد
خانهٔ ویران دین از دست حق آباد شد

*

عالم از ارجاس کفروشرك شیطان پاك شد
جان ایمان شاد و قلب کفر و کین غمناك شد
دوست کانی جام بایدنوش کرداز دست دوست
زیرپای دوستان دشمن سرش چون خاك شد
کوس آزادی زدند از چرخ تا هفتم زمین
نعرهٔ شادی بلند از خاك تا افلاك شد
دوستانرا سربلندی از سر گردون گذشت
چون سر دشمن ز پستی بسته بر فتراك شد

از منات سومین آمد پس از عزی ولات
کعبهٔ ایمان بحمدالله بکلی پاك شد
درد دل را از سرور سینه ها مرهم رسید
زهر غم را از شفای کینه‌ها تریاك شد
صبح چونان ذوالفقار شه دل‌ظلمت شکافت
کز تتق شمع افق چون نورحق برخلق تافت

*

شد عیان در کاخ ظلمانی فروغ ذوالجلال
گشت پیدا نور سبحانی ز سبحات جلال
بود پنهان چهرهٔ حق در حجاب لم یزل
گشت پیدا سر مطلق در سرای لایزال
نیر اعظم عیان گردید از برج شرف
خسرو خاور سوی کاخ حمل کرد انتقال
شد فروزان از مشبکهای مشکات وجود
وز زجاج قدس و بزم انس مصباح جمال
شد هویدا بر ملایك سر مالایعلمون
بر خلایق آشکارا گشت مهر بی مثال
گشت پیدا هرچه‌گیتی داشت مضمردرضمیر
شد هویدا هرچه امکان داشت پنهان درخیال
نحس اکبر شد نهان در مغرب برج افول
سعد اکبر شد عیان درمشرق اوج کمال
اول فصل ربیع و غره ماه ربیع
حبذا از روز و شب، صد مرحبا برماه وسال

مستقم آمد ز دست شاه دین قسطاس عدل
چون بمیزان حمل شد روز و شبرا اعتدال
نوبهار دین حق شد فارغ از جور خزان
آفتاب شرع احمد گشت بیظل و زوال
نیر چرخ هدی را گشت ایام طلوع
اختر برج فنا را گشت هنگام زوال
آب روشن شد بکام دشمنان خون جگر
خون دشمن شد بکام دوستان آب زلال

باردیگرشاه دین شمشیر کین بر کف گرفت
کنزمخفی‌راکلید ازدست کی‌اعرف‌گرفت

*

چون خرد بر کف قلم درمکتب علم‌گرفت
دل رموز آموزی از اسرار لایعلم گرفت
در معلم خانهٔ تعلیم اسماء ، پیر عقل
کودك آسا بر دهان انگشت لانعلم گرفت
برسموات وزمین‌حمل‌امانت‌عرضه شد
از گرانباری امرش پشت‌گردون خم‌گرفت
ازحجاب قدس نورش درسرای انس‌تافت
دست فیضش دامن خاك از گل‌آدم گرفت
صوت انی جاعل در هفت بند نای چرخ
دم دمید و شش‌جهت‌آواز زیر وبم گرفت
نغمهٔ قالوا بلی رجع‌الصدا شد از الست
کوس وحدت از زمین تا قبهٔ اعظم گرفت
داد منشور خلافترا چو توقیع وجود
نام آدم زیب طغرای لقد کرم گرفت
دست‌عهدش‌عهده از موسای‌بن‌عمران ستد
پای امرش نغمه از عیسای بن مریم‌گرفت
الغرض از جمله ذرات جهان دست‌الست
عهدهٔ عهد تولای علی محکم گرفت
با تمام انبیا همراه بود اما نهان
شدعیان‌چون نوراحمددرجهان‌پرچم‌گرفت

چونکه دوران نبوت را نهایت شد پدید
عالم ایجاد را دور ولایت شد پدید

*

شد فروزان بر فراز طورنار موسوی — نفس رحمن گشت برعرش ولایت مستوی
سوخت صدعجل خوار از برق تیغ آبدار — چون عیان شدذوالفقارشه چودست موسوی
آتش سینا تجلی کرد در طور وجود — گفت اناالحق آشکارا از درخت معنوی
رمح شه همچون عصای پورعمران در کشید — در دهان صد مار سحر واژدهای جادوئی
تکیه زن آمد فریدون باز براورنگ جم — باز بستد جم ز اهریمن نگین خسروی
بار دیگر پای بر سر چشمهٔ حیوان نهاد — خضررهبرکش قدم وامانده بودازرهروی
شرك را تن ناتوان شد، کفرراقوت ضعیف — شرعرا بازو توانا ، دین حقرا دل قوی
دین حق بنهاد بر سر افسر شاهنشهی — شرع احمد کرد در برباز دیبای نوی

قبضه شمشیر شد منشور انزلنا الحدید
بر زبان تیغ روشن آیت باس شدید

*

نور لاهوتی عیان در مظهر ناسوت شد — شکل ناسوتی فروغ مجمر لاهوت شد
دیو در زنجیر شد ابلیس بی‌تدبیر شد — چاه بابل بار دیگر محبس هاروت شد
نوحرا کشتی زطوفان برسرجودی رسید — رسته ذوالنون پیمبر از دهان حوت شد
دست داود ازفلاخن سنگ قدرت کردسر — آفت جان و فنای قالب جالوت شد
دشت از خون عدو شد رنگ مانندعقیق — تیغ جوهر دار حیدرغیرت یاقوت شد
کاخ امکانی ز مهر نور حق رونق فزود — چاه ظلمانی مکان و مسکن طاغوت شد

تیغ کین از دست شاه اولیاء چون برق زد
شعله گفتی آفتاب خاوران از شرق زد

*

ذوالفقار شه برآمد بار دیگر از غلاف — حیدر صفدر درآمد بار دیگر در مصاف
باز آن سیمرغ هستی شیرجهان شپهرفکند — باز آن عنقای وحدت بازگشت از کوه قاف
از خیال سطوتش شیرفلك خم کردپشت — از نهیب شوکتش گاو زمین بنهاد ناف
چرخ کجرو ازدم تیغ کجش شدراست رو — دور گردون بازگشت ازراه جوروا عتساف
باز از شرع پیمبرخاست تدویر و نفاق — باز از دین محمد رفت کفر و اختلاف

بازآن ماه منورچهره بگشوداز خسوف　　باز آن‌خورشیدخاور رخ‌نمود ازانکساف

شد خلافت چـون مقرر بر شه دین بوتراب

گفت کافر از اسف یـا لیتنی کنت تراب

*

چون بنای سقف این طاق مقرنس کرده‌اند

نام حیدر زیب این کاخ مقدس کرده‌اند

بهر فراشی بدرگاه رفیعش قدسیان

در بر چرخ نهم دیبای اطلس کرده‌اند

تاصعود آرند سوی درگهش، از ساق عرش

تا فراز نه فلك نه جا معرس کرده‌اند

تا بداند رتبهٔ خویش و نهد از سر غرور

از جنابش عرشرانه پایه واپس کرده‌اند

وهم را در کنه ذاتش لال وابکم ساختند

عقل‌رادروصف‌قدرش گنگ واخرس کرده‌اند

بهر سا روج درش خاکستر افلاك را

قدسیان در کورهٔ امکان مکلس کرده‌اند

تا همانند دو قوس از طاق و ایوانش شود

پیش کاران پشت گردونرا مقوس کرده‌اند

ختم این نامه بنام سرور عالم کنم

تاختتام چامه‌را مشکین‌دم‌ازخاتم کنم

*

از ازل‌چون سقف این کاخ زبرجد ساختند

طاق و ایوانش بلند از نام احمد ساختند

فاضل جسمش که بود از جان و دل، نی آب و گل
بر گرفتند و سپس روح مجرد ساختند
در مقام جمع جمع آید بجمع آنکه بفرق
پس جموع کون از یك نام مفرد ساختند
از محمد وز علی بهر سجود قدسیان
هیکل توحیدی اندر کاخ سرمد ساختند
عهد یزدانی که شد معقود از صبح ازل
باز در شام آبد از نو مجدد ساختند
از سلیمان پاسبان بر بامشان در آسمان
بهر زینت‌گاه نه چرخ ممرد ساختند
چون علی عین محمد شد، محمد از علی
آفریدند و علی باز از محمد ساختند
در شبستان تجلی چارده مصباح نور
از ضیاء حضرت معبود موقد ساختند
بهـر قلبی چارده قالب معین داشتند
بهر ماهی چارده منزل ممهجد ساختند
در میان مهر وقهروحب و بغض این دوهفت
خلق را از عالی و دانی مردد ساختند
قرعهٔ هر کس بمهر افتاد از صبح ازل
هشت جنت را بر او وقف موبد ساختند
قسمت هر کس به قهر افتاد تا شام ابد
هفت دوزخ را براو حبس مخلد ساختند
تزهت احبابشان را نقش بندان قضا
قصر امکانرا ز نه گردون مشید ساختند

از ولاشان بهر دست اویز خلق ازساق عرش
تا زمین حبل المتین دین ممدد ساختند
کلك کوهر سلك جان‌بخش حبیب اندرمدیح
از دم روح القدس گوئی موید ساختند
تیر دلدوز زبانش را بهنگام هجا
بر دل اعدای دین سهمی مسدد ساختند
حوریان برگردن اندر خلد زین دلکش‌سخن
عقدها از دُر و یاقوت منضد ساختند
نعت‌آن شاهی که گیتی نامه‌ای از کلك‌اوست
نظم و نثر اختران از کلك گوهرسلك اوست

*

## درمدح حضرت امیر مؤمنان

صبح چون‌خورشیدخاور سرز مشرق بر کند
ساقی خورشید منظر باده در ساغر کند
آفتاب می‌کند از مشرق ساغر طلوع
جلوه‌گاه بزمرا چون عرصهٔ خاور کند
ساقی سیمین بدن از در در آید سرگران
باده در مینا نماید عود در مجمر کند
زلف مشکین را پریشان سازد از سر تا کمر
مشکوی عشاقرا چون طلبهٔ عنبر کند

طرهٔ جادوی او مه را بزنجیر افکند
حلقهٔ گیسوی او خورشید را چنبر کند

کعبهٔ ابرویش ار زاهد ببیند در نماز
می نپندارم که رو در قبلهٔ دیگر کند

کفر زلفش با چلیپائی چه زنار افکند
بیم اندارم که عالمرا همه کافر کند

چین ابرویش بکین خلق از چین تاختن
دست را بر تیغ و تیر و دشنه و خنجر کند

تار گیسوی پر از چینش ز تبت تا تتار
بسکه مشك افشان شود پر نافهٔ اذفر کند

گاه بر دوش افکند زلف پریشان گه بسر
گاه از مشك سیه درع و گهی مغفر کند

عارضش گوئی ز بیم تیر دلدوز مژه
از دو گیسوی عبیر افشان، زره در بر کند

از وفا لعلش شراب زندگی بخشد بخلق
از خطا خطش بخون عاشقان محضر کند

لعل جان بخشش که میبخشد بخلق آبحیات
خضر را از تشنگی همراه اسکندر کند

گر ببیند قامتش را باغبان در صحن باغ
قامت شمشاد را از بیخ و از بن بر کند

نرگس مستش کشد خنجر بخون عاشقان
ترك‌چون سرمست‌گردد، دست برخنجر کند

حقهٔ گوهر فشان را چون گهر ریز آورد
محفل عشاقرا پر لعل و پر گوهر کند

پستهٔ شکر شکنرا چون شکر ریز آورد

منظر احبابرا پر قند و پر شکر کند

خاصه در روزی چنین میمون که فراش قضا

عرش را زینت نماید فرش را زیورکند

نی غلط گفتم که از یمن چنین روزی‌سزاست

فرشرا صد مرتبت از عرش بالاتر کند

چهرهٔ خورشید را در محفل آرد عود سوز

زهرهٔ ناهید را در بزم خیناگر کند

مهـر را مشعل فروزد ، ماه را آئینه دار

شاهـد افـلاکرا هندوی رامشگر کند

بهر میلاد شهنشاهی کـه دست قـدرتش

با دم تیغ دو سر کار جهـان یکسر کند

برق تیغش گر کند بر خاطر گردون گذر

تودهٔ افـلاکرا چون تل خـاکستر کند

نار قهرش گـر زند بـر گلشن جنت شرر

چشمـهٔ تسنیم را چـون شعلـهٔ آذر کند

ابر لطفش قطره‌ای گر بر فشاند بر جحیم

نـار دوزخ را زلال چشمهٔ کوثر کند

از خیال تیغ او درچشم دشمن گاه خواب

هر مژه کـار هزاران دشنه و خنجر کند

قهر او ابلیس را از چرخ گـردد بـر زمین

مهر او ادریس را بر چرخ گردون بر کند

آنکه گر رایش دهد فرمان بگردون مهر را

آورد از باختر بیرون و در خاور کند

آتش موسی پدید آرد ز سینای وجود
نفحهٔ عیسی عیان از لعل جان پرور کند
نی غلط گفتم که گر خواهد بمیراند مسیح
زنده‌اش بار دگر از نفحهٔ دیگر کند
پور آذر را در آذر افکند از امتحان
وانگه آذر را بر او چون چشمهٔ کوثر کند
گنج پنهان راز امکان سر ایمان سر غیب
جمله را نور ازل ظاهر از این مظهر کند
ماضی و مستقبل ایجاد و هم میقات کون
جمله را امر خدا صادر از این مصدر کند
در کتاب جود و لوح بود و قرآن وجود
نام او را ذات حق سر لوح و سر دفتر کند
دشمنش گر فی‌المثل در رزم بر فرض محال
درع از انجم بپوشد چرخرا مغفر کند
صرصر تیغش دهد بر باد اوراق فلك
وین خم نیلوفری چون برگ نیلوفر کند
دفتر ایجاد را پیوند از هم بگسلد
مصحف افلاکرا شیرازه از هم در کند
پنجه قدرت نمایش چرخرا سازد دو نیم
چار تن یکجا عیان از جسم دو پیکر کند
رمح جان‌سوزش، سنان درچشم گردون بشکند
تیر دلدوزش گذر از دیده اختر کند
عقدهٔ راس ذنب را در کند از جوزهر
او جرا سازد حضیض و قطب را محور کند

عقرب افلاکرا از یك فسون افسون دهد
اژدهای چرخرا از یکنظر چنبر کند
این نه‌ماه نوکه هرماهش‌فلك برفرق خویش
از کرامت‌گاه اکلیل و گهی افسر کند
کز نشان نعل بکران شهنشه آسمان
هر مه از عز و شرف این تاجرا بر سرکند
روزگارش گاه همچون بخت شه فربه کند
آسمانش گاه همچون تیغ شه لاغر کند
چون همای دولتش بال عدالت گسترد
بیضهٔ افلاکرا پنهان بزیر پر کند
چون علم پرچم زند عالم همه بر هم زند
این جهانرا محو سازد ، عالم دیگر کند
نوبهار دین حق را فارغ از بیم خزان
گلشن توحید را سر سبز و بارآور کند
لیل را سازد نهار ، از دی بر آرد نوبهار
سنگرا سجاده سازد ، خاکرا عنبر کند
خصمرا آواره سازد، دوسترا خوش دل کند
شرکرا بیچاره سازد کفر را مضطرکند
صعوه را با باز بر یکشاخ دمساز آورد
پشه را با باد در یکبزم هم محضرکند
گرگرا با میش در یك گله چوپانی دهد
وحش را باطیر در یك کاخ هم منظر کند
باز با تیهو بیك گلزار پرواز آورد
شیر با آهو بیك سر چشمه آبشخور کند

سم یکران سمندش پشت گردون بشکند
خام پر خم کمندش چرخرا چنبر کند
حلقهٔ فرمانبری در گوش کیخسرو کند
طوق طوع و بندگی در گردن قیصر کند
از ضیاء مهر چهرش، سنك لعل و درشود
کیمیای قدرتش خاك سیه را زر کند
در مدیحش تهنیت را میسزد روح‌القدس
این همایون چامه از شعر حبیب اذفر کند

*

## برای دوست مسافری سروده شده است

*

ای بسته رخت و عزم سفر کرده زین دیار — یك کاروان دل پی او گشته رهسپار

او همچون مهر کرده غروب و ستاره‌وار — ما را سپید در ره او چشم انتظار

گر نیست آفتاب فلك پوی از چه روی — بر پشت چرخ گشته سوار آفتاب وار

گر مرکبش نه‌چرخ بود از چه روچوچرخ — بگرفته آب و آتش و باد اندرو قرار

این گرنه چرخ ، از چه بود آفتاب وار — وان گرنه مهر ، از چه بود آسمان مدار

این گرنه چرخ، چرخ صفت از چه دیرپای — وان گرنه مهر، مهر نمط از چه پایدار

این گرنه مهر ، از چه‌چومهراست پر ز نور — وین گرنه‌چرخ، ازچه‌چوچرخ‌است‌پرزنار

گر مرکبت سفینه نبودی، بدوختیم — از چشم خویش نعل بسمش ستاره وار

درکشتی بخار میفکن به دجله رخت — زیرا که بحر را نبود دجله ره گذار

بگذار تا ز دیده به سازم سفینه‌ات — وز اشك چشم دجله و از دود دل بخار

نی‌نی ز آب دیدهٔ من دجله بهتر است — کین اشك شور باشد و آن آب خوشگوار

الا که آب چشم من از شعر شکرین — شربت کنی که نیشکر آرد بجویبار

کشتی به بحر طبع بر افکن که طبع تو — بحریست خوشگوار بعکس همه بحار

نی‌نی به بحر طبع مشو زانکه ترسمت — کشتی ز موج بحر نیابد ره کنار

ما را چو موج دیده بدنبال کشتی است — زین بحر موج زن که بکشتی کند گذار

بسیار دیده چشم که کشتی سوار بحر — هرگز ندیده بحر بکشتی شود سوار

دی رفت ز انجمن ببهار و ندیده‌ایم کاز انجمن بدی برود موسم بهار
از تلخکامی ار بزنی نشتر ، از عروق جوشد بجای خون همه زهرم چو کوکنار
سر سبزیم مبین که ز زهر درون مرا تاج زمـرد است بسر کـوکنار وار
چشم تو را اصابه عین‌الکمال اگر زد چشم زخمی از اثر چشم روزگار
غمگین مشو که اهل نظر را بسی سخن با چشم نرگس است که دارد کمی خمار
دانیکه چشمت از چه برخ می‌فشاند آب از بس بدو نگاشتی اشعار آبدار
مدح تو شعر نیست که داری ز شعر ننگ وصف تو نظم نیست که داری زنظم عار
ارباب فضل را ز سخن پروری چه فخر اصحاب علم را بزبان آوری چه کار
لیکن بحکم تربیت ما گهی سخن گوئی ز نظم و نثر بعنوان اختبار
کلك تو کلك نیست که آهوی مشکریز نظم تو نظم نیست که لولوی شاهوار
بنموده نیش و نوش بهم ضم بسان نحل آورده زهر و مهره فراهم بمثل مار
شعر تو شعر نیست که اعجاز احمدی نظم تو نظم نیست که الهام کردگار
در دست تو قلم بمثل چوب مـوسوی در کام تو زبان بصفت تیغ ذوالفقار
مداح شاه ملك وجودی و نی عجب از دست و کلکت ار شده اعجاز آشکار
باری دوای چشم تو را از طبیب عقل دارم عجیب داروی نغزی بیادگار
کایدون چو سر نهی بدر طور موسوی خلوتسرای وحدت و دربار افتخار
قبر امـام هفتم موسی بن جعفر آنك موسی بطـوف قلهٔ طـورش نیافت بار
تقبیل آستانه چو کردی چو هفت چرخ زی طوف او چو کعبه بزن چرخ هفت‌بار
وانکه ز خاك مرقد او توتیا صفت چون آسمان بدیده بکش اندکی غبار

تا چون ستاره چشم تو روشن‌شود که من
همچون ستاره تجربه کردم هزار بار



## درمولود سیدالمرسلین خاتم پیغمبران

### صلوات‌الله وسلامه علیه

شامگاهان که شه خیل نجوم از خاور
کرد زی مملکت باختر آهنگ سفر

من آهنگ تفرج را از مشکوی خویش
اندك انـدك بسوی دجله شدم راه سپر

دیدم ازتاب خور افروخته چونان دجله
که همی ریخت بخاك ازجگر آب شرر

عکس خورشید فرو هشته بروی دجله
سخت وستوار یکی جسر مسلسل اززر

لیك جسری چونان صاف که گرمردم چشم
بنهد گام فرو لغزد از او پای نظر

بدر افکند از این پردهٔ شب بازی باز
لعبتان بیمر ، این هندوك بازیگر

از شب تیره چه لختی شد، برگشتم باز
بسوی مشکوی ویرانه و بگشودم در

در فرو بستم و بنشستم و بگشادم پیش
جزوه‌ای چند پریشان ز کتاب‌ودفتر

مه نبر خواسته و من بزمین ننشسته
که مهم حلقه بدر کوفت چو مهرخاور

جستم از جای و گشودم در وبنهاد قدم
بدرون تنگ چوجانش بکشیدم در بر

گه بشوخی ز دهانش بشخردم چو قدح
که به تنگی بمیانش بگرفتم چو کمر

باده‌ای پیش نهادمش که گفتی خمار
بر کشیده است مگر زاتش سوزان‌جوهر

باده‌ای چونان کز فرط لطافت گفتی
عکس خورشید فتاده به بلورین ساغر

بمثل گفت خرد باده مگو خون‌پریست
که بجوش آمده در شیشه زبس کرده‌مقر

آنچنان باده که گفتی ز زر سرخ مذاب
آب داده است مگر دهقانش از خوشهٔ‌زر

یا که با خاکش آمیخته عقد لؤلؤ
یا که از تاکش آویخته عقد گوهر

ازگل روح و مراج خرد و جان وجود
از دل عقل و روان هنر و روح فکر

گفتم ای باده تو از نسل که زادی گفتا
آب خضرم پدر است، آتش موسی‌مادر

گفتمش تربیت از دست که دیدی گفتا
دست جمشید که از جام مرا داد خطر

علم وحکمت زکه آموخته‌ای گفتم، گفت
شرح این قصه دراز است ازاین‌ره‌بگذر

بافلاطون اندر میکده در مدرس خم　　سالها بودم همدرس درآئین نظر

اوقلیدس ز من آموخت مگر هندسه‌را　　که بتحریر کشید این همه‌اشکال‌وصور

پور سینا ز من آموخت همه دانش‌ورای　　کایدر اندر گیتی شیخ رئیس‌است‌سمر

ریخت از شیشه چو درجام‌بلورین، گفتم　　آب‌خشکی است درآمیخته با آتش تر

خورد باری دو سه پیمانه و پیمود بمن　　بدوصد عشوه و صد ناز ، دوپیمانه‌دگر

چون می‌ازلب‌بگلو رفت وشداز جام‌بکام　　نشأه باده دوید اندر مغزش چو فکر

چون خردخانه‌تهی کردو زسربیرن رفت　　بر زمین زد کُله از مستی وبگشاد کمر

خنده ازگوشه لب، نازهم ازگوشهٔ چشم　　بنهادند ز مستی دو سه گام آنسوتر

درسخن گرم شد از نشأه مستی‌چونانك　　هی بجای سخن ازلعل لبش‌ریخت‌شکر

دیده باشی که چسان مست سخن‌میگوید　　مست و مستانه سخن گفت همی‌ازهردر

الغرض گفت یکی طرفه حکایت‌دارم　　تازه و نغز چنان‌کز لب من شیرین‌تر

اندرین ماه یکی واقعه سخت افتاد　　که ندیده است‌کسش در بتواریخ‌وسیر

هفته‌ای پیشترك در نهم ماه ربیع　　فتنه‌ای رفت که بر خلق بیفزود عبر

حسن زاهد کش با عشق‌که شاهدبازی　　بهمه خلق درآفاق از او گشته سمر

در نهان خانه دل خلوت عیشی کردند　　که نیارست سوی خلوتشان باد گذر

بربط ورود و دف و عودوشراب‌وشاهد　　مجمر و عود و رباب ونی وتار و مزمر

شهدوشمامه و بط ، شیشه وپیمانه وجام　　بلبل و بلبله و سنبل‌وگل،شمع و شکر

غمزه،ساقی‌و، فرح، باده کش‌وساغر گیر　　عشوه،رقاص‌و،طرب، چنگزن‌ورامشگر

می بخوردند و همی عربده کردند بهم　　ازطرب‌رقص کنان شب همه‌شب‌تابسحر

سرنزد صبح نخستین که‌شب‌آهنك‌خیال　　سر فرا کرد ز بالین و روان از بستر

ناگهان دیدکه درخلوت دل‌مشغله ایست　　که شده خاته ایجاد از او زیر و زبر

شد سراسیمه و آشفته سوی‌شحنهٔ هوش　　که عبث خفته آسوده بخلوتگه سر

شحنهٔ هوش برآشفت هم از بام دماغ　　با عوانی دو ز قهرو غضب‌وکینه‌وشر

ناگهانی چو فلان خود را بی‌اذن دخول　　اندر افکند بمشکوی دل و جان اندر

مستی ازجای فروجست و گره برزدمشت　　برسرش زد که پریشان شد مغزش درسر

سر مجروح و تن خسته بیروح آمد　　بر در عقل که ای میر عدالت گستر

این چه غوغاست که درملك وجود افتاده است　　از دو سه رند قدح خوارهٔ بی عقل وهنر

و الی عقل بطبل و علم و خیل وحشم　　بر در خلوت دل برد دوصدگونه حشر

عشق سرمست بهمدستی سودا و جنون　　حسن مخمور بپا مردی مستی و نظر

شورشی سخت مع القصه درافتاد، کزان　　گشت شوریده همه‌لشکر وشهر و کشور

مفتی تقوی و شیخ ورع و قاضی زهد　　بنشستند و نبشتند بدینسان محضر

که همه خلق بدانید که امروز جهاد　　واجب آمد بجهان از پی نهی منکر

مسح وتحت الحنك وسبحه ومسواك وعصا　　بگرفتند و برفتند سه شیخ رهبر

عامیان نیز ز دنبال مشایخ پویان　　بر سر هر گذر افزون ز دو پنجاه نفر

بر در خلوت دل یکسره بردند هجوم　　همه با خنجر و با چوب وعصا، تیروتبر

برخی از بام وگروهی ز در واز روزن　　بی محابا بگرفتند در خانه و سر

بشکستند و به بستند و بخستند همی　　هر که دیدند بشمشیر و بگرزوخنجر

شکم خم بدریدند و کشیدند آنگاه　　حمل شش ماهه می از رحم مام بدر

چون تن کشته بغلطید صراحی درخون　　بسکه جوشید زشریانش همی خون جگر

ساغر و مینا مانند سر کشته و تن　　که جدا گشته به تیغ ستم از یکدیگر

این یکی چون سر ببریده که باشد بی تن　　وان یکی چون تن افتاده که باشد بیسر

این تنی گشته جدا ازسرخود بی شمشیر　　وان سری گشته سوی ازتن خود بی خنجر

عشق بیچاره بد بخت به همراه جنون　　هر دو در دام فتادند و ندیدند مفر

سر یکحلقهٔ زنجیر ابر گردن عشق　　بنهادند ابر پای جنون آندیگر

بکشیدند بر سوائیشان در بازار　　تا رسیدند بمسند گه شرع انور

بر در شرع ستادند خلایق انبوه　　تا چه فرمان دهد و ثبت کند درمحضر

عقل و هوش وورع وتقوی وزهد آوردند　　محضری ثبت در او نام جهان سرتاسر

کین دو خوردند می و عربده کردندبهم　　هوش را سر بشکستند و خرد را لشگر

شرع پرسید بآهستگی از عشق وجنون  که سخن راست بگوئید چه بوده است خبر
عشق افکند سر ازخجلت درزیر وجنون  خاست برپای که ایخسرو باشوکت وفر
سخن راست ز دیوانه بباید پرسید  گویمت بنده که از راستیم نیست گذر
من ویاری دوسه طرار وقدح خوار وحریف  همچو من بلکه، بدور از تو، زمن نیز بتر
عهد کردیم که از غره ماه ذی حج  لب نسازیم تر از باده تا سلخ صفر
این دو مه را که حرام است دراو قتل وقتال  دامن آلوده نسازیم بخون ساغر
چون محرم شدوبربست صفر بارو رسید  یزك ماه ربیع آن مه عشرت گستر
ما بهم گفتیم اکنون که بشد ماه حرام  عشرت و عیش حلال آمد بار دیگر
خاصه اندر نهم ماه که هر عصیانرا  تا سه روز آمده یرلیغ بعفو از داور
باده خوردیم و باین قید گرفتار شدیم  تو بده داد که هستی ملك دین پرور
شرع رو کرد بزهد و ورع وتقوی و گفت  که نکو گفت وصحیح است مرا این نقل واثر
پس بفرمود که زینهرسه ریاکار کشم  بمکافات ستمکاری ایدون کیفر
گفت آنگاه یکی سلسله از زلف بتان  بر کشیدند ز سبعون ذراع افزونتر
دست تقوی را، با پای ورع، گردن زهد  سخت و ستوار ببستند بزنجیر اندر
هفته‌ای رفت کنون کزورع و تقوی وزهد  دم زند هر که، ببرند سرش با خنجر
گفتم ایماه مگر ماه ربیع آمد باز  گفت آری مگرت نیست ازاین قصه خبر
که مهین ماه مظفر که بود ماه صفر  با دو صد دبدبهٔ و کبکبهٔ و فتح وظفر
هفته‌ای یکدوسه بل بیشترك، بیشترك  بازگشت او وبرون رفت بآهنگ سفر
چون بشد ماه صفر ماه ربیع الاول  آمد از راه بخیل وحشم وشوکت و فر
چون خبردار شد از آمدن ماه ربیع  بیخبر آمد هم، فصل ربیعش باثر
بی‌قدح زیست در این فصل نشاید کردن  عوض می همه‌گر خون بخورد دانشور
این نه‌ژاله است که میریزد ازفیض سحاب  وین نه‌لاله است که میروید از بطن‌حجر
کز خم چرخ رسد ساغر ما را باده  کز دل سنگ دمد بادهٔ ما را ساغر
سنگدل‌تر نتوان زیست دراین فصل زکوه  که طرب را ز گل ولاله فروبسته کمر

کم ز نرگس نتوان بود که با دیدهٔ کور
مست وبیخود ز دل خاك برون آرد سر

عیش را بهر تهی دست مگر در این فصل
از دل خاك دمد کاسهٔ سیمین با زر

کم ز مرغی نتوان بود که دروقت نشید
از ورق دفتر و از شاخ نماید منبر

تهنیت را دهد آهنگ در این عیدسعید
مژدهٔ مولد دارای جهان خیر بشر

امر کن اصل سخن خواجه هردانشمند
روح جان، جان جهان، خاتم هر پیغمبر

آنکه بی فرمانش یك قطره نریزد زسحاب
آنکه بی یرلیغش یك برگ نروید زشجر

گر کند رشحه لطفش بدل سنك گذار
ور کند شعله قهرش بدل خاك گذر

ار دل آن، همه روید بدل نار گیاه
ور ز دل این همه، ریزد عوض سبزه شرر

نام حزمش بنگارند اگر بر کشتی
روز طوفان شودش موج بدریا لنگر

گرنه از تیغش افتاده شرر در دل سنگ
تا قیامت ز چه خیزد ز دل سنگ شرر

گر نه از جودش افتاده گهر در کف ابر
تا قیامت ز چه ریزد ز کف ابر گهر

ایکه از تیغ تو خورشید همی دزدد آب
تا بدان آب دهد تا ب بسنگ و گوهر

عالم از فیض تو مخلوق و تو نیز ازعالم
که شجر روید از دانه و دانه زشجر

آدم از جود تو موجود و تو نیز از آدم
که ثمر زاید از شاخه و شاخه ز ثمر

عکس رخسار تو بود آنکه همی جست نشان
خضر در آب و در آئینه از او اسکندر

باخرد دوش سرودم مگر از محفل شاه
چرخ دوی است که برخواسته اندرمجمر

ریخت چون دست قضا طرح زمین گردون
کرد از عزم تو کشتی ز حزمت لنگر

لنگر از کشتی بگسست و فروماند بجای
کشتی از لنگر برید و روان گشت بسر

از تو آموخت فلك دانش را ورنه نبود
در فن علم طبیعی چونین دانشور

که ز دانش بنهد آب درون آتش
که ز حکمت بدهد باد بدست چنبر

دشمن ار خواهد از پنجه حکم تو فرار
حاسد ار جوید از حطیهٔ حکم تو مفر

چون دو گیتی همه را یکسره سر برخط تو راست
بسوی ملك عدم باید کردنش سفر

از عدم نیز دوگام آنسو باید رفتنش
تا که از ملکت حکم تو رود بلکه بدر

که عدم گاه کند نیز در افهام مجال
که فنا نیز کند گاه در اوهام گذر

خود گرفتم که فلك خصمی احباب تورا | بندد از کاه کشان بر بمیان سخت کمر
ببر اندر کشد از حلقهٔ انجم جوشن | بسر اندر نهد از بدر فروزان مغفر
هر سحرگه کشد از مهر فروزنده علم | هر شبانگه کشد از خیل کواکب لشکر
کند از ماه بهرمه ز پی جنگ و جدل | گاه شمشیر و گهی دشنه و گاهی خنجر
هیبت قهر تو یك لحظه زند بر چهرش | که فتد مهرش زی باختران از خاور
هر سحرگاه ز دامان بردش خوشه سیم | هر شبانگه ز گریبان کشدش تکمهٔ زر
هر سحرگاه نهد داغ نجومش بردل | هر شبانگاه کند خاك سیاهش بر سر
حاش لله که کند خصمی احباب توچرخ | خصمی خواجه چسان کرد تواندچاکر
کیست گردون که زحکم تو بگرداندروی | چیست انجم که ز رای تو به‌پیچاند سر
چرخ در کوی تو چونان عسس شب گرداست | که همی گردد برگرد درت تا بسحر
یا که مانند یکی هندوك دربان است | که همه شب نهنند پیکر خود بر بستر
پاسبانانت شب و روز چراغ از مه و مهر | کین بنوبت بکشد پاس پس از آندیگر
مهر اگر بنده درگاه تو نبود ز چه رو | صبح پیش از همه خدام نهد بردرسر
شب معراج که شبرنگ گران خنگ تورا | بره وادی افلاك در افتاد گذر
حلقه زرین از نعل سم یك رانت | پاره گردید در آن معرکهٔ پهناور
کرد در گوش فلك نعل سم خنگ تو را | که در آویخته مانندهٔ آویزه زر
این همان بدر و هلال است که گاهی ملکش | طوق می‌سازد و گه یاره و گاهی افسر
من چنین دانم کین قبهٔ عالی بنیان | من بر این رایم کین گنبد گیتی پرور
قطره‌ای بود ز جود تو که بگرفت هوا | تا حبابی شد و بگرفت جهان سر تاسر
گر بنوك قلم از صورت جود تو دو حرف | بنگارند بسطح حجر و ساق شجر
من بر آنم که شود جوئی وزان جوی همی | جود جوشد عوض آب روان تا محشر
گر نهد نفحه‌ای از لطف تو در باغ قدم | ور کند رشحه‌ای از جود تو در ابر نظر
عوض لاله بروید ز دل آن، خورشید | بدل ژاله ببارد ز کف این، گوهر
طبع من روز ازل نامزد مدح تو شد | که حرامست بر او غیر مدیحت شوهر

جز علی ذات تو را نیست به گیتی همتا
جز علی شخص تو را نیست بعالم همسر

لیك در نسبت ذات تو بـا ذات علـی
نکته‌ای هست که انصاف دهد دانشور

عکس روی تو در افتاد در آئینه غیب
گشت زانعکس عیان صورت‌ذات‌حیدر

آنکه گر هیبت تیغش گذرد در اوهـام
بگسلد یکسره پیوند معانـی ز صور

نکته‌ای از لب او هر چه معانی وحروف
نقشه‌ای از رخ او هرچه متافی وسور

ای که چون پای نهی درصف‌هیجابرکاب
لرزه افتد بتن شخص دو کیهان یکسر

چون سپرجای کند درپس‌پشت تو سپهر
چون عنان بوسه زند بر کف راد توظفر

اولین بنده که گیرد زعنان تو قضاست
دومین بنده کـه پوید بـرکاب تو، قدر

تو نهی پای بر آن اشقر گردون پیمای
که روان‌تر ز خیال‌است وسبك‌تر ز نظر

عاریت از دُم او کرده مگر پرِ طاووس
تعبیت در سم او کرده مگر تك، صرصر

دم نخوانمش که حورای جنانـرا طره
سم ندانمش که جبریل امین را شهپر

عقل چون کرد مساحت بمسافت سنجید
از دم تیغ تو یك قـامت تا قعر سقـر

از دم تیغ شررخیز تو گر پیغامـی
بگذارد بسوی دشت و چمن باد سجر

عوض چوب گر از خاك بروید شمشیر
بدل برگ گر از تاك بـرآیـد خنجر

بـدل غنچه شود سبزه ز گلبن پیکان
عـوض سبزه شود رسته زگلشن نشتر

فی المثل گرجگرخصم‌تو سخت‌است‌چه‌سنك
عاقبت از دم تیغت فتدش خون بجگـر

نه‌دل‌خصم توسرسخت‌تر ازسنگ عقیق
نه دم تیغ تو کم‌تاب‌تر از تـابش خور

نه عجب گرشود از معدلت تیغ توجان
در تن خصم دو نیمه بمثال پیکـر

مشکل افتاده مرا کار بمدح تو شها
گرچه از مدح توام نیست بهرحال گذر

گر ز عزم تو بـرم نام ببرد خـامه
ور ز رزم تـو کنم شرح بسوزد دفتر

پس بهرحال مدیح تو چه‌ممکـن نبود
مرمرا ترك مدیح هو توبسی اولی‌تـر

من بدین خامه ببریدهٔ بی کام و زبـان
من بدین نامهٔ شوریدهٔ بی‌نام و خطر

نه عجب گربه ثنای تو بیارم خورشید
نه عجب گر بمدیح تو بـریزم اختر

زانکه ازگردون در وصف نیم من قاصر
زانکه از گیتی در مدح نیم من کمتر

چکنم دوختهٔ طبع من از قد جهان هست افزون و بببالای تو نبود در خور

فرق طبع من تا بحر همین مقدار است که از این لولوی خشك آید وزان لولوی تر

مهر گردون را باخامه من یك سخن است که از آن گوهر کان خیزد، از این کان گهر

این نه شعر است و نه سحر است و نمیدانم چیست که هم از شعر برون است وهم از سحر بدر

خامهٔ من بمثل سختی و دشواری را آهنین پتك بود من نیم ار اهنگر

خسروا داده در این ماه همایون که بود مه میلاد خداوند جهان پیغمبر

دولت ومرحمت ونصرت والطاف توداد یکمین بنده دیرینه یکی بنده پسر

پسری داده که درنسبت با دختر طبع هردو زادستند از یك پدر و دو مادر

دارم امید که لطف تو برادر را نیز بگذارد بمن از یمن قدوم خواهر

ای مهین سید من[1] تهنیت جد ترا کردم انشاد بدین لطف وخوش درمحضر

تازطول سخنت می‌نشود طبع ملول نکتهٔ گویم اجازت بود ار ، زان سرور

هم بجان تو که ز الطاف خدای دو جهان دوجهان جان بنهفته است بیك پیکر در

که مرا عزم بدانست که پیرایش نظم شست و پنجه را افزونتر نمایدبشمر

لیك ننوشته یکی شعر که از دست زمام بگسلد طبع و بگوید زدوصد افزونتر

عذر تکرار قوافی نه در این چامه سزاست

کز دو صد نیز فزون است به تخمین نظر

*

---

۱ــ مقصود از مهین‌سید حاج میرزا حسن شیرازی بوده‌است ومعلوم میشود این قصیده را آقا در سامره درمحضرحاج میرزاحسن شیرازی روزعید مولودحضرت پیغمبرسروده وخوانده‌است

## درستایش شاه دین امیرمؤمنان

قدح بیارکه امروز نه ُخم دوار
زجوش بادهٔ‌عیش‌است‌چون‌قدح‌سرشار
بیار می که گنه را نکرده استغفار
رسید مژدهٔ غفران ز حضرت غفار
گرت بود زحساب و شمار فردا بیم
بیار جام می امروز بی‌حساب‌وشمار
شد ازشماره فزون‌جام‌وپاره کن تسبیح
بود که رشته‌اش آید بکار رشته تار
کجاست صوفی بد اعتقاد بی‌ناموس
کجاست شیخ ریاکار می‌پرست‌آزار
که از ردا فکنم بربدوش آن پالان
که از حنك بزنم بردهان این افسار
کشان کشان برم اینرا بکوچه رندان
دوان دوان کشم آنرا بخانهٔ خمار

دو اسبه کرده بیکره مگر سه‌منزل‌طی
که پای باده بود از حباب آبله‌دار
ز خُم بکام سبو وز سبو بخاطر جام
سپرده راه و کنون درقدح گرفته‌قرار
کهن‌حریف قدح نوش‌میفروشم دوش
لبان لعل بدین نکته داشت گوهربار
که عقد دختر رز را روا بود امروز
حضور قاضی و مفتی بمجمع‌حضار
که در نکاح بفتوی احمد حنبل
بود دو شاهد موثوق لازم الاحضار
بحل مشکل این مسئلت ز مفتی شهر
بجستجوی شدم تا بخانهٔ خمار
بدیدمش که ز مستی برفته‌کار ازدست
بدیدمش که زسستی بمانده دست ازکار
بدیدمش چوسبو سرنهاده برسر دست
بدیدمش چو قدح لب نهاده برلب یار
زبسکه‌خورده‌می‌و کرده‌قی‌چواشترمست
ز جوش کف بلب‌آورده وگسسته‌مهار
بجای خرقهٔ تدلیس بر سرش بُرنُس
بجای سبحهٔ تزویر در کفش زنار
فضای ساحت میخانه آنچنان روشن
ز عکس باده و جام بلور و لعل‌نگار
می‌ازشعاع برآورده چون امیرشجاع
بکین دشمن نا اهل دشنهٔ خونخوار

تهمتنی که بیك شعله بـرق خنجر او
بر آرد از دل صد خرمن نفاق، شرار

تهمتنی که کشد نـوك خنجر دوسرش
چو ذوالفقار دوسر کیفر ازدل کفار

چنان به تیغهٔ خنجر ز ریشه بخل نفاق
فکندکش نه‌برآید دگرنه‌برگ ونه بار

بیاض نقطهٔ بینش سواد چهـرهٔ قلب
جمال فسق وفجور وکمال‌عیب‌وعوار

ز فیض صحبت خیرالبشر بغیر از شر
نبود حاصل آن بد نهاد بد کـردار

که‌کجروش نبرد ره بگردد ار تاحشر
بگرد نقطهٔ مقصود چون خط پرگار

چه سود مغز جعل را ز نکهت گلشن
چه سود نقد دغل را ز صحت معیار

اگر ز خط شعاعی بدست گیرد کور
عصا چه‌فائده چون می نباشدش دیدار

وگر زچشمهٔ خورشید سازیش عینك
چه سود روشنی آنرا که دیده باشد تار

چه‌سود تیره گهر را ز تابش خورشید
چه سود شوره زمین‌را ز ریزش آزار

شود ز تاب رخ آفتـاب روز افزون
سپید جامه چرکین شبیه رخ قصـار

ولی ز تابش خورشید فایده این بس
که بازدید کند دیدهٔ اولی الابصار

شبه ز مشك و شب از روزو آهن از فولاد
گهر ز سنك وصدف از خزف ز گلبن خار

ز چهر اهل صفا کور دل چه خواهد دید
که عکس آه در آئینه نیست جز زنگار

همین نه تنها اکنون که در همه اوقات
همین نه تنها ایدون که در همه اعصار

هر آنکه جست تولا بدعوت باطل
هر آنکه کرد تبرا ز دعوت اخیار

حلول روح وی است اندر آن همه اجسام
بروز ذات وی است اندر آن همه ادوار

گهی بعشوهٔ ابلیس و گه بصورت دیو
گهی بهیکل طاووس و گه بجلوهٔ مار

گهی زده ره آدم بدانه گندم
گهی زده ره حوا بعشوهٔ بسیار

گهی بهیکل شیطان ز سجده آدم
قبول امر خدا را نموده استنکار

گهی بصورت قابیل شد برادر کش
گهی بهیکل کنعان ز نوح کرد فرار

گهی بشانه ضحاك از فریب و فسون
چو مار گشته و از خلق بر کشیده دمار

بقوم لوط گهی منکر و گهی منکر
به قوم هود گهی بنده و گهی سالار

گهی بهیکل فرعون و گاه در هامان
گهی بسامری و گه بشکل عجل خوار

گهی چومزدك آورده کارنامه برون
گهی چومانی بنموده بارنامه نگار
زنسرو ودویعوق‌وزجبت و ازطاغوت
منات و غری و لات و زهربت پندار
غرض وجود وی آمد بآیه قران
مراد ذات وی آمد ز معنی اخبار
هرآنچه زشت بعالم ازاوبود که بود
خمیرمایهٔ سجین و طینت اشرار
بهزل چند گرائی حبیب آن بهتر
که ختم نامه کنی نام حیدر کرار
بیا که مشرق طبعم بمدحت شه دین
چو آفتاب فلك گشته مطلع الانوار
زهی اساس شریعت بعدل تو محکم
زهی بنای حقیقت بعلم تو ستوار
ز برق تیغ تو یك شلعه برق در آذر
ز ابر جود تو یك قطره ابر در آزار
بگوستاره که همچون گدابخوان توچرخ
گشوده چشم مگر لقمه‌ای کینش ایثار
سخن ز قهر تو بنگاشتم که نا گه زد
بجای دود ز نوك قلم زبانه شرار
بدان رسیده که یکباره بر زند آتش
بجان نامه و دست و زبان نامه نگار
چونام لطف توبردم که جوش زد ناگه
هزار چشمهٔ حیوانم از قلم یك بار

سخن ز رمح تو راندم که ناگهان قلمم
چو چوب موسی عمران گذشت هیکل مار
قلم ز تیغ تو گفتا سخن که ناخن من
درنده گشت چو چنگال ضیغم خونخوار
بروز رزم تنت را نه درع داودی است
که درع را چکند شرزه شیر خصم شکار
که روح حضرت داود گشت از حیرت
هزار چشم و بقد تو دوخت جمله هزار
خیال تیغ تو در دیده گر نماید رسم
گمان رمح تو در خاطر ار کند اخطار
شود بچشمش هر مژه خنجر خونریز
شود بچشمش هر موی نیزه‌ای خطار
نحست بر تن خصم تو آنکه گریه کند
بود زره که بصد چشم گردد او خونبار
بگاه پویه که یکران سمند پویانت
کند فضای ازل تا ابد بکی مضمار
هنوز از دُم او بر ازل بود سایه
هنوز از سم او بر ابد نشسته غبار
که از ازل با بد در گذشته راه نورد
که از ابد بازل باز گشته راه سپار
شها توئی که زحزم تو شد زمین ساکن
شها توئی که ز عزم تو شد فلک سیار
به تند باد شدی یکزمان همه گیتی
اگر چو عزم تو میبود باد در رفتار

بناف شیر فلك رفته بود گاو زمین
اگرچه حزم تو میبود کوه سنگین‌بار

هزاربار ز خورشید و روز روشن‌تر
به‌پیش اهل نظر سایهٔ تودرشب تار

خیال سایهٔ مژگان تو بدیدهٔ مهر
نمود خط شعاعی بدیدهٔ نظار

بمهر روی تو خورشا چو ذره نا پیدا
ببحر جود تو دریا چو قطره بیمقدار

دوحرف جودتو بنگاشتم که جوئی‌شد
ز نوك خامه و جوشید از اوبسی‌انهار

چو جوی نهر شد و نهر بحر دانستم
که طبع من ز چه آورده گوهر شهوار

*

بدین قصیده شها یکنظر به‌لطف ببین
که بحرطبعم هی‌گوهر افکند به کنار

بسان شهد و شکر هزل همزبان باجد
مثال شمع و شرر نور همعنان با نار

گهی ز رزم حکایت‌کند گهی از بزم
گهی ز روم روایت کند گه از تاتار

گهی ز شیخ کند گفتگو گه از راهب
گهی ز مسجد و گاهی ز خانه خمار

در این قصیده چوانعام شد قوافی اگر
مکررات ز تکرار هیچ باك مدار

که نشرمشك کند نافه چو کنی‌تضویح
که صاف‌شهد شودقندچون کنی‌تکرار

سزا بود که بر اوراق شاخه طوبی
بکلك نور کند نوری قصیده نگار
همیشه تاکه بود برگ‌ریز وقت خزان
هماره تا که بود سبزه خیز فصل بهار
همیشه تاکه ز گلشن درین بروید گل
هماره تاکه زگلبن درآن برآید خار
همیشه تاکه درخت اندرین بریزد بر
هماره تاکه نهال اندر آن برآرد بار
همیشه تاکه زند برق خنده در آذر
هماره تاکه کند گریه ابر در آزار
محب آل علی همچو گل بود خندان
عدوی آل‌علی همچو خار بادا خوار
همیشه این بود از عمرخویش‌بی‌بهره
هماره آن‌بوداز بخت‌خویش‌برخوردار
همیشه‌این‌یك‌ازدلخوشی‌بخندد سخت
هماره آن یك از ناخوشی بگریدزار
هماره ساغراین از می طرب لبریز
همیشه کاسهٔ آن از شراب غم سرشار
همیشه چهرهٔ این یك‌ز تاب می گلگون
هماره دیدهٔ آن یك ز جوش دل خونبار

*

## در تهنیت عید غدیر خم

روزگاری است که از جور خزان، فصل بهار
بار بر بست و بیکبار برفت از گلزار

سبزه از باغ بشد سوی عدم راه نورد
غنچه از راغ بشد سوی سفر راهسپار

گل ز گلزار بصد خون دل آمد بیرون
لاله از باغ بصد خون جگر کرد فرار

غالباً عهد گل و صحبت ابنای زمان
چون شب وصل و دم عیش نپاید بسیار

واین عجبتر که دراین سردی دی شعر حبیب
کار آتش کند اندر دل و جان هشیار

شعر من آتش سرد آمد و آب سوزان
که چو آب است ز سردی وز گرمی چون نار

زسم چرخ است که آبان و دی اندر هرسال
بجهان گام زند در پی نیسان و ایار

کرده اوراق چنان دفتر ما باد خزان
که مگر سال دگر جمع شود دیگر بار
هفته‌ای بیش نپاید بچمن صحبت گل
همچو هم صحبتی سیمبر گلرخسار
غنچه نگشوده لب از بهر تکلم که ببست
روزگارش دهن از خنده و لب از گفتار
از دم سرد خزان روی چمن زرد چنانك
زعفران کرده تو گوئی بگلستان انبار
زعفرانی نه کز او خنده و تفریح آید
زعفرانی که از او غصه و رنج آید بار
گر نه هر شاخ شجر دست کریمی است چرا
آستین کرم افشانده که ریزد دینار
عمر شب عهد شباب است که درعین کمال
از جوانی همه نقصان رسدش آخر کار
اول جدی و شب از روز بهنگام سحر
پیله ور وار کند نسیه شبی مشك تتار
تا بآئین تجارت بنجوم و اقساط
بدهد در ثمن او زر سنجیده عیار
تا پسین ماه که آید سرطان روز بروز
ریزدش در بترازو بقرار تجار
آن دهد زر که ستاند بدلش مسك سیاه
این دهد مشك که گیرد عوضش رز نضار
زر سنجیده این یك همه روز روشن
مشك پیچیده آن یك همه‌گی از شبه تار

در دلم بود که چون سبزه دمد در گلشن
در سرم بود که چون لاله چمد در گلزار

عشوه پرداز شود چون بچمن چهرهٔ گل
ارغنون ساز شود چون بد من صوت‌هزار

باغ از عنچه شود غیرت مشکوی ختن
راغ از سبزه شود حیرت آهوی تتار

دشت از لاله شود سرح چوصحن‌شنگرف
کوه از سبزه شود سبز چو سطح زنگار

من و با یکدوسه مشکین نفس صاحب طبع
من و با یکدوسه شکر سخن شیرین کار

همه در فن ریاضی بمثل اقلیدس
همه در علم طبیعی بصفت بهمن یار

بر سر سبزه بنوشم همه جا ساغر می
بر لب آب بریزم همه دم جام عقار

صبحدم مهر صفت چتر زنم در گلشن
ای مگه ابر غطا خیمه زنم در گلزار

گه به‌ببینم برخ لاله و گه برخ دوست
گه ببوسم ز لب غنچهٔ و گه از لب یار

صبح چون آب روان سر بنهم در صحرا
شام چون باد صبا پا بنهم در گلزار

گاه چون نهر بغلطم بمیان گلشن
گاه چون سبزه برویم ز شکاف دیوار

گاه چون لاله زنم گام بصحن گلشن
گاه چون مرغ نهم گام بطرف کهسار

هی از این شاخ بدان شاخ پرم چون قمری
هی از این باغ بدان باغ روم همچوهزار
الغرض روز و شب وشام وسحرچون‌نرگس
نشود باز دو چشمم دمی از خواب خمار
من بدین عزم که امسال بگیرم مهلت
بهر خود یکدوسه روز از فلاك کجرفتار
تا ز بیفرصتیم فصل بهاران امسال
نرود بیهده از دست چه پیرار و چه پار
تا می از خم بسبو ریختم از شیشه بجام
گل ز کلزار سفر کرد و بشد فصل بهار
سبزه شد سردوچمن زرد و گلستان بیورد
باغ پژمرده گل افسرده و گلشن بیمار
حالیا بر سر آنم که پی سوك ربیع
مجلس تعزیتی ساز دهم نا هنجار
بد هم قهوه بنظاره ولی از صهبا
بنهم جزوه و سی پاره ولی از اشعار
هی بگوئیم پی فاتحه از ناله و درد
رحم الله بهاراً رحم الله بهار
فکر بکری رسدم باز مگر در خواطر
بهتر از تعزیه و سوك و غریو و تیمار
که خیالی کنم و طرح نوی ریزم باز
من بر غم فلك کجروش بد کردار
بی گل و لاله یکی باغ کنم طراحی
که بر او رشك برد لاله و گل در گلزار

چمنی سبز کنم تازه چو باغ مینو
دمنی طرح دهم سبزه چو دشت فرخار
صحن مشکوی کنم باغچهٔ مشکین بوی
ساحت خانه کنم انجمنی سنبل زار
هیچ دانی چکنم تا شود این کار درست
هیچ دانی چکنم تا برم این حیله بکار
بکف آرم بتکی سرو قد و سنگین دل
گلرخ و مهوش و نسرین برو سیمین رخسار
سازم از لعل لبش باغچه ای پر غنچه
آنچنان لعل که ریزد شکر اندر گفتار
باغبان گو ببرد لاله از این صد خرمن
خوشه چین گو بچند سنبل از آن صد خروار
خانه را سبز کنم از خط او چون گلشن
بزمرا زیب دهم از رخ او چون گلزار
تا شود از رخ و زلف ولب واندام وقدش
صحن مشکوی چو گلزار پر از نقش ونگار
بر سر سبزهٔ خط و گل رویش نوشم
روز و شب، شام و سحر بادهٔ گلگون هموار
هی رخش بینم و هی جام نمایم لبریز
هی لبش بوسم و هی ساغر سازم سرشار
هی لبش بوسم و نوشم می بررغم خزان
هی رخش بینم و جویم گل برجای بهار
ای بت خلق فریب ای گل صد برگ حبیب
ای زده راه شکیب از دل عاشق یکبار

ای قدت سرو چه‌سروی که بود نسرین بر
وی لبت لعل چه لعلی که بود شکر بار
ایدو زلف تو چه سنبل همه پرتاب و شکن
وی‌دوچشم توچه نرگس‌همه پرخواب‌وخمار
ای گل روی ترا باد صبا مجمره سوز
وی مه چهر تو را مهر فلك آینه دار
بر زبان قلمم از لب لعل تو شبی
سخنی رفت مگر از سر مستی یکبار
خامه شد نیشکر و شد شکرستان نامه
من چو طوطی شده شیرین‌سخن‌وشکرخوار
دفتر من شده دانی ز چه بنگالهٔ هند
که ازو قند بآفاق رود بار ببار
هر شبی شعر کنم نظم و بقناد برم
تا کند نقل و فروشد سحرش در بازار
وین عجب‌تر که شبی بر سر دفتر قلمم
نام گیسوی پریشان ترا کرد نگار
ناگهم خانه چو کاشانهٔ افسون خوانان
گشت پر عقرب جرارهٔ و پر افعی ومار
او همی نیش بدل میزد و من از رندی
هی بر او منتر و افسون بدمیدم ز اشعار
تا بکی خواب کنی نقش نهی بر مسند
تا بکی صبر کنی روی نهی بر دیوار
سخت غمگین شده ام باده بده بی‌ابرام
سخت پژمان شده‌ام بوسه بده بی اصرار

موسم خم غدیر است که با خم و غدیر
خورد باید می بر رغم سپهر غدار
وقت آنستکه یکسر همه اسرار وجود
بی میانجی شود از قالب خاکی اظهار
وقت آنستکه از امر خدا پیغمبر
از جهاز شتران منبر سازد ناچار
پس بیرلیغ خداوند و به تبلیغ امین
مدحت حیدر کرار نماید تکرار
خانه پرداز عدم سر سویدای قدم
معنی نون و قلم صورت ذات دادار
نقشهٔ نقش نبوت که بود روح وجود
نقطهٔ بای مشیت که بود آخر کار
اولین آیت توحید کتاب ایجاد
آخرین غایت تأیید خطاب اسرار
آنکه با قدرت او دست قدر بیقدرت
آنکه بارتبت او قدر فلك بی مقدار
بسوی نقطهٔ ذاتش نبرد راه عقول
تا ابد گر بزند دور چه خط پرگار
ایکه از قوت تدبیر تو شد شرع متین
ویکه از قبضهٔ شمشیر تو شد دین ستوار
خطهٔ جاه تو را هشت فلك یکدرگاه
صحن درگاه تو را هفت زمین یکدربار
ادهم عزم تو را دست فلك قاشیه‌کش
ساحت بزم تو را مهرسرا مشعله دار

دفتر فضل تو را دست قدر چامه نویس
مصحف عز تو را کلك قضا نامه نگار

نامهٔ علم تو را شصت ازل خامه تراش
صفحه نعت تو را دور ابد صفحه شمار

کاخ احسان تو را چرخ و فلك مائده چین
ساحت‌خوان تو را خلق جهان زائده خوار

صحن ایوان تو را روی زمین یك مسند
خنگ جولان تو را سطح فلك یك مضمار

جنت از گلشن لطف تو یکی تازه نهال
دوزخ از آتش مهر تو یکی تیره‌شرار

ابر از فیض کف راد تو شد گوهر ریز
آب از عکس دم تیغ تو شد جوهر دار

در صدف قطرهٔ نیسان توکنی مروارید
در رحم نقطهٔ انسان تو نمائی جاندار

قطره آب شد از فیض تو مهری روشن
رشحهٔ ابر شد از لطف تو دری شهوار

شش جهت بر در کاخ تو یکی مسندگاه
نه فلك بر سر خوان تو یکی صاحب کار

بر سر خوان تو خورشید بود کاتب خرج
بر دربار تو جمشید بود حاجب بار

دعوت خوان ترا کلك قضا رقعه نویس
سفرهٔ جود تو را دست قدر خوانسالار

خطه ملك تو را صفحه گیتی سامان
خیمهٔ قدر تو را دیدهٔ انجم مسمار

از ازل خورده قضا از کف قهر تو فلك
که بود تا ابد اندر سر او رنج‌دوار
دشمن از بیم دم تیغ تــو سر تا بقدم
یکدهان باز کند تا که بگوید زینهــار
سالها مهر بصد خون دل و لخت جگــر
پرورد دانه یاقوت خوشابی شهوار
تا بصد خجلت و شرمندگی از روی نیاز
کند از عجز بخاك کف پای تو نثار
تو بر او دست نیالوده و نگشوده نظر
کنیش خاك صفت در ره درویشان خوار
شبی از هیبت قهر تو نسیم سحری
سخنی گفت باطفال چمن در گلزار
جگر لاله شد از داغ جگر سوز سیاه
بس چکید از ورق غنچه و گل ریخت زبار
در دل باد در افتاد ز هیبت خفقان
چشم نرگس یرقان کرد و ز غم شد بیمار
مگر از تیغ تو آموخت فلك این گردش
مگر از تیر تو اندوخت سپهر این رفتار
که بود قاطع آمال ز بس زود گذر
که بود فاتح آجال ز بس زود گذار
گرنه حزم تو بود محور گردون ریزد
بیکی لحظه ز هم منطقه و قطب بدار
دوش از حالت مهر و مه گردون کردم
این سخن را ز یکی اهل خرد استفسار

گرچه گه‌گاه شود مهر پذیـرای کسوف
وز چه هر ماه شود ماه طلبکـار نزار
مه گردنده شود بی کلفی زار و نـژند
مهر تابنده شود بی‌سببی تیره و تار
گفت این‌هردودوسکه است که در تاب‌چرج
میزند دست قضا هرشب و روزش هموار
این یك از سیم دلفروز مصفـا در هـم
وان یك از زر فلك تاب منقش دینار
دست دارای جهان پادشه کون و مکـان
بس زر و سیم بسنجیده زند بر معیار
گر بود ناسره و قلب شود تـار و سیاه
ور بود صاف و درشت آید بیرون ز غیار
خلق گویند که در غزوهٔ خیبر چون زد
ضربت تیغ تو بر فرق عدو برق شرار
هیکل تیغ تو در چشم دو پنـدار دوبین
از یك آورد پدیدار دوو از دو چهـار
راست رو تیغ کجت کردچنان عدل که‌هوش
گشت دو نیم برابر بسر اسب و سوار
حق بگفتا که سراقیل نگهدار یمین
شود از شخص تو میکال نگهدار یسار
پر سپر سازد از تیغ تو جبریل مباد
که کند از شکم گاو و دل حوت گذار
لیکن این نکته بمیزان خـرد نیست مـرا
چون نکو مینگرم صافی و سنجیده عیار

کیست میکال که بازوی تو گیرد در رزم
یا سرافیل که نیروی تـو دارد از کار
کیست جبریل که سازد سپر تیغ تو پر
که بریزد پر و بالش ز تف تیغ و شرار
گر نه حلم تو نهد پا بمیان در صف رزم
نیست در قوت بازوی ملایك این کار
مرغ تیر توچه مرغی است که اندر صف رزم
عوض دانه همی روح چند با منقار
خصم دلریش بد اندیش بحیلت سازد
همچو آتش اگر ازبیم تو در سنگ حصار
تیغ پولاد تو از سنگ بـرآرد جانش
بطریقی کـه کشد از جگـر سنگ شرار
خواهم انشاد مدیح تو ولیکـن چکنم
که مرا مایه نی و مدح تو کاری دشوار
که بیاض آرم اگر از همه اوراق شجر
که مداد آرم اگر از همه امواج بحار
عرش و کرسی فلك وچرخ شود مادحه‌گوی
جن و انس و قلم و لوح شود دفتر دار
نشود مدحت تو گفته یکی از انـدك
نشود وصف تو بشمرده کمی از بسیار
شد ثناگوی توحق راوی مدحت جبریل
شاه دین ختم رسل خواجه کل نامه نگار

*

## در ولادت محمود حضرت احمد مختار
## و خلافت مسعود حیدر کرار

سخن مگو که نبینی ز هیچکس آزار
چرا که مهر خموشی است خاتم زینهار

یکی بگوی و دو بشنو که داده حضرت حق
دو گوش بهر شنو یکزبان پی گفتار

چو تیغ هرکه سراسر زبان بود دائم
به پیش خلق بود سر بپا فکنده و خوار

خلاف آنکه سرا پاش گوش همچو صدف
که حقه‌ایست لبا لب ز گوهر شهوار

براز داری چون خامه باش کش تا تیغ
بسر نرفته نیارد ز دل بلب اسرار

نه همچو نامه که چون برلبش نهی انگشت
کند صحیفه جان باز و راز دل اظهار

در این دو ساعت عشرت بحکمت داور
در این دو روز معیشت بصنعت دادار

چهار دشمن دیرین بهم برآمده دوست
چهار خصم پر از کین بهم برآمده یار

که تا نظر کنی از دست هم کشند زمام
که تا نفس کشی از شست هم برند مهار

ز چار سوی خوری لطمه‌های باد فنا
تو در میانهٔ این چارموج کشتی وار

چو یکدرخت که بندد بچار سیل طریق
چو یك چراغ که گردد بچار باد دوچار

بهرزه چند کنی پای باد را زنجیر
بخیره چند کشی راه سیل را دیوار

بیاوه چند کنی آب سوده در هاون
بحیله چند کنی باد بسته بر مسمار

دمی نرفته دگر دم رود ز عمر که هست
چو ذوالفقار دو دم چرخ، قاطع الاعمار

مخسب یکنفس اندر سحر که خواهی داشت
شبی که صبح قیامت مگر شوی بیدار

باضطراز چو میبایدت گذشت و گذاشت
باختیار در آغاز بگذر و بگذار

چنان ز باد فنا شمع خود شود خاموش
که روی روزنه بینی بخواب در شب تار

چنان ز سیل اجل کاخ تن شد ویران
که بوم نیز نسازد در او مکان و قرار

زهم بپا شد گیتی چو مردهٔ دیرین
بهم به پیچد گردون چو صفحهٔ طومار

چنان صحیفهٔ گردون زهم شود اوراق
که می بکار نیاید بکاغذ عطار

*

یکی بکوی خموشان گذار پا و ببین
نوشته بر سر الواحشان بخط غبار

که پای بر سرم آهسته تر بنه که تو نیز
بجای پای نهی سر در این مغاك و مغار

اگر ز خون دل گلرخان نمیخورد آب
چرا همیشه بود سرخ‌گونه ناوك خار

منه خیال بر این آبگون محیط فلك
که چون حباب برآب و هوا گرفته‌قرار

که زود بشکندش سنك فتنه شیشهٔ عمر
چو باد هر که درآید در آبگینه حصار

زمین چو تختهٔ نرد است و آسمان لیلاج
تو طفل کودك و لیلاج پیر بس پرکار

ز مهر و مه بکفش کعبتین و چیده بسی
در او سپید و سیه مهره‌ها ز لیل و نهار

اگر برد بستاند وگر بری ندهد
کز این حریف دغل هیچکس نبرد قمار

چه‌بی‌وفااست‌عروسی که صدهزارش‌شوی
چه بی‌صفا است صدیقی که صدهزارش‌یار

ز ماه نو شد ابروی او سفید و هنوز
کشد ز قوس قزح باز وسمه از زنگار

ز نافهٔ غسق افشانده مشك بر گیسو
ز سرخی شفق آورده غازه بر رخسار

بسرکشیده گه از حیله چادر نیلی
بسر فکنده گه از مکر معجر گلخار

بدیده سرمه کشد از سیاهی دیجور
بچهره طره گشاید ز عقرب جرار

برخ نگار کشد از شرارهٔ آتش
به روی زلف نهد از ستارهٔ دم دار

*

چو بست نقشهٔ این کاخ خامهٔ نقاش — چو کرد صورت این خانه پنجهٔ معمار

ز خشت فقر و فنا بست طاق این گنبد — ز خاك جور و عنا کرد فرش این دربار

مسوز دست بهر خوان چو دسته کفگیر — مدوز چشم بهر در چه چشمه معمار

که گرشوی همه چشم طمع چه پرویزن — که گر شوی همه دندان حرص‌همچو انار

سپهر بر سرت‌آخر ز غم به بیزد خاك — زمانه پوستت آخر ز تن بدرد زار

چو آفتاب مزن در فضای هر خس گام — چو عنکبوت متن بر سرای هرکس‌تار

زموج حادثه چون بحرچین بجبهه مزن — ز برق نائره چون ابر خون زدیده مبار

نبرده سختی نادان کجا شود دانا — نخورده سوهان آهن چسان شودهموار

هر آنچه دیر نپاید مشو بدان شادان — هرآنچه زود سرآیدمباش از آن غمخوار

چه‌شعله‌خاك‌نشین‌شد چه موج با دو چه‌آب — چه‌چشم واهمه بین‌شد چه‌رنك‌نوروچه نار

بره نماتی گم گشتگان منزل دل — شنیده ام سخنی خوش ز کاروان سالار

که‌پای لنگ؛ بود وقت دیر و منزل دور — اگر سبك نکنی کی رسد بمنزل بار

*

مرا که سال بسی میرسد ز عمر اکنون — بود بدیده ز سی ماه تیره تر دیدار

چو مخملم همه تن مژه لیکن ازپی‌خواب — چو نرگسم همه سر دیده لیك بهرخمار

ز بسکه گشته دلم از هوای دنیا پر — چو چرخ خم شده پشت از تحمل‌اوزار

اگرچه هیچ ندارم ولیك خورسندم — بمهر خواجه و لطف ائمهٔ اطهار

که نقش صورتشان چون بدل‌کنم تصویر — که حرف مدحتشان چون بلب‌کنم تکرار

شود هزار بنان مویم از پی تحریر — شود هزار زبان طبعم از پی گفتار

اگر نه باورت آید بدین قصیده نگر — اگر نه باورت آید چنین چکامه نگار

چه خواست صورت امکان برآورد مستور — چه خواست طلعت یزدان بر افکند استار

چو خواست یوسف‌کنعان جان‌زچاه عدم — شود بمصر وجود از شهود در بازار

کند ببزم وجود از سرای جود گذر — کند بکاخ شهود از فضای غیب گذار

گشاید از خم ابروی خویش چین و شکن بشوید از سر گیسوی خویش گرد و غبار

*

نهاد بوته ای از چرخ کیمیاگر صنع در او ز مهر فروزان فروخت شعلهٔ نار
کشید جوهر ارواح انبیاء و رسل گرفت صفوهٔ اخلاف و عنصر ابرار
بحار فیض چنان موج زد ز لطمهٔ جود که بر فکند گرانمایه گوهری بکنار
چه راز بود که هستی بگوس امکان گفت که شد بسان صدف درج گوهر شهوار
چو نور بود که اندر ز جاجه ازمصباح فکند عکس ز مشکوة بر در و دیوار
چه مهر بود که هر ذره‌ای ز تابش او هزار مهر که هر مهر مطلع الانوار
چه قطره بود که از ابر مرحمت بارید که گشت جاری از آنقطره صدهزار بحار
چه نور خیره در او فکرت اولی الالباب چه مهر تیره از او دیدهٔ اولی الابصار
سخن دراز مکن ،کرد صورتی تصویر که فرق کس نکند با مصور از آثار
چه پای نکته بدینجا رساند دست قلم ز پیر عقل نمودم بجبر استفسار
که این نمونهٔ توحید حضرت داور که این نشانه تقدیس حضرت دادار
که این سلالهٔ تخلیص جوهر ایجاد که این لطیفهٔ تصعید جوهر اخیار
که این مشبك قندیل محفل توحید که این مجسم تمثال پردهٔ اسرار
که این شرارهٔ ایجاد نور قلهٔ طور که این ستارهٔ مجلس فروز خلوت یار
که این ز جاجهٔ مصباح هیکل توحید که این مشبك مشکات عالم انوار
بکاخ تیرهٔ امکان چسان نمود نزول بصلب آدم خاکی چسان گرفت قرار
چگونه نور بتابد بمحفل ظلمت چگونه یار در آید بمجلس اغیار
ز جیب فکر درآورد عقل سر بیرون جواب داد که ای مرد عاقل هشیار
مگر نه شاه در آید به بنگه درویش مگر نه ماه بتابد به ظلمت شب تار
مگر نه مهر فروزنده تابد از روزن مگر نه لالهٔ رخشنده روید از کهسار
مگر نه درظلمات است آب چشمهٔ خضر مگر نه در دل سنك است نور جذوهٔ نار

مگر نه در دل مؤمن فکنده حق‌پرتو
که گشته نام دلش عرش حضرت‌جبار

مگر نه قطرهٔ نیسان نهان شود بصدف
که آب گردد از او جسم‌گوهر شهوار

مگر نه دانهٔ گندم شود بخاك نهان
که سبز گردد و با برك وبر شود اشجار

چه راز دار جهان و جهانیان خاك است
بدست خاك سپردند حقهٔ اسرار

مگر نه بینی تابنده مهر با انجم
مگر نه بینی گردنده چرخ بـا انوار

بدور خاك دوانند صاعـد و هابط
بگرد ارض روانند ثابت و سیار

رسید وقت که نور خدا شود ظاهر
رسید وقت که سر قضا شود اظهـار

رسید وقت که هر ذره‌ای شود خورشید
رسید وقت که هر قطره‌ای شود انهار

شد از تجلی دیدار آینه منشق
چنانکه از رخ توحید پردهٔ پندار

دو نیمه گشت و بهر یك فتاد جلوهٔ دوست
دو نیمه گشت و زهر یك نمودروی‌نگار

دو نیمه گشت و بهر دو فتاد یك‌صورت
دو نیمه گشت و ز هر دو نمودیگرخسار

یکی دوگشت و دویك شدکه ازیکی معنی
دو لب کنند بیك لفظ راز دل اظهـار

یکی دوکشت وزدویك نمود کز یك راز
دو لب کنند حکایت ولـی بیك گفتار

بدان نمط که ز اشراق مجمع النورین
دو دیده نور دهد لیك یك بود دیدار

یکی ز چاك گریبان جان عبدالله
نمود چون سحر از دامن افق‌رخسار

یکی ز جیب جمال دل ابوطالب
فشاند همچو خور از شقهٔ شفق انوار

رسید وقت که از نقش نام ختم رسل
شود بخاتم حق ختم سطر این طومار

رسید وقت که تابنده چهرهٔ صانع
کند در آینهٔ صنع عکس خود دیدار

رسید وقت که دستانسرای بزم ازل
دهد ترانه ز بیت القصیدهٔ اشعار

رسید وقت که مرغ سخن سرای قلم
هزار نغمه برآرد چو نغمه های هزار

زوجد باز قلم از کفم چو هوش از سر
پرید رقص‌کنان همچو مرغکی طیار

ز حکم خواجه بر او آیتی فرو خواندم
که همچو کوه گران در کفم‌گرفت قرار

چنانکه پنجهٔ من تا بکف نماند بجای
چنانکه بازوی من تا بدوش رفت ازکار

ز عزم خواجه فسونی در او دمیدم باز
که شد ز باد سبکتر به پویه و رفتار

ز خاطر خود هی دُر فشاند بر دفتر ز گفتهٔ خود هی مشك ریخت در طومار
سخن نگفته من، او هی نمود شعر انشاء گهر نسفه من ، او هی نمـود نثر نثار
چو بحر عمان ، عنبر کشید بر ساحل چو ابر آذر ، گوهر فشاند بر کهسار
نمود خطهٔ دفتر بسان خطهٔ هند ز بس چو طوطی افشاند شکر از گفتار
نمود ساحت دیوان بسان ساحت چین ز بس چو آهو آورد نافه از تانار
نمود صفحهٔ کاغذ بسان صفح بدخش ز بسکه جون بط افشاند لعل از منقار
سرو دمش چه نگاری چه میکنی جانا چه افتاده ترا چیست موجب اینکار
جواب داد که وه وه ز عاقـل دانا جواب داد که بخ‌بخ ز عارف هشیار
مگر ندانی کاین ماه را بود دو ربیع مگر ندانی کامسال را رسد دو بهار
مگر ندانی کایدون شود دو عید قرین مگر ندانی کایدر شود دو عیش قرار
حریف چرخ ببازد بیکروش دو قمار عروس بخت نماید بیك کرشمه دوکار
کسی ندیده بیك مه بود دو فصل ربیع کسی ندیده بیگره رسد دو وصل نگار
دو روزگار همایون دو ساعت میمون دو عید میمنت افزون دو ابر شادی بار
یکی ولادت محمود حضرت احمد یکی خلافت مسعود حیدر کرار
یکی بشارت میلاد خواجهٔ عالم یکی اشارت تمکین سید ابـرار
یکی که صبح ز طرف افق نموده طلوع یکی که شمس ببرج حمل گرفته قرار
یکی به تهنیت میر انبیاء و رسل یکی به تهنیت شیر حضرت دادار
به گفتمش که فدای دهـان شیرینت که قند را بشکسته است نرخ دربازار
چو نیك ونغز سرائی سخن به‌پوی‌وبگوی چه خوب نکته نمائی بیان بیا و بیار
نشست یك شب وداد اینقصیده را تحریر نخفت یکدم و کرد این فریده را تقصار
که روزی اینسان یعنی بجمعه فصل بهار که از ربیع نخستین گذشته پنج وسه‌چهار
هبوط آدم را افزون زهفتصد و سی‌وهفت گذشته سال بتاریخ کم ز هفتهزار
چو تیغ مهر گریبان آسمان بدرید چو دست صبح بزد چاك دامن شب‌تار
همه کواکب ساکن به برجهای شرف همه سعادت ساری در اوجهای مدار

نهاده جدی فلك شاخ بر کنار افق نموده شیر فلك زی کنام غرب فرار

بدست کیوان تیری بکین دشمن شاه که جا بدیدهٔ گردون گرفته تا سوفار

بکاخ عقرب بنموده مشتری ره تاك فسون دمد مگر از حیله بر دم جرار

غزال چرخ بهمراه گرگ خون آشام به پشت برهٔ گردون دو پشته گشته سوار

گرفته زهره بکف مزمر و عطارد کلك نموده هر دو چو یونس به بطن‌حوت‌قرار

گرفته ماه ز بهر شرف بکف شاهین که بزم عیش و طرب را شود ترازو دار

که آفتاب جهان تاب مشرق اسرار گشود چهره و آفاق گشت پرانوار

ز بطن آمنه و صلب پاك عبدالله بکعبه در حرم امن حضرت غفار

بزاد احمد محمود شه ابوالقاسم رسول حضرت یزدان محمد مختار

کنار آمنه شد رشك وادی ایمن چو درنهفت چنین‌گوهری بجیب‌و‌کنار

کنار آمنه شد رشك ساحت عمان چو زد ندای اناالحق در اوچه‌طورشرار

جمال خواجه عیان شد مگر بمصرجمال که کرد یوسف مصری به بندگی اقرار

نهاد چون بزمین پا چنان سراسیمه بپای خاست فلك کش بسر بماند دوار

غنان کشید قلم سوی قصهٔ معراج که بر فلك بزند گام اندر این مضمار

شبی که هیچ ز ظلمت در او نبود آثار جز آنکه چشم سیاهی در اوگرفته قرار

شبی چنانکه در آئینه سکندر گشت زعکس آب خضر موج زن بسی انهار

که بارخواست مهین پیك وحی بار خدای از آن دریکه نبد عقل را بر آن دربار

بکوفت حلقه بر آن در که پیروانش چشم هماره دوخته بر وی چو حلقهٔ مسمار

سخن گزافه سراید قلم که دیدهٔ عقل ز بانك حلقه درآن نیمه شب‌نشد بیدار

درون حلقه که سهل است، کز برون سرای چو حلقه گوش نبودش بحلقهٔ اسرار

چه بار یافت در آمد بکف رکاب براق گرفت‌وخواجه براوشد چه خوبسیر سوار

دو اسبه راند همی تا بمسجد اقصی سمند تیز تك باد پای خوش رفتار

فرو شد و بنماز ایستاد و از پس او پیمبران خدا جملگی نماز گذار

سوار گشت و عنان تاب شد بسوی سپهر به پیش خنکش پیك خدای شاطروار

چو پا به‌پشت فلك زد چنان زجا برخاست — فلك که پای ز سر کردگم، سراز دستار
ز گرد سم سبك باد سیر پیمایش — هنوز مانده بـر آینهٔ فلـك زنـگار
هنوز رعشه بود بر سرش از این هیبت — هنوز لرزه بود بر تنش از این تیمار
سپهر دوخت چه بر خرمن نوالش چشم — گدا صفت که مگر خوشه‌ای کند ایثار
نمود خوشهٔ پروین بدو عطا که سرش — هنوز باشد از این خوشه سبز چون گلزار
نمود لالهٔ خورشا بدو عطا کـه رخش — هنوز باشد از این لاله سرخ چون گلنار
بچرخ اطلس بخشید دیبی اطلس — بساط انجم پوشید حلقهٔ زر تار
بماه داد ز سیم سپید یک درهم — بمهر داد ز زر نضار یگدینار
که زران یک، پا سنگ خورد از کافور — که سیم این یک، هم‌سنگ شد بمشک تتار
غرض که کرده زر و سیم هر دو سرمایه — بسود برده ز سودای سیم و زر اعمار
نه سیم این را یکذره کاست از میزان — نه زران را یك حبه کم شد از مقدار
زجود او چو فلك سخت ماند در حیرت — ز بذل او چو فلك گشت نیك برخوردار
ز قوس چرخ گذر کرد قامتش چون تیر — که بود قلهٔ عرششش نشانهٔ سوفـار
ز شاخ سدره چه پرواز زد همای وجود — بماند پیك خدا چون بـراق از رفتار
سرود خواجه که‌هان ای مهین خجسته براق — ز همرهی بچه واماندی اندر این مضمار
بعجز گفت که یك گام اگرزنم زیـن بیش — بسوزدم پر و بال از تجلی انوار
شنیده‌ای که بقصد هوا چه مرغ سرا — پر آورد نبرد پیش از سر دیوار
درون پرده قدم نه شها که من ایدر — چه نقش پرده نهم سر بفرش این‌دربار
به پشت رفرف شد خواجه از فراز براق — وزان سپس بره قرب گشت راه سپار
چه نوك خامه بدینجا رسید، دست خرد — گرفت چاك گریبان من که دست بدار
سخن مگوی که افتد بحال نامه شرر — سخن مگوی که خیزد زنوك خامه شرار
سخن مگو که زبان گشته باز آتش خیز — سخن مگو که نهان گشته باز آتش‌بار
سخن مگو که نه هـر چشم قابل دیدن — سخن مگو که نه هرگوش محرم‌اسرار
سخن مگو که نه هر خار میشود گلبن — سخن مگو که نه هر خاك میشود گلـزار
سخن مگو که نه هرسنگ گوهر آرد رنگ — سخن مگو که نه هر شاخ میوه آرد بار
سخن گزافه ندانم همین قدر دانم — در آن حریم علی بود محـرم اسرار

علی بفرش و پیمبر بعرش و حق بیرون
ز وهم ممکن و وضع و مکان واستقرار

شنیده ام که پیمبر ز نقش روی علی
به صحن عرش شبی خواندایت اسرار

به حیرتم که به دیوار عرش نقش علی
نموده بود رقم کلك حضرت دادار

و یا که ذات علی از تجلی سبحان
بمانده بود ز حسرت چو نقش بردیوار

و یا در آئینهٔ غیب چشم پیغمبر
نمود چهر علی را ز عکس خود دیدار

ز نام حیدر کرار خار نوك قلم
چنان چمید که بشگفت صدگل ازیك خار

بسیط نامه از این خرمی چنان شد سبز
که بر شگفت ز هـر گلبنی دو صد گلـزار

نشست مرغ سخن بر فراز این گلبن
که این قصیده نوازد هزار دستان وار

از این قصیدهٔ غرا که مجمع الامثال
از این فریدهٔ یکتا که مطلع الانوار

بدست روح قدس عقد سبحهٔ تقدیس
بجید حور جنان نظم لؤلؤی شهوار

اگر چه رتبهٔ شعرم گذشته از شعری
اگرچه شعر مرا گشته نظم نثره نثار

بکیش اهل فضیلت نکو نمی‌آید
مرا ز شعر شعار و مرا ز نثر نثار

چه مایه فضل کز اینگونه شعر دارم ننك
چه پایه قدر کز اینگونه نظم دارم عار

## مولود ختم ولایت زمان عجل الله فرجه

دو هفته پیش که آید ز ره مه شعبان
رسید پیک سموم و برید تابستان
نفس گسسته بدن خسته دیده آتشخیز
ز ره رسیده تعب دیده سینه آتشخوان
درشت‌خوی و ترش روی و تلخگوی چنان
که از ره آید ناگه محصل دیوان
بلب شرار و بگیسو غبار و، ابرو، چین
بسان مردم مصروع سنگ در دامان
بکف گرفته یکی خامه آتشین پیکر
بدان نوشته یکی نامه آتشین عنوان
چه نامه‌ای که سوادش ز سودهٔ آتش
چه نامه‌ای که مدادش ز دودهٔ قطران
چه نامه که بکین خواهی سپاه بهار
نوشته سوی امیر تموز شاه خزان

که ای تموز ، توئی پیش جنك لشکر من
که روز عمر تو بادا بلند و بی پایان

شنیده ای که سپاه بهار و جیش ربیع
که باد ملك وجودش چو کاخ من ویران

چه کینه ها که کشید وچه حیله‌ها که نمود
بدستیاری باد صبا و آب روان

بجام لاله می ژاله ریخت و ز مستی
بشست آب جوانمردی از رخ دوران

هزار خرمن عمر مرا که در یکعمر
ذخیره کردم ، با رنج وسعی بی پایان

هزار عقد ثمین مرا که در شش ماه
نهاده بودم درکوه و دشت و معدن و کان

بیکنفس همه را آب کرد و ریخت بخاك
که باد کاخ بلندش بخاك ره یکسان

هزار گنج دفین مرا که در ته خاك
ذخیره ساختم از برك و دولت و سامان

بجای خار که باشد سنان شوکت من
تشاند بر در هر باغ گلبنی خندان

بشد ز لهو ولعب روز و شب بعیش‌وطرب
گذاشت عمر بگلشن بطیبت و هذیان

همیشه در طرب از باده‌های روح افزا
همواره در شغب از نغمه های خوش‌الحال

بعیش او همه خوبان باغ ، در عشرت
ببزم او همه اطفال راغ ، دست افشان

ز خیری و سمن و سبزه و بنفشه و سرو
ز سوری و گل و شمشاد و سنبل و ریحان
یکی چه سبزه بیکسو فتاده خرم دل
یکی چه سرو بیکپا ستاده رقص کنان
یکی چه نرگس مدهوش با هزاران چشم
یکی چه سوسن خاموش با هزار زبان
بدست باد صبا چاك زد بر سوائی
گل از غرور گریبان جامه تا دامان
بریخت باد چنان آبروی گل کز شرم
میان دکه عطار کرد رخ پنهان
بدست باد سحر گشت طرهٔ سنبل
چنان پریش که شد بوم و بر عبیر فشان
غرض که کرد بهار آنچه کرد و پنهان نیست
ز هیچکس که چه کرد او بگلشن و بستان
رسیده وقت کنون تا به پشت گرمی مهر
کشیم کینهٔ دیرینه را از این کژ خوان
ترا مقدمة الجیش ساختم اکنون
که سوی رزم دهی خنك عزم را جولان
طلایه دارو عنان تاب شو بملك بهار
بکوب بام و در و دشت باسم یکران
بگیر تاج گل و تخت سبزه از دشمن
بده بغارت و یغما برسم کین خواهان
ز سبزه و سمن و ارغوان بکن جاروب
سرای باغ و بجز نوك خار هیچ ممان

سه مه امارت این مملکت تـرا دادم
که کین کشی کنی از خصم ناکس نادان
پس از سه ماه بدان بوم و برکشم لشکـر
بعدل و قسط ترازو نهم در آنمیدان
کنم عدالتی آنسان که روز و شب یکجو
بهم نچربد اندر دو کفهٔ میزان
اگر قبول کنی مر ترا کنم سردار
و گر نه همچو بهارت ز تن بر آرم جان
تموز خواند چه فرمان پـادشاه خریف
ز جای جست و بر آمد بکومهٔ شهلان
گرفت رایت زرین مهر از جوزا
ز کینه زد علم زرنگار در سرطان
ز برق شعله خنجـر بکینه آتش زد
بصحن گلشن و گلزار و ساحت بستان
مهی بجنگ و جدل لشگر بهار و تموز
ز قهر و کینه خروشان چو قلزم جوشان
بجنگ اول شد کشته ارغوان و سمن
ولی ز سبزه بگلزار مانده بود نشان
که بهرنصرت جیش تموز ، شاه نجوم
کشید تیغ و تکاور براند در میدان
بکین غزالهٔ گردون بسان شیر عـرین
بعزم رزم ، ابر پشت شیر شد غژمان
بسوخت با تف شمشیر خرمن سبزه
چنانکـه دودش برشد بگنبد کیـوان

بریخت خون بهار و بسوخت پیکر او
بباد رفتش خاکستر از تن بیجان
کنون ز تابش خورشید از دل گلشن
بجای سبزه دمد برگ خنجر بران
چنان بتافت ز گرما بمغز چرخ خیال
که شیر ابر بخوشید جمله در پستان
عجب نباشد اگر در مشمهٔ اصداف
گهر دو باره شود باز قطرهٔ نیسان
عجب نباشد اگر در قرارهٔ ارحام
جنین دوباره شود باز نطفهٔ انسان
چنان ز گرما خوشیده خون بهر رگ وپی
که همچونی بدمد ناله ارزك شریان
بجای خوی ز تن مام بسکه جوشد خون
غذا نماند از بهر بچه در زهدان
نتافته تف آتش بکورهٔ حداد
که آب گردد یکباره پتك با سندان
ز آسمان فکند آفتاب صبح و پسین
چوشخص سوخته در دجله خویش را عریان
ولی چه سود که از تاب گرمی اندر آب
شود چو ماهی بر تابه ناگهان بریان
عجب نه ماهی در دجله گر شود پخته
که همچو دیگ برآتش شد از هوا جوشان
شد از سه ماهه مه از تاب شعلهٔ خورشید
ببزمگاه فلك برهٔ حمل بریان

بباده تر نتوان کرد بهر عیش دماغ
از این قبل که بود کار تنك برمستان
عجب نباشد اگر آبگینه گردد آب
ز تابش می و گرمای فصل تابستان
بروز می نتوان نوش کرد لیك بشب
بگاه فرصت بتوان سه چار استیکان
که روز سامره است ارچه آتش دوزخ
بود شبش بمثل همچو روضهٔ رضوان
بگاه آنکه کند ماه میل سوی غروب
شود چه کشتی سیمین بسوی بحر روان
بگاه آنکه نسیم صبا ز نفحهٔ صبح
دهد بهر دل افسرده از تنفس جان
بوقت آنکه شمیم وفا ز طرهٔ دوست
برد پیام بعشاق خسته از هجران
هنوز یکنفس از عمر شب بود باقی
که باد و باده کند زنده خاطر پژمان
هنوز صبح نخندیده خندهٔ ساغر
سزا بود که شود مهر می در او تابان
نهان ز چشم سکندر بظلمت شب تار
توان چه خضر رسیدن بچشمهٔ حیوان
بآب چشمه حیوان می توان ره برد
هنوز حضرت ملا خضر نگفته اذان
هنوز نا شده گرم چرا غزالهٔ چرخ
هنوز نا زده سر از افق دم سرحان

چه روز عمر بود تنك و خنك فرصت لنك
ز دست داد نشاید صبوحرا دامان
علی الخصوص که آید زره بیکنا گه
مهین مبارك مه حضرت مه رمضان
که هر که باده دراین مه کشد بفتوی شرع
سرش بجای سبو بشکنند بی تاوان
می دوساله بهر روز وسال وماه خوش است
بویژه در شب و در روز نیمهٔ شعبان
شبی که چرخ برین با دوصد هزاران چشم
بسوی خاك کند تا سحر نظر حیران
شبی که نرگسی از دیده مسیح شگفت
دراو که عرش الهیست کشت نرگس‌دان
شبی که غنچه‌ای از باغ احمدی شد باز
که آفرینش گشت از رخش بهارستان
شب ولادت ختم ولایت آیت حق
تمام جلوه واجب بصورت امکان
ملك بدرگه او کیست بندهٔ درگاه
فلك بخرگه او چیست هندوئی دربان
بنزد قبهٔ او هفت چرخ مسند گاه
به پیش خیمهٔ او نه سپهر شاذ روان
دمد بجای گهر از دلش رخ خورشید
اگر ببحر کفش غوطه‌ای خورد عمان
بسوی نقطهٔ ذاتش خرد نیابد راه
شود چه پرگار ار تا بحشر سرگردان

فضای چرخ شود تنک چون دل دشمن
سمند عزمش اگر گرم رو کند جولان

خیال قهرش اگر بگذرد بصحن چمن
دو چشم نرگس از خاك سر زند گریان

نسیم لطفش اگر سوی آتش دوزخ
برید قهرش اگر سوی روضه رضوان

گذر کند، شود از لطف چشمهٔ کوثر
سفر کند، شود از قهر شعلهٔ یزدان

ز لطف وجودش این قطره‌ایست از دریا
ز قهر و کینش این رشحه ایست از عمان

شها توئی که گدای در تو باج و خراج
ستاند از سر قیصر و ز افسر خاقان

ببزمگاه تو عالم تمام یك قندیل
ببارگاه تو هرنه سپهر یك ایوان

جهان بدست تو چون صید در کف صیاد
فلك بشست تو چون گوی در خم چوگان

که بر وجود تو برهان طلب تواند کرد
که بر وجود جهان سر بسر توئی برهان

اگر ز چشم جهان گشته‌ای نهان چه عجب
چراکه هست جهان چشم و تو درار انسان

تو مبدئی و جهان از وجود تو مشتق
که همچو مصدر ودروی نهان شدی ز عیان

بگردن مه گردون در افکنی زنجیر
چه رای حزم تو باشد ز رشته کتان

مگر ز خون دل خصم داغدار تو آب
خورد که روید در باغ لالهٔ نعمان

حدیث مدح تو یکروز بر دهانم رفت
که بوی مشك مدام آیدم همی ز دهان

بیان وصف تو یکبار بربنانم رفت
که تا بحشر گهر ریزدم همی ز بنان

رسید عمر بپایان شها و قصهٔ ما
هنوز هست ز هجر رخ تو بی پایان

شود که این شب هجران سحر شود روزی
که آفتاب ز طرف افق شود تابان

بتاب چهره ، ای آفتاب روز افروز
که نور گیرد از مهر چشم شبکوران

ز انتظار تو شد دیدهٔ سپهر سپید
ز فرقت تو بود قلب چرخ در خفقان

کنم ز دست غمت چاك هر شبی بسحر
بسان صبح گریبان جامه تا دامان

چه روز گردد بار دگر رفو آرم
دریده چاك گریبان بسوزن مژگان

بدست دزد دهی گنج چند بی گنجور
بکام گرگ نهی گله چند بی چوپان

فتد که روزی چون چرخ در رکاب تو من
بخواجه تاشی فتح و ظفر شوم پویان

ز آفتاب بسر بر نهم یکی مغفر
هم از ستاره بتن بر کشم یکی خفتان

بسان جم کهٔ کند جایگه بمسند باد
شوم سوار ابر پشت کوههٔ شهلان
شوم برخش بدانسان که هرکه نشناسد
گمان کند که بود راست رستم دستان
ز کهکشان فکنم تاب داده‌ای پرچین
ز ماه نو بکشم آب داده ای بران
بدست ، شعلهٔ جواله ای مرا زو بین
بشست ، آتش سیاله‌ای مرا پیکان
ز تیغ مهر حمایل کنم یکی شمشیر
ز قوس چرخ بپشت افکنم یکی کیوان
بپای خنك تو از برق تیغ آتشبار
هزار سامری و گاو زر کنم قربان
بهر کجا که نهم رو بسوی صف عدو
بسان سیل ز بن بر کنم همه بنیان
اگر بخندد حضمت مگوی خنده، که چون
کفیده مار ز غم بر جگر نهد دندان
اگرچه نیست مرا این شجاعت و قدرت
اگر چه نیست مرا این جلادت و امکان
شود ز مهر تو یکذره مهر عالمتاب
شود ز لطف تو یك قطره بحر بی‌پایان
و گر که هیچ نیاید ز من ، همینم بس
که پیشه مدح تو سازم همبشه چون حسان
شها ، مها ، ملکا ، دادگسترا ، دارم
ز جور چرخ جفا پیشه خاطری پژمان

شکایتی است مرا از که ، بندهٔ تو فلك
حکایتی است مر از که ، راندهٔ تو جهان

فلك که باشد دانا گداز و دون پرور
مرا چرا بگدازد مگر نیم نادان

ولیك گردد اگر نصرت توام یاور
چه کینه‌ها کشم از چرخ کوژ پشت کمان

سمند قهر بتازم بساحت گردون
کمند عزم در آرم بگردن کیوان

ز هم بپاشم یکسر بروج این گنبد
بهم بکوبم یکره قصور این ایوان

چنان فسرده شها خاطر از قریحهٔ نظم
که لال گشته چو سوسن بصدهزار زبان

ولی بعزم مدیح توام شود بر تن
ز شوق هر سر موصد هزار کلك وزبان

شوم قصیده سرا چون بقصد مدحت تو
سبق برد قلمم را شریطه از عنوان

کجا مجال نوشتن که لفظ از خامه
عنان رباید از شوق و معنی از تبیان

همیشه تا که بود سبزه خیز فصل بهار
هماره تا که بود برك ریز وقت خزان

محب روی تو خندان چه برق در آزار
عدوی جاه تو گریان چه ابر درنیسان

شها قبول کن از بنده وز نصرالله
که هر دو بنده یکدرگهیم و یکدیوان

## عید مولود امیر مؤمنان

بگاه شام که از ریو جادوی ریمن
فتاد خاتم جم در بدست اهریمن

بگور غار فرو رفت تا جور بهرام
بکام مار در افتاد نا مور بهمن

فرو نشست چو از تاب شعله آتش مهر
جهان زدود سیه تیره گشت چون گلخن

سر از دریچه فرو داشتند با صد ناز
هزار لعبت دستان نواز چشمك زن

بچشمم آمد گیتی چو خانهٔ تاریك
که بینی ازدروبام اندران بسی روزن

فلك تو گفتی در سوك مهر روز افروز
سیاه کرد بیکبار درع و پیراهن

نشسته من بشب تیره در برنج و عذاب
حلیف فکروسهاد و الیف درد و حزن

نبود همدم من جز دو یار ناهمجنس
کرشمه ساز و ترانه نواز و دستان زن

یکی قلم، دگری شمع، هردومحرم راز
بهر مقام و بهر محفل وبهر برزن

یکی بماه فرا کرده قد بسان علم
یکی بچاه فرو برده سر بسان رسن

یکی بداده سرخویش در بهای زبان
یکی نهاده دل خویش در فضای دهن

فراز فرق یکی را بصر گرفته قرار
فرود پای یکیرا زبان نموده وطن

یکی چوخضروسیاهیش ازفضای دوات
یکی چو یونس وماهیش از دهان لگن

یکی از اندو همه سرش دیده چون نرگس — یکی همه سر شد زبانش چون سوسن
بهمزبانی این هر دو یار نا همجنس — برفت نیمه‌شب من برنج ودرد ومحن
نشسته من بکناری ملول وار خموش — که رفت شمع وقلمرا زهر کرانه سخن
حدیثشان بتفاخر کشید و بحث و جدال — که از تفاخر خیزد همه نزاع و فتن
چه گفت شمع بگفت آنمحل که نورمن است — تو کیستی که برانی حدیث از تو ومن
تو سر بسر همه تن استخوان بی‌مغزی — منم که مغزم و بی‌استخوان مرا همه‌تن
مرا همیشه بود جای در بلورین تخت — ترا بچوبین تابوت در بود مسکن
بهر کجا که تجلی کنم ز فرط ظهور — شود چه طور پر از نور وادی‌ایمن
ز بسکه شعله زند در دلم شرارهٔ عشق — هماره پوشم تن بر فراز پیراهن
دهان بخوان کسم چرب می نگشته که هست — مرا چوبادام از اشك چشم خود روغن
درون ریش دائم نشسته وزلب وچشم — هماره آهم برلب، سرشك در دامن
به‌نیمه‌تن چو کلیمم به‌نیمه تن چو خلیل — درآب ساخته ماوی، بنار کرده وطن
بگاه پرورش از جسم خود خورش سازم — که به‌زخوان کسان خون خویشتن خوردن
چو بر فروزم چون مهر رخ زپروانه — هزار حربا بینی مرا به پیرامن
برخ فروزی قائم مقام مهر فلك — بقد فرازی نائب مناب سرو چمن
مرا زبان و دل اندر یکیست کم چو تو نیست — دوسوی قلب وزبان ودوروی سر و علن
دلت دوسوی وزبانت دوگوی وچهره دوروی — بسان جادوی مکار پرفسون و فتن
سیاهکاری و وارون و باژگون رفتار — زبان دراز و تهی‌مغز و کم‌دل وپرفن
بزاده‌ایم من و انگبین زیك مادر — بود دل مگس نحل هردو را معدن
زیك برادر کام جهانیان شیرین — زیك برادر چشم جهانیان روشن
بسر سراسر چشمم، ولی نه‌چون نرگس — بتن تمام زبانم، ولی نه چون سوسن
که‌چشم من همه‌روشن بود، از آن تاریك — که‌لعل من همه‌گویا بود، از آن الکن
ترا بپایهٔ من کی سخن رسد که بود — همت ز سایهٔ من ساز پایه‌گاه سخن
سخن چه‌شمع بدینجا رساند، بروی بانك — بزد قلم که هلا تا بکی غریو وغژن
فزون مگوی و بهرزه‌ملای وژاژمخای — زنخ‌مکوب وگزافه مران و لاف مزن

که مهر گردون نتوان نهفت در بگلیم    که آب دریا نتوان کشید در بلگن
بمشت برد نشاید گزافه زی سندان    بخشت کرد نشاید ستیزه با آهن
اگر بجاید داندان کسی ابا سوهان    زیان بدندان خواهد رسیدنی سوهن
که سنك خارا نتوان برید با مژگان    که برق آتش نتوان نهفت در دامن
چراغ مهر نشانی بآستین قبا    بباغ چرخ برائی بنردبان رسن
ز من بگیتی پیداست ترجمان خرد    ز من بخلق هویداست داستان فطن
سخن هنوز نپیموده ره ز دل بزبان    که من نوشتمش از باختر بملك ختن
صریر من نه اگر نفخ صور پس زچه روست    چو نفخ صور بدو زنده مرده‌های کهن
بخط بندگی خواجه تا نهادم سر    بخط بندگیم سرنهاده خلق ز من
یکی کشیده درختم که زیر سایه مراست    زچین بباختر از باختر بملك دکن
گرفته ملك جهانم تمام شاخه و برك    گرفته روی زمینم همه فروع و فنن
کنم ز مشك سیه دانه‌های لعل بدخش    کنم ز عقد شبه خوشه‌های در عدن
صریر من بود اندر بگوش دانشور    به از نوای نی وچنك و نالهٔ ارغن
بغیر من که نگارد ساله در همه علم    بغیر من که نویسد صحیفه درهمه فن
هماره از من پاینده هرچه علم و کمال    همیشه ازمن زاینده هرچه فرض و سنن
همیشه سازم انگشت عاقلان مرکب    هماره دارم درشست بخردان مسکن
کمر بخدمت بربندم از میانه جان    به تیغم ار بگشانید بند بند ازتن
ز خط فرمان هرگز نمیکشم سراگر    هزاربار به تیغم برند سر زبدن
چو چوب موسی عمران زشکل ماردمار    کشم ز سحر بفرمان قادر ذوالمن
سه گوهریم من وناى ورمح از یك کان    که هست کار جهان از نظام ما متقن
یکی برزم شهید و یکی ببزم ندیم    یکی بعزم جهان پیشکار وخصم‌شکن
کهین برادر اگر چه منم و لیك آندو    برند طاعت و فرمان من بجان و بتن
بشهد ناب بود نوك خار من پر بار    بصنع حضرت یزدان چنانکه خاریمن
هزار طبلهٔ عطار در زبان من است    که میفشانم عنبر برطل‌و، مشك، به‌من

زبان درازی شمع وقلم ز رسم ادب
فزون کشید و بغوغا رسیدو بحث و فتن

که من زجای فروجستم و بیك ناگـاه
زدم بگزلك تأدیب هـردو را گـردن

هنوز ساز نزال وقتال و بحث و جدال
زجنك شمع وقلم بود در میان، تـا من

بفکر آنکه میانشان بساط صلـح نهم
که رفته بود زخیل نجوم روح از تن

زبهرمرگ جگرگوشکان خویش، فلك
دریده بود گریبان جامه تا دامن

فلك بگوش در آویخت قرطهٔ زرین
هوا ز دوش برافکند گوشهٔ ادکن

مگر بجیب نسیم سحر ز یوسف مهر
بشیروار نهان بود بوی پیراهن

که چشم چرخ که از دردهجر بود سپید
بسان دیدهٔ یعقوب گشت ازاو روشن

سپهر مشعله افروز گشت وغالیه سوز
نسیم مجمره گردان و صبح نوبت زن

بعید مولد مسعود شاه خیبر گیر
بجشن دلکش میلاد میر شیر افکن

شهی که از شرف مولدش بکعبه هنوز
ز رشك شعله زند خاك وادی ایمن

نهاد گام چه اندر بخانه یزدان
ز طاق خانه فروریخت هرچه بودوثن

بلی چو خانه خدا در نهد بخانه قدم
تهی نماید بیگانه خانه و برزن

دودست اوست دوگیتی چونیك درنگری
بقهر ولطف یکی ایسر و یکی ایمن

یقین بود که ازاین روست مردم دوجهان
یکی قرین نشاط و یکی ندیم محن

بهم نه بینی دستش مگر بروز غزا
که می بگیرد اندر همی بدشت پرن

مگرکه تیغ ورا در یمن بدادند آب
که سرخ گشت از او چهرهٔ عقیق یمن

عدوچه تازد زی رزم او، بسو کش مام
کند سیاه بتن خاك بر سر از شیون

جهان بدستش چون صید درکف صیاد
فلك بشستش چون گوی در خم محجن

نه درك شخص وی اندر توان بعلم و یقین
نه فهم ذات وی اندر توان بوهم وبظن

گرفته مهروی اندر بجسم جای، چوجان
ولی نه جانی کاید برون بمرگ زتن

شها توئی که بوصف مدائح تو بود
زبان ناطقه لال و بیان طبع الکن

ز سم اسب تو در دیدگان چرخ غبار
زخم خام تو بر چهرهٔ سپهر شکن

چه غم حسام تورا ،گربود عدو پرزور
چه باك تیغ تو را ،گر بود سپاه کشن

چه باك دارد شیر از بزرگی آهو
چه بیم دارد برق از بزرگی خرمن
نه‌گر عطای تورا دست ابرشد گنجور
نه‌گر سخای تو را قعر بجرشد مخزن
زقعراین‌زچه‌روخاست‌لولوی‌خوش‌آب
زچشم‌آن‌زچه‌سان ریخت‌گوهر روشن
ز بیم تیغ تو برخنگ آسمان رفتار
کند بسوی هزیمت عزیمت از دشمن
ز تیغ بیند دیوار آتشین در پیش
ز درع یابد زندان آهنین برتن
همان دوموی که بررسته‌اش بدورزنخ
همان دورشته‌که پیوسته‌اش بگرد ذقن
شود بحکم تو چندین هزاربند گران
که دست او را بندد ز پشت برگردن
نفس به‌حلقش بندد ز بیم، راه نفس
زبان بکامش گیرد ز هول، راه سخن
برمح خویش به‌بیندگمان کند که‌تودار
همی فراخته‌ای کش بدوکنی آون
به‌تیغ خویش به‌بیندگمان کند که‌تونار
همی فروخته‌ای کش بدان‌بسوزی‌تن
کمند خویش به‌بیندگمان کند که‌تومار
بدو گماشته‌ای کش فرو کشد بدهن
بموی‌خویش به‌بیندگمان کندکه تو‌خار
فکنده‌ایش بجامه که درخلد ببدن
عدو برزم توچون درع آهنین پوشد
کند زآهن برتن بدست خویش کفن
بروز معرکه کزهای و هوی کینه‌کشان
فضای رزمگه آید پر از غریو و غژن
سنان نیزه نشسته درون حلقه چشم
بدانصفت‌که تن شمع در دهان لگن
نهد ز خون یلان تیغ تاج بر تارك
کند ز چشم زره نیزه طوق درگردن
زآب تیغ شود روی‌زرد مردان‌سرخ
بدان صفت‌که درآب‌اندراوفتد روین
خمیده خنجر ز نگار گون توچوفلك
شود عیان و گهر اندر آن بسان پرن
کند خراب بدست تو آبداده حسام
بنای کاخ بقا را چو سیل بنیان کن
برای آنکه بجوید زجان‌ودل زنهار
ز تیغ زهره‌شکاف وزگرزخاره شکن
زنوك تیرچه تنها که برکشیده زبان
ززخم تیغ چه سرها که برگشاده دهن
دهان غنچه نه‌بیند کسی‌دگر خندان
نسیم قهر تو گر بگذرد بخاك دمن
دوچشم نرگس ازخاك بر دمد گریان
خیال تیغ تو گر بگذرد بصحن‌چمن
برای‌بخشش‌تواست‌اینکه‌مهرروزافروز
بروزگار کشد در هماره رنج و محن

بروز و شب نکند لحظه‌ای تن آسائی  بگرد خاك بگردد  هماره دور زمن
بخون دیده کند رنگ  گوهر اندرکان  باشك چشم  دهد آب سیم در  معدن
چند برزم چنان نوك مرغ تیر توجان  که مرغ خانگی از خاك دانه ارزن
هوای مدح توبودم شها ولی چکنم  که هست ناطقه عنیین و طبع‌استر ون
بدین‌چکامه‌نثاراوردیده‌است که‌دراوست  مدایحی که فزون‌است از بها و ثمن
بدین ستبری و زفتی که بینی‌ام اندام  شوم بفکر چو باریك رشته در سوزن
قلم نیارد تاب از کمال سختی شعر  مگر که بربرم از این سپس قلم زاهن
همیشه تاکه دمد خاك ورد نیسان  هماره تاکه‌وزد باد سرد در بهمن
بودمحب تودلگرم دربراحت وعیش  بود عدوی تو دل سرد در بدرد ومحن

## درجشن میلاد مولای متقیان و مدب محی‌السنن الحاج میرزا حسن شیرازی و ختم قصیده بنام ولی عصر صاحب الزمان عجل‌الله‌فرجه

جشن میلاد شهنشاه زمین و ز من است
عید مولود خداوندجهان بوالحسن است

روز عیش است بده ساقی‌ازآن بادهٔ ناب
که بتن‌توش‌وبسرهوش وبخاطرفطن‌است

مهربان ماه من ای‌آنکه مرا بزم طرب
ازرخ‌وزلف‌ولبت‌غیرت‌ورشك‌چمن‌است

گو نباشد بچمن سرو وسمن، گلشن من
ازقدوروی تویك‌باغچه سرو وسمن‌است

سوری و نسترن ار رفت زباغ و ز چمن
محفل من ز تو پرسوری وپرنسترن‌است

بجز از چهر سپید تو بزلفین سیاه
نشنیدیم که شهباز اسیر زغن است

کفرو ایمان وعزازیل و ملك شك و یقین
روزوشب ظلمت و نوروصنم و برهمن است

همچوچوگان شده‌ام چنبروسر گشته چوگوی
تا بچوگان سر زلف تو گوی ذقن است

گر ز نخدان تو بابل نه ، چرا چون بابـل
اندر وچاهی وانباشته از سحر وفن است

گر در آن چاه دوساغر بیکی رشته نگون
این یکی چاه نگونسار خوداز دورسن است

لب لعل تو و آن خـال سیه فام مگر
نقش جام جم و تصویر رخ اهرمن است

گردش چشم تو کش نیم سیه نیـم سپید
هچودورشب وروز است که باب فتن است

خواستم وصف لبان تو ولی بسکه دقیق
بجز این نکته ندانم که نه جای سخن است

خواستم نعت دهان تو ولی بس شیرین
بجز این حرف نگویم که چو اشعارمن است

بده آن جوهر آسایش و معجـون سرور
که دلم چون سرزلف تو، شکن درشکن است

سخت رنجیده‌ام از دانش واز هوش، بیار
آن سبك روح قوی پنجه که دانافکن است

این مثل را نشنیدی که حکیمی گفته است
که می کهنه علاج غم و درد کهن است

نخل اندیشه و غم را که بود محنت بار
به‌مثل شیشه می تیشهٔ صفت ریشه کن است

زی گلو نا شده ، از کام بر آید ز مشام
با عرق هرچه در اندام غبار محن است
باده بی کیل و حساب آر که امروز مرا
می‌پرستی نه باندازهٔ رطل است و من است
در خم چرخ ، شراب آر که امبار مرا
ساز مستی نه به‌پیمانهٔ جام است و دن است
غم اگر پور پشنك است بکوپال و بچنك
می گلرنك بجنگش چه گو پیلتن است
درخم آئینهٔ رخشان بقدح لعل بـدخش
در رخ دوست بمانند شقیق دمن است
گو دهد خانهٔ هستی همه بر باد مرا
صرصر باده که این غمکده دار المحن است
گو کند خانهٔ ایجاد ز بنیاد مرا
می گلرنك که این دهکده بیت الحزن است
مفتی شهر که میدیدمش از منع شراب
روز و شب ورد زبان مسألهٔ لاولن است
دیدمش دوش که در کوی خرابات ، خراب
بیخود و بیخرد و بیخبر از خویشتن است
چون سبو تا بخورد باده ، سراپا شکم است
چون قدح تا بزند شیشه ، سراسر دهن است
چون صراحی ز دل خم و سبو باده کش است
همچو مینا ز لب جام و قدح بوسه زن است
سجه‌اش در پی پیمانه بمیخانه گرو
خرقه‌اش بر در خمار بمی مرتهن است

گفتمش کان همه‌ناموس کجارفت وچه شد
گفت‌خشت سرخم‌شیشهٔ تقوی شکن‌است

می توحیدحلال است که در مشرب عشق
می اشارت بدل و جام عبارت زتن است

باده خوردن چه بود راه بدل پیمودن
که‌دل آن‌عالم‌علوی‌است که‌اصل‌وطن‌است

مستی آنست که هستی سپرد وین معنی
حاصل‌ازدردل‌ای‌دوست‌نه‌ازدُردون‌است

می فرح بخش بود خاصه که درمولدشاه
جان‌ودل‌مست‌بیکجرعه‌می‌ازذوالمنن‌است

دوش درگوش من آورد فلك سر پنهان
که مرا با تویکی مشورت‌ای‌رای‌زن‌است

مگر این نکته شنیدی توهم ازقول حکیم
مستشار آنکه بهر راز بود مؤتمن است

بهر این مولد مسعود مرا تحفهٔ چند
سالها شدکه بگنجینهٔ دل مختزن است

با تهی دستی و درویشیم از بهر نثار
بکف اندوخته‌ای چند ز دور زمن‌است

گفتم‌آن تحفه‌کدام است که ازعزوشرف
لایق شیرخدا، باب حسین و حسن‌است

گفت مهدی‌است ز فیروزه دراوهفت‌طبق
از لئالی و گهرهای فزون از ثمن است

گفتمش چیست دگر گفت‌یکی‌طرفه نطاق
از دوپیکر که یکی پارچه ازبهرمن‌است

گفتمش باز بگو گفت یکی مجمره سوز

از رخ روز که آرایش هر انجمن است

گفتمش باز بگو گفت یکی غالیه دان

از دل شب که پر از نامهٔ مشك ختن است

گفتمش چیست دگر، گفت یکی زرین خوان

از رخ مهر که از ماهش سیمین لگن است

گفتمش باز بگو گفت یکی رامشگر

زهره‌اش نام که بر تار طرب چنك زن است

گفتمش باز بگو گفت یکی ترك دلیر

نام بهرام، که خنجر کش و لشکر شکن است

گفتمش باز بگو گفت یکی مرد دبیر

نام برجیس، که آرایش اهل سخن است

گفتمش باز بگو گفت یکی دانشور

مشتری نام، که استاد بهر علم و فن است

گفتمش باز بگو گفت که پیری دهقان

زحلش نام که با تجربه مردی کهن است

گفتمش باز بگو گفت یکی خوشه گهر

دارم از درّ شب افروز که عقد پرن است

گفتمش باز بگو گفت یکی اطلس پوش

بندهٔ ساده که دارای زمین و زمن است

گفتمش پیری و بی‌مغزی و غفلت کردی

ورنه پیداست که این مسئله دور از فطن است

اینهمه تحفه که گفتی بنثار ره شاه

مثل یوسف مصر و رسن پیره زن است

می نه‌بینی که‌شد از شرم رخش آب چو اشک
این گهرها که پریشیده بدامان من است

سر ز خجلت بگریبانم با این دامن
که پر از سنبل چون دامن دشت و دمن است

لیک عیبی نبود ران ملخ بردن مور
زی سلیمان، که‌برین قاعده رسمی کهن است

وقت آنست که تکرار کنم مطلع خویش
گرچه این قاعده دور از روش اهل فن است

جشن میلاد شهنشاه زمین و زمن است
روز مولود خداوندجهان بو الحسن است

رای او جذر اصم، سر قدم، جمع کلم
روی او شمع حرم، دفتر علم لدن است

هیکل قدس و طلسم خرد و گنج خفا
اولین نقش که نقاش رواق کهن است

روی او فاتحه ماسبق و مالحق است
مهر او خاتمه ما ظهر و ما بطن است

سر توحید و جمال ازل و راز وجود
نقطهٔ بای مشیت که نخستین سخن است

خسروی کز شرف مولد او خانهٔ حق
قبلهٔ پیر وجوان، سجده‌گه مرد و زن است

خانه بی خانه خدا، منزل اغیار بود
کعبه بی او عجبی نیست که‌بیت الوثن است

صنم از طاق حرم ریخت چه او سود قدم
ز آنکه‌دانست که‌این دست خدا بت‌شکن است

فهم ذات تو نه درحوصلهٔ شك و يقين
درك وصف تو نه‌درمرحلهٔ وهم وظن‌است

عقل فعال که تدبیر جهان در کف اوست
پیش رای تو یکی بیخرد و آژکن است

رای رخشای تو گنجینهٔ عقل و خرداست
روی زیبای تو آئینهٔ سرو علن است

ذات تو علت ایجاد نقوش و صور است
مهر تو غایت تشریع فروض و سنن است

یارب این پرده چه راز است که درفصل خطاب
محك نقد و غش و فرق لجین ولجن‌است

یارب این نکته چه حرف است که دراصل کتاب
فارق نیك بدو فصل قبیح و حسن است

بندهٔ سدهٔ ایوان تو موسی و شعیب
لقمهٔ سفرهٔ احسان تو سلوی و من است

گوهر مهر تو را جان احبا صدف‌است
طائر تیر تو را دیدهٔ اعداکن است

بر در قصر جلال تو نسیج مه و مهر
عنکبوتی‌است که برطاق کهن تارتن‌است

دشمنت همچوشکوفه‌است که نازاده زمام
راست‌اندام براندازهٔ قدش کفن است

یا چه غنچه‌است که‌نگشوده‌دهن بهرسخن
چاك سر تا بقدم جامه‌اش ازغم بتن است

خنجرت بسکه شکافد بوغا زهرهٔ خصم
عرصه جنگ ز سبزی بمثال چمن است

رمحت ازبس شکفد روز غزالاله ز خون

ساحت رزم ز سرخی بمثال دمن است

تا که بر شعلهٔ کین مرغ دل خصم کباب

شود ، از تیغ تو پرمکسش بادزن است

تا که گردد جگرش زاتش هیجا بریان

رمح دلدوز جگرسوز تواش بابزن است

درع داود بهنگام غزا روز جزا

پیش شمشیر تو چون بافتهٔ کارتن است

خنجرترا که چوبادام دومغزاست ودورنك

زهرهٔ خصم قبا خون عدو پیرهن است

در گهربار کفت تیغ گهر دار شها

چون نهنگی است کش اندر دل دریاوطن است

روز هیجا که صف معرکه چون بزم طرب

از هیاهوی یلان پر زغریو وغژن است

تیر پران تومرغی که بود نامه رسان

نامه مرگ بکف در پی آمد شدن است

مثل تیغ دل افروز تو با چشم زره

مثل آب روان و مثل پروزن است

قوس ازبیم تو در دست کماندار فلك

لرزلرزان چو کمانی بکف پنبه زن است

چرخ از خوف تو درشست جهاندارقضا

رعشه برچرخه چوچرخی بکف پیرزن است

آب تیغ تو بشوید همه آیات وجود

گر خطابش نه زحکم تو بلاتعجلن است

نام قهر تو برد گر بچمن باد صبا
غنچه پیکان‌دهد آن باغ که پر یاسمن‌است

وصف قهر تو کند گربدمن تابش مهر
سبزهٔ خنجر دمد آن راغ که پرنسترن‌است

الحق این تهنیت دلکش و این نظم بدیع
در خور بزمگه حضرت محی‌السنن‌است

مهبط نور هدی ، بحرکرم، کوه و قار
صدف معرفت وصدق که‌نامش‌حسن‌است

دوحهٔ گلشن دین سرو گلستان وجود
آنکه برخلق زحق‌منتخب ومؤتمن است

آفتاب ار نبود رای تو هر روز چرا
همچوخورشید،فروغ‌رخ هرانجمن‌است

ماهتاب ار نبود روی تو هرشب زچه رو
همچو مهتاب، چراغ دل هربیوه‌زن‌است

بنگه سامری و جلوه گه عجل خوار
از تو بنگاه اویس قرنی چون قرن است

صفت خلق تو میکرد مگر باد صبا
غنچه دم‌زد که حدیثش‌زلب من‌حسن‌است

سخن از جود تو میگفت مگر ابر بهار
بحر جوشید که‌این‌سلسله ازموج من‌است

حرفی از عزم تو میراند مگر برق یمان
چرخ‌شدتند که‌این‌نکته فزون‌ازسخن‌است

وصفی از حزم نو میخواندمگر گاوزمین
گفت‌ماهی بهل‌این‌بار که پهلوشکن است

سرو را مدح تو بیرون ززبان خرد است
صاحبا وصف تو افزون زلسان لسن است
نه منم قابل مدح و نه توئی مایل مدح
چکنم قافیه امروز بنام حسن است
هر زمان نام تو در قافیه تکرار کنم
زآنکه نامت بمثل چاشنی شعر من است
روزگاری است که از کوی تو وروی توام
مسکن ومنزل ومأوی ومتاع وسکن است
گر نباشد بجهان هیچکسم ،گو نبود
زانکه در شخص تو تنها دو جهان مکتمن است
آفتاب ار بکشد تیغ و فلك تیر زند
سایه‌ات برسرم ازسهم حوادث مجن است
ختم این نامه بدان نام که چون نام خدا
از ازل تا بابد خاتمهٔ هر سخن است
اولین علت ایجاد که نور ازل است
آخرین غایت ابداع که پور حسن است
برج ثانی عشر چرخ ولایت که چه حوت
زو شتابنده و پاینده زمین و زمن است
صورت او، دل این عالم و ، عالم بمثل
همچو عاشق که بدنبال دل خویشتن است
همچو دیوانه بدیوار بدر شام و سحر
سر زند مهر چرا گرنه بدو مفتتن است
همچو سودازده، گردون زچه سرگردان است
در طلب ، گرنه بدل مهرویش مختزن است

گر نه قلب است چرا هردوجهانش قالب
ورنه‌روح‌است چراکون‌ومکانش‌بدن‌است

شخص ایجاد بدوزنده و او زنده‌بخویش
جان بخود زنده‌بود لیک‌بدوزنده‌تن‌است

ای ظهور ازل ای نور ابد سرّ وجود
تاکی از هجرتو جان و دل‌مامُمتحن‌است

رخ‌ابرافروز، که مهری‌تووگیتی‌فلک‌است
قدبرافراز، که سروی تووعالم چمن‌است

بزن ای نوح یکی لطمه ز طوفان بلا
که‌کفت‌بحرو‌به‌شمشیروسنان‌موجزن‌است

ای خلیلی‌که بود تیغ نزار تو سقیم
تیشه بردار که عالم همه بیت الوثن‌است

سبزه و آب تو تیغ است بکن بردوسلام
نـار نمرود که تا بام فلك شعلهٔ زن‌است

چشم یعقوب فلك‌کورشدای یوسف‌مصر
زانکه‌کنعان‌جهان‌بی‌تو‌چه‌بیت‌الحزن‌است

تاکی ای موسی‌جان غیبت میقات شهود
قوم از سامری و گاوزرین مفتتن است

سنگی از پنجهٔ تقدیر بـزن ای داود
که دل خلق ز جالوت ، قرین محن است

ای سلیمان جهان چند کنی چهره نهان
روزگاری‌است‌که خاتم‌بکف‌اهرمن‌است

ای محمد چکنی چهره نهان زیر گلیم
رخ بر افروزکه شمعی‌تووعالم‌لگن‌است

ای علی تا بکی از جور عدو خانه‌نشین

تیغ برگیر که این داهیه‌ام الفتن است

نه عجب گر که بدین نـادره تحسین گوید

طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبن است

راستی طبع درر خیز گهر ریـز حبیب

رشك کان یمن و غیرت بحر عدن است

عیب تکرار قوافی نبود شعر مرا

زانکه همچون شکر مصر و چه مشك ختن است

## مخمس

### تضمین قصیدهٔ منوچهری

ایدون که جهان تیره تراز پرغراب است

وقت من از اندوه وزتیمار خراب است

چشم من از اندیشه این رنج پر آب است

«کامدشب و ازخواب مرا رنج وعذاب است

ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است»

هشدار که چون صورت دیوار نباشی

نقشی عبث از پردهٔ پندار نباشی

نه زنده و نه مرده چو بیمار نباشی

«چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی

این را چه دلیل آری و آنرا چه جواب است»

من نیستم آنکس که کند خواب اسیرم

وز خواب رود سوی فلک بانگ نفیرم

من از قدح می نفس خواب بگیرم
« من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است»

من اشك غم از دل بمی ناب زدایم
من با قدح باده رگ خواب گشایم
کی دیده‌دو چشم تو که من خواب نمایم
«من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می‌ناب است»

طرف چمن‌وباغ و لب کشت‌ولب آب
وقت سحر و فصل بهار وشب مهتاب
با نالهٔ مرغ سحر و زمزمهٔ آب
«سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شراب است»

دارم عجب ازمرد که بادانش وفرهنك
بیگانه زید یکنفس از بادهٔ گلرنگ
روزی بشب آرد که بساغر نزند چنگ
« وین نیز عجبت تر که خورد باده بی چنك
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتاب است »

بی مشغله کودك نبرد ره بسوی خواب
بی زمزمه دانا نکند رو بمی ناب
کی مرد، قدح نوش کند بی دف و مضراب
« اسبی که صفیرش نزنی مینخورد آب
نه مرد کم ازاسب ونه می کمتراز آب است»

دیوانه بود مرد که بیهوده کشد درد
بیهوده بود کار که جز باده کند مرد

در میکده جز باده‌گساری نتوان کرد
«نه نقل بود ما رانه دفتر و نی‌نرد
کین‌هرسه دراین مجلس‌مادورصواب است»

ما بیخردان بیخود و سرمست‌وخرابیم
نز دفتر دانش نه ز دیوان حسابیم
پیش‌آر کتابی که نه ما مـردکتابیم
«ما مرد شرابیم و کبـابیم و ربابیم
خوشاکه‌شراب‌است‌وکباب‌است‌ورباب‌است»

امروز بتا موسم دلخواه ربیع است
روز می و وقت‌چمن‌وگاه ربیع است
هم فصل‌ربیع آمد وهم ماه ربیع است
بخ‌بخ زربیعی که بهمراه ربیع است
بی باده چنین روز نشستن نـه صواب است

ایدون‌که دل‌دوست‌زدشمن شده ایمن
بر خیز و بزن ساغری از کله دشمن
بنشین و بده باده‌ای از خون هریمن
کامروز سلیمانراست برتخت نشیمن
کامروز هریمن را زی تخته شتاب است

## رباعیات

یکچند بکوی میفروشان بودم　　یکچند زجمع خرقه پوشان بودم
القصه چو نیك دیدم از خامی بود　　این عمر که جوشان وخروشان بودم

*

یکعمر رهم بدیر خمار افتاد　　کارم بکلیسیا و زنار افتاد
بد عاقبی بین که در این آخر کار　　بازم سوی مدرسه سرو کار افتاد

*

می نور دل و دیدهٔ انگور بود　　می آتش طور وشعلهٔ نور بود
آن سبز درخت کاتش سرخ ببار　　آورده ، همین درخت انگور بود

*

از تابش آفتاب بیتاب شدیم　　وز آتش گرمای نُجف آب شدیم
گویند شراب سرکه گردد بنجف　　ما سرکه بدیم ، بسادهٔ ناب شدیم

*

گر چرخ دهد بال و پرت هیچ مبال
ور بشکند او بال و پرت هیچ منال
هان تا نخوری فریب این زال مپر
کاکنده بچه هزار چون رستم زال

*

ایجان جهان حبیب را قهر مکن
رسوای جهان و شهرهٔ شهر مکن
لب برلب تو ساعتکی خوش داریم
این یك لب بوسرا بما زهر مکن

*

هر شب که تو در بری بود آن شب عید
هرروز که بامنی بود روز سعید
بیتو بتر از شام محرم نوروز
به با تو شب محرم از روز عید

*

عمری است که عمرم به تعب میگذرد
از هجر توام روز چه شب میگذرد
چون زلف تو تاب دارد و چشمت تب
روز و شب من به تاب و تب میگذرد

*

تا جامهٔ گلگون ببرش دوخته شد
آن آتش سرخ باز افروخته شد
از آتش او خرمن دل رفت بباد
وز شعلهٔ او خانه جان سوخته شد

*

بنگر بنگارم که عجب میگذرد
جان است توئی که بلب میگذرد
آن گردن سیمین بمیان زلفین
روزی است که در بین دو شب میگذرد

*

آن یك گوید که چرس و تریاك خوش است
وان یك گوید فشردهٔ تاك خوش است
از من بشنو که هر دو آلودگیست
دامن ز هر آلودگی ای پاك خوش است

*

می خور که چو نامرد خورد مرد شود
وز می رخ زرد، سرخ چون ورد شود
تریاك مکش چرس مخور کز هردو
رخ زرد و بدن سست و نفس سرد شود

*

عید است و ببر کرده همه جامهٔ نو — من جامه بجام باده بنهاده گرو
یکجام می کهنه بنوشی شب عید — بهتر که بتن پوشی صد جامهٔ نو

*

شاید، که ترا فتنهٔ عالم نامند — آشوب همه عالم و آدم نامند
چون در همه عالمت نظیری نبود — شاید، که ترا بنام عـالم نامند

*

برگوشهٔ طره تـو آن دانهٔ خال — افتاده بچین نافه‌ای از ناف غزال
یکدانه و صد هزار دامش در پی — یك خوشه، هزار خوشه چین از دنبال

*

آن زلف سیه که خوشهٔ خرمن تواست — چون هاله بگرد ماه، پیرامن تواست
آن رشته که پای بند دلها است چرا — سرگشته همیشه دست در گردن تواست

*

ما با تو یکی جان بدرون دو تنیم — یا همچو یکی تن بدو تـا پیرهنیم
من با تو در این میان نشاید گفتن — آسوده ز سودای تو و ماو منیم

*

هر کس سخنی گوید از آغاز وجود — از مطرب عشوه‌ساز نغمه‌پرداز وجود
من هیچ ندانستم از این پرده جز آنك — از پرده برون نمیشود راز وجود

*

ای سنبل تو همیشه تـاب آلوده — وی نرگس تو همیشه خواب آلود
جز لعل لبان تو ندیدم هرگـز — در عالم، آتشی بآب آلوده

*

شد باد سحر مشك‌فشان عنبر بیز — آن بادهٔ مشکبوی در ساغر ریـز
زد شانه صبا طرهٔ سنبل، برخیز — آن سنبل طره را بزن شانه تو نیز

*

آن سنبل و گل بهم در آمیخته بین
زان چشم، هزار فتنه انگیخته بین
یك لحظه بسوی چشم و ابروش نگر
شمشیر بدست مست آهیخته بین

*

هر شب که دو سنبل تو آشفته شود
دو نرگس نیم‌مست تو خفته شود
آن مطلب ناگفته ما گفته شود
وان گوهر نا سفته تو سفته شود

*

خواهی قلمم بنام در کش یکبار
خواهی قلمی بنامه بر کش یکبار
گر سر بکشم زخط فرمان تو من
همچون قلمم تیغ به‌سر کش یکبار

*

زلفت فتد ار بکف پریشش سازم
آشفته چو حال دل خویشش سازم
خایم لب لعل تو بدندان چندانك
چونین دل ریش خویش، ریشش سازم

*

تا چند بتا تو سرکشی خو داری
تا کی جانا گره بر ابرو داری
این روی سیه میشود، این موی سپید
ناز اینهمه گر بروی یا مو داری

*

از اهل خراسان سخن خیر مگو
آدم رخ و دیوشکل و اهریمن خو
چون خامه تهی مغز و دورنك و دوزبان
چون نامه سیه‌دل و چوزن شوهر بو

*

مارا بجهان گوشهٔ ابروی تو بس
درمزرع جان، خوشهٔ ازموی تو بس
از خرمن عمر، دانهٔ خال تو به
وز کشت امید، گندم روی تو بس

*

آن آتش طور و شعلهٔ نور بیار
آنخون دل و دیدهٔ انگور بیار
در پنجهٔ چرخ پنجه انداخته‌ایم
تا بشکنمش آن می پرزور بیار

*

ای جان وسر حبیب و ایمان حبیب ای درد دل حبیب و درمان حبیب
تو جان همه عالمی، آزرده مباش اندوه تن تو باد برجان حبیب

*

آن چهرهٔ چون شیر شود همچون قیر وان طرهٔ چون قیر شود همچون شیر
تا چونکه زپافتی بگیرندت دست اکنون تو ز پا فتاده را دست بگیر

*

جامی و حریفی دو و بزم طربی عنـاب لب بتی و بیت العنبی
با طلعت و زلف یار، روزی وشبی این است اگر عیش جهان میطلبی

*

در میکده جامی اربصدجان بخشند الحق که چه بی بها و ارزان بخشند
تاکور شود چشم خضر درظلمات از چشمهٔ نور ، آب حیوان بخشند

*

لب جز لب سیگار بدان لب نرسد هرگز کسی از لبش بمطلب نرسد
دلریش و درون سوخته و خاك شده تاکس نشود، لبش بدان لب نرسد

*

سیگار که لب برلب تودوخته است آتش بدلم ازحسد افروخته است
دلسوخته تر ازو منم درعشقت لعل تو اگر قسمت دلسوخته است

*

میخواست دلت که بیدل ودین باشم بیعقل و وفا و هوش وتمکین باشم
بازآ که چنانم که دلت میخواهد مپسند دگر که بدتر از این باشم

*

چندی پی کارهای بیهوده شدیم تا از همه کار، سخت فرسوده شدیم
الحال بگوشهٔ نجف فارغ بال بنشستیم و چند روزی آسوده شدیم

*

دیشب صنمی وعدهٔ بازارم کرد    در بند دو زلف خود گرفتارم کرد
سیگار بدست شاد و خندان بگذشت    دلسوخته چون کاغذ سیگارم کرد

*

من باده اگر خورم حکیمانه خوردم    با مردم هوشیار و فرزانه خورم
دیوانه نیم که جوهر عقل و کمال    با مردم دیوخوی دیوانه خورم

*

رسوای سر کوچه و بازارم کن    چندانکه همی توانی، آزارم کن
منصور صفت بر زبر دارم کن    هر عشوه که داری، همه در کارم کن

*

زاین خُم که همیشه بی می و وارون است    میخانهٔ عیش من چرا پر خون است
عیبش نکنم گر، دنی و گر، دون است    زانروی که نام نحس او گردون است

*

قربان تو و طبع ملول تو شوم    قربان تو و رد و قبول تو شوم
تا چند کنی اصول بازی با من    قربان تو و فقه و اصول تو شوم

*

آن یك گوید که چرس با بنگ خوش است    و این یك گوید شراب گلرنگ خوش است
از دود سیه میشود از آب خراب    آئینهٔ دل هماره بی رنگ خوش است

*

ما سر همه در خوردن و خفتن داریم    کی پای سلوك و راه رفتن داریم
گر راست بپرسی ز خداجوئی ما    دین بافتن و بیهده گفتن داریم

*

سر در سر سودای جهان میباشم    بیهوده پی سود و زیان میباشم
سر بر خط فرمان و لیکن چو قلم    بی مغز و دو روی و دو زبان میباشم

در کعبه و در دیر مرایار توئی — مقصود من از سبحه و زنار توئی
مغبچه مست وصوفی سبحه بدست — در خانقه و خانه خمار توئی

*

تا چند بیاد گل و سنبل باشی — آن به که خراب از قدح مل باشی
چندان بخور ازبادهٔ گلرنك که خود — صد بار شگفته رخ تر ازگل باشی

*

آن به که شراب را حکیمانه خوری — هر روز باندازه دو پیمانه خوری
می نوش بدان صفت که هر کس بیند — بازت نشناسد که خوری یا نخوری

*

یك چند پی شیخ مناجات شدیم — یك چند پی پیر خرابات شدیم
بازیچه صفت برسر شطرنج وجود — خوردیم درام و بعداز آن مات شدیم

این غزل بعد ازچاپ قافیه (د) بدست آمد :

دم زد لبی از شکوه ، نیش نام نهادند
خون شد دلی از غصه ، میش نام نهادند

صد تیغ جفا بر سر و تن دید ، بهر بند
یکناله بر آورد ، نیش نام نهادند

در قعر خم از چوب جفا بسکه قفا خورد
خون شد دل انگور ، میش نام نهادند

گویند می و جام گرفت از کی و جم نام
کی بود و کجا بود و کیش نام نهادند

لبریز شد از باده و، کف کرد و فرو ریخت
سر جوش می از خم ، که قیش نام نهادند

عکسی ز رخ شاهد ما در عرب افتاد
سعدی و ثریا و قیش نام نهادند*

یك قصه ز حال دل دیوانه ما بود
آن قیس ، که مجنون حیش نام نهادند

* * * * *



---

* سعدی وثریا و میه نام سه نفر از عشاق عرب میباشد .

